

دانلود کتاب



ریکا

نویسنده : دافنه دوموریه



رېښه کا

د افنه د وموړيه



نام کتاب: ربہ کا
نویسنده: دافنہ دوموریہ
مترجم: عنایت اللہ شکیباپور
نوبت چاپ: نہم، زمستان ۱۳۷۱
ناشر: انتشارات مہتاب و عرفان
چاپ: چاپخانہ مہارت
تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

فصل یکم

گذشته شب در رویا میدیدم که به "ماندرلی" بر میگردم و مقابل نرده مشرف به خیابان بزرگ سراپا ایستاده‌ام، ولی مثل این بود که ورود برای من ممنوع بود، زیرا نرده با قفل بسته شده بود، دربان را صدا کردم، کسی بمن جواب نداد، وقتی از فاصله میله‌های زنگ زده نگاه میکردم اطاق دربان هم خالی و ساکت بود.

هیچ دودی از لوله بخاری برنمیخاست و پنجره‌های کوچک هم نشان میداد که خانه متروک مانده است و ناگهان احساس نمودم قدرت فوق‌العاده‌ای بمن داده شد و چون شبی گذرا در عالم رویا از فاصله میله‌ها عبور کردم. خیابان وسیع در برابرم گشوده شد و همان انحناي معمولی در نظرم ظاهر گردید، اما هرچه بیشتر میرفتم تغییرات آن روشن‌تر میشد، تنگی جا و ظاهرنا مساعد آن می‌نمایاند که همان خیابان پر درخت همیشگی نیست. ابتدا غرق در حیرت شدم، ولی سرم را فرود آوردم تا از فاصله یکی از شاخه‌ها بگذرم و دانستم چه واقع شده است؟ بر اثر آغاز فصل پائیز طبیعت درختان را از برگهای سبز برهنه ساخته بود، تاریکی سختی همه جا را فرا میگرفت و در بعضی جاها درختان سدر که از برگهای سبز عاری و برهنه بود شاخه‌های آن بهم نزدیک شده و در حال عبور چون طاقنمای کلیسا بالای سرم را فرا گرفته بود، غیر از آن درختان دیگری هم بودند، درختانی که بخاطر نمی‌آوردم آنها را دیده باشم، درختان تناور بلوطی که پوستهای آن خشک و ترک خورده و تمام صحرا پر از بیشه‌های پر درختی بود که هیچکدام را تا امروز ندیده بودم و خیابان درختی هم کوئی پوشیده از نوار سبزی

بود که علفهای هرزه سرتاسر آنها پوشانده، وریشهای درخت سراز زمین در آورده و بشکل لانههای حیوانات وحشی پوشیده از علفهای بیابانی بود. در بین این جنگل خار زار که سابق آباد و سبز بود اینجا و آنجا گیاهان زیبا کاشته شده بود که گلهای آبی آن خیلی شهرت داشت هیچ دستی اکنون نبود آنها را مرتب کند و خود بخود بصورت گیاهان وحشی درآمده بودند و بوتههای بدون گل سیاه و زشت به بلندی حیرت انگیزی رسیده بود.

جادههای بیچارهای که محل عبور و مرور ما بود در هم ریخته و لحظه به لحظه از نظر ناپدید میگردد ولی ناگهان پشت درخت دیگری که خمیده شده بود ظاهر میشد و یا اینکه مشتی از گل و لای باران زمستان آنها را مدفون ساخته بود، من این جاده باین درازی را نمیشناختم، کیلومترها راه را می پیمودم تا درختان این ناحیه که بگودالی فرو میرفتند یک نوع خزه های وحشی، و اثری از ساختمان و خانه دیده نمیشد.

ولی ناگهان چیزی در نظرم ظاهر گردید؛ کنارهای آن پوشیده از علف های هرزه و هنگامیکه بالاخره خود را با آنجا رساندم با قلبی فشرده در مقابلش ایستادم و قطراتی سوزان از شبنم کنار برگها میدیدم.

اینجا همان ماندولی خودمان، ماندولی اسرارآمیز، مانند همیشه ساکت با آن سنگهای خاکستری رنگ لیز که در برابر روشنائی رویا آمیز جلوه میکرد و همچنین پنجرههای کوچک با شیشهها و چمن های سبز تراس را نور افشانی میکرد، هوای پائیز هنوز نمای زیبای این معماری را بهم نزده و نه وضعش که چون جواهری در کف دست بود تغییری نیافته بود.

نمای تراس بسوی چمن ها پائین میآمد و چمن ها هم تا حدود دریا پیشرفته بود، در حالیکه روگرداندم آنها دیدم، برگهای نقره ای فام در زیر روشنائی ماه، نمایان بود. هیچ موجی این صحنه گسترده آب رویائی را

تکان نمیداد، هیچ ابری که بر اثر نسیم مغرب جلو میآمد این آسمان رنگ پریده را تاریک نمیساخت.

دو مرتبه بطرف منزل روگرداندم، گرچه بنظر میرسید بدون حرکت و جنبش است و ما آنها ترک کرده ایم مشاهده نمودم که باغ پر از گل شرایط یک جنگل واقعی را پیروی کرده بود درختان اوکالپیتوس به بلندی چندین متر میرسید و داخل یکنوع بیشه زاری شده بود که نظیر آن برای من نامی نداشت، یک گل لاله با درخت تنومند زبان گنجشک بهم پیوسته و مثل اینکه برای بهم پیوستن آن گلهای عشقه زیر و درخشان بطور دائم آنها را بهم می پیوست.

عشقها در این باغ جایگاه مناسبی داشتند، شاخهای بلندش اطراف چمنها را گرفته و تاحدود دیوار تا بلندی منزل بالا رفته بود.

از خیابان درختی بیرون آمده و به تراس که پر از علفهای هرزه بود خود را رساندم، در حال رویا جلو میرفتم و هیچ چیز جلو مرا نمیگرفت، ساکت پای منزل ایستادم میتوانستم قسم یاد کنم که آنجا یک منزل خالی نباید باشد بلکه جسم زنده ای بود و مانند سابق نفس میکشید.

پنجرهها روشن، و پردهها بر اثر نسیم ملایم شب موج میزد و در آنجا در کتابخانه در حالیکه درش بسته بود فکر میکردم اکنون دستمالم بایستی روی میز بلند در کنار گلدانی پر از گل مانده باشد.

چیزهای متعلق بما در آنجا باید باشد، روزنامه تایم مجاله شده، جا سیگاری باته سیگارها و مخصوصا "بالشها با اثر جای بدن ما خاکستر آتش بخاری و جاسیر سگ با وفای ما بایستی روی زمین خزیده باشد و دمش را بر اثر صدای بای ما بکان خواهد داد.

یک ابر ناسید! ناگهان از مقابل ماه گذشت، مانند دستی روی چهره انسانی لحظه ای در مقابل ایستاد، اما بلافاصله این شبخ ناپدید گردید و روشنائی

پنجره‌ها نیز خاموش شد و دیگر مقابل خود غیر از دیوار ساکت و بدون روح چیزی نمی‌دیدم.

خانه بنظرم مانند معبدی می‌آمد ترسها و رنجهایی که در آن کشیده بودیم در این ویرانه مدفون گردیده بود، دیگر برای این رنجه‌ها بازگشتی نخواهد بود وقتی بیدار میشدم و به ماندرلی فکر میکردم دیگر احساس ناراحتی نمی‌کردم و بخاطر خواهم آورد که مانند تابستان گذشته باز آواز پرندگان را میشنوم و بیاد می‌آوردم که در زیر درخت نارون جای خود را صرف میکردم و بزخمه دریا در پشت چمنها گوش میکردم.

در آنوقت میتوانستم بگل‌های یاس و گلها و دره سر سبز خوشبختی متوجه شوم این چیزها جاودانی بود و نمیتوانست ناپدید شود.

خاطراتی در زندگی انسان یافت میشود که آزار کننده نیست و من در عالم رویا این چیزها را بخاطر می‌آوردم در حالیکه ابرها ماه را زیر پوشش خود پنهان می‌ساخت زیرا بطوریکه در عالم رویا پیش می‌آید میدانستم که خواب می‌بینم، خود را در عالم حقیقت میدیدم، اما در فاصله چندین صد کیلومتری در سرزمین بیگانه‌ای و پیش از گذشتن چند ثانیه بیدار خواهم شد و خود را در یک هتل خالی میدیدم که اشخاص آن با عالم برویا فرو داشت.

کمی نفس میکشیدم و چمنان را گشوده از مشاهده آفتاب درخشان در حیرت فرو میرفتم و آنچه را که میدیدم با رویای من تفاوت زیادی داشت. روزمانند سابق جلو ما دو نفر گشوده میشد روزی دراز و یکنواخت اما بسیار آرام، همراه با آرامشی که در سابق از آن محروم بودیم.

ما از ماندرلی با هم حرفی نمی‌زدیم، رویایم را برای او سرچ نمیدادم زیرا ماندرلی دیگر مال ما نبود، ماندرلی دیگر مانند سابق وجود نداشت.

فصل دوم

نمیتوانستم دیگر به ماندرلی برگردیم، کاملاً " حتمی بود گذشته چیزهای زیاد داشت چیزهایی را که سعی میکردیم فراموش کنیم همه آنها در احساس ما دست و پا میزد و نبردی در برابر وحشت‌های فوق تصور که اکنون از بین رفته‌است، خدا را شکر شاید بدون اینکه بدانیم این خاطرات دو مرتبه زنده شده و افکار ما را لبریز سازد.

او بطرز عجیبی تحمل میکند و از چیزی گله و شکایتی ندارد و حتی وقتی بیادش می‌آید ناراحت نیست، این چیزی است که گاهی ممکن است بدون ما تصور را بکنیم واقع شود.

من تمام این حالات را از ظاهر ناگهان از یاد رفته و چهره‌اش که گوئی در بین این اندیشه‌ها نابود و سرگردان شده‌است مشاهده میکردم در چهره‌اش آثاری دیده نمیشد مثل اینکه یک دست نامرئی همه چیز را سترده و یا چون ماسکی روی آنرا پوشانده حالتی بهتر زده داشت بسیار زیبا ولی بدون زندگی بود، پشت سر هم سیگار میکشد از هر چیزی با هیجان صحبت میکند و موضوعی را که گویا رابطه با درد و رنجش دارد میگیرد و زود به موضوع دیگری سرگرم میشود، میگویند که انسانها خیلی خوب میتوانند از رنجهای خود بیرون بیایند و برای اینکه به خودمان عادت بدهیم بایستی مانند آتش همه چیز را در خودمان بپذیریم، ماهر دو با ترس و تنهایی و ناراحتی آشنا بودیم و گمان دارم که ساعت آزمایش در تمام موجودات پیش می‌آید، هر کدام از ما شیطانی برای خودمان داریم که ما را در درون خودمان رنج

میده دولی بایسنی بهرنرنیب شده آنرا شکست بدهیم ، ما توانسته ایم درد و بدبختی خود را شکست بدهیم لافل شاید اینطور فکر میکنیم .

دیگر آن شیطان یا گرگ درنده در درونمان ما را نمیآزارد ، البته از این بحران بآسانی هم بیرون نیامده ایم و میتوانم بگویم که آزادی خود را در گرو آن گذاشته بودیم و خصوصا " مکه از این ملودرام رنج آور برای زندگیم حسته سدهام ، خوشبختی چیزی نیست که آنرا صاحب شویم یکنوع کیفیت اندیشه و حالت روانی است ، البته لحظات فسارها را تحمل کرده ایم باز هم ناراحتی های دیگر است که مانند ساعت بایستی از انسان دور شود و بسوی بی آنها برود و مکه نسیم او را می بینم میدانم که در تمام جهات با هم موافقیم .

دیگر هیچکدام در مقابل دیگری رازی ندارد ، همه چیز را با هم قسمت کرده ایم و در آن شرکت داریم درست است که اطاق کوچک هتل ما دارای درختنی نیست و غذائی که صرف میکنیم بسیار مختصر و ناچیز و تمام روز ها شبیه یکدیگرند ولی ما بجیزی از این بالاتر نمیخواهیم برسیم .

در هتلهای بزرگ ، بسیاری از آشنایان را می بینیم و هردوی ما دارای میل و سلیقه مسابه هستیم و بیس نمایند که وضع ما برای خودمان کسالت آور باشد . لافل کسالت بهیروز برس و وحشت است ، کارهای عادی مخصوص خودمان داریم و احیرا " عشق زیادی برای مطالعه پیدا کرده ام مخصوصا " میل دارم صدای بلند بخوانم ، او هیچوقت احساس بیصبری نمیکند مگر وقتی که پست انکلسان دیر میکند گاهی رادیو را باز میکنیم اما سرو صدا ما را ناراحت میکند و بهر میدانیم به میل خود زندگی کنیم ، مثلا " بازیهای شطرنج تا ساعتها ما را به خود معول میدارد .

نماتای مسابه ها جقدر ما را از کسالت بیرون میآورد ! جست و خیز های بوکس بازی و حتی بازیهای بلیارد بسیار سرگرم کننده است ، گاهی یک

سماره روزنامه قدیمی که بدستم میرسد ، مرا فرسنگها دور از ساحل حقیقت نگاه میدارد ، یک روز در مجله پرندگان مقالهای درباره کیبوترهای جنگلی بنظرم رسید و در حالیکه آنرا بصدای بلند میخواندم بنظرم میرسید که باز هم در جنگل ماندنرلی هستم و میدیدم که کیبوترها از بالای سرم پرواز میکنند و صدای نیریس و ملایم آنها را گوش میکردم که در روزهای گرم تابستان با آن سرگرم میشدم ، در همان لحظات بود که جاسپر سک باوفایمان آنها را فراری میداد و بوسط بیشه میآمد و پوزماش را برای نفس کشیدن پیش میآورد .

چه چیز عجیبی است که خواندن یک مقاله در باره کیبوترها گذشته را بطوری بخاطر میآورد که ناخودآگاه صدایم را کوتاه میکنم اما این سکوت به علت حالت درهم و ساکت چهره اش بود که مجبور شدم صدایم را آرامتر کنم تا جائیکه ورق محله را برگرداندم تا مقالهای در باره بازیها پیدا کنم اتفاقا " انحجاب حوسی بود زیرا در فاصله چند دقیقه چهره اش کمی از هم باز شد و حالت آرامشی بحود گرفت و با حالتی معمولی از نتایج بازیهای آنها انتقاد میکرد .

با این تربیب از بار کت بسوی کدسه راحت شده بودیم و از اس درس اسفادد کردیم ، بمن سکف از خبرهای باره انکلسان بحوان ، آری از خبرهای وررسی ، از خبرهای ساسی و سرگرمیهای مردم بریسانا ولی بناد داسه ساس از اس به بعد از خبرهایی که ناعب ناراحتی است برهر کی ، ریکها و آوارهای ناران و ررمه آب حسی ابرومه باثیر و بوی باطلاق و حلی از اس خبرها که ماندنرلی را ساد میآورد با سسی برهیز کنیم ، اسخاصی هستند که راهنای مسافرت را سخواستند ما به مسکلات سفر آسا سوید ، نناد عب مسهم بنظر تحسب نناد من ماسد معدنی از اطلاعات همسم که همه آن مربوط بریدکی مردم بریسانا است و حسی نام تمام صاحبان املاک اطراف را

میدانم و نام صاحب مزارع را هم میدانم میدانم ، تاکنون چقدر از حیوانات کشته شده و چه اندازه گوزن و آهوشکار شده اند میدانم در کدام دریا ماهی سفید و درچه محلی ماهی قزل آلا تربیت میشوند در تمام بازیهای قمار شرکت میکنم و تمام مسابقه ها را میدانم و از خبر های زراعتی و شرایط زراعت آگاه هستم ، قیمت چارپایان و بیماریهای مخصوص خوکها را میشناسم شاید اینها تفریحات ناچیزی باشد که زیاد بر اصول علمی متکی نیست ولی از مسائلی که مربوط با انگلستان باشد لذت میبرم و از تماشای آسمان درخشان نواحی انگلستان سرخوشی و نشاط بیشتری احساس میکنم .

تاکستانها و جاده های سنگلاخ برای من بسیار آشنا است زیرا میتوانم به میل و سلیقه خود روی تپه ها بالا رفته و از بالای پرچین آنچه را که می-خواهم بچینم و بعد از این تفریحات که گاهی اتفاق میافتد با حالی خندان و دلی زنده به منزل بر میگردم تا عصرانه خود را با اشتیهای بیشتری صرف کنم ، برنامه ها گاهی برای من تغییر پیدا میکند دوتیکه توست کره دار با فنجانای چای میتوانم صرف کنم و در روی این بالکن پاک و سفید که سالها نور آفتاب آنرا صیقل داده در باره ساعت صرف چای در ماندرلی فکر می-کنم و در همان حال به میز آماده برای صرف غذا و کتابخانه ام فکر میکنم . در ساعت چهار ونیم در کتابخانه کاملاً " باز میشود و سرو صدای آن مرا باین فکر میاندازد که درسینی نفرمای برای من جوسانده ام را روی سفره سفید میز قرار میدهند ، ماسپرگ با وفایم گوشها را تیز کرده و کاملاً " بطریقه عادی می نشیند و منتظر شیرینی است ، چه نشریفات عریضی برای صرف غذا در حالیکه ما خیلی کم چیز میخوریم .

هنوز در مقابل چشمانم قرصهای درخشان نان و کره و لیمهای دندانه دار توست و گوشت بریان را می بینم و غیر از اینها ساندویچ ها با بوی خوش و طعم گوارا و یک قطعه نان اضافی و تیکه ای شیرینی کیک که در دهان آب

میشود و مقداری هم که با بادام و انگور درست شده است ، بقدری تنقلات در دسترس است که بتواند خانواده ای را سیر کند و تا یک هفته خوردن آنها طول میکشد ، من هیچوقت تاکنون نفهمیدم باقیمانده اینها چه میشود اما گاهی فکر اسراف کاری زیاد مرا ناراحت میکرد .

اما هرگز جرات نکرده ام درباره این چیزها از میس دانورس کدبانوی سرل سؤال کنم و اگر میپرسیدم با تحقیر و باتیسم مخصوص خود بمن نگاه میکرد و مسنیدم که میگفت من تاکنون در موقعیکه مادام وینتر زنده بود در باره این چیزها حرفی نشنیده بودم ، خانم دانورس منم نمیدانم چه بر سر او آمده و درباره فاول هم چیزی نمیدانم و گمان میکنم او با همین لهجه ها با من حرف میزد و طوری بمن نگاه میکرد که حالنی از نگرانی در من بوجود میآورد و از روی عریزه به خود میگفتم .

او میخواهد مرا با ربه کا مقایسه کند و چیزی مانند تبعه فلزی سایه او بی ما حائل میشد .

در همین اوقات که باین چیزها فکر میکنم روی خود را بسوی صحرا مگردانم که در سرتا سربالکن بر ما مسلط است ، هیچ سایه ای روی این آسمان بر اثر نور منعکس نمیشود تا کستانها و خوشمهای انگور در برابر نور آفتاب بدرخشد و بروایه ها بسفیدی گرد و عبار ظاهر میگردند ، شاید روزی آنها را با محبت و احساس حوبی نگاه میکردم اما اکنون ، یکنوع عشق و تعلقی اطمینان بحس من الهم میکند و اطمینان هم بنظم یکنوع کیفیتی است که باحساسم نفوذ میکند و مثل حبری است که در ذهنم ممکن است برای من محدود شود ولی گمان میکنم که بر اثر دوست و همدم من است که در من اثر حجبده و مرا کمی بهوش میآورد .

در هر حال من خجلب و حبا و ناراحسی خود را در مقابل خطر ها از دست داده ام ، شاید از روزی که برای اولین بار وارد ماندرلی ندیم بکلی

عوض نهدام در ابتدا لبریز از حرارت و امیدواری بودم و اکنون بواسطه بعضی ماجراهای ناشناخته امید خود را از دست دادم در حالیکه خیلی میل دارم از همه چیز خوشم بیاید.

شاید این بسبب کمی اطمینانم بود که اثر بدی در اطرافیان و خانم دانورس داشت، آیا بعد از ربه‌کا چه‌حالتی داشتم؟ حافظام مانند پلی از روی سالها میگذرد و هنوز خودم را با همان موهای سیخ شده و یک لباس بد برش و بد دوخت و چهره غم زده بدون غبار و شلواری که همیشه بپا میکردم می‌بینم که در پشت نردم‌های اطاق خانم وان هوبر با حالی غیر طبیعی پرسه میزنم، یادم می‌آید که او وارد اطاق ناهار خوری میشد قیافه کوتاه و نامتعادلش در روی پاشنه‌های بلند و بلور رنگ آمیز و چین دارش هیکل مخصوص او را که کمی کلفت و کوشتالو بود با شانه‌های متحرک و کلاهی که کمی به عقب میگذاشت و پیشانی کسترداش را مانند زانوان یک شاگرد مدرسه جلو میداد در یکدستش کیفی بزرگ برای لوازم ضروری و گذرنامه و کارتهای ویزیت و در دست دیگرش چیزی نبود اما با این دست باد بزی که در دست داشت بازی میکرد و این تنها چیزی بود که همیشه در دست او دیده میشد.

معمولا "یکسریسوی میز خود که در کنار اطاق نزدیک پنجره قرار داشت میرفت بعد در حالیکه باد بزنش را تا حدود چشمانش بالا میبرد ابتدا بسمت چپ و راست خود متوجه میشد و بعد از آن با کشیدن آه بلندی دستش را پائین می‌آورد.

میپرسید کسی از آشنایان نیامده و من لیست اسامی را که داشتم باو نشان میدادم، برای چه آنها فکر میکنند که من اینجا هستم شاید برای نمایش سابقه‌ها می‌آیند.

چون رستوران کوچکی که اکنون در آن زندگی میکنم با رستوران وسیع و سالی ناهار خوری بزرگ هتل کوت دازور در مونت کارلو تفاوت داشت و

چون همراه فعلی من همیشه مشغول پوست کندن بکدانه نارنگی است که با دستهای آرام آنرا پوست میکند با حالات و حرکات خانم وان هوبر تفاوت دارد که با دستهای استخوانی خود که در انگشتان انگشتریهای گران قیمت داشت و همیشه بانگهای پراز سوئ ظن نگاه میکرد به بند که در انجام یکی از کارهایش کوناهی نکرده‌ام.

چه ترسها و نگرانیهای بی سببی بود زیرا پیشخدمت هتل با آن قیافه خندان خود از چند روز پیش که باین هتل آمده بودیم میدانست که من خدمتکاری این خانم را انجام میدهم به همین جهت وقتی وارد میشد یک بشقاب گوشت سرد که شاید لحظه پیش یکی از مسافری آنرا بسبب اینکه خوب بریده نشده نپذیرفته بود مقابل من میگذاشت.

هنوز آن بشقاب زامیون خشک شده را که زاد قابل خوردن نبود و جلو من میگذاشت فراموش نمیکنم ولی حرف آنجا بود که هرگز جرات نمیکردم آنرا رد کنم.

مادر حال سکوت غذا صرف میکردیم میس وان هایر کاملاً "مشغول خوردن غذایش بود و از سوسی که روی چانه‌هایش می‌چکید می‌فهمیدم غذائی را که برای او آورده‌اند موافق میلش است.

همیشه از این منظره نامطوع روی مگرداندم و میدیدم که میز مجاور ما که در مدت سه روز خالی مانده بود امروز یک مشری جدید آنرا اشغال کرده و صاحب هتل با یک سلام بسیار گرم که مخصوص طبقات محترم بود از مشری جدید استقبال میکرد.

میس وان هوبر جنگال را روی بشقاب گذاشته از دیدن این منظره از حجاب سرح می‌شدم در حالیکه او با عینک دور بین خود بهمان نازه را و رانداز میکرد و او بدون توجه به چشمان وان هوبر به عداوت خود نگاه میکرد بعد از آن خانم وان هوبر عینکش را در قاب عینک گذاشت و با چشمان در حسان

بطرف من خم شد و این کلمات را بر زبان آورد .
 او آقای ماکس دو وینتر صاحب عمارت ماندرلی است البته نام او را
 شنیده‌ام؟ فیافه ناراحتی دارد اینطور نیست ؟ مثل این است که هنوز بعد
 از مرگ زنتش تسلی نیافته است .

فصل سوم

گاهی از خود میپرسم اگر خانم وان ها پر کمی عادت کنجکاوی نداشت
 سرنوشت من بکجا میرسید؟ خیلی عجیب است که فکر میکنم سرنوشت من
 رابطه با این نوع رفتار و اخلاق او داشت کنجکاوی و موشکافی او گاهی به
 منتها درجه میرسید ابتدا من از این اخلاق و رفتار ناراحت میشدم و
 مثل غلام یا اسیری بودم که محکوم به مجازاتی بود که صاحبش در باره او
 اجرا میکند ، وقتی میدیدم مردم پشت سر او می‌خندند و لطیفه میگویند حالت
 شوک بمن دست میداد ، مثلاً " ناگهان بدون مقدمه از اطاقی که وارد شده
 بود مجدداً " خارج میشد و خود را به نزدیک میرساند و پشت در اطاق سرویس
 خدمتکاران پنهان میکرد ، چندین سال بود که او در مسافرتهاى خود به
 هتل ساحل لاجوردی میآمد و باستثنای بازی بریج که تنها سرگرمی او بشمار
 میآمد ، درمونت کارلو تنها بازی سرگرم کننده این تیب افراد بشمار میآمد
 همیشه افتخار میکرد که با توریست ها مصاحبه کرده و با اینکه یکبار بیشتر آنها
 را در این نواحی ندیده بود با آنها گرم صحبت میشد ، هر وقت آنها را
 میدید خود را آماده میکرد که به نزد آنها برود و پیش از اینکه بیچاره ها
 بتوانند از دسب او خود را خلاص کنند با مبارد مان حرف هر کدام را
 برای صرف صبحانه یا ناهار بر سر سر خود دعوت میکرد و اسلوب حمله او
 دارای انبکت مخصوصی بود ، بطور ناگهانی حسان حلو میآمد که کسی فرصت
 فرار پیدا نمیکرد ، در هتل ها خود را صاحب املاک و حاشیه های بزرگ و
 کالریهای دندبی معرفی کرده بود و بسر اوقات هم در حال بزرگ رسوران

صرف غذا میکرد یک فنجان قهوه صرف می نمود و دیگران را نیز وامیداشت از او پیروی نمایند او برای بدام انداختن افراد به منظور وراجی دامی می گسترده که گاهی با اکراه مجبور بودم فرمانش را اطاعت کنم ، مثلا " مرا برای آوردن یک کتاب یا روزنامه به انتهای گالری میفرستاد که ناچار بودم او امرش را بموقع اجرا بگذارم و یا اینکه برای پیدا کردن نشانی یک مجله و یا یافتن یکی از دوستانش وظیفه داشتم بدنبال فرمان بروم ، او شهرت خود را به دیگران فرض میداد و با اینکه همیشه سعی میکرد از افراد بسیار مشهور برای مصاحبت انتخاب کند حالا این شخص هر که میخواهد باشد و شاید فقط تصویر آنها را در مجلهها دیده یا شرح حالشان را خوانده و چیزی در باره آنها در ستونهای هنری به چشمش خورده بود .

هنوز قیافه او در نظرم مجسم است مثل اینکه همین دیروز بود که در بعد از ظهر یکی از روزها پشت میز خود نشسته و شاید در فکر این بود که امروز حمله خود را چگونه شروع کند .

از خوردن تمام غذا صرف نظر کرده و میوهاش را باشتاب تمام میخورد قبل از اینکه مهمان تازمائی که در کنار مانسینه بود از جا بلند شود از جا بر میخواست و خود را در مقابل او قرار میداد .

در وقت رفتن بمن میگفت رود پشت سرم با آسانسور بالا رفته بپرسید آیا ارنوه من نامه ای رسیده میدانی که او تازه عروسی کرده و بماء غسل می - رود بایستی عکسهائی با خود آورده باشد ، هر چه زودتر برای من بیاورید ، دانستم که تصمیم او گرفته شده و این بار موضوع صحبت او در باره نوماش خواهد بود و من که نمیدانم این موضوع باب طبعم بود یا خیر میبایست نقش نماشاجی حملههای جدید او را با اشخاص بازی کنم و در حال سکوت به سخنان و دامیهائی که برای سر صحبت باز کردن بکار میبرد گوش بدهم ، میدانسم که آن مرد نازه وارد از کسانی نبود که از فضولی و مداخله دیگران در کارش

چندان حسود باشد محصر اطلاعاتی که در مدت صرف غذا در باره او بدست آورده بودیم از اس فرار بود که او بعضی اطلاعات در روزنامهها را درباره وی بدست آورده و اکنون میخواست با اسفاده از این اطلاعات مردک بیچاره را بحرف بکشد و با وجود حواسی و جهالتی که در خود سراغ داشتم میدانسم حمله ناگهانی حاتم وان هابر در سکوت و انزوائی که او فرو رفته بود چندان حوس آید نمیداد .

وقتی وارد را هرو بزرگ شدم مشاهده نمودم که منتظری نازه وارد از رستوران خارج شده و او جوی نکارس را از دست داد اخمش بهم رفت بدون اینکه بیادش باشد مرا بسراغ نامه هافرستاده ار همان راه برگشت ، اما لحظاتی نگذشت که مردناسناس را دیدم دو مرنیه وارد شدو حاتم وان هابر با حرص و ولع تمام در کنارش نشست ، من بطرف آنها جلو رفتم و نامه را بدست خانم وان هابر دادم .

او نازه میخواست دو مرنیه ار جابلند شود که حاتم وان هابر را رسب و حرکات مخصوص خویش ، خود را با و نزدیک کرد و نامس را بر زبان آورد و ضمن آن رو بمن کرد و گفت :

آقای وینتر فهوماش را بسا ما صرف میکند خواهش میکنم از گارسون بجواهی که یک فجان اضافه بیاورد و مخصوصا " این سخنان را بطوری در مقابل او ادا میکرد که او بداند من بیشخدمت مخصوص او هستم و این نوع صحبت کردن بدان معنی بود که من شخص مهمی ببنم و ضرورتی احباب نمیکند که در صحبت کردن ملاحظه مرا بکند ، او این نوع حالات را از راه احتیاط به عمل میآورد زیرا بکبار در ضمن ملاقات با دیگران مرا بجای دحیر او گرفته بودند و طرز صحبت کردنش نشان میداد که در باره من و حضور من فکری نکند چند بار اتفاق افتاده بود که زنها وقتی مرا با او می - دیدند سلام محصری بمن میکردند و مردان هم بی میل نبودند که خود را

بما نزدیک کنند .

باین ترتیب برای شخص تازه وارد باعث تعجب بود که سراپا ایستاد و به گارسون اشاره کرد که فنجان اضافی برای ما بیاورد آن مرد که بنام آقای وینتر خوانده شده بود گفت خانم خیلی معذرت میخواهم شما دو نفر بهتر است با من صرف قهوه بکنید و قبل از اینکه بدانم چه واقع میشود او روی صندلی خشک و خشنی که همیشه روی آن می‌نشستم قرار گرفت و من روی صندلی دیگر که در کنار خانم وان هاپر قرار داشت نشستم .

ابتدا خانم وان هاپر از این معنی کمی ناراحت شد زیرا پیش بینی چنین چیزی را نکرده بود ولی با سرعت تمام قیافه‌اش را حالتی مخصوص داد و در حالیکه بدن گشاده‌اش را بطرف مهمان جلو میکشید نامهای را که بدستش داده بودم تکان میداد با هیجان و حرارت مخصوصی با او شروع به صحبت نمود و گفت .

وقتی وارد سالن شدید شما را شناختم و با خود گفتم که آقای وینتر دوست بیلی است بایستی که با وعکسهای بیلی و زنتی را که بمسافرت ماه عمل رفته‌اند نشان بدهم و این همان عکسها است ، این دورا است بنظرم بسیار زیبا باید باشد این قد و قامت ظریف و همان چشمان درخشان او است آنها برای هواخوری کنار دریا به یلم بیج رفته‌اند بیلی دیوانه وار او را دوست میدارد بلی او را قبل از اینکه در دعوت مهمانی کلاریج بکدیگر را دیده بودند نمیشناخت گمان میکنم در همانجا بود که با هم آشنا شدیم . ولی فکر نمیکنم پیر زنی مثل مرا بخاطر داسنه باشد .

این کلمات را با نیسمی بر لب و خیلی قرص و محکم ادا میکرد .

آقای وینتر گفت اتفاقاً "خوب بخاطر میآورم مخصوصاً" خاطره اولین بر خورد آنها که در آنجا خودش برای معرفی شدن پیشقدم شده بود ، مادم هست کیسه توپون خود را بدست گرفته و ناوقتی سیگارش را آتش میزد ساکت

مادم ، میدانید من چندان از بلام بیج خوسم نمیباید و در آنحال کرسی را که بدست داشت تکان میداد . من باو نگاه میکردم و فکر می‌کردم که پلاک نشانه فلوریدا که بسینه داشت رباد باو نمامد رویهمرفته فبافه مردان قرن پانزدهم را باو میداد ، چهره‌اش بسیار جالب و حساس یا نمدانم حد حالت عمردهای مخلوط بود و بیادم میآید عکسی را سببه او در موزه لوور دیده بودم نمیدانم کجا و جهوت و گویا عکس یکی از بچیب زادگان قدیمی بود ، لباسش کاملاً " انگلیسی اما مشکلی با بعد آهاری که در سردستها بر دیده میشد و مثل این بود که دسبا را از اعماق دنبای گذشته نگاه میکند گذشتهای که مردان از تاریکی و وحشت خارج شده و خود را در لباس کپهد قدیمی بهیان کرده و در منزلهائی سکونت میکنند که بر دیوارهای آن سمسر ها و دکورهای زمان قدیم آویخته‌اند .

در این حال که عرق در نفکرات خود بودم رشه سحنان آنها را ار یاد برده بودم .

او میگفت به نایسمی بنست سال بنش با سداً بطور حیرت مرا بمسوا بد سرکرم کند .

در آنحال صدای خنده بلند خانم وان هاس را مستندم که میگفت اگر بلی حانه‌ای مثل ماند رلی داسنه با سدا و هم مثل شما مایل نمیشد که دوران ماه غسل خود را در بلام بیج بگذراند و بطوری که سه دهام این عصر مثل بهسب بمماند .

ساکت ماند و نیسمی بر لب لغزاند ، آقای وینتر شروع به سیگار کشیدن نمود و من دیدم که دودها خط مستقیمی بدور ابروانش رسم کرده است من تصویر ماند رلی را دیده‌ام و به خود میگویم برای چه شما از آنجا خارج شدید ؟

سکوت او کسی ناراحت کننده می‌نمود هرکس که آنرا میدید چنین

احساسی میکرد اما حام و ان هاپر ماسد بری که زمین را با جنگال خود حفر میکند بدون توجه باین مسائل بنش میرفت و منکه ناظر ناراحتی این آقای با ساس بودم. خام و ان هاسرنگلی از مراحل اولسه دور بود مثل او ناراحت مسدم زیرا معلوم بود که آقای ویسر حاضر نیست در اس خصوص مذاکره ای بکند.

کمام میرسد که آقای ویتر موجه ناراحتی و سرماسی من سد زیرا آهسه بطرفم حم ند و محرمانه برسد آبا بارهم یک فنجان قهوه میل دارم ؟ و حوون من خواهش او را رد کردم سری بکان داد احساس نمودم حساسی را بمن حیره صاحب زکمی متفکر ماند.

از من پرسید در باره موب کارلو چه نظری دارید؟

این دعوت جدید برای مکالمه ماسد سا کرد مدرسه ی که در ناحی سئوال درمانده سماد مرا عرق در حیرت کرد نمدا م بادم هب که جوابی ساده و ساد احداثه دادم اما حام و ان هاپر سخام را برید و کفت.

آقای ویسر او دحیرکم روئی اس اما اگر از من می پرسید از موب کارلو دم بماید و با اینجا آشنائی زیاد دارم زمستان انگلستان مرا ناراحت می کند و بمیوانم حمل هوای آرا بکنم ، سما برای چه کاری اینجا آمده اید ، کما نمیکنم عبادت به حسن هاها دانسه باسد ، آا مبحواهید در اسجا کلف بازی کنید؟

کفت هنوز نمیدانم زیرا کمی با عجله از انگلستان بیرون آمدم .

با این سخنان دو مرتبه چهره اش تاریک شد و کمی ابرو او را درهم کشید و حام و ان هاپر بدون اینکه موجه این چیزها شود به وراجی خود اینطور ادامه داد :

البته باید از ابرومه ماند رلی متاسف باسد این چیز دیگر است ، تمام بواهی عربی در بهار بایسی عالی باسد .

او به سگاری را در حاسکاری خورد کرد و حالی جدید در نگاه و حالی که مدت چند دفعه او را به خود فرو برده بود دیدم و در آحال بود که به جبری موجه سدم باس معنی که دیگر بمن نگاه نمیکرد .

ناکمی مرارت کفت همینطور اسب ماند رلی مثل همسه خوب جائی اسب .

سکوبی بی ما بر فرار سد که نمیدانم چه نوع ناراحتی در آن مشهود بود و فی نگاهی طرف او انداختم بخاطر مآ ورم که آقای نحیب زاده با شناس که در مانسوی ماهوی خود فرو رفته بود حالت مخصوصی داشت و صدای میس وان هاسر میل یک رنگ الکتریکی در رو باهای من فرو رفت و میشنیدم که میگفت سما در اینجا با مردمی دیوانه روبرو میشوید باستی این حقیقت را کفت که موب کارلو محصوا " در رستان بسیار بی حالت است در اینجا حیره های آسا کسر دیده میشود .

سروع به مهره انداختن نسبیجی کرد که در دست داشت و نامپائی را که بر ریان مآورد معلوم بود برای او نا آشنا است و هر چه بیشتر میرفت حالت سکوت او افزایش می یافت بالاخره یکنفر به ما نزدیک شد و ما را از سکوت زیاد رهائی داد و به میس وان ها پر اطلاع داد که خباط مخصوص او در آبارمان اسطارش را دارد .

آقای ویتر فوراً از حا برجاست و صندلی خود را کنار کسد و گفت . نمبحواهم بنش از این سما را نگاه دارم در روز کار ما مدهای لباس رود برود عوض مسود باسی هرچه زودتر بروم .

این ساب او را حیدان ناراحت نکرد و شاید آنرا بسوخی گرفته بود و در حالیکه بطرف آسانسور میرفت میس وان ها پر همچنان مکفت ، جه سانس بررکی که خدمت سما رسدم اکنون که مجبورم برای کاری به آبارنمان بروم بارهم اسد وارم سما را به سیم اگر میل داشته باسد منوانید برای صرف یک

گیلاس مشروب به آپارتمان من بباشد فردا عصر ممکن است دوسه نفر از آسنايان در منزل من باشند آبا میل دارید ما را سرافراز کنید؟
او سرش را کردند و نمیدانم چه حالتی پیدا کرد که میخواست بهانه‌ای بیاورد فقط گفت .

خیلی مسامحم فردا باید به " سوسپیل " بروم بمیدانم چه ساعتی مراجع خواهد کرد و بدون اینکه منتظر جواب شود ما را در آنجا گذاشت و رفت .

در حالیکه بالاخره وارد آسانسور میشد میگفت راستی چقدر عجیب است آیا فکر میکنید اینطور با عجله رفتن مربوط به اخلاق شخصی یا ناراحتی او است مردها از این حرکات عجیب زیاد دارند یادم میآید یکی از نویسندگان مشهور هر وقت مرا در راهروی پله میدید با همین شتاب خود را از من دور میکرد ، اما در آنوقتها من خیلی جوان بودم .

بالاخره آسانسور در طبقه خودمان ایستاد و ما مور آسانسور در را گشود و در راهرو که میرفتم بمن گفت .

عزیزم راستی بگویم که اگر من اینطور حرف زدم از من برنجید اما تو کمی جلو میرفتی پیشنهاد تو برای اینکه مکالمه با او را به خود اختصاص بدهی کمی مرا ناراحت کرد ، ساند او هم زیاد حوصلش نیامد مردان از این چیزها حوصلشان نمیداد .

جوابی ندادم چه پاسخی میتوانستم بدهم او در حالیکه شانمها را بالا میآید اداخت بمن گفت .

برویم اخم نکنید و خنده‌ای کرد بعد افزود از اینها گذشته من خود را مسئول تو میدانم و توهم باید اندرزه‌ای زنی را که بجای مادر هستم قبول کنی ، آه رسیدیم و در حالیکه دامن گشاد لباسش را هوا میداد وارد اطاق خواب شد که خیاط انتظار او را داشت .

من جلو پنجره اساده به خارج نگاه میکردم ، آفتاب هنوز کاملاً درخشان و بادی بسیار خفیف موزید تا نیم ساعت دیگر نایسی برای بازی سطرنج به سالی برویم پنجره‌ها کاملاً بسته و درجه حرارت اطاق را پائین آورده بود بیاد وضفهام افشادم که بایستی ته سیگارها را که در حاسیگاری جمع شده و بعضیها رنگ فرمز لبها را گرفته به راهرو برده خالی کنم بازی سطرنج هم چندان بدل نمی‌جسبید زیرا میبایست ناظر به ساسای آن باشم و از این گذشته دوستان او هم حاضر نبودند با من بازی کنند .

احساس میکردم که حضور من برای آنها بار سنگینی بود و نمیتوانستند با آزادی تمام صحبت کنند مردان بر حسب ظاهر احترامی رورکی بمن می‌گذاشتند و در باره تاریخ با نقاشی سئوالانی ناراحت کننده از من میکردند باین بهانه که مدتی است من از مدرسه بیرون آمده و چیزی غیر از این مسائل نباید بدانم .

از تصور این چیزها آهی کسده از پنجره دور میشدم ، آفتاب منظره بسیار با سکوهی داسب و سطح دریا هم بر اثر بادهای خفیف لریز از کف های سفید بود بیادم میافشادم که در یکی از کوسمهای موناکوروری در زمان قدیم از آنجا عبور کرده و به تماشای ساختمانهای بلندی سرگرم میشدم در آن بالا پنجره کوچکی بجنم محوورد و ساند در سب اس سحره مردی کوسه کبر زندگی میکرد برک کاعد و مدادی بدست گرفته و نقشه‌ای از آن با حمال خود رسم نمودم بعد شکل آدمی را که در آنسبه حمال تصور میکردم با یک حشم ناریک و ایدوهکس و یک سبی بلند و لبهائی رسب در روی کاعد کسیدم بعد بیان یک ریش بوک دارو یک بعه آهاری به سیک نفاسان قدیم بوجود آوردم .

در این حال کسی صریه‌ای به در رد و بسبخدمت آسانسور داخل سد در حالیکه ماکنی دردست داشت و برسد خانم در اطاق خود است کفتم

بلی اما او سری نکان داد و کف ایفافا " این نامه بنام شما است ، آنرا گسودم و برگ کاغذی در آن یافتم که فقط این کلمات در آن نوشته شده بود .

عذر مرا بپذیرید ، در آن ساعت فکر میکنم در قبال شما کمی بی ادبی کردم .

فقط همین بود بدون امضا و بدون عنوان ماد موازل عزیز ، اما نام من روی پاکت و بخط مخصوصی نوشته شده بود که در نوع خود بینظیر بود .

مامور پرسید آیا پاسخی دارد ؟

جواب دادم خیر پاسخی ندارد

وفنی که او خارج شد نامه را در جیب خود گذاشته و دومرتبه به نقاشی خود ادامه دادم ولی دیگر از نقاشی خوشم نمی آمد و در آن حال چهره بیریک و حالی از زندگی و یقه آهاری و ریش کوتاهی را که کشیده بودم در نظرم مجسم ساختم .

فصل چهارم

مردای آنروز میس وان هاپر با گلودرد و کمی تب از خواب بیدار شد ، به بزرگ تلفن کردم و او تشخیص یک کریپ داد و گفت نایبسی قبل از این که من اجازه بدهم از اطاق خارج شوید ضربان قلب شما کمی غیر عادی است و اگر مدتی استراحت نکنید حال شما خوب نمیشود و در حالیکه روبمن کرده بود اضافه کرد .

بایستی که حاسم وان هاپر در منزل بماند و یک پرستار مخصوص ار او پرستاری کند شما نمی توانید این کارها را انجام دهید زیرا لااقل پانزده روز بایستی استراحت نماید .

این پیشنهاد با تعجب من روبرو گردید و اعتراض نمودم اما با نهایت تعجب بیمار هم با یرسک هم عفیده بود و فکر میکردم از اینکه پزشک نا این حد باو محبت داسه خوشن آمده بود او کسی بود که از ابراز لطف و محبت دیگران خوشنود ميسد و مخصوصا " وفنی باو تلفن می کردند یا دسه گلی مبرسانند احساس خوشودی میکرد در آن موسوم سال هم مونت کارلو چهره اندوهگینی داشت و خانم وان هاپر بدش میامد که کمی استراحت نماید . پس از اینکه پرسار مخصوص بر سرکارش آمد و لازم بود در ساعات معین چند نرریق به عمل بیاورد مهمم طبوی و طنعه به کسانیکه فراز بود همان روز عصر به منزل او بیابند تلفن کردم و بیماری او را خبر دادم . بعد بسالی عدا حوری رفتم و منتظر بودم که در این ساعت بایستی رسوران حالی باشند ایفافا " تقریبا " خلوت بود با سنسای همان میز مجاور خودمان و آقای وینتر

را در سر جای خودش دیدم ، البته برای دیدن او آمادگی نداشتم زیرا فکر میکردم بطوریکه گفته بود به سوسپل رفته است شاید باین زودی ناهار صرف نمیکرد و انتظار یک ساعت بعد را داشت .

اکنون بوسط سالن رسیده و نمیتوانستم به عقب برگردم ، او را از روزیکدم در آسانسور از هم جدا شدیم ندیده بودم ، او نمیخواست چیزی صرف کند چون هنوز وقت صرف غذا نرسیده بود .

هیچ نوع آمادگی برای این وضع نداشتم دلم میخواست خود را به بی تفاوتی بزنم اما نمیتوانستم ، بهر حال بطرف میز خودمان پیش رفتم در حالیکه چشمانم را کاملاً " به نقطه مقابل دوخته بودم ولی طولی نکشید که از دست پاچی خود ضرر بردم زیرا وقتی که میخواستم پست میز بنشینم آسبیم به کلدان کل براز آب تصادف کرد و نانیانه آنرا سرازیر کردم بطوری که آب کلدان قسمی از رومیزی و زانوانم را ملوث کرد .

در اس وقت پیشخدمت در طرف دیگر سالن بود و این قسمت را نمیدید و در همان حال مصاحب میز مجاور با حوله ای بدست آمد بطور جدی مکلف شما نمیتوانید پست این میز خیس بنشینند پست این میز اشتهای شما را کور میکند از جا بر حیزید و پست میز می بمانید .

و بعد از آن با حوله ای که بدست داشت شروع به خشک کردن میز نمود و پیشخدمت هم کمک رسید و بقیه کارها را انجام داد تا و کفم این زیاد مهم نیست می کاملاً " بنها همسم و میتوانم پست میز خودم بنشینم . او با سخی نداد و پیشخدمت هم کلدان و در اب آنرا که بر زمین ریخته بود جمع کرد .

او کف با اینها کاری نداده باشد و ظروف دیگری روی میز می نگدارد مادام ازل با من صرف غذا میکند .

با ناراحتی تمام باو نظر دوختم و کفم آه به بمنوانم قبول کنم .

رسید برای چه نمیوانسد ؟

سعی کردم بهانه ای براسم زیرا میدانستم او هیچ میلی ندارد با من عدا صرف کند شاید این پیشنهاد را از راه مراعات ادب کرده بود و یا حضور خود وف او را تلف میکردم بهمین علت تصمیم گرفتم کبی شجاع تر سده حقیقت را باو بگویم .

با خواهش تمام می گفتم خواهش میکنم توجه کنید و خود را محور نکنید شما من غذا صرف کنید البته معارف شما بسیار خوب و از روی مبادی ادب است اما اکنون که پیشخدمت میز را آماده کرده در پست سر خودم راحت برم .

او اصرار کرد اشتباه می کنید پیشنهاد من از روی تعارف معمولی نیست من خودم میل دارم که با هم غذا صرف کنیم و حتی اگر کلدان را سرنگون نکرده بودید قصد داشتم شما را بر میز دعوت کنم ، بدون بردید در قیافه ام آثار بردید پیدا بود زیرا او دومر به نکرار کرد شاید حرف مرا باور نمکنید ؟ بآشد بس اکنون بیائید و پست این میز بنشینید اگر میل نداشته باشید از چیزی حرف نمیزنیم ، هر دو پست میز بنشینیم و او صورت غذا را بدست من داد ، گمان کردم که در تمام مدت صرف غذا با هم هیچ حرفی نخواهیم زد و با وجود بر این فکر نمی کردم که ناراحت باشم بجای اینکه چیز دیگری بپرسد پرسید .

دوست و مصاحب شما کجا است باو جواب دادم که بر اثر کربب بستری سده در حواب کف حلی ماسعم و بعد از یک لحظه افزود .

البته نامه مختصری را که شما نوشتن دریافت کرده اند باور کنید از رفتاری که شما کردم سرمنده ام بنها بهانه ام این است که به بهانه ای عادت کرده ام با این ترسب آبا بهتر نیست ناهار را امروز با هم صرف کنیم ؟ باو کفم شما به هجوجه در برابر من بدر رفتاری ندانسد و از اس

کدشه حاتم هم منوجه این موضوع نبود، او همیشه اینطور است و برفتار دیگران بوحشی ندارد، با تمام مردم همینطور است مخصوصاً با افراد خیلی مهم و مشهور.

لحظهای سکوت کردم و گفت خیلی از این لطف سپاسگزارم ولی برای چه او فکر میکند که من شخص مهمی هستم.

با تردید گفتم شاید بهمان جهت است که شما صاحب املاک ماندرلی هستید.

جوابی نداد و باز دومرنیه همان احساس مرارت بار را درک کردم احساسی که نیاستی در زمینی که برای من ممنوع است وارد شوم و از خود میپرسیدم برای چه از تنیدن نام ماندرلی که از دیگران شنیده بودم و خودم هم میدانستم ناراحت است، سکوت اختیار میکند همیشه وقتی نام ماندرلی را میشوند مثل این است که بین او و من حد فاصلی وجود دارد.

مدنی در حال سکوت سرگرم خوردن شدیم و بخاطر میآوردیم که وقتی مدرسه میرفتم کارت پستالی از یکی از فروشگاهها خریده بودم که در آن تصویر رنگی یک منزل بزرگ، انارافی را نشان میداد و عظمت این ساختمان این معماری و گنج کاری زیبا و تراس بلند و چمن های سرسبز که تا حدود دریا گسترده شده بود به سالی خبر آنکزی داشت بادم میآید که برای این کارت پستال پنج ناهای بول داده بودم و نفریبا " بیمه موجودی خودم بود که در بکهنه با سسی خرج کنم بعد از فروخته ترسیدم این ساختمان مال کجا است.

او از سؤال من معجب شده بود و بعد گفت اینجا ماندرلی است و با اینکه حسری نمیدانستم در حالیکه از فروشگاه خارج میسدم کمی احساس ناراحتی میکردم.

او بمن میگفت.

مصاحب شما خیلی من ترار شما است؟ آیا او یکی از اقوام شما است و با اسکدار مدنی بیس او را میشناسید؟

دانشم که مصاحبت من اسباب تعجب وی شده است تاو کفتم او از دوستان من نیست من به عنوان مادموازل مصاحب او هستم و در مقابل این خدمت سالیانه نود پیوند بمن می بردازد.

— من فکر نمی کردم که برای مصاحبت یک طلبور بولی هم می بردارید مثل این است که شما هیچ سسی تا او ندارد و بعد از آن حندهای کرد که آتسمرکالمه را تعبیر میداد، او حالت جواب حوس سسری داشت آنگاه از من پرسید.

برای چه این کار را میسکنید؟

— بود بود برای من مبلغ هنگفتی است

— آیا پدر و مادری ندارد؟

— خیر آنها مرده اند.

— اما نام بسیار رنبا و صاحب عنوانی دارید

از بسب سسند آتلمو تاو بکاهی کردم برای من رنبا آسان بود که ایده های درباره پدرم و خانواده ام تاو بدهیم و اگر سخواسم از آنها صحبت کنم ناراحت نمیشدم این داستان حرو اسرار خودم بود همانطور که ماندرلی تاو بعلی داشت داستان پدر و مادرم هم مال خودم بود.

بسدانم حد حالت غیر عادی بر سر اس سر عدا دور مرود و اکسیر که آتسرا بخاطر سآورم تا نور رخندهای برای من ناس دارد در آن حال حجب و حای هتسکی از من رجب بر سسده ربانم کمی بار شده و تا حالات خود اسرار دوران کودکم را سلسم او می کردم و بسطرم می رسیده که از ورای خطوط سبمانم اس خبرها را احساس میکرد و سحصب مرا میوانست درک

کند و نا بحدی که ممکن بود عشق و علاقه‌ای را که مادرم به پدرم داشت در بطرس محسم سده بودیادم می‌آید که در آنحال سکوت کرده‌ام من کمی نفس می‌زدم و با اندازه‌ای کبح بودم ، اکنون سالی رستوران تقریباً " پر سده و مردم با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند و درصم به آهنگ ملایم موسیقی گوش میدادند و وقتی جسمان خود را به قاب ساعت رستوران دوختم ساعت دو بعدازظهر است و در معنا ما یکساعت و نیم را با هم گذرانده و گرم صحبت سده بودم .

ناگهان بدنبای حقیقت برگشتم دسناهیم داع و ناراحت و گونه‌هایم کل‌زده و با لکنت زبان شروع به عذر خواهی نمودم ولی او نمی‌خواست این سخنان را بسود و گفت .

چند لحظه بیس سما کفتم که سما نام زیبا و اصیلی دارید اگر اجازه بدهید کمی از این بحث دورتر برویم ، تصور میکنم که بحث ما بهتر است در باره پدرتان دور ببرد ، این مدتی را که با سما بودم بقدری بمن خوش گذشت که از مدتها پیش جنس ساعتی را در زندگی خود ندیده بودم . حضور سما مرا از خودم بیخود ساخت و از تاریکیهای اسروائی که مدتها گرفتار آن بودم خارج ساخت .

نگاهم ناو بود و داسم که راست می‌گوید ، حالت او از سابق بهتر سده و با نشاط تر می‌نمود ، او دیگر مثل سابق در سانه‌ها و تاریکیهای وجود خودش فرو می‌رفت .

او بیگفت میدانید در بعضی قسمتها با هم هم‌آهنگی داریم ما هر دو در زندگی تنها هستیم اما نه کاملاً " تنها ، یک خواهر پیر و یک مادر بزرگ سالخورده داریم که در سال ممکن است سه بار از آنها دیدار رسمی کنم ولی هیچکدام آنها برای من صاحب نیستند بایستی از میس وان‌ها پر ممنون باشم که سما را بمن معرفی کرد ولی نود یوندی که سما میدهد چیز زیادی نیست

... ولی فراموش نکنید که شما منزلی دارید و من فاقد آن هستم .
هنوز این کلام از دهانم خارج نشده بود که از گفتن آن پشیمان شدم زیرا در همانحال حالت ناراحتی در چهره‌ام آشکار گردید و یکبار دیگر پشیمان شدم از اینکه نایستی باین سرعت جلو بروم .
او سرش را برای روشن کردن یک سیگار پائین آورد و فوراً " جواب مرا داد و بالاخره بعد از لحظاتی تأمل گفت .

یک منزل حالی از یک اطاق رستوران خلوت تر است براس بدبختی در آنجا است که زندگی در آنجا برای من رنج آور است .

کمی سکوت کرد بعین کردم که میخواهد از ماندن درلی صحبت کند اما خاطره‌ای او را از این کار باز داشت بگونه‌ای حالت مخصوصی که در وجودش به نبرد برمیخاست و با روح خود می‌جنگید تا اینکه بالاخره در مقابل ناراحتی‌ها سرورسد کربیی را که روشن کرد بود خاموش کرد و در همان حال جرقه‌های وجودش بیز خاموش گردید و با آهنگ معمولی خود گفت مثل اینکه مادموارل مصاحب امروز مرخصی دارد در این تعطیلی چه میخواهید بکنید ؟
در آنحال بفرمانزل کوچک موناکو و بنجره‌های قدیمش افتادم و فرار بود که ساعت سه آنجا برای انجام کاری بروم و مثل یک آسانور ناشی موضوع را ناو کفتم .

بدون اینکه گوش با اعتراض بدهد گفت بسیار خوب من ... مانسین شما را با آنجا می‌برم .

به باد اندررهای میس وانها پرافتادم که همیشه مرا از بعضی کارها بر حذر میداشت ، می‌رسیدم اگر بانفاق او بروم شاید روزی مورد تسمانت او واقع سوم ، صرف غذای من با او خیلی چیزها بمن آموخت زیرا وقتی از پشت میز بر جاسیم ببخدمت خود را رساند که با سناپ تمام صندلی مرا عقب بکشد در حال بسیم در مقابل من تعظیمی کرد و دسما لم را که بزمن افتاده بود

بدستم داد این حالت احترام بجائی رسید که خدمتکار درب سالن را برای ما باز کرد، مصاحب من این موضوع را بسادگی تلقی کرد و دیگر یادش نمی آمد که من چه کارام این تغییر وضع مرا ناراحت کرد ولی به هیچوجه در برابر آن احساس غرور نمیکردم و همیشه پدرم و کسانم را به یاد میآوردم او گفت به چه چیز فکر میکنید؟ ما باید بطرف راهرو بزرگ برویم و چون سرم را بلند کردم مشاهده نمودم که با کنجکاوی زیاد نگاهم میکنند بعد اضافه کرد:

آیا چیزی باعث ناراحتی شما شد؟

دقت و نحوه رئیس هتل در من افکاری بوجود آورد و در حالیکه فنجان قهوه را سرم میکشیدم با او از بالزاک خیاط مخصوص میس هاپر حرف میزدیم او شب گذشته از اینکه سه دست لباس تازه برای خانم آورده بود بسیار خوشحال بود و من در حالیکه از آسانسور بالا میرفتم بجای اینکه بفکر لباسهای تازه میس وانها پرتابم به یاد پسر کوچک خیاط افتادم که در اطاق کوچنی روی زمین میلولد او را میدیدم که با چشمان بسته و خواب آلود سوزنها را نخ کرده و در بین مسنی لباس که در کنارش پهن بود بکار منقول میشد.

او که دید من بفکر فرو رفته ام پرسید به چیزی فکر میکنید؟

برای اینکه فسنی از انکارم را باو بگویم برای او تعریف کردم که وقتی سوار آسانسور شدم زنی سالخورده حاض در ناربکی دست خود را بدرون کیف خود فرو برد و یک اسکناس صد فرانکی بیرون آورد و بمن گفت این مزد شما است که یکروز خانم خود را به حیاطخانه می آوردید و چون من از قبول آن امتناع ورزیده بودم و از خجالت سرخ شدم او شانههایش را بالا انداخت و گفت .

بسنه به میل خودت اس این روس کار ما است که همیشه به پیشخدمت

ها کمک میکنیم شاید یک پیراهن زیبا را بهتر از این پول میدانید، بنابراین میتوانید در یکی از روزها تنها به مغازه من بیائید قول میدهم یک پیراهن خوب مجانی بشما بدهم نمیدانم برای چه در اینموقع چنین احساس بدی مرا به خود مشغول داشت منظره پسر بیمار او بکلی از نظرم دور شد و بجای آن خودم جای او را گرفته بودم اگر من کسی بودم که میتوانستم هدیه او را قبول کنم در این ساعت که فراغت داشتم به مغازه او میرفتم و پیراهنی را که قول داده بود میگرفتم .

وقتی این داستان را برای او نقل میکردم بتصورم میرسید که اکنون از حرفهای من خندناش میگیرد اما اینطور نبود و در حالیکه قهوه اش را می نوشید گفت:

گمان میکنم که شما خبط بزرگی کرده اید .

با ناراحتی پرسیدم باین جهت که هدیه او را قبول نکردم

نه خدایا ، نمیدانم در باره من چه فکر میکنید؟ میخواهم بگویم که شما در آمدن باینجا که خدمت خانم وانها پر را قبول کرده اید مرتکب خطا شده اید زیرا بطوریکه میبینم شما برای این کارها ساخته نشده اید ، ابتدا اینکه خیلی جوانید و بسیار حساس بالزاک و هدیه او چیز مهمی نیست از این حوادث در زندگی انسان زیاد پیدا میشود بگوئید چه کسی این کار را بشما پیشنهاد کرد؟

کاملا "طبیعی بود که ار من علت آنرا سؤال میکند مثل این بود که از مدتها پیش یکدیگر را میشناسیم و بعد از چند سال دوری دومرتبه بهم برخورد مایم .

از من پرسید آیا هرگز به آینده خود و آینده ای که این قبیل کارها برای شما فراهم میکند فکر کرده اید؟ فکر کنید که روزی خانم وانها پر از مصاحبت شما خسته شود بعد از آن چه خواهید کرد؟

تبسمی کرده باو گفتم اگر چنین پیش آمدی بشود زیاد ناراحت نمی-
شوم از این میسوانها پر ها زیاد است ، بطوریکه میدانید جوانم و قدرت
کار دارم و همه کس میتواند بمن اعتماد کند .

پرسید چند سال دارید و وقتی جوابش را دادم خندید و از صندلی
خود برخاست و اضافه نمود میدانم این سن و سالی است که غرور زیاد بر
انسان مستولی میشود اکنون بروید کلاهتان را بردارید منم میروم تا
اتوموبیلم را بیاورم .

زمانی که او مرا بطرف آسانسور راهنمایی میکرد باولین بر خورد شب
گذشته و بر پرحرفیهای خانم وانها پر و با سردی و بی میلی مفرطی که او
بسختانش گوش میداد فکر میکردم او نه مرد خشن و نه ملایمی بود مثل این
بود که از سالها پیش دوست من بوده و شبیه برادری بود که تا کنون نداشتام
با او خیلی راحت و عادی بودم و بعد از ظهر خوشی بر من گذشت بطوریکه
همیشه آنرا به یاد میآورم و در عالم خیال آسمان آبی و روشن را میدیدیم
که تکههای ابر در آن نمایان بود و امواج دریا را حرکت میداد هنوز نسیمی
را که بگونه هایم میوزید به یاد دارم و صدای خنده هایم را میشنوم و مخصوصا "
صدای خنده های او که در گوشه هایم طنین میافکند فقط در مونت کارلو نبود
که او را شناختم در چهارماش برق و تابشی بود که نظیر آنرا ندیده بودم ،
شاید آنروزها با چشمان بیحالتی باو مینگریستم منظره آن پل دورنمای
زیبائی بود که قایق ها در زیر آن در گردش بودند و قایقرانان هم مانند
نسیم باد چشمک میزدند و بخاطر دارم که در آنروز لباس فلانل مناسبی
در بر داشتم که دوخت و برش خوبی نداشت و کلاهم با لبه های تاخورده
برویم سایه میانداخت و کفشهایی پاشنه کونا به پا داشتم و یک زوج دستکش
مچاله شده در یک دست بود مع هذا هرگز در عمر خود بقدر آن روز خود را جوان
و شاداب ندیده و شاید هرگز خود را آنقدر پیر و تجربه کرده نمیدیدم میس

وانها پروکریب او دیگر در خاطرم وجود نداشت باریهای بریج بکلی از نظرم
محو شده و با تمام اسبها وضع فلاکت بار او را یاد رفته بود :

باد بعدری سدد بود که همه جا را از دور نمیدیدم و چون تند بادی
بسویم میورد بالا حره ابروسل آماده سد و با هم براه افنادیم نمیدانم کجا
میرفتیم فقط میدانم که حادثه های سریالا بود و ماسین هم با این سریالائی
بالا مسرفت و چون بردگائی آراد خود را به بالای سبه ها رساندیم می-
حدیدم ولی وزن باد صدای حدهام را بمسافت دوری میرسد و وقتی او را
نگاه میکردم سوجد سدم کد او بمیجندد ، او دو مرتبه بصورت مرد ساکنی
در آمد و از حالت سب کد سده جدا شده و در گدسه خود فرو رفته بود .

ابطور سطریم میرسد که دیگر ماسین بالا نمیرود در حالیکه ما به فله
تیه رسیدیم وحاده مستقیم در زیر باها بمان نمایان بود حنی کنار جاده ها
را میدیدم که به پرنکاهی مسرف است .

ماشین را در محلی سگاهدانب بخوبی پرنکاه جاده ها را مبدیدم
کمی پائین آمده به زمین پائین نگاه میکردیم این ماشا مرا از مسنی کمی
هشیار کرد و دانستم که ما از محل پرنکاه فاصله کمی داریم امواج دریا بکنار
تپهها میجورد و منزلها چون جعبه های ریکی بود که در عاز سدور سگلی
احاطه نده و در بعضی جاها نور آفتاب خند ها را روس مسکرد یک روسائی
دیگری کمرنگتر در بالای تبه به جسم سدجورد و سکوب آنجا را با سکوه بر
میساخت تغییر بزرگی در ساعات بعداز ظهر برای ما حاصل شده بود در
اینوقت ناگهان باد بیسنر سد و احساس سرما کردم وقتی حرت سردم
صدایم طوری دیگر میشد و این صدای با ساسد کسی بود که در حال طسعی
نیست .

از او پرسیدم شما اینجا را مسساسد؟ و ساکون باس محل آسدد
بودید؟

بمن نگاهی انداخت مثل اینکه مرا می شناسد و من هم در دلم با نوعی نگرانی می گفتم که او مرا فراموش کرده و از مدتی پیش در فراموشخانه افکار و اندیشه های خود فرو رفته است آنجا دنیای پر از اضطرابی بود که برایم نا معلوم بود ، او چهره ای خواب آلود داشت خیالی برق آسا به مغزم رسید که نباید در حال طبیعی باشد ، افرادی از انسانها هستند که در رویاهایی نا معلوم فرو میروند من از این نوع حالت نداشتم اما شنیده بودم که این قبیل افراد در چنین حالاتی به قوانین عجیبی اطاعت میکنند که درک آن برای ما مشکل است آنها بدنیائی در هم فرو میروند و وجدان ناگاه آنان در تب و تاب است ، شاید او یکی از اینها بود و من در کنار او مانند کسی بودم که در کنار پرتگاه قرار گرفته ام .

با خنده های ساده که حتی کودکی را نمیتوانست بفریبد با حالتی نا - خود آگاه باو گفتم دیر شده آیا بهتر نیست برگردیم ؟

شاید با این حرف باو اهانت کرده بودم ، ولی حالت غیر عادی در او نمی دیدم اما ناگهان از دنیای رویائی خویش بیرون آمد و معذرت خواست از شنیدن این کلام رنگم پرید و او زود منوجه شد و گفت .

بلی باید عذر مرا بپذیرید بعد بازویم را گرفت و بطرف اتومبیل آورد هر دو سوار شدیم و او در را بست و گفت نترسید ناراحتی و اضطراب آنقدر ها نیست که شما تصور میکنید .

در حالیکه با دو دست جلو صندلی را گرفته بودم آهسته پائین آمد تا بجائیکه توانست اتومبیل را به جاده اصلی برساند .

چون کمی ماشین جلوتر رفت و از جاده باریک گذشت دو مرتبه با نگرانی پرسیدم آیا شما تاکنون باین محل آمده اید ؟

- بلی و بعد از کمی سکوت افزود :

اما چند سال پیش بود می خواستم به بنیم این محل با سابق فرق

کرده است .

- اکنون چطور است ؟

- نه چندان تفاوتی نکرده است .

از خود پرسیدم چه چیز او را واداشته که بگذشته دور خود برگردد و آنهم با من که باید شاهد آن باشم آیا چه زمان پر از اضطرابی بین آن زمان تاکنون بر او گذشته چه نوع افکار یا اعمالی در زندگی او وجود داشته و آیا حالت او با سابق تفاوتی دارد ؟ نمی خواستم بدانم ، تقریباً " از آمدن باینجا متاسف و پشیمان بودم .

بدون هیچ حادثه ای سرازیری پائین آمدیم ، بدون اینکه کلامی بین ما رد و بدل شود ، توده ای از ابر مقابل آفتاب هنگام غروب جمع شده و هوا کمی سرد بود ، ناگهان از ماندن شروع به سخن نمود او از زندگی خود در آنجا چیزی نگفت حتی یک کلام از خودش هم بر زبان نیاورد فقط برای من تشریح کرد که در فصل بهار چگونه آفتاب در روی تپه ها فروود می آید ، از من پرسید آیا باغ گلها را دوست دارید ، اتفاقاً " باغی در نزدیکی ما دیده میشد که بوی عطر خود را منتشر می ساخت خواهرش که عمری از او گذشته همیشه شکایت از آن داشت که در ماندن بوی گل زیاد است زیرا بوی عطر گلها او را مست و مدهوش میکرد ، شاید حق با او بود ، این تنها مستی لذت بخشی بود که او در زندگی خود احساس میکرد بهترین خاطرات او شاخه های بلند درختان و گل های یاس در گلدان بود که همیشه فضای منزل را عطر آگین میکرد .

جاده باریکی از کنار پارک میگذشت و بطرف دریا ختم میشد پراز گل های رنگارنگ بود که وقتی هنگام عصر از کنار آن میگذشتیم فضا را عطر آگین کرده بود آنقدر زیاد بود که میشد خم شد و گلی نیمه پلاسیده را که بزمین افتاده برداشت در آنوقت بوی عطر بیشتر پراکنده میشد .

بعد از آن بکنار درمای رسیدیم که زمین گسترده‌ای در مقابل آن بود و بوسیله کف دریا سعید شده بود، چه تضاد ناگهانی که بلافاصله نظر آدمی را جلب میکرد.

وقتی سرگرم حرف زدن بود ماشین به جاده بزرگ رسید و بدون اینکه متوجه شویم شب فرا رسیده و ناگهان خود را در وسط سرو صدای مردم که در کوچه‌ها راه میرفتند یافتیم، صدای گردش چرخهای ماشین در اعصاب فرو میرفت و روشنائی هم بسیار لذت بخش بود بزودی به هتل برگشتیم دست گشایم را که در اتومبیل مانده بود جستجو میکردم و در این حال دستهایم بکتاب کوچکی برخورد که از نازکی آن دانستم کتاب شعری است بیشتر خم شدم که عنوان آنرا بخوانم در حالیکه ماشین با همان آرامش معمولی می - خواست جلو ساختمان هتل توقف نماید.

با حالتی بی تفاوت گفت اگر مایل به خواندن آن هستید آنرا بردارید گردش ما به پایان رسیده و مراجعت کرده بودیم ماندن در هزاران کیلومتر از ما دور بود.

خیلی خوشحال بودم که کتاب را با دستکشم آوردم و چون غنیمتی آنرا در دست میفشردم خیلی آرزو داشتم که چیزی متعلق با و را با خود داشته باشم حال که روز به پایان رسیده بود با این غنیمت به منزل میرفتم. گفت خواهش میکنم پیاده شوید تا ماشین را به گاراژ ببرم امشب ترا در سالن رستوران نخواهم دید زیرا میل به شام ندارم ولی بایستی از این روز خوشی که گذرانیدیم از شما تشکر کنم.

تنها بطرف هتل میرفتم در حالی از ناامیدی بودم چون کودکی که خوردنیهایش با تمام رسید، ساعات بعد از این میدانستم که زیاد ناراحت خواهم شد و بنظر میرسید تا ساعتی که به بستر بروم ساعات و زمان بنظر طولانی خواهد آمد و شام را که به تنهایی میخورم برای من کسالت آور

خواهد بود، معیذا نمیخواستم دیگر مساعده کارهای برسان را بحمل نمایم و ساند سئالات بیجای خانم وانها بر بستر مرا کسل کند تا چار برای جمع و جور کردن افکار در کوسه‌ای ارهال در سب سویی نیسته و دستور یک صبحان جای دادم.

سپا و اندوهکین خود را روی صندلی انداختم و کتاب شعر را کنودم معلوم بود برکهای کتاب چندین با سده و دست حورده و بدون اینکه ورقی برسم اس صفحه که ساید چندین بار خوانده سده بود از نظرم گذشت.

در این صفحه چنین بوسنه بود.

از حس و حبرهای سب و روز فرار میکنم.

از این ساعت سنگین در هوای آزاد فرار کرده‌ام

از این ساعات سنگین و حسه کننده در فراموشخانهها گریحتم

بر اثر افکار سنگین و در بحبوحه اشکهای فراوان

خود را از این افکار مخفی کرده و از فرار خندهها گریحتم

از سراسیمگیهای زندگی گذشتم

بر سرا ریرهای بند خود را پرت کرده‌ام

از میان برنگاههای وحشتناک و عمیق کدشتم

راههای دراز سو و بی نایابی را با ناهای محکم خود پیموده‌ام

* * * *

از سوراخ کلید بخارج نگاهی کردم و با حالی خسته کتاب شعر را روی میز گذاشتم و بدریای فکر فرو رفتم.

گارسون طبق معمول صبحانم را آورد که بنظرم بسیار بی مرد و بلح بود و سار سئانی اطاق و اندیشه‌های زیاد مرا فرا گرفت و در آتجال به سحان او و در اهر و یاریکی که مرا برده و به عطرها ی کل باس و الاله و ماطر رسائی که براسم طراحی کرده بود فکر کردم اگر او تمام این حبرها را دوست

داشت برای چه به مونت کارلو آمده بود؟ او به میس وانهایر میگفت که بدون هیچ قصد معینی به مونت کارلو آمده در حالیکه می فکر میکردم وقتی از آن راهرو باریک عبور میکرد هزاران خیال او را با آنجا کشانده بود.

دومرسته کتاب را برداشته و بار کردم این بار صفحه اول پشت جلد نوجهم را جلب کرد و در پشت جلد چنین خواندم.

به ماکس ریبه کا ۱۷ ماه مه، با یکتوع خط شتاب زده و بی صبرانه یک لکه مرکب قسمتی از آنرا لکه دار کرده مثل اینکه در حال شتاب فلم را در مرکب فرو برده و لکه های روی جلد باقی مانده بطوریکه امضای ریبه کا سیاه شده و قسمتی از نام را به خود پوسانده بود.

با حاللی حسک و بی علاقه کتاب را بسم و آنرا زیر دستکتهایم گذاشتم بعد بازویم را دراز کرده یک شماره محله ایلوسترسیون را از روی میز برداشته شروع به ورق زدن نمودم در این مجله عکسهای زیبا از قصرها و ساختمانهای لوور دیده میشد، با علاقه تمام مقالهای را که نوشته بود بدون اینکه مطالب را درک کنم خواندم در لابلای سطرها قصرها نبود که با برجهای بلندش مرا به خود مشغول میداشت بلکه فیافه میس وانهایر را در شب گذشته بخاطر میآوردم که با چشمان ریز و موسکاس مسری مجاور میز خود را بجهت دهن قرار داده بود و یادم میآید که در باره او میگفتم.

زندگی او یک براردی دردناک است، روزنامه ها بر این مطالب بود میکوبید که او هیچ درباره زندگی خود حرف نمیزند و هیچوقت نامی بر زبان نمیآورد مددایی که زن او در یکی از دماغه های ماندرلی غرق شده است.

فصل پنجم

خیلی مسرورم از اینکه شنیدم ام انسان دوبار در زندگی خود طعم عشق حقیقی را نخواهد چشید، زیرا عشق در نفس خود یک بیماری و همچنین بار سنگینی است که شاعران در باره آن چیزها گفتند، عاشق هیچوقت احساس نشاط نمیکندند مخصوصاً " در روزهای بیست و یکسالگی این حالت بیشتر محسوس است، این روزها لبریز از بیحالتی ها و نرسهای کوچک بدون اصل و مبدا است و در این حالات انسان چنان خورد و زود جریحه دار میشود که خود را در روزهای اول کودکی می بیند و امروز که سن آدمی به حد بلوغ و تازگی میرسد گزارشهای کوچک روزانه آدمی را بطور سطحی ناراحت میکند و زود هم فراموش میشوند اما در این لحظات پرتب و تاب یک کلام نا مناسب چه سنگینی را بر آدمی تحمیل میکند و چون حروف آتشین در قلب منعکس شده و آدمی را بدنای ابدیت میبرد.

یک دروغ مساوی سه بار بانک خروس است و یک دروغ مانند داغی است که بر دل می ماند.

مثلاً " اگر میس وانهایر از من بپرسد امروز صبح وقت خود را کجا گذراندی و هنوز است که او را می بینم با خشم و ناراحتی تمام به بالش تکیه کرده و حالت بیماری را به خود گرفته در حالی که بیمار حقیقی نیست ولی مجبور است تا مدتی در بستر بماند در حالیکه من در پنهانی او بجائی رفتم که بار گناه خود را سنگین تر کنم.

— باو خواهم گفتم با پرفسور بازی تنیس کردم اما این دروغ هم بمن

سنگینی میکند ربرا چه واقع مسودا که معلم بنسب امروز بعد از ظهر به آدارسمان او بیاید و باو بگوید که من بر سر درس حاضر نشده‌ام؟ درست است من با یرفسور بنسب باری نکردم و از روزی که حالس خوب شده هیچ بر سر درس حاضر نشده‌ام باید پانزده روز باشد از خود می‌رسیدم برای چه باید باین دروغ موصل سوم و برای چه باو بگویم که تمام ساعات قبل از ظهر در ماشین آقای وینتر سوار بودم و در رستوران با او غذا صرف کردم؟

سیاری چیزهای مربوط به موب کارلو را فراموش کرده‌ام از گردشهای صبحانه و حتی از گفتگوهای خودمان چیزی بخاطر ندارم اما از یاد نبرده‌ام چگونه وقتی دستهایم را در کلاهم فرو می‌بردیم دستهایم ملررید و چگونه در راهروها می‌دویدم و از بله‌کار پائین می‌آمدم و با حالی سبب رده مسطر باز شدن آسانسور بودم.

میدانم که او باز در شب فرمان مانسین مسطر من است و به محض اینکه مرا میدید با بی‌حالی روزنامه‌ای را که مطالعه میکرد بروی سک می‌انداخت و در ماسن را برای من باز میکرد و میکفت.

حال مادموازل مصاحب امروز چگونه است امروز یکجا میل دارید برویم؟ او می‌توانست خرخی به مانسین بدهد ربرا من در حال التیفات مقدیانی زندگی جدید بودم و با اینکه خود را بکار او معطلاندم و سرم را بخلو آورده‌ام توانستم را خم می‌کردم و در حقیقت سببیک ساکرد مدرسه با آرموده‌ای بودم که عاسق یک مرد بزرگ شده‌است.

— امروز صبح باد کمی سرد است بهتر است مانتوی مرا بدوین بکنید من این مسئله را خوب بخاطر دارم ربرا آبروزها بعدری حواس و کم تجربه بودم که نمی‌توانستم بروی سعادی را بدست آورده و با لیایی را مطابق سلیقه او ببوسم و همیشه میل یک ساکرد مدرسه کوچولو که پهرمان

خود را سمجید کند با او رفتار می‌کردم. بی‌حالنی و سستی زیادی که در رمانهای عسفی خوانده بودم برای من باعث کشمکش و کنش اعصاب نمیشد و حتی هنر عسوه کری را نیاموخته بودم و همانطور در کنار او بی‌حرکت می‌ماندم کارت راهنمای او روی زانوانم بود باد سدید در نارمویهایم میوزید در سکوت خود خوشحال بودم و معیذا در برابر سخنانش حرص و ولع داشتم.

اگر او حرف می‌زد یا ساکت می‌ماند در رفتار و حالات من تغییر داده نمیشد تنها دشمن من ساعت دیواری بود که عفریه‌های آن یکی پس از دیگری اضافه می‌شد، ما بسوی — مشرق راد می‌سمودیم و یا بطرف مغرب می‌رفتیم در بین درختان دهکده‌ها که در ساحل مدیترانه به چشم می‌خورد و امروز حتی یکی از آنها را به یاد نمی‌آورم.

بیاد نمی‌آوردم که حرم صیدلیها و با شکل کاری که روی زانوانم قرار دارد و کناره‌های آن باره با منعمل شده بود به چه شکل است، اما در یکی از روزها وقتی حشمانم به صفحه ساعت دیواری برخورد به خود گفتم.

اکنون ساعت یازده و بیست دقیقه است باید هرگز این لحظه را فراموش کنم و جسمان خود را می‌بسم تا دنیای بسری را به بنم وقتی جنمایم را می‌گشودم ما بر سر یک پیچ حاده بودیم و یک دختر دهایی حواس را روسری سیاه با حرکت دست ما سلام می‌کرد و امروز او را با دامن گرد آلود و نیم دوسانه منظر می‌آورم، این حاده کوچک یک لحظه بستر طول نکشد و سح حاده چون خیلی زیاد بود دیگر او را نتوانستم به‌بینم، او یکی از خاطرات کدسنه بود و چون خاطره‌ای ناکون باقی مانده است.

باو گفتم اگر می‌توانستم خاطره‌ها را در سسه سرسیدای مانند عطر نگاه دارم سطرط اینکه میل عطر فرار باشد و از بس برود، جقدر خوب می‌شد، در اینصورت هر وقت که بخواهیم می‌توانیم در سینه را بار کرده و

خاطرات را به بینیم .

سرم را بلند کردم به بینم در جواب من چه میگوید ، هیچ سرش را بطرف من برنگرداند و همانطور به جاده حیره شده بود بدون اینکه سرش را بگرداند تا به بینم جدی میگوید یا میخواهد سر بسرم بگذارد گفت چه نوع خاطره را دوست داری که نگاه داری؟

گفتم نمیدانم ، بعد دیوانه وار خود را بجلو انداختند و گفتم دلم میخواهد این لحظه را نگاه دارم بطوریکه هرگز از دست نرود .

— آبا فکر برای زیبایی روز است یا دلب میخواهد ماسین راندن مرا بخاطر بسیاری؟ این کلام را چون مسخره برادری بد حواشرش ادا کرد .

ساکت ماندم ، و ناگهان آثار حسکی در من بدید شد و در همان حال دانستم که باید در باره این کردنها حری بد سن واپسار بگویم زیرا تبسم او مرا مانند خودش که می جدید ناراحتم میکرد ، البته منکی بود خشمگین نبود ، وسوکه هم نمید و میدا سیم فقط اروها را بالا کسده و مثل این بود که نمیخواست سخنانم را باور کند بعد شانهای نکان میداد و میگفت .

البته برای تو و او شاید خوب باشد که این طور با هم صحبت میکنید دختر عزیزم ولی میخواستم چیزی بتو بگویم فکر نمکنید که اینطور حرف زدن او را کسل و ناراحت میکند؟ بعد دسی شانهام زده و مرا پی فرمایی میفرستد ، فکر میکردم جوان بودن چه نوع حفا رنی است و بعد برای سرگرمی شروع کرد به ناخن خوبیدن .

برای اینکه جواب خنده های او را بدهم در حالیکه موهایم را بوارش میکرد گفتم دلم میخواست زنی سی و سن ساله با لباس اطلس مسکی و کردن بندی از مروارید بودم

— گفت اگر اینطور بودی با من در این ماشین نبودی ، بس است دیگر ناخنها را گاز نگیر بقدر خودش ناخنها زشت است

— میدانم مرا دختری بی ادب و بی احتیاط فرض کرده ای ولی میخواستم بدانم برای چه هر روز مرا با خودت بگردش میبری؟ میدانم خیلی مهربان هستی ، اما برای چه با من مثل یک وسیله صدقه رفتار میکنی تمام اینها خوب است ، عیبی ندارد شما آنچه را که لازم است می دانید ، و مرا شناخته اید البته موضوع مهمی نیست ، اما از شما چیزی غیر از ملاقات روز اولمان نمیدانم .

— از آن روز چه میدانید؟

— خیلی ساده است ، اینکه شما درماندگلی ساکن هستید ، و همسران را از دست داده اید .

بالا حره این کلام را که بر قلبم سنگینی میکرد و از روزهای پیش وسوسه داشتم بر زبان آوردم و گفتم همسران ، این کلام خیلی عادی و معمولی از دهام خارج شد و بدون مقاومتی ادا کردم ، موضوع بسیار ساده ای که فکر میکردم و گفتم همسران ، ولی به محض ادای این کلام سحنم در هوا معلق ماند و بعد از مدتی این کلام جلو جسمانم میرقصید و چون او آنرا در حال سکوت بدون اینکه پاسخی بدهد گوش داد کم کم گسترده گردید وبصورت چیزی خطرناک و خوفناک درآمد یعنی موضوعی بود که نمیایست هرگز گفته شود حرفی را رده بودم و دیگر نمیتوانستم آنرا پس بگیرم ، هرگز چنین چیزی ممکن نبود ، بکدفعه هم این نام را در پشت حلد کتاب شعر دیده بودم ، اما ناگهان حالم بد شد و سردی عجیبی در خود احساس نمودم او دیگر بمن نگاهی نمیکرد و شاید هرگز از گفتن این کلام مرا نبخشاید و این آخرین روز دوسنی ما باشد .

در آنحال به مقابل خود خیره شده بودم بیادم میاید که چیزی را

در جاده نمیدیدم همه چیز از مقابل چشمانم میگریخت، و هنوز گونهاهم اثر این کلام زنک میزد.

سکوت ما در طول کیلومترها راه ادامه یافت همه چیز در آنحال برای من تمام شده بود و به خود میگفتم میدانم دیگر هرگز با او از منزل خارج نخواهم شد و فردا او از اینجا خواهد رفت و خانم و آنها پر فردا حالش خوب شده از بسنر بر میخیزد و مثل سابق من و او تنها با هم روی تراس گردش میکنیم، خدمتکار جامه دانهایش را پائین آورده و من باید جامه دادن را برای سفر آماده سازم.

بغدیری در اثر این افکار به خود فرو رفته بودم که متوجه نشدم ماشین را با آهستگی میراند و هنگامیکه در کنار جاده توقف نمود به خود آمدم او ساک و سحرک نشسته مانویش را پوشیده و چون مجسمه ای بیحرکت مانده بود.

دوست و صاحب با خوینها و محبتهاش را بین رفته و دیگر آن دوست و برادری نبود که مرا مسحره میکرد و سربسرم میگذاشت، این مرد که در مقابل خود میدیدم مردی بیگانه بود و از خود میپرسیدم در اینصورت در ماشین او برای چه بسیدام.

بعد زوی خود را بطرف من کرداد و شروع به صحبت نمود و گفت: چند دقیقه قبل بدینال موضوعی بودید که حرف بزید و بطوریکه خودتان اشاره کردیده اید خیلی وقت بود که میخواستم به سراغ شما بروم، البته یکسانید من خودم هم اراستکه در این موضوع با شما بیکاندام میروم، البته خبری واقع شده، تقریباً "یکسال است و ریدکی مرا تعمیر داده این واقعیه ریدکی مرا بکلی دگرگون ساخته بطوریکه دلم میخواهد تمام خاطرات آنرا فراموش کنم، اما این روزها دیگر بدینان رسیده بکلی از نظرم محو شده، و با سستی دو مرتبه ریدکی عادی خود برگردم اما هر چه سعی میکنم نمیتوانم،

گاهی عطر برای حا کرفتن در سینه بسار قوی است، برای منم همبیطور است بالاخره چیزی است که واقع شده و این خاطره مربوط به گردش اولمان بود وقتی که ما از سینه بالارفته و به آن برنگاه نگاه میکردم، درست است چند سال پس نابینا شده بودم چند سال پیش و بازم بودم سما را می رسیدید آیا این محل است البته همان محل بود ولی او در آنجا وجود نداشت، باید برای اس بود که شما اسجان بودید باید از مدنی بس من از اینجا رفته بودم باینالما میروم به یونان میروم، و ساند خیلی دورتر، وجود شما مرا از این سفر بازداشت دیگر از این حرفها خسته شده ام و از اینکه درباره حوی و مهربانی با محبت من حیرتها مکتوئید خسته شده ام، نمیخواهم این چیزها کلامی بشنوم اگر از شما خواهی میکنم همراه من بیائید برای این است که بسما علاقه دارم و از حضور شما لذت میبرم و اگر حرفهایم را باور نمیکند می توانید آهسته آهسته این بیاده شده به منزل خودتان بروید اکنون اگر میخواهد در را باز کنید و بروید.

از شنیدن این کلمات بیحرکت ماندم، رانوام طاعت حرکت نداسد نمیدانم او احساس میکرد چه فکر میکنم؟

در حالیکه نزدیک به لور بدن بودم بصفتهمدم او چه مکتوبد.

دو مرتبه گفت خوب چه تصمیم میگیرید؟

اگر دوسه سال کمتر داشتم در آنحال بعضی میکردم زیرا اسک کودکان در چشمان آماده است و در کمترین تاثیر سرازیر میشود اسکنهای منم در آن لحظه خیلی دور نبود و احساس میکردم که دست بلکهایم را حس کرده و چهره ام از غوازی و داغ شده بود، مثل این بود که حالات درماندگی را در جسمانم می بینم و میخواهم حیا سح شده بود که کلاهم را بالا میکشد و در حالیکه بدیم در آساند لورس بود کفتم بلی میخواهم به منزل بروم. بدون یک کلام حرف موبر را بکار انداخت و آهسته بس رفت، اکنون

کمی سریع برسوی منزل بر مگسبم و بنظرم میرسید که سرعت ماشین زیاد بود دلم میخواست تمام خاطرات این ساعات را از دخیل دهایی و سایر چیزها را در حافظه ام نگاهدارم اما همه چیز از نظرم محو شده دیگر نه دخیل دهایی و نه ریکها و نهها چیزی که در نظرم مجسم بود اینکه نه منزل بر میکردیم و از سایر ماشینها جلوتر بودیم عروزم لکه دار و اسکهایم در حال ریختن بود و فطراب آن در سیمایم روان گردید .

در آنحال به تمام قهرمانان عشق میبندیدیم که فطراب چهرهها را ربیسا میکنند ولی خود را با حشمان بهم رفته و فبافه اندوهکبی میدیدم بالاخره هرچه بود ساعات امروز صبح هم در حال نابای بود و بقیه ساعاتی را که در بس داسم طولانی خواهد بود و بایستی بقیه ساعات را با مس وانهار باشم و با او عدا صرف کنم زیرا امروز روزی بود که کار برسنار تمام مبد و بعد از رقتن او باستی برای سرکرم کردن حانم وانهار باری سطرچ لعی را با او شروع کنم .

میدانسم که در این اطاق چهار دیواری حفقان مکرهم در اس اطاق مساهده روبوس محاله شده و نالس له شده و سلوارهای آویخته بحارحبی منظره نالم آوری را داس ، روی حبت اولسریار اوراق روربانده ها و محله های ناسده و رماسهای عسفی بمیدانم از جه فمائی بود که هند را در برابر چشمم مجسم میدیدم نه سکارهای خورد شده در هند حادثه مسد در جعبه های کرم نوالت و حعبه های حوراکی اسحا و آنحا ولو بود ، عساد کتندکان بادسبه های کل میامدند و کلداهای کل در همه حا بحس بود و اطراف او را ماسد تازه عروسی که از حله در آمده ربت میکرد ، دوسان هم یکی بعد از دیگری خواهند آمد و مقدمات بدسرانی و مسروب آنها به عیده س بود و مناسب در کوسدای اسساد کوسی فرمان آنها باسم ویکار دیگر محبور بودم او را ماسد ولعیدی که بر حبت سسده و وراحی میکند برو حسک

کنم بعد برای سرگرمی مهمانان صفحات تازمای در ضبط صوت بگذارم و ملودی آنها را سرو صورت بدهم و بپدم می آید که در اینموقع موهای او بهم خورده و میبایست آنها را نیز شانه بزنم .

تمام این کارها در آ پارتمان انتظار مرا داشت اما او تنها با خیال راحت بطرف دریا خواهد رفت و از وزش باد و از گرمی آفتاب فصل لذت میبرد و در آنجا با خاطرات خود سروکله میزند آنهم خاطراتی که نمیدانستم چیست و اجازه نداشتم در آن شرکت کنم و او باز هم بایستی سالیهای تنهایی و پر از دردش را ادامه دهد .

مثل اینکه از خلق تنگی و ناراحتی من خسته شده بود فریاد کشید بس است و مرا بطرف خود کشید و در حالیکه بازوانش را از پشت شانم حلقه وار میکشید بطرف مقابل نظر میانداخت ، دست راستش را نیز به فرمان ماشین گرفته بود و بطوریکه بیاد دارم با این حال با سرعت تمام راه می — پیمود .

در این حال آهسته میگفت گمان میکنم جوانتر از آن باشید که سما را دختر خود حساب کنم ، نمیدانم چگونه باید رفتار کنم .

جاده کمی تنگ شده بود و برای اینکه کسی را که از آنجا میگذشت زیر نکند پیچی به فرمان داد . فکر میکردم که میخواهد مرا برای همیشه رها کند ولی باز هم در حالیکه مرا در آغوس گرفته بود به پیش رفتن ادامه مداد و پس از اینکه ویرازی به ماشین داد به جاده مستقیم رسید و هنوز بازوی خود را از پشت گردن من نکشیده بود و در همان حال گفت

بهتر است آنچه را که امروز صبح بنما گفتم فراموش کنید هر چه بود تمام سد ، دیگر لازم نیست در اطراف آن فکر کنید ، حانوادام همیشه مرا ماکسیم میخواند و میل دارم سما هم مرا باین نام بنامید ، با من در این مدت و بعد ها بایستی آهنگ رسمی را مراعات کنید .

دستش را تا حدود لبه کلاه هم بالا برد بعد خم شد بالای سرم را بوسید و گفت طوری کنید که دیگر مجبور نباشم لباس سیاه بپوشم .

تبسمی کردم و او هم نگاهی بمن کرد و خندید ، بالاخره ساعت صبح لطافت و شادمانی خود را از سر گرفت و دیگر خانم و انبیا پرو ساعات کسالت بعد از ظهر ناپدید شده بود تمام اینها زود خواهند گذشت و بدنبال آن شب و بعد فردا خواهد رسید .

من آنقدر کودک نبودم که عنوان تازه را مثل یک تاجی بر سر خود احساس کنم ولی از این خوشنود بودم که مرا بنام کوچکم مینامید ، این ساعات با وجود لحظات بر اضطراب آن مرا به دوستی جدیدی امیدوار می ساخت و منم آنقدر خام نبودم که آنرا باور نکنم ، با آن گذشته او با وضعی طبیعی مرا بوسید که بمن تقویت قلب میداد ، چیزی ناراحت کننده در جزئیات آن وجود نداشت این وقایع مثل این بود که در روابط ما حالت آرامش میداد کاملاً " ساده و مسلم بود و بالاخره گودالی که بیس ما وجود داشت پشت سر گذاشته بودیم و میبایست از این به بعد او را ماکسیم خطاب کنم و امروز بعد از ظهر بطوریکه فکر میکرد گذراندن وقت با خانم و انبیا پر آنقدر ها کسالت آور نمیداد ولی در هر حال آنقدر ها حسارت ندانم که جریان امروز صبح را برای او شرح بدهم اما هنگامیکه بعد از بازی وری برگها را در جعبه خود میگذاشت بطور ساده و معمولی برسد .

بگوئید به بینم آقای دو وینتر باز هم به هیل برای صرف غذا میاید ؟ در حالی بودم مل اسکله در دریا عرق سده ام و بدون اینکه بدانم چه میگویم گفتم :

بلی گمان میکنم شاید سام و نیارس را در رسوران صرف میکند .

فکر کردم شاید کسی ناو کعبه و شاید کسی مانند بروسور بیس از من شکایتی کرده و چیزی ناو کعبه را اینکه رئیس هیل باد داسی از جریان برای

او فرستاده از این جهت منتظر حمله اولی او بودم ، اما او ورق بازی را درجایش میگذاشت در حالیکه دهان دره کوچکی کرد منم مشغول صاف و صوف کردن چروک روپوش تختخواب بودم جعبه پودر آرایش را بدستش دادم و از او دور شدم که آئینه کوچک را مقابل او بگذارم او همچنان گفت او آدم مخصوصی است اما خلق و خویش زیاد بد نیست شناختن روحیه او بنظم کمی مشکل است ، گمان میکنم مرا برای دیدن ماندولی دعوت خواهد کرد ولی آنروز که او را دیدم مثل اینکه حواسش جای دیگر بود .

من چیزی نگفتم ، و میدیدم که مانیک را گرفته و خط قرمزی دور لبهایش رسم میکند و در حالیکه آئینه را کناری میگذاشت افزود .

من همسرش را ندیده بودم بطوریکه میگفتند خیلی زیبا بود ، و از هر نقطه نظر مرتب و جالب نوجه بود در ماندولی جشنهای با شکوهی بر پا میشد اما حادثه مرگ او مثل یک تراژدی بطور ناگهانی واقع شد ، گمان می کنم او را خیلی دوست داشت ، او را میپرستید ، با این مانیک که بلبهایم زده ام یک پودر پر رنگتر میخواهم خواهش میکنم جعبه دیگر را بمن بدهید و این جعبه را در کشور میز آرایش بگذارید تا آمدن میهمانان مشغول آرایش و پودر و عطر و سایر کارها شدیم و بعد از آمدن میهمانان بدون اینکه حرفی بزنم فنجانهای مشروب را ریختم و گاهی هم صفحه های گرامافون را تعویض میکردم و ته سیگارها را بدور میانداختم .

یکی پرسید مادمازل این چند روز مشغول نقاشی بودید ؟

او مردی بود که با یفه آهاری سفید و تبسمهای دوستانه حرف میزد .

گفتم خیر مدتی است نقاشی نکرده ام یک سیگار میل دارید ؟

این من نبودم که حرف میزدم خودم آنجا بودم اما روحم جای دیگر بود ، خود را در برابر یک شب میدیدم که سایه اش کنار رفته بود ، خطوط صورتی را که در عالم فکر میدیدم خیلی پیچیده با رنگهای نامعلوم فرم موها و تکل

ربه كا	۵۳	داقنه دوموريه
--------	----	---------------

منزل بگوش ميرسيد در باغ و در همه جا دوستانه اين صدا بگوش ميرسيد .
اكنون منم بايستي او را ماكس صدا كنم .

ربه كا	۵۲	داقنه دوموريه
--------	----	---------------

دهان و چنماش هنوز نامشخص بود ، در آنحال چهره زنش را كه ندیده بودم در بظرم بظرف ديگري مجسم ميند ، او زيبائي جاوداني داسب بسمي بر لبهايش نقش مي بست كه فراموش بدني نبود .

صداس در همه جا پخش و خاطرات او در امواج فضا بگوش ميرسيد ، جاهائي در فصوص وجود داشت كه آجا ديدن كرده و چيزهائي كه بآن دست زده بود سايد در فسمها هنوز پيراهنها و لباسهائي را كه پوسيده بود حفظ ميكرد و هنوز عطر بوي بدنش استشمام ميشد .

در اضافي من در رير يالس كنابي از او دانستم كه سايد يارها آنرا بدست گرفته و او را ميديدم كه با بسمي صفحه اول را گشوده و با قلم خود نوبس خود نوسنه بود .

خطاب به ماكس ربه كا

گمان ميكنم بسانيت جنس سالور تولدس بود و اس كتاب را به عنوان يادگار در بين ساير كتابها روي مير آراسي گذاسه بود و آنها در حالكه كاغذ هاي كادو را ميكسودند باهم حديدده بودند و ماكس ار حوايدن نام خود روي جلد كتاب حديد كرده بود ، آري او را ماكس صدا ميكرد اين نام خودماني و نشاط آور و براي بلفظ كردن هم آسان بود ، سايد اعصاي خانواده او را بطوريكه خودس ميخواست ماكسم صدا ميكردند و مادر بزرگ و عمه ها و ديكران ماسدن و سايرس او را باس نام مخواستند اما نام ماكس معلوق به ربه كا بود ، او خودس اين نام را انتخاب كرده و با حه دلخوني و اسد نام او را در صفحه اول اس كتاب نوسنه بود .

آنا جيد بار در نامه هاي خود اس عنوان را براي او نوسنه و در حه مواردس ديكر اس نام بكار برده سده بود ؟

بلسط كلرمي كبردم چه نامههائي هيكامكد در سفر بود و حه صفحات عاسفاداي بس آنها رد و بدل سده بود ، صداسس هبور در اطراف اطاي و

فصل ششم

متاسفانه لحظه سفر فرا رسیده بود، کلیدها اینجا و آنجا، اتیکت‌های تازه و دستمال کاغذی‌ها روی زمین گسترده شده بود، از تمام این چیزها بدم می‌آمد حتی اکنون که اینقدر بایں زندگی عادت کرده بودم می‌گفتند کاری نداشتم اما میبایست جامه‌ها را جابجا کنم، نمیدانستم کدام کفش را باید باز کرده و کدام قفسه را مرتب کنم، یکنوع احساس اندوه در خود میدیدم و احساس اینکه چیزی را از دست میدهم بطوریکه گفتم ما در اینجا مدتی زندگی کرده و خوشحال هم بودیم با اینکه مدت کمی اینجا مانده بودیم همه چیز مال ما بود و مدتی را که روی این تخت‌خوابها گذرانده بودیم اکنون میبایست همه را ترک کرده برویم هیچ چیز حتی یک سنجاق و یا قوطی خالی روی میزها نمی‌ماند ولی هر چه بود مدتی از زندگی خود را در اینجا گذرانده بودیم.

یکی از روزها در روزنامه‌ای خوانده بودم که هتل ساحل لاجوردی مونت کارلونا نام و عنوان خود را عوض میکند، اطاقها بایستی با دکوراسیون تازه‌ای مرتب شده و تمام قسمتهای آن دست کاری شود شاید آپارتمان خانم میس وانهاپر دیگر بشکل اولی وجود نخواهد داشت و شاید در اطاقی که من زندگی میکردم آثاری از سکونت من در آنجا باقی نمی‌ماند روزی را یادم می‌آید که دو زانو نشسته و در این اطاق با کلید جامه‌دان و میرفتم و دیگر اثری از آن باقی نمی‌ماند.

افسانه با چرخ خوردن این کلید به پایان میرسید از پنجره خارج را

نگاه میکردم و بفکرم افتاد که ورقهای یکی از آلبومهای عکاسی را ورق بزنم این پشت بامهای تراس دار، و این دریای خروشان دیگر مقابل نظرم نخواهد بود، تمام اینها وابسته به دیروز بود، اطاقها از تمام اثاثیه ما خالی و مثل این بود که از آنجا رفته بودیم، تمام قسمتهای آپارتمان حالت وحشیانه‌ای داشت مثل اینکه خود را جزوی از ما میدانست و جای ما را کسان دیگر خواهند گرفت که باید فردا بیایند، جامه‌های بزرگ اکنون بیسه و در راهرو آماده بود و جامه‌های کوچک هم تا ساعتی دیگر آماده خواهد شد، سبدهای آشغال و کاغذ پراز زباله و بطریهای خالی دوی بیمه حالی و ظروف کرم که خالی و کهنه و نیمه شکسته شده بود و کشوهای قفسه‌ها نیز خالی بود.

صبح روز گذشته هنگامیکه صبحانه را آماده میکردم نامهای را بطرف من ایداخت و گفت.

هلی صبح روز سنبه به مقصد نیویورک سوار کشتی میسود نانسو کوچک مبلایه آپاندیس شده و باو تلگراف کرده‌اند هر چه زودتر خود را برساند اس خبر مرا وا داشت که هر چه زودتر حرکت کنم ما هم باید برویم از راه اروپا خواهیم رفت دلت میخواهد نیویورک را به بینی؟

اگر بمن میگفتند باید بزندان بروی بیسر خوشحال مشدم حالتی از اندوه در چهره‌ام پیدا شد بحدی که او از این حالت تعجب کرد و گفت: چقدر بچه هستی! نمیفهمم ترا چه میشود؟ هنوز این قسمت را نمی‌دانی که در امریکا دختر جوانی مانند تو که بدون پول هم باسد میتواند برای خود در آنجا تفریحانی فراهم سازد بسیاری از جوانان در اس سهر برای خودشان تفریحانی دارند و در کلاس خودتان مینوانی رفقا و همقطاران را به بنی و همیشه مجبور نیستی بدیبال من باسی گمانم میرسد که موبت کارلو را دوست نداری

در حالیکه افکارم دچار توفان شدیدی بود آهسته گفتم اتفاقاً " من در اینجا عادت کرده بودم

— بسیار خوب در نیویورک هم عادت میکنی ، پس است ما هلن را در کستی خواهیم دید بایستی در بین راه خوب تماشا و تفریح کنیم و فوراً " بدقت پائین بروید و از مستخدم آنجا کمک بگیرید امروز بقدری کارداری که دیگر نمیتوانی در مونت کارلو گردش کنی .

سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و خنده‌ای دیوانه وار نمود و بطرف تلغی رفت که بدوستانش خبر بدهد .

در حالیکه بودم قدرت نداشتم با پیشخدمتها سروکله بزنم به سالن حمام رفته و در را بروی خود بسته روی زمین نشستم و سرم را بین دو دست گرفته مشغول فکر شدم .

بالاخره ساعت عزیمت فرا رسیده و همه چیز تمام میشد ، فردا عصر در قطار خواهیم بود در حالیکه جعبه‌های جواهرات و سایر لوازم او را بایستی مانند خدمتکاری حمل کنم او در مقابلم نشسته و خود را در پالتوی پوست خود جا داده و کلاه و حشمتناکش را که تاحی بالایش داشت در سرش دیده میشد ، مثل سابق صبح آرایش خود را نموده دندانها را مسواک زده مثل اینکه در اطاق قطار هستم که لوله‌های آن جیرجیر میکرد حوله خیس را بسرگردن خود میکشیدیم صابون را در ظرفی و کوزه نیمه خالی در سمت دیگر ما و در آن حال هر بار صدا کردن در اطاق و نفیرهای خواب او با صدای چرخهای قطار کیلومترها مرا از او دور میکرد اما او تنها در رستوران نشسته برای اینکه خود را فراموش کند با خواندن روزنامه سرگرم میشد .

شاید بتوانم قبل از رفتن آخرین خدا حافظیهای خود را از او بکنم ، یک خدا حافظی فوری هم برای خاطر این زن و بدنبال آن سکوب و شاید یک تبسم سرد و اظهار کلماتی مانند آری خدا حافظ ، اگر بتوانید نامه‌ای

بمن بنویسید ولی من لافلاقل نتوانستم در مقابل آنهمه محبت‌ها از شما تشکر کنم ، بایستی برای من عکس بفرستید ، اما یکدام نشانی ؟ بسیار خوب نامه خواهم نوشت بعد با حالت ناجور سیگاری آتش میزند و از گارسون کبریتی میخواهد در حالیکه من فکر میکنم .

چهار دقیقه دیگر باقی مانده و دیگر او را نخواهم دید ، برای اینکه من عازم حرکت هستم برای اینکه دیگر همه چیز تمام شده و بطور ناگهان چیزی بخاطر من نمیرسد که باو بگویم از این پس با هم دو بیگانه خواهیم بود در حالیکه روح دردناکم میگوید .

من ترا زیاد دوست دارم و کاملاً " خود را بدبخت میدانم ، این اتفاقات تا کنون برای من واقع نشده بود ، هرگز دیگر چنین واقعهای برای من رخ نخواهد داد .

بعد با تبسمی اندوهگین باو خواهم گفت .

هزار بار از محبت‌های شما سپاسگزارم برای من این روزها مسرت آور بود بایستی کلماتی بر زبان بیاورم که از کلمات معمولی نخواهد بود آری مسرت آور ، این کلام چه معنی دارد ؟ خدا میداند که این کلمات را بلد نبودم و بفکرم نمیرسید اینها از نوع کلماتی است که نوجوانان برای بازیهای خود بکار میبرند چگونه میتوان هفته‌های گذشته را تشریح نمود آنهم در این حال پراز اندوه که نمیدانم چه باید بگویم ، بعد درهای آسانسور جلو خانم وانها پر باز شده و من با استقبال او خواهم رفت در حالیکه او در کنجی از رستوران نشسته روزنامه‌اش را میخواند در حالیکه مسخره وار اینطور روی قالی سنگفرش حمام نشسته بودم این افکار از خاطر من میگذشت و همچنین سفر خود و رسیدن من به نیویورک را بخاطر میآوردم ، صدای تند و تیز هلن و عکسهای که از سفر خود به مادرش میدهد و مخصوصاً " آن نوه وحشتناک و را باید به بینم .

شاگرد مدرسه‌هایی را که خانم وانهایر میخواست آنها رابه بینم و کسانی را که در بانک خواهم دید در نظر مجسم میکردم و دز همانوقت بود که خانم وانهایر بمن میگوید با هم بیرون برویم روز چهارشنبه به بازی گلف میرویم ، نماسای این بازی را دوست دارید بچه‌ها با چهره‌های درخشان مقابل ما بازی میکنند ، بایسنی در مقابل آنها مودب بود در حالیکه من آرزودارم با افکار خود تنها بمانم و مثل امروز که در سالن حمام هستم فکر بکنم .

او بدر حمام آمد و در را زد و پرسید .

آنجا چه کار میکنی ؟

— معذرت میخواهم همین ساعت خواهم آمد .

و اینطور بنام دادم که مشغول بستن شیر آب هستم و حوله‌ای را برای خشک کردن بدم به خود میمالم

چقدر طول دادی ، امروز صبح دیگر فرصت فکر کردن نداری مبدانی کار زیادی دارم .

میدانستم که هفته بعد به ماندرلی خواهد رفت و لابد بسته‌ای از نامه‌ها که بنام او رسیده در گالری در انتظار او است و شاید نامه مهمی که با سباب بوسنهام بین آنها باشد ، این نامه را باید در کسی برای او بفرستم نامه‌ای که حاوی شرح مسافرنهای ما خواهد بود برای او مشغول کننده است نامه‌ام مدتها روی میز تحریر اینطرف آنطرف شده با روزی بعد از بکی دو هفته فرصت جواب آرا نکند آنهم در یکی از بعداز ظهرها که ار کردش آمده و با سباب تمام جلد سطری بنویسد .

بعد از آن دیگر هیچ با اینکه بمناسبت فرا رسیدن سال نو یک کارت پستال با تصویرماندرلی برای من ارسال دارد در این کارت پستال خواهد پوست عند بوتل را بسا ببرک میگویم ، از طرف ماکریمیلیی دو و سنتر و

اگر بخواهد محبت بیشتری بکند در زیر آن با نوشتن ماکس مرا خوشحال میکند و یا اینکه جملانی مانند اینکه ! امیدوارم شما خوش بگذرد و سلامت باشید و در نیویورک خوش بگذرانید به آن خواهد افزود و کارت تمبر شده او بین هزاران نامه و کارت پستال خواهد رسید .

میس وانهایر برای صرف صبحانه بعد از بیماری کریپ پائین آمد و من با شکمی گرسنه بدنبال اومدم ، او بیشتر اوقات روزهایش را در کانادا می- گذراند ، من این قسمت را میدانستم خودش بمن گفته بود شب گذشته هم همین موضوع را تکرار کرد ولی در همان حال نگران این موضوع بودم که نکند پیشخدمت فصولی کرده و از من بپرسد آیا با آن آقا صبحانه صرف خواهد کرد ، و هر دفعه که او نزدیک ما میشد دلم هری میریخت اما خوشبختانه چیزی نگفت .

تمام وقت ما در رور برای آماده کردن جامه دانها صرف شد در اتاق کوچک باهم ناهار راصرف نمودیم و بعد از آن او کمی خوابید . متاسفانه او را تاکنون ندیده بودم نزدیک ساعت نه ونیم وارد گالری شده و به بهانه اینکه چند اتیکت تازه برای حامه دانها تهیه کنم اما هنوز نیامده بود ، رئیس پیشخدمنهای فصول از دیدن من تبسمی کرد و بمن گفت .

اگر میخواهید از آقای وینتر سراغ بگیری یاد داری از او داریم که اطلاع داده قبل از نیمه شب از گان مراجعت نخواهد کرد گفتم یک پاکت از اتیکت ها برای جامه دانها میخواهم اما از حالت چشمانش دانستم که سختم را باور نمیکنند .

میدانستم که تمام سب را مانند کودکان اشگ خواهم ریخت ، این نوع گریه‌ها که اثرش در بالسن میماند متعلق بسالهای بیست و یکساله است ، در این حال سر آدمی به گیج مرود و چشمان ورم کرده و گلو هم خشک می-

شود و اضطراب فردا صبح که آدمی میخواهد سراز بالش بردارد خیلی بیشتر است در حالیکه اشکها نیز بی درپی سرازیر میشود و مخصوصاً "لرزش لبها بشما فرصت حرف زدن نمیدهد

به یاد میآورم وقتی صبح از جا برخاستم پنجره را گشود بامید اینکه هوای خنک صبحدم بتواند کمی از اضطراب و ناراحتی کاهش بدهد، هرگز آفتاب را چنان درخشان ندیده و روز را با چشم امیدواری اینطور نگاه نکرده بودم! هوای مونت کارلو بسیار نوازشگر و با طراوت بود و اینطور هوا را دوست داشتم و بطوری تحت تاثیر قرار گرفتم که آرزو میکردم تمام عمرم را در اینجا بگذرانم در حالیکه میدانستم امروز بایستی از اینجا بروم، این آخرین باری بود که در مقابل این آئینه موهایم را برس زده و آخرین لحظه‌ای بود که دست و رویم را در این دستشویی خواهم شست، دیگر هیچوقت در این تختخواب نخواهم خوابید و هیچوقت این کنتور را فشار نمیدهم، در آنجا با جامه خواب ایستاده و با احساسات و افکار خود دست و پنجه نرم میکردم.

در موقع صرف صبحانه از من پرسید شما زکام نشده‌اید؟
بامید اینکه چشمانم قرمز شده و بتوانم دقیقه‌ای راحت باشم جواب دادم حیران اما ممکن است.

او میگفت از پیش آمده‌ای بد متنفرم اگر کمی عجله کنیم میتوانیم خود را به قطار برسانیم و فرصت زیادی خواهیم داشت که مدتی هم در پاریس بمانیم به هلی بلگراف کنید که بدنال مانیا بد و بک وعده گاه دیگر تعیین کنید، بساعنس نگاهی کرد و گفت،

در کجا میتوانیم اتاقهای رزرو شده خود را تعویض کنیم در هر حال امتحانش ضرر ندارد به دفتر بروید و اطلاعاتی در باره موقع حرکت قطار کسب کنید.

در حالیکه باطاق خود آمده بودم مانند یهود را بر دارم به خود میگفتم ما چقدر اسیر بوالهوسیه‌های خودمان هستیم، با سرعت تمام آبرا پوشیده بموهایم سنجاق زده بیرون آمدم.

بی تفاوتی من برای میس وانها پر تبدیل به نفرت شده بود، پس با این ترتیب همه چیز تمام شده و چند دقیقه یا ساعتی دیگر بایستی از اینجا بروم، حتی فرصت اینرا ندارم که نیم ساعتی در تراس مانده و با ده دقیقه فرصت بدستم نمی‌آید از او خدا حافظی کنم همه اینها بدان سبب که صبحانه‌اش را زودتر از هر روز به پایان رساند و حوصله ندارد تشریفات را مراعات کند بسیار خوب منم نباید باین چیزها گوش بدهم با حالی شتاب زده در اطاق را بهم زده خود را به راهرو رساندم.

منظر باز شدن آسانسور نشده و پله‌ها را چهارتا چهارتا پیموده و خود را به طبقه چهارم رساندم، اتفاقاً شماره اطاقش را میدانستم شماره ۱۴۸ بود و نفس زنان در حالیکه قلمب بشماره افتاده بود در اطاق را کوبیدم جواب داد وارد شوید و منم بدون معطلی وارد شدم اما در آن حال از جرات و جسارت خود بشیمان شده و میترسیدم با این سرو صدا او را از خواب بیدار کرده باشم زیرا میدانستم شب گذشته خیلی دیر خوابیده و اکنون او را در لباس خواب در بستر خواهم دید.

اتفاقاً او جلسو پنجره باز مشغول تراشیدن صورتش بود و ظرفی از صابون در مقابلش دیده میشد، یک پیرامای راه راه در بر داشت در حالیکه من لباس سفر پوشیده و کفشهای ضخمنی در پا داشتم.

برسید چه میخواهید؟ مگر چه واقع شده

— من آمده‌ام از شما خدا حافظی کنم ربرا امروز قبل از ظهر حرکت خواهیم کرد.

بمن نگاهی کرد، بعد ماسن رسی برای را روی میز قرار داد و گفت

در را به بندید .
در را پشت سرم بستم ، و در مقابل او با حالتی بلا تکلیف و دستهای آویخته ایستادم .

دو مرتبه پرسید این چه حرفی است میزنید ؟
— حقیقت را میگویم ، امروز بایستی حرکت کنیم بایستی خود را باولین قطار برسانیم ، امروز او می خواهد که با قطار ساعت اول حرکت کنیم فقط یگرانی من از این طرف بود که موفق نشوم از شما خدا حافظی کنم ، احساس میکردم که برای تشکر لازم است قبل از عزیمت شما را به بینم .

این کلمات در حال لکنت زبان چون کلمات شخص دیوانهای ویلا لافل طوری که احساس میکردم از دهانم خارج شد ، سراپا خشک و بی حرکت و حیرت زده ایستاده بودم و اگر راستش را بگویم این فشار و تلاش برای من فوق العاده بود .

— برای چه زود تر بمن اطلاع ندادید ؟
— او دیروز این تصمیم را گرفت
— شما را به نیویورک میبرد ؟
— بلی در صورتیکه هیچ مل ندارم آنجا بروم میدانم در آنجا بمن بد خواهد گذشت و بد بخت میشوم .

— پس برای چه میروید ؟
— لازم است که بروم شما خودتان بهتر میدانید من برای پول کار می-کنم و وسلهای دیگر ندارم که او را ترک کنم ،
ماسین ریس تراشی را برداشت و بغیه صابون را از صورتش پاک کرد و گفت حواهنش میکنم به نشینید زیاد شمارا معطل نمیکنم ، در سالی حمام لباس میپوشم و نا پنج دقیقه دیگر خواهم آمد .
لباسهایش را از روی میز برداشت و آنها را بزمین حمام یرب کرد و

وارد شده در راپشت سر خود بست ، من روی لبه تخت نشسته و با ناراحتی ناخنهایم را میجویدم ، با خود فکر میکردم آیا در باره من چه فکر میکند و چه می خواهد بکند با طرف اطاق نگاهی انداختم یکی از اطافهای معمولی بود که همه چیزش بهم ریخته و نظم و ترتیبی نداشت ، مقداری جوراب که شاید آنها را لارم نداشت و دسنهای کراوات در اطراف دیده میشد ، قفسه خالی بود و چند بطری مشروب و چیزهای دیگر داشت هیچ عکس یا دفترچه ای یا چیزهایی از این قبیل وجود نداشت با طرف تخت نگاه کردم شاید چنین چیزها روی تخت باشد یک جا کتابی روی بخاری ولی کتابی در آن نداشت و یک جعبه سیگار و دیگر هیچ .

بطوریکه وعده کرده بود بفاصله پنج دقیقه با لباس بیرون آمد .
با من به تراس بیایید تا صبحانه ای صرف کنم .
بسعتم نگاهی کرده گفتم بد بختید ، من فرصت زیاد ندارم اکنون میبایست در دفتر باشم و اطافهای رزرو تده را تغییر بدهم .
— بایس چیزها کاری نداشته باشید ، بایستی با شما حرف بزنم از راهرو گذشته و نزدیک آسانسور شدیم رنگ آسانسور را زد ، با خود میگفتم او هیچ فکر نمیکند که تراس تا یک ساعت و نیم دیگر حرکت میکند و نا چند دقیقه دیگر ممکی است مسوانها پر بد دفتر تلفن کرده بیرسد آیا من آنجا هستم یا نه .

بدون حرف از آسانسور پائین آمدم بعد به تراس رفته که در آنجا میز هائی برای صرف صبحانه چیده شده بود .

از من پرسید چه میخورید ؟
— من صبحانه ام را صرف کرده و ار آن گذشته بش از پنج دقیقه وقت ندارم .

به گارسون گفت برای من یک فنجان قهوه و نان نوست و مربا و یک

نارنگی بیاورید بعد سوهانی را از جیب بیرون آورد و شروع به سوهان کردن ناخنهایش کرد بعد گفت .

در اینصورت میس وانهاپرا از مونت کارلو خسته شده و میخواهد به منزلش برگردد منم باید بروم اوبه نیویورک و من به ماندرلی میروم کدام را انتخاب میکنید خودتان باید بگوئید .

گفتم شوخی نکنید حالا وقت شوخی نیست و بهترین کاری که میتوانم بکنم این است که از این اتیکت‌ها استفاده کرده و از شما خدا حافظی کنم . اگر شما فکر میکنید من از کسانی هستم که در موقع صرف صبحانه شوخی میکنم استباه میکنید اتفاقاً " صبحها حوصله این چیزها را ندارم باز هم تکرار میکنم که انتخاب با شما است یا اینکه به نیویورک میروید و با مسوانهاپرا همراه خواهید رود یا اینکه با من به ماندرلی خواهید آمد .

— میخواهید بگوئید که احتیاج به یک منشی یا چیزی مثل اینها دارید؟ — نه شما چقدر پرب هستید من از شما خواستگاری میکنم .

گارسون برای آوردن صبحانه آمد و من در مقابلش نشسته دستهایم روی زانو و به جابجایی نگاه میکردم که روی میز میگذاشت .

وفتی گارسون دور شد با و گفتم شاید مقصود مرا نمیفهمید ! من از کسانی نیستم که شما با من اردواج کنید .

در حالیکه از تعجب فاسی را روی میز میگذاست و بمن حیره شده بود کفتم بمیدانم چه میخواهید بگوئید .

آهسته گفتم خودم هم بمیدانم نمیتوانم آنچه میخواهم بگویم اول

اینکه من جرو دنیای شما نیستم .

— مگر دنیای من چگونه است؟

میدانید که چه میخواهم بگویم شما صاحب ماندرلی هستید .

فاسی را برداست و مکشی را که روی میز بسته بود براند و کفتم شما

تقریباً " مثل میس وانهاپرنادان و کم هوش هستید ، این مربوط به خودم است که قضاوت کنم شما از دنیای من هستید یا نیستید ، شاید فکر میکنید که این پیشنهاد را بدون فکر بسما کردم ؟ یا برای آنکه میگوئید دلان نمیخواهد به نیویورک بروید و یا فکر میکنید باین دلیل از شما خواستگاری می‌کنم برای اینکه با شما یا ماسی بگردش رهم و با اینکه شی شما را به نام دعوت نموده بودم ، از روی نیکی این کار را میکنم انتظار نیست که فکر میکنید .

— بلی .

در حالیکه نوس خود را میزد گفت یک روز شاید خوب احساس کنید اسان دوستی در برنامه من نیست ولی اکنون گمان میکنم این چیزها را درک میکنید بالاخره بشئوال من پاسخ ندادید حاضرید با من ازدواج کنید ؟

گمان میکنم که در تمام عمرم فکر چنین بیس آمدی را کرده باشم بکار درماسی که کنار هم سسبه و مرفنم داسانی را در بیس خود طرح نمود باین معنی که زوری شمار شده و در حالت تب و هدیای مرا به بالین خود خواهد حواس و من به برسانی او دست خواهم رد و با جانی رسیده بودم که میخواستم به موهای او اودوکلنی بزم که به در هیل رسیدیم و داساسم با بهمیجا حانم بافت ، اما بقاصای اردواج ناکنیای او مرا وحش رده و دست ناچه کرد و حتی مانند یک سوک شدید برانم بود و اس تقریباً " مثل اس بمباند که ناساهی از شما خواستگاری کند اما کاملاً " اسطور هم نبود او با حوسردی تمام مثل اسکه حیری واقع شده مسعود خوردن نان و میای خودی بود ، در کتابها خوانده بودم که مردان در مقابل زنان را میسرند اما اس حیرها بمبایسی در موقع صرف صبحانه انجام شود .

کفتم مثل اس است که سسپاد من مطوع طمع شما واقع شده " ناسد ،

من فکر میکردم که مرا دوست دارید اینهم صریحاً برای حس خود خواهی من بود .

باو گفتم نه اینطور نیست من شما را دوست دارم خیلی هم دوست دارم برخورد با شما مرا بدبخت میکرد و تمام شب را برای شما اشک میریختم و بکمامت میرسید که دیگر شما را نخواهم دید .

وقتی این حرفها را میزدیم او خندهای کرد و میآید از روی میز دستم را گرفت و گفت خدا برای این احساس ترا خوشبخت کند و یک روز وقتی به سی سالگی رسیدید و بباد میآورید که روباهای خود را برای من اعتراف کردید این لحظه تاریخی را به یاد شما میآورم و شاید باور نکنید که چگونه بدون یروا اعتراف نمودید جعفر بد است که انسان زود بزرگ مینود .

من در آنحال حالته رده و کمی سست باو خشمکین بودم که بحرفهای من می خندید ولی وضع بطوری است که زبها نمیتوانند این چیزها را به مردان اعتراف کنند ، هنوز خیلی حیرت ها بود که با سنی یاد میگرفتم . بدون اینکه بوس آلوده به مرا را بزمین بکارد گفت .

در اینصورت با هم کنار آمدیم بحای اینکه ما میخواستیم به نیویورک بروید با من به مادرلی مانند ، اتفاقاً خواسته های ما هم یکسان است ، شما مطالعه کنایرا دوست دارید و از عطرها ی خوب و بازی بعد از صرف شام لذت میبرید منم مانند شما به کنایهای تازه و عطرها ی خوب علاقه مند و کسی هست که بعد از صرف شام بزای من حای بریزد .

در حالی که ار بردید انکسایم را روی میز حرکت میدادم و فکر میکردم آیا مرا سحره میکند و آیا شام اسنای سوچی صرف نباشد او نگاهی به چهره ام افکند و حالت اضطراب را درک نمود و گفت .

شاید مثل دیوانه ها با شما رفتار کردم ؟ اینطور نیست ؟ شاید فکر

میکنید اینطور تقاضای ازدواج خوب نیست مثلاً " فکر میکنید که باید در اطاقی پراز گل باشیم شما با لباس سفید و گل سرخی در دست و در همان حال صدای یک ارکسترو یول از دور بگوش برسد و من چون جوانان در پینت یکدرخت معاشقه کنم فکر میکنید که بایستی این خرجها بسود ، چه افسانه های کهنه های اینها کاری صورت نمیدهد ، ما سفر ماه غسل خود را در ونیز خواهیم گذراند و مدتی با قایقها گردش خواهیم کرد ، اما زیاد در آنجا نخواهیم ماند ربرا میل ندارم هرچه رود بر ماند رلی را بشما نشان بدهم

او میخواست ماند رلی را من نشان بدهد و ناگهان دانستم تمام اینها واقع خواهد شد پس مال او خواهم شد و در همانحال فکر بجائی برواز نمود که چه قیافه هایی با سقبال من خواهد آمد و صورنها یکی بعد از دیگری در نظرم مجسم میشد و تمام اینها در حالیکه او یک نارنگی را پوست کنده و بمن نگاه میکرد تا واکنش مرا در مقابل دیگران ببیند و وقتی عده ای از مستخدمین و دیگران با سقبال ما آمدند با سنا خواهد گفت گمان نمیکم که شما خانم وینتر را دیده باشید او خانم وینتر است و از آن تاریخ به بعد من شما " خانم وینتر خواهم شد .

باز هم فکر میکردم با سنی برای بر از مبه مل انکور و هلو از ساختمان پائین میآیم و آنرا برای یک رن بر مریض همسانه خواهم برد و آن رن دستها را بسوی من دراز کرده خواهد گفت خدا بشما برکت بدهد شما جعفر مهربان هستید و من خواهم گفت هرچه را که لازم دارید بعام بدهید برای شما خواهم فرستاد .

خانم وینتر آری من خانم وینتر خواهم شد و در مقابل جنسانم می- دیدم که میز پراز انواع خوراکیها است و سالن برار مهمان است ما کسم در برابرم ایستاده و همه حصار سراس را بسویم برگرداند ، و فتجایهای برار مشروب را بدست گرفته و میگویند همدیسلامی خانم جدید بسونیم و ما کسم

بعدها بمن خواهد گفت من ترا باین زیبایی نمیدانستم ، سالن بزرگ پراز دسته گلها اسب و اطاق زمستانی من با آتش بخاری گرم میشود ، کسی در این حال ضربه‌ای بدر میزند او خواهر ماکسیم است و میگوید چقدر خوب است که شما برادرمان را خوشبخت میکنید ، همه مردم شاد و پراز نشاط اند و میگویند چه خانم زیبایی است .

از من پرسید آیا من بابد به خانم وانها پر خبر جدید را بدهم یا شما خواهید گفت .

حوله دستی را تا کرد و بشقاب را کنار زد ولی تعجب میکردم که او با آهنگی بی تفاوت این کلمات را میگوید مثل اینکه موضوع بسیار مهمی است اگر هم برای او مهم نباشد برای من مثل یک بمب صدا کرده است .
— بهتر است شما باو بگوئید ، میدانم خیلی خشمگین میشود .

هر دو از پشت میز برخاستیم من مست و گونه‌هایم گل زده و از بیش آمدن این موضوع احساس میکردم تمام بدنم میلرزد فکر کردم آیا موضوع را به گارسون خواهد گفت تا او تبریک بگوید زیرا ما میخواهیم با هم عروسی کنیم و سایر پیشخدمتها وقتی این خبر را بشنوند همه با استقبال ما آمده و ما با سرو صدا و شور زیاد وارد گالری خواهیم شد .

اما او چیزی نگفت و بدون یک کلام حرف از نراس خارج شد و مهم در آسانسور بدنبالس رفتم ، از مقابل دفتر گذشتیم ولی هیچکس سرش را برای دسدن ما بر نگرداند رئیس هتل بسته‌ای کاغذ در دست داشت و با معاون خود صحبت میکرد ، با خود گفتم او هم چیزی نمیداند کسی فکرمی- کد که من حاتم وینر خواهم شد ، میخواهم برای زندگی بهماندرلی بروم ار اس به بعد بهماندرلی بمن تعلق خواهد داشت .

آسانسور ما را در طبقه اول گذاشت و هر دو وارد راهرو شدیم و او دسسم را گرفته در حال راه رفتن آنرا نکان میداد یکی را سان داد بنظر

تو این مرد چهل و دو سال دارد ؟

— نمیدانم من اصلا " از جوانان زیاد خوشم نمیاید .

— برای اینکه آنها را تاکنون نشناخته‌ای .

بالاخره بدر آپارتمان رسیدیم .

ماکس میگفت بنظرم میرسد بهتر است خودم به تنهایی این کار را فیصل بدهم ولی میخواستم ببرم آیا اگر خیلی زود عروسی کنیم خوششان نمیاید دیگر احتیاج به مقدمات عروسی نخواهید داشت و تازه تمام اینکارها در چند روز انجام میشود در کنسولگری کارها تمام میشود و بعد با ماشین به ونیز یا هر جایی که خواسته باشی خواهیم رفت .

پرسیدم رفتن بکلیسا هم لازم نیست ؟ حتی یک نیمکت برای دختر خانمها که باید مرا بدرقه کنند پیش بینی نمیکنیم ، اما دوستان و خانواده شما چگونه ؟

— میدانی که من یکبار این تشریفات را پشت سر گذاشتم .

اکنون مقابل آپارتمان توقف کرده بودیم و مشاهده کردم که روزنامه امروز تا بحال روی صندوق پست باقی است فرصت آنرا نکردیم که در طول صرف صبحانه آنرا بخوانیم

— بسیار خوب چه میکنید ؟

— فکر میکردم که ابتدا در انگلستان ازدواج خواهیم کرد اما راستش این است که به کلیسا و بدعوت اشخاص و از این چیزها اهمیت نمیدهم دستکزه در را کشید در را گشود بمداخل آپارتمان رسیده بودیم .

میسروانها پراز داخل اطاق فریاد کشید این تو هستی تا حالا چه می کردی ؟ دو مرتبه به دفتر تلفن کردم جواب دادند که ترا ندیده‌اند .

ناگهان خندمام گرفت شاید میخواستم بگیرم یا هر دو کار را بکنم بطوریکه درد معده گرفته بودم با سرعت برق نمیخواستم چنین کارهایی

انجام شود دلم میخواست، تنها بودم و از خوشحالی سوت میکشیدم .
ماکس در حالیکه در را میگذرد و بعد از وارد شدن در را پشت سر خود
می‌بست گفت گمان میکنم تمام اینها تقصیر من باشد و ناگهان صدای فریاد
تعجب او را از پشت در شنیدم

بعد بطرف اطاق خودم رفته جلو پنجره باز نشستم ، تقریباً " آنجا
مثل اطاق انتظار پزشکان بود و میبایست برای وقت گذرانی مجله ای را ورق
زده ، عکسها را تماشا کنم و مقاله‌هایی را بخوانم که هیچوقت آنرا بخاطر
نخواهم آورد ، اما همگی با انجام رسید و عمل با موفقیت همراه بود و مثل
این بود که میشنیدم میس وانها بر میگوید مهم نیست من تنها به منزل
میروم و کارهایم را شخصاً " انجام خواهم داد .

دیوارهای آپارتمان خیلی ضخیم بود و نمیتوانستم صدای زمزمه آنها
را بشنوم از خود میپرسیدم آیا با او چه خواهد گفت و چگونه این خبر را با او
خواهد داد مثلاً " شاید بگوید در همان روز اول که او را دیدم عاشقش شدم
و بعد از آن هر روز یکدیگر را میدیدیم و او جواب خواهد داد .

بسیار خوب آقای ویسر ، آنقدر که شما میگوئید ساعرانه‌ترین داستانی
است که شنیده‌ام ، ساعرانه جبری است که مردم میگویند برای اینکه کارهای
ساعرانه بسرعت تمام انجام مسنود ، تصمیمی است که شما برای ازدواج
گرفته‌اید ، نباید هم بد ناسد و در حالیکه جلو پنجره نشسته بودم از زور
خنده رانوام را میفترسدم و فکر میکردم برآستی چگونه تمام این جریان
عجیب است و در آینده جعفر خوشبخت خواهم شد ، با مردی میخواستم
ازدواج کنم که او را دوست داشتم و در آینده نزدیک خانم وینتر خواهم
شد آنچه را که فکر میکنم برای من نارگی دارد ولی این انتظار مثل انتظار
یک کلمبیک مرا بیخ و تاب میداد اما بهتر بود که هر دو در حالیکه دست
یکدیگر را گرفته وارد میشدیم و هر دو میخندیدیم و او میگفت ما میخواهیم

با هم عروسی کنیم ما عاشق یکدیگر شده‌ایم .

عاشق ! در حالیکه تاکنون درباره عشق با من صحبتی نکرده ، تمام
این جریان چنان با ستابزدگی انجام شد و در حالیکه مربایش را میخورد در
تمام این مدت یک کلام از عشق صحبت نکرد فقط بمن گفت که قصد ازدواج
با مرادارد خیلی مطلب ساده‌ای بود سهل و مختصر ، انفاقاً " در خواسته‌های
ساده نتجماس بهتر است و دارای اصالت بیشتری است نه مثل دیگران و
نه مثل حوایان که هرار مرحرف میگویند بدون اینکه معنای آنرا بدانند و -
نه مثل بعضی جوانها که هرار عهد و پیمان می‌بندند نه مثل او که روز اول
از ریکا نفاضای ازدواج کرده بود .

نباید باین چیزها فکر کنم ، این فکرها کاملاً " بیفایده است ای شیطان
کنار برو ، نباید باین چیزها فکر کنم هرگز ! هرگز ! او مرا دوست دارد و
میخواهد مادرلی را بمن بسان بدهد ، بس چرا گفتگوهای آنها تمام نمی-
شود بالاخره مرا بسالی دعوت خواهند کرد .

کتاب سر در کنار بخوابم بود ، او اصلاً فراموش کرده بود که آنرا
بمن داده کتاب در بطرم ناره و نمتر حلوه میکرد صفحه اول را که نوشته
بود ناره کرده و سکه‌های آنرا در سدا انداختم بعد دو مرتبه جلو پنجره
جای اول بسیم واکتبان بفکر بد سگارها افتادم که در سبد زباله افتاده
بود محور سدم از جا بلند شده برای تماسی آن بروم همور هم خطوط او
با مرکب ساه روی قطعات کاغذ دیده‌مسد و همور آثار خط او از بین نرفته
بود کرسی برداشته و آنرا آنس ردم . سله آن روسائی فسکی میداد بعد
کاعد را ساه کرد و بالاخره خطوط را از بین برد کنارهای کاغذ بهوا می-
بردید و حرف (ار) آخر حرفی بود که معدوم کردند و در یک لحظه‌ای
همه خبر نابود کردند و سله آتش همه را در بر گرفت (با قیمانده خاکسار
معمولی بود بلکه شباهت به یودر دانش دستم را حرکت دادم مثل این

بود که بار سنگینی از دوشم برداشته شده در همین حال در باز شد و ماکس وارد گردید .

— همه چیز تمام شد ابتدا این خبر مانند شوکی در او تانیو نمود و نتوانست حرف بزند اما حالا حالش بهتر است و من خود را بدفتر میرسانم تا ترتیبی بدهم او بتواند با اولین قطار حرکت کند بنظرم اینطور رسید که ابتدا انتظار داشت خودش یکی از شاهدهای مراسم عقد باشد اما من مخالفت کردم ، اکنون میتوانید باطاقش رفته او را به بینید .

اما او چیزی نگفت که خیلی خوشحال یا خوشبخت است حتی بازویم را نگرفت که مرا براهرو برساند فقط تبسمی کرد و با اشاره دست خداحافظی نمود و تنها براهرو رفت که خدمتش را برای خانم وانهاپر انجام دهد . و من با حالی تردید آمیز و کمی ناراحت باطاق خانم وانهاپر رفتم و مثل پیشخدمتی میماندم که هفت هشت روز از کار غیبت کرده بود .

او کنار پنجره ایستاده میخواست سیگاری بکشد و بعد با صدائی خشک و غیر طبیعی که تاکنون اینطور نشنیده بودم گفت بسیار خوب اتفاقا " مثل اینکه خوب کاری کردید آبی که خوابیده باشد آهسته بسرمنزل خود میروید چگونه توانستید این کار را انجام دهید ؟

نمیدانستم چه جوابی بدهم اصولا " از تبسمهای او خوشم نمیامد ولی او بدنبال کلامش گفت .

این شانس شما بود که من مبتلا به کریپ شدم اکنون میدانم در این وقت خود را چگونه گذرانید و برای چه فرمانهای مرا انجام نمیدادید و تمرین تنیس بهانه‌ای بود ولی بهتر بود درباره این موضوع بمن چیزی می گفتید .

گفتم خیلی معذرت میخوام .

با کنجکاو نظری بمن انداخت و سراپایم را آزمایش میکرد و گفت او

چنین میگفت که میخواهد تا چند روز دیگر با شما ازدواج کند اینهم برای شما شانس است که کسی را ندارید بکارتان ایراد بگیرد البته بمن زیاد مربوط نیست و دست خود را کاملا " از این پیش آمد میثویم فقط این فکر را میکنم که دوستانش چه فکر خواهند کرد ولی ایهم مربوط به خودش است لاقلا باید بدانید که از شما من تر است .

— او چهل و دو سال دارد و منم زیاد جوان نیستم .
خنده‌ای کرد و ته سیگارش را انداخت و گفت از این جهت درست است .

بازهم مانند یکی از اعضای ژوری دادگاه یا کسانیکه حیوانی را آزمایش میکنند سراپایم را ورنه از کرد حالتی از حرص و ناراحتی در چشمانش دیده میشد و با آهنگی دوستانه مثل کسی که با دوست خود صحبت میکند گفت بمن بگوئید آیا کاری نکرده‌اید که نباید بکنید .

تقریبا " شبیه همان خیاط خودش بود که میخواست ده در صدی بمن بدهد فقط باو جواب دادم نمیدانم چه میخواهید بگوئید .
اوشانه هایش را بالا انداخت و گفت .

تازه مهم نیست ولی همیشه فکر میکردم که دختران انگلیسی باوجود غیور بودن و حالات مخصوص بیشتر آب زیرگاه هستند ! در هر حال من به تنهایی تا پاریس میروم و شما اینجا میمانید تا وقتی که عاشق شما مقدمات ازدواج را فراهم کند ، اما متوجه شدم که نمیخواست مرا به جشن عروسی دعوت کند .

گفتم گمان میکنم که میل ندارد هیچکس در این تشریفات شرکت نماید وانگهی شما قصد حرکت داشتید .

از شدت حرص دو سه مرتبه گفت هوم هوم ! بعد جعبه پودرش را برداشت و بینی‌اش را با پودر میمالید و در آنحال باز میگفت .

فکر میکنم هر دوتان میدانید چه میکنید تمام این جریانات باین سرعت سپری شد کاری که میبایست لااقل یک هفته طول بکشد گمان نمیبرم آنقدرها مرد ساده‌ای باشد و رفتارش با شما جور در بیاید ، شما تاکنون یک زندگی محدود را طی کرده و نمیتوانید بگوئید که در این مدت شما را فریب داده‌ام تا کارهای مرا انجام بدهید ، اما باید بدانید که کار مشکلی در پیش دارید و صاحب ماندرلی خواهید شد و اگر حقیقت را بگویم نمیدانم شما چگونه میتوانید چنین مسئولیتی را به عهده بگیرید .

کلماتش مانند زنگ صدا میکرد ولی او بدنبال کلام خود گفت . شما در این کار هیچ تجربه‌ای ندارید و کسان او و آشنایان او را نمی‌شناسید شما آنقدر ساده بودید که در مدت بازی یک کلام نمی‌توانستید درست و حسابی ادا کنید با دوستان او چگونه معامله خواهید کرد ؟ وقتی زنده بود جشنها و مهمانیهای ماندرلی خیلی شهرت داشت و لابد در این خصوص با شما صحبتی کرده است ؟ در جواب تردیدی کردم اما خدا را شکر که باز او بسختان خود ادامه داد .

البته من آرزوی خوشبختی شما را دارم و قبول دارم که مرد بسیار جا افتاده و جاذبی است اما البته متاسفم و شخصا " عقیده دارم که شما اشتباه بزرگی میکنید گناه بزرگی که بعدها سخت متاسف خواهید شد .

قوٹی پودر را بجای خود گذاشت و بطرف آئینه رفت تا کلاه خود را مرتب کند ، سرم را بلند کردم و آثار خشمی در چشمانش دیدم به من نگاه میکرد در حالیکه تبسمی تلخ بر لب داشت فکر میکردم که بالاخره با احساس سخاوت مندان آن حالت را ترک کرده و برای خدا حافظی دستم را خواهد فشرد و یا لااقل در باره‌ام دعائی میکند ولی او در حالیکه موهای خود را بزیر کلاه جمع میکرد باز هم همان تبسم را بر لب داشت و بدنبال سم

باسبهای خود میگفت . البته باید بدانید برای چه او با شما ازدواج میکند ، باید بدانید به خودتان امیدواری بدهید که او عاشق شما شده ، مسئله بزرگ این است که منزل حالی او را بقدری ناراحت کرده که کنترل خود را از دست داده و دیگر نمیتواند بیش از این ننهد زندگی کند .

شد و یک آسمان آبی بالای سرمان قرار داشت و جاده‌ها نیز سفید و نمیز شده بود، از دیدن آفتاب درخشان خوشحال شدم و یکنوع الهام غیبی به من میگفت که نزول باران برای زندگی آینده تفال خوبی نیست، و در عمل هم میدیدیم که بارانها و آسمان تیره و نارلندن مرا در سکوت فرو برده بود.

ماکسیم میگفت.

می بینی که هوا بهر سده، من با تبسمی دسنش را فشردم و فکر میکردم چقدر برای او خوش آیند است که وقتی بعد از مدنی وارد منزلس میشود در هال منزل نامه‌هایی را که برای او رسیده و نا کنون ناحوانده مانده مطالعه خواهد کرد دیگر در آنجا صاحبخانه است و به میل خود رنگ میزند تا طبق معمول حای را برای او بیاورند، اما این وسوسه درمن و او وجود داشت که آبا نا حد حد منوچه احساس درونی من است ولی او فقط با (خوب بود) مرا سلی ممداد.

میگفت اینها مهم نیست نا چند ساعت دیگر، میرسیم، گمان میکنم بر اثر خستگی یک فنجان جای برا سر حال مآورد، بعد دستم را رها کرد زیرا سرپیچ رسیده بودیم و لارم بود ماسس را بهتر براند.

ابتدا خیال کردم که سکوت مرا بر اثر خستگی بوجیه میکند و بفکرش نمیرسد با اینکه جفدر آرومید بودم ماندرلی را سه بیم اکنون تا حد زیادی در نگرانی حواد آبدده و محصوا "برحوردهای وقت ورود در افکار خود دسب و با مبزم.

ماکسیم گفت:

بیس از دو کیلومتر بافی نماده، اس ساهی درخنان را در بالای تپها می سی که سوی دره و دریا نزدیک مینسود؟ ماندرلی در همانجا است و اینهم جنکل حلو رستههای ماندرلی است

فصل هفتم

در انتهای ماه مه بطرف ماندرلی حرکت کردیم و بطوریکه ماکسیم گفت با نخستین پرواز کیوتر و پرندگان فصلی به منزل بر میگرددیم هنوز تابستان شروع نشده بود و معهدا همه جا پر از گل و سبزه بود گلهای وحشی رایحه دل انگیزی داشت و بسیاری از میوه جات فصلی گلهای خود را داده بود،

در یکی از روزهای سیلاب بارانی هر دو سوار ماشین تنده ولندن را به قصد ماندرلی ترک کردیم و بخاطر دارم که فرار بود در ساعت پنج یا دیرتر بتوانیم در ماندرلی صبحانه خود را صرف کنیم، در آنحال مثل همیشه احساس میکردم که سرو لباس مرتبی ندارم و با اینکه تازه عروس چند هفتمای بودم با یک پیراهن معمولی جرسه خاکستری رنگ و نیم تنه پوستی زرد رنگ و شالگردنی که به گردن بسته بودم بارانی من کمی گشاد و تا قلم پایم پائین آمده بود، البته فکر میکردم که با این لباس موسم فصل هم آهنگی داشت، درازی بارانی قدم را کمی کشیده تر نشان میداد و یک زوج دستکش جیر را در دست میفشردم و کیف بزرگ چرمی هم در دستم بود.

وقتی براه افتادیم ماکسیم میگفت در اینجا فصل زمستان است اما اگر کمی صبر کنی هر چه جلوتر برویم و به ماندرلی برسیم ابرهای آسمان پراکنده خواهد شد و آفتاب قشنگی را خواهددید.

او راست میگفت، زیرا در حدود (اکسترا) ابرها کم کم پراکنده

سعی میکردم بخندم اما کشش اعصاب دست از سرم بر نمیداشت و سرم بطوری به گیج رفته بود که آن نشاط و خندها از بین رفته و موجودی ساکت و متفکر شده بودم و کاملاً " به یک شاگرد مدرسه شبیه بودم که برای اولین بار او را به مدرسه میبرند و یا مثل خدمت کاری بودم که با عدم تجربه تا کنون پای خود را از منزل بیرون نگذاشته و امروز برای پیدا کردن کار باین نقاط آمده ام و تمام امیدواری ها و نشاطهایی که در این مدت چند هفته بعد از ازدواج ذخیره کرده بودم تبدیل به نگرانی شده بود

برای من این احساس بوجود آمده بود که نسیم با دحالت نشاط و مسرتم را با خود برده بود و نمیدانستم چه باید بکنم و چگونه این زندگی جدید را استقبال خواهم کرد هر که را که در اطراف خود میدیدم نمیشناختم و حتی نمیدانستم که باید بنشینم یا لازم است سرا پا ایستاده خوش آمد مردم را پاسخ بدهم و یا کدامیک از چنگالها را بایستی بدست بگیرم .

ماکسیم که مرا متفکر میدید گفت .

نمیدانم تو چه فکر میکنی ؟ اما اگر من بجای تو بودم این بارایی را بیرون میآوردم ، میبینی که اینجا دیگر باران وجود ندارد و بهتر است نیم تنه پوستی بپوشی و بپوشی را نیز کنار بگذارم ، دختر ملوس ، میدانم من ترا بزور براه انداختم و فکر میکنم بیشتر مایل بودی در لندن چند دست لباس تازه بخری

گفتم در حالیکه تو باین چیزها اهمیت نمیدهی برای منم بی تفاوت است .

اما او بطور شوخی گفت .

ولی بیشتر از خانمها به سرو لباس خود خیلی اهمیت میدهند .
از سر پیچ گذشته و به یک چهار راه رسیدیم که دیوار بزرگی در مقابل آن بود .

این است رسیدیم یکنوع شادی جدیدی در آهنگ صدایش بود و من چون کسیکه میلرزد با دودستی صندلی را چسبیده بودم جاده کمی باریک شد و در مقابل مادر سمت چپ و در کنار آن منزل محقری که متعلق به نگهبان بود نردههای بلندی به چشم میخورد که خیابان پردرختی را در روبروی ما میگشود و در راه عبورمان چهرههایی را میدیدم که از پشت پنجره بمانگاه میکردند ناگهان کودکی از آن منزل بیرون آمد و با کنجکاوای مخصوص بطرف ما دوید من درجائی که نشسته بودم به عقب رفتم و قلبم بشدت تمام میزد زیرا می دانستم برای چه این چهرهها از پشت پنجره بمانگاه میکنند و به چه علت این کودک بیرون آمده بود .

آنها میخواستند به بینند من چه طوری هستم و در فکر خود احساس میکردم که آنها اکنون گرد هم جمع شده و با هم گفتگو میکنند ، یکی میگوید من فقط کنار کلاش را دیدم او نمیخواست صورتش را نشان بدهد ، آه زیاد مهم نیست همه چیز را فردا خواهیم دانست .

اشخاص ساکی این منزل اگر مرا میدیدند میگفتند او دانست ما چقدر محبوب هستیم زیرا دستم را گرفت و مرا بوسید و در حال حرف زدن هم میخندید .

ماکسیم میگفت :

اگر مردم کمی کنجکاوای بخرج میدهند نباید اهمیت داد همه ساکنین میخوانند به بینند تو چه طوری هستی ، از هفته های پیش که خبر شده اند شب و روز از این قبیل صحبتها با هم میکنند تو باید محکم و در حال طبیعی باشی قول میدهم همه ترا خواهند پرستید و در منزل هم نباید نگرانی داشته باشی خانم دانورس سر پیشخدمت و کدبانوی منزل به تمام کارها رسیدگی میکند کاملاً " باید اختیار را بدست او بدهی ابتدا ممکن است در مقابل تو کمی خس و محکم باشد اما نباید از این چیزها ناراحت شوی عادت او همین است

این بیشه زارها را می بینی؟ مثل یک دیوار لاجوردی است و وقتی گل میدهند دارای منظره بسیار جالبی است.

من با و در این مورد جوابی ندادم و بفکر دختر جوانی بودم که کارت پستالی عکس دار از یکی از فروشگاههای دهکده خریده و با نشاط تمام از آنجا خارج شده و آنرا در دست خود میچرخاند و از خرید خود خیلی راضی بود و فکر میکرد این کارت پستال زیبا را برای آلبوم خودم میبرد، تصویر ماندرلی است چه نام قشنگی دارد، و اکنون من عضوی از ماندرلی بودم آنجا منزل بود و باشخاص نامه خواهم نوشت و خواهم گفت.

تمام تابستان را در ماندرلی گذراندم، بایستی بدیدن ما بیایید و بعد در این خیابان درختی که چون بهشتی میماند قدم میزنم همه چیز آن برای من تازگی دارد همه جای آنرا با پیچ ها و راههای مستقیم آن آشنا میشوم و بکارهای باغبانها نگاه میکنم، در اینجا سرتاسرش بیشه زار است در آنجا درختان تنومندی دیده میشود، بسیار خوب این درخت با این تنه بکجا میخواهد برود؟ و در همان حال پیر زنی که با او هم صحبت شده ام مرا وارد آشپزخانه میکند، حقیقت این بود که آرزو میکردم جای ماکسیم باشم که با خیال فارغ و تبسمی بر لب که حکایت از خوشبختی او میکرد بعد از چند هفته وارد منزلش شده است.

بنظرم آن روزهائی که مثل او میشدم بسیار دور و طولانی بود در آن زمان من هم تبسم میکردم و خود را راحت و بدون نگرانی میدانستم و چون بسن پیری رسیده بودم آرزو میکردم هر چه زودتر بخانه ام برسم در حالیکه باد موهای مرا باطراف پراکنده میکرد زیرا میدانستم در سالهای دراز در این منطقه زندگی کرده ام در آنوقت بود که اگر امروز خود را بیاد میاوردم می فهمیدم در آن زمان چقدر احمق و ساده لوح بوده ام.

نرده های آهنی پشت سر ما بسته شد صدای خشکی کرد و جاده بزرگ

عبارت لود به پایان رسیده نگاه میکردم که این خیابان درختی همان خیابانی نیست که در باره ماندرلی فکر میکردم آنجا خیابان گشادی بود که اطراف آنرا با سنگهای تراشیده ریست داده و در هر طرف آن کاملاً " صدفی سده است.

جاده چون ماری موج میزد و اینجا پیدا میکرد بعضی قسمتهای آن بسیار گشاد و در بعضی جاها چون راهروی تنگ و ستون بزرگی از درختان به بالای سر ماصعود کرده و شاخه های آن بهم پیوسته و چون طاق کلبسا طاقمائی از خود میساخت.

حتی آفتاب ظهر از لابلای این برگهای سبز نفوذ نمیکرد، درختانی انبوه که شاخه های آن بهم پیچیده بود و گاهی شعاع آفتاب برنگ طلائی از منافذ مخصوص آن بداخل طاقمنا نفوذ داشت و محبطی ساکت و آرام بوجود میآورد.

در جاده بزرگ، باد براز نشاط غربی بصورت من نوازش میداد و برگهای اطراف دیوارها را برقص میآورد، اما در اینجا انری از ورزش باد دیده نمیشد حتی موتور مانین هم صدای مخصوصی داشت حلی آهسته نفس میکشید و نسبت بسایر صدایش آرامتر بود.

از روی بل کوچکی که از فراز رودخانه ای مگذشت عبور نمودیم، و این خیابان که شباهتی به خیابانهای درختی نداشت همچنان موج میزد و اطراف آنرا جنگل احاطه کرده و در عوض جائی ساکت و آرام و نیمه تاریک بود که تا حدود جنگلها امتداد داشت و در تمام طول این خیابان انری از زمین صاف با منزلی دیده نمیشد.

ناگهان در انتهای این خیابان طول نیمه تاریک روشنائی بنظر رسید در اینجا درختان کمی از هم فاصله داشتند و بیشه زارها بکلی ناپدید شده و در هر طرف پوششی از بوته های گلدار همه جا را ارغوانی ساخته

بود ، ما بوسط جنگل گلها رسیده بودیم ، ظهور این دنیای جدید تقریباً " میهوت کننده و حیرت انگیز بود ، دیگر آثاری از جنگل نبود که ما را احاطه کند و شاخه های درخت بسرو صورت ما نمیخورد و در واقع انبوه گلها کاملاً " جلو بیشه زارها را گرفته بود و چنان زیبا و فرح انگیز بود که تا عمر خود ندیده بودم .

من به ماکسیم نگاه میکردم و او می خندید و پرسید .

از اینجا خوشت می آید ؟

با کمی ناراحتی گفتم بلی و نمیدانستم راست میگویم یا نه ، زیرا در نظرم گلهای نیلوفر و یاس کاللا " عادی بود و در همه جا برنگهای مختلف در هر جا که بود آنجا را زینت میداد اما اینها چون درختان تنومندی بودند که سر بآسمان کشیده و چون قلعه های اطراف را محصور ساخته و نمیشد گفت که اینها گیاهان و گلهای معمولی هستند و هر چه بیشتر فکر میکردم بر اعجاب من میافزود .

به منزل نزدیک میشدیم و میدیدم کم کم خیابان بخودی خود گسترده تر شده و بطرف انحنائی میرفت که انتظار رسیدن آنجا را داشتم اما در تمام جاها دیوارهایی از گل و ریحان سرسبز جلو ما قرار داشت بالاخره از آخرین گوشه عبوره کرده و منظره ماندربی از دور نمایان گردید .

بلی آنجا ماندربی بود که انتظار دیدن آنرا داشتم ، ماندربی حقیقی که تصویر آنرا در کار پسنالها دیده بودم ، یک معماری بسیار زیبا و لطیف که کوچکترین عیب و نقص فنی نداشت ، درخشانتر و زیباتر از آنچه که در رویا تصور میکردم و این قصر در قلب چمنهائی ساخته شده بود که تراسها تا حدود باغ و دریا پائین میآمد و در حالیکه بطرف جبهه گشاده قصر راه می پیمودیم مقابل در بزرگی بوقف نمودیم اریشت پنجره های کوچک مشاهده نمودم که هال ساختمان مملو از جمعیت است و صدای آنها را می شنیدم که

همگی برای ماکسیم هورا میکشند .

ماکسیم اخمی نمود و گفت .

چه زن عجیبی است ! او میداند که از این نوع کارها و تشریفات

اصافی حوسم نماید ، و ناگهان در همانجا ایستاد .

پرسیدم چه واقع شده این اشخاص کیستند ؟

با کمی ناراحتی گفت بایستی که تواز بین این جمعیت بگذری ، خانم

دانورس بنظرش رسیده که از روی خود نمائی تمام ساکنین منزل و حول وحوش

را خیر کند تا آنها بما خیر مقدم بگویند ولی بد هم نیست نباید ناراحت

شوی طوری از بین آنها خواهیم گذشت .

در تاریکی بکمک دست در جستجوی دستگیره در ماشین بودم کمی

سردم شده و قلبم بشدت تمام میزد و در مدتی که با دستگیره در ور میرفتم

که آنرا باز کنم رئیس پیشخدمتها خودش پائین آمد از پله کان عمارت باتفاق

یکی از پیشخدمت ها آنجا رسید و در را گشود .

او مرد پیری بود چهره آرامی داشت باو تبسمی کردم ، دستم را دراز

کردم ولی گمان نمیکنم دستم را دید فقط روپوشی را که روی زانوانم گرفته

بودم برداشت و در ضمن اینکه مرا در پائین آمدن کمک میکرد روبه ماکسیم

کرد .

ماکسیم در حالیکه دستکشهایش را بیرون میآورد گفت فریت ، بالاخره

آمدیم ، وقتی از لندن بیرون میامدیم باران شدیدی بود گمان نمیکنم اینجا

باران آمده باشد ، همه خوبند ؟

— بلی آقا همه خوبند ، ما یکماه تمام بدون باران بودیم از مراجعت

شما خیلی خوشحالیم ، امیدوارم حال آقا خوب باشد و خانم هم خوب

باشند .

— بلی خوب هستیم ! ، متشکریم فریت ، فقط کمی خستگی راه داریم

هر چه زودتر بایستی یک فنجان چای بخوریم و در حالیکه نظری به هال و جمعیت میانداخت افزود.

اما منتظر نبودم اینهمه جمعیت را جمع کنید.

فریت، با قیافه‌ای محکم و رسمی گفت بدستور خانم دانورس بود.

ماکسیم با کمی خشونت گفت همین فکر را هم میکردم بعد بطرف من رو کرد و گفت بیا برویم، تشریفات زیاد طول نمیکشد و هرچه زودتر با نوشیدن یک فنجان چای خستگی را رفع میکنیم.

باهم از پله‌ها بالا رفتیم، فریت و پیشخدمت سرپائی که جاممدان و روپوش‌مرا گرفته بود بدنبال ما آمدند، مثل این بود که از ناراحتی معدام بدرد آمده و تحریک اعصاب گلویم را خشک کرده بود.

امروز که مدتها از آن تاریخ گذشته میتوانم چشمان خود را بسته و نظری به گذشته بیندازم و خود را به بینم که در آستانه در منزل چگونه سراپا ایستاده و با آن قیافه لاغر و عوضی با پیراهن ژرسه‌ای با دستهای یخ‌دهام یک زوج دستکشی را که داشتم میفشردم، و درعالم خیال هال بزرگ و وسیع سنگی و درهای بزرگی که به کتابخانه باز میشد و مجسمه‌های زیبا بدیوار آویخته و پله‌کان مجللی که به گالری راه داشت و صندلیها و مبلیها که پشت سر هم چیده شده و از اطاق ناهار خوری تا بلوی بسیار زیبایی از دریا دیده میشد که با چهره‌هائی آسمانی دهانها را گشوده و با چشمان کنجکاو خود مرا مثل جمعیتی که کنار دستگاه اعدام ایستاده‌اند نگاه میکرد و من چون مقصری بودم که با دستهای بسته آنجا بیحرکت مانده بودم.

البته این دریای مصنوعی نبود جمعی از مرد و زن بودند که برای تماشای ما آمده بود و ناگهان یکی از بین آنها جدا شد، او شخصی بلندقد و لاغر اندام بود که لباسی سیاه در بر کرده و گونه‌هایش آویخته و چشمان بزرگش چون حفره‌ای بود که در یک سر شبیه بمردگان قرار داده شده بود

این شخص بطرف من آمدن دستم را بسویش دراز کردم و او حالت بزرگوارانه‌اش در تعجب و حیرت بودم اما وقتی دستم را گرفت احساس نمودم دستی نرم و سرد و سنگین را میفشارم و انگشتانش چون حلقه فلزی دستم را گرفته بود ماکسیم گفت خانم دانورس را بتو معرفی میکنم و او شروع به صحبت نمود در حالیکه این دست سرد و یخ زده‌اش دستم را گرفته بود، چشمانی فرو رفته‌اش تا وقتی که دستم را گرفته بود بمن خیره شده بالاخره دست سرد او در دستم تکانی خورد مثل اینکه جانی به کالبدش آمد بطوریکه در همان حال احساس شرم و ناراحتی بمن دست داد.

امروز نمیتوانم سخنان او را به یاد بیاورم، اما میدانم که ورود مرا بزبان خودش و از طرف خود و سایر کارکنان تبریک گفت وقتی سخنان کوتاه او به پایان رسید که همه را با آهنگی خشک و غیر انسانی ادا میکرد منتظر پاسخ من ماند و بخاطر می‌آورم در حالیکه از ناراحتی سرخ شده بودم و بدنم میلرزید با لکنت زبان چیزهائی باو گفتم و در آنحال دستکش از دستم افتاد او برای برداشتن دستکش خم شد و آنرا بطرف من دراز کرد در همان حال یک تبسم کوتاه حقارت آمیز در لبهای او دیدم و فوراً " دانستم که او نمیخواست وجود مرا در راس این خانواده بپذیرد و تحمل کند.

چیزی در حالات خطوط چهره‌اش وجود داشت که مرا مضطرب و نگران میساخت و حتی وقتی از من دور شد و جای خود را بین سایر مستخدمین گرفت دو مرتبه شروع به تفرس و جستجو در این چهره سیاه و بهم‌رفته نمودم و او را با سیرین که در آنجا بودند مقایسه میکردم و با وجود اینکه سکوت کرده بود میدانستم که چشمانش برای یک لحظه از من دور نمیشد اما در اینوقت ماکسیم بازویم را گرفت و سخنرانی مختصری در باره تشکرات

خود نمود و با حالت آرامی که مخصوص خودش بود مرا با خودش به کتاب خانه برد و در را بروی خودمان بست ، بالاخره هر دو باهم تنها ماندیم دو تا سک که روی بخاری نشسته بودند از آجا بر حاسنه بطرف ما آمدند آنها پنجههایشان را روی پاهای ماکسیم گذاشته و گوشه‌های دراز و نرمشان بطرز جالبی به عقب برگشته و با پوزه‌های خود دست او را میبوییدند بعد دست از او برداشته بطرف من آمده با کمی تردید و نگرانی پاشنه‌های پای مرا بو میکردند آنها مادر و پسر بودند ، سگ پیر یک جثم از من خسته شد اما جاسپر سک کوچولو سرش را در دست من فرو برد و چانه‌اش را روی زانویم قرار داد چشمانش بسیار درخشان و دمش را بالا گرفته و من با دست خود سرش را نوازش میکردم

وقتی کلاه و نیم تنه پشمی را در آوردم کمی نفسم بجا آمد و آن را بادستکها روی لبه پنجره پرت کردم ، اطاق دارای سقف بلند و بسیار راحت با کتابهاییکه با سلیقه تمام بطرف دیوار چیده و چند تا صندلی دسته‌دار نزدیک بخاری و دو تا سبد برای سگها در گوشه‌ای بود ولی معلوم بود که سگها هیچوقت در این سبدها جا نمیگرفتند زیرا بالشهایی در درون قرارداده بودند که سگها بتوانند استراحت کنند ، بنجره‌های بزرگ ، سرف به چمنی بود و پشت چند چمن که پست سر هم فرار میگرفت از دور منظره زیبای دریا را نشان میداد .

در این اطاق رایحه خوش و محوطه‌کننده ای بمشام میرسید و با وجود آنهمه گل‌های یاس و گل سرخ هوای آرام این رایحه خوش را حرکت نمیداد اگر هوایی وارد اطاق میشد از طرف چمنها و دریا بود و بدون اینکه هوای اطاق را در کند محیط اطاق را تر و تازه میکرد و پرده‌ها چون خیلی نازک بود مبنوا نسیم هوای آزاد را استنشاق کنیم .

تقریبا " چند دقیقه بعد چای را سرو کردند با کوچکترین تشریفات که

آترافیت انجام میداد و تا آنها بیرون نمیرفتند کاری نداشتم انجام دهم آنگاه پس از اینکه دسهای از نامه‌های رسیده را واری میگرد من یک تیکه نان توست و کیک را بین انگشتانم گرفته و با چای سرگرم نوشیدن و گاز زدن بودم .

گاه بگاه سرش را بطرف من بر میگرداند و تبسمی میکرد و بعد به نامه های خود طبق معمول که از چندی پیش مانده بود خود را مشغول کرد و فکر میکردم با توجه باین مراسم تقریبا " قسمتی از کارهای روزانه او را که در این منزل متد اول بود فهمیده‌ام مثلا " اشخاصی را که معمولا " با ما معاشرت میکردند و دوستان زن و مردی که بدیدنش میآمدند و فاکتورهائی که برای مخارج منزل با و ارائه میشد و پولهایش را میپرداخت

هفته‌های اخیر خیلی زود سپری شده و بخاطر می‌آوردم که باتفاق او با ماشین بنهرهای فرانسه و ایتالیا رفته بودیم و در این مدت فکری غیر از عشق خود نسبت با و نداشتم شهرنیز را از ما و رای چشمانش میدیدم کلماتش را پیش خود تکرار میکردم و از مشاهده این موجود زنده دل خوشحال بودم

زیرا او بر خلاف آنچه که تصور کرده بودم بسیار شاد و خندان بود ، خیر ماکسیم روزهای اولم که ساکت و بیصدا بود عوض شده و دیگر مثل روزهایی که پشت میز رستوران می‌نشست در نظرم بیگانه نبود و مثل سابق اینطور نبود که روبروی خود را نگاه کرده و در اسرار و افکار خود فرو میرفت اما ایس ماکسیم که اکنون در مقابل خود میدیدم حرف میزد و می‌خندید آواز میخواند و برای سر گرمی سنگریزه‌ها را به آب پرت میکرد ، دستم را میگرفت و دیگر در ابروانش بهم رفتگی و چروک دیده نمیشد و مثل این بود که بر خلاف گذشته دیگر بار سنگینی را بر دوش ندارد .

من او را چون عاشقی یا دوست مهربانی میدیدم و در مدت این

چند هفته فراموش کرده بودم که او یک زندگی مرتب و با برنامه‌ای داشته زندگی مخصوصی که میبایست مانند گذشته آنرا طی کند، اما او در این مدت سعی داشت آنچه را که بر او گذشته فراموش کند.

میدیدم که با علاقه تمام نامه‌هایش را میخواند، اما دیدم بعد از خواندن یکی از آنها کمی بفکر فرو رفت بعد با نامه دیگر تبسمی بر لب راند و آنرا بطرفی میانداخت و باز هم عجیب بر این بود که فکر میکردم نامه من که میبایست از نیویورک برسد بین نامه‌هایش بود و قطعاً "اگر چنین میتد آنرا با بی تفاوتی میخواند ابتدا ممکن بود از یاد آوری نام من ناراحت شود و سپس با دهان دره‌ای آنرا روی سایر نامه‌ها پرت میکرد و فنجان چایش را سر میکشید.

این اندیشه کمی بدنم را سرد کرد آیا اگر اینطور میشد چه فاصله‌ای بین من و او ایجاد میشد زیرا مسلم بود در صورت وقوع چنین حادثه با بی تفاوتی مقابل فنجان چای خود می‌نشست و شاید زیاد هم بمن فکری نمیکرد و تاسفی هم نمیخورد در حالیکه من اگر به نیویورک میرفتم مجبور بودم در آنجا با خانم و آنها پر بعد از صرف چای ورق بازی کنم و همه روزه منتظر میشدم که نامه‌ای از طرف او به من برسد.

در آنحال تکیه به مبل داده و باطراف نظر مینداختم و سعی میکردم به خود یکنوع اطمینان و آرامش قلبی بدهم و به خود بگویم که دیگر بدون تردید در ماندرلی هستم و آن منزلی را که در کارب سنال دبدده و بنام ماندرلی مشهور آنرا می‌شناختم اکنون معلی به خودم بود برای اینکه با ماکسیم عروسی کرده‌ام.

ما در اینجا با هم پیر شده و مثل دو مرد و زن بیر هر روز در این کتابخانه چای خود را صرف میکنیم و شاید بچه‌های این سگها نیز مانوس ما باشند و کتابخانه دارای همان رنگ بوئی خواهد بود که اکنون احساس می

کنیم روزگاری بسیار خوش را وقتی که دارای فرزند شدیم پشت سر خواهیم گذاشت و در عالم خیال پسر کوچولویی را میدیدم که با کشفهای زیبای خود روی میز و روی سنگفرش بازی میکند و ریسمانی را که بدم حشرات بسته با خود میکشاند

روی این میز که امروز تمیز و مرتب است جعبه‌های عروسک و اسباب بازی و جعبه دیگر پراز تخم پرندگان که در یارچهای پیچیده شده است خواهم دید.

من در آن حال میگفتم این جعبه‌ها را نباید اینجا بگذاری بچه‌ها آنرا باطاق خودتان ببرید و آنها با فریاد و داد و بیداد از کتابخانه خارج شده ولی بچه‌کوچکتر نزد من ایجا میماند تا با اسباب بازیهای خود بازی کند زیرا او مثل دو سه تای دیگر زیاد شلوغ سرو صدا نمیکند.

اما در اینحال رویایم بر اثر باز شدن دربهم خورد فریت با پیشخدمت سرپائی وارد شد که بقیه صبحانه را جمع کند و فریت بعد از انجام اینکار رو به من کرد و پرسید.

خانم دانورس تقاضا دارد اگر خانم میخواهند اطافش را بازدید کنند همه چیز آماده است.

ماکسیم سر از نامه برداشت و پرسید برای سرو سامان دادن باین قسمت عمارت چه کرده‌اند؟

— گمان میکنم همه چیز روبراه است، کارگران آنچه را که در سابق بود بهم زده و اثاثیه را در موقعی که کار میکردند بیرون آوردیم خانم دانورس نگرانی داشت که در این مدت کارها تمام نشود ولی کار آنها دوشنبه گذشته باتمام رسید، گمان میکنم آقا و خانم میتوانند در آنجا راحت باشند، این قسمت ساختمان بسیار عالی و دارای منظره زیبایی است.

پرسیدم مگر تو تغییراتی در منزل داده‌ای؟

آه نه خیلی زیاد فقط خواستم این قسمت از آپارتمان را نقاشی کرده سرو صورتی بآن بدهم و آنرا برای خودمان شخیص خواهیم داد، بطوریکه فریت میگوید آنطرف ساختمان بسیار نشاط آور است و دارای مناظر بسیار دلکشی است باغ گل را بخوبی میتوانیم زیر نظر داشته باشیم این قسمت هنگام حیات مادرم ساختمان جنبی نام داشت، تو اگر میخواهی برو و من بعد از تمام کردن مطالعه نامه ها بتو خواهم پیوست زود تر برو و با خانم دانورس بیشتر آشنا بشو، موقعیت بسیار مناسبی است.

آهسته آهسته از جا بلند شده و با کمی نگرانی به گالری بزرگ رفتم میخواستم در آنجا منتظر ماکس باشم و بازویش را گرفته اطاقها را با هم بازدید کنیم و میل نداشتم به تنهایی با خانم دانورس اینکار را انجام دهم، در حقیقت اکنون که حال خلوت بود چقدر بنظم وسیع میامد، پاهایم روی سنگفرش صدا میکرد و سقف بلند انعکاس صدای پایم را بالا میبرد، تقریباً از این سرو صدا ناراحت بودم حقیقت این بود که در موقع راه رفتن پاهایم روی سنگها صدای عجیبی میکرد و گمان میکردم که فریت با کفشهای پاشنه لاستیکی از صدای پاهای من تعجب میکرد.

چون کودکانی که بزحمت حرف میزنند با حالتی مخصوص گفتم جای بزرگی است اما اواز نظرتشریفات جواب داد آه بلی، خانم ماندولی جای بسیار بزرگی است، این سالن برای پذیرائی بکار میرفت اکنون هم در بعضی موارد میز و صندلی های بزرگ در آن می چینند مانند شامهای تشریفاتی یا مجلس عمومی و هفته ای یکبار اشخاص را باینجا دعوت میکنند.

یک هیکل بزرگ هیولا مانند، در بالای پله کان انتظار مرا داشت و چشمان فرو رفته اش چون دیدگان مردگان بمن خیره شده بود.

از راه عزیزه در جستجوی فریت بودم که باو تکیه کنم، اما او رفته بود و گویا سمت دیگر هال رفت که او را نمیدیدم بنابراین با خانم دانورس

تنها ماندم و بسوی او از پلهکان بالا رفتم در حالیکه او همانطور بیحرکت دستها را به بغل گذاشته و چشمانش را به من دوخته بود، سعی کردم بروی او تبسمی کنم که او حاضر نشد پاسخ مرا بدهد، البته از او رنجشی بدل نگرفتم زیرا میدانستم که تبسم منم بدون دلیل و احقانه و کاملاً " ساختگی" بود.

فقط باو گفتم امیدوارم که زیاد معطل من نشده باشید.

او جواب داد در خدمت شما هستم و آنگاه بطرشیک گالری طاقدار که بگالری دیگر منتهی میشد براه افتاد، از یک هسنی پوشیده از فرش عبور نمودیم بعد بسمت چپ چرخ خورد، و از راهروی به پلهکان باریکی رسیدیم و از آن پلهما بالا رفته بالاخره مقابل دری باز رسیدیم ابتدا او کمی کنار رفت تا من رد شوم و من وارد یک اطاق خواب کوچکی شدم که دارای یک بیمکت و چند صندلی و یک میز تحریر بود و از این اطاق باتاق بزرگتری وارد شدیم که دارای دو صحت بزرگ با پنجره های پهن و اطاق و حمامی بود که باین اطاق می چسبید و من مستقیماً " بطرف پنجره رفته بیرون را نگاه کردم باغ وسیعی از کل نا چشم کار میکرد در برابر نظرم ظاهر گردید که یک تراس هم در نزدیکی آن بود و آنطرف باغ گل تپه بسیار زیبائی سرسبز که به جنگلی منتهی میگردد.

از او پرسیدم از اینجا دریا دیده نمیشود؟

خانم دانورس گفت خیر از این بالای ساختمان دریا دیده نمیشود، حتی صدای دریا هم بگوش نمیرسد از اینجا کسی کما نمیرد که دریا خیلی باونزدیک باسد و چنان روی کلمه اینجا تکیه کرد مثل اینکه آپارتمانی که ناکنون بودیم بدتر از اینجا است.

حیلی متاسفم زیرا بمانشای دریا را دوست دارم.

جوابی بمن نداد و باز هم شروع به نگاه کردن من کرد در حالیکه دو

دستس را صلیب وار سینه گذاشته بود .

اما اینجا اطاق قشنگی است ، اطمینان دارم از اینجاخوشتان بیاید ، اینطور بنظر میرسد که برای مراجعت ما آنرا تازه درست کرده اند ، مگر در سابق چطوری بود .

— دیوارهایش پوشیده از کاغذهای کمرنگ و پرده های خوبی نداشت ، آقای وینسر ریاد حوشش نمبامد ، وگاهی به عنوان اطاق پذیرائی خصوصی از آن استفاده مسد ولی بعد ها آقای وینتر برای مانوشت که آنرا برای مراجعت شما درست کنم .

برسدم بس در قبل اینجا زندگی نمیکرد ؟

خیر خام او هرگز نابینا رفت و آمد نمیکرد .

آهی کشیده گفتم من ایں قسمت را نمیدانستم .

جلو آئینه توالست ایستاده و موهایم را شانه کردم جامه دانهای مرا باز

کرد و بروی و انواع لباس و سایر چیزها را در همانجا گسترده بودند البته تمام اینها تازه و نمیز بود و دلیلی نداشت که در مقابل خانم دانورس سرمده باشم .

او سنگب آلس حامد دایها را باز کرده او خدمتکار اطاقها است و از امروز خدمتکار مخصوص شما خواهد بود مگر اینکه خدمتکار دیگری برای شما بیاورد .

الطیافه گفتم من خدمتکار مخصوص ندارم ولی اطمینان دارم که آلیس کارها را خوب انجام میدهد و بیادم آمد که وقتی وارد شدم او را دیده بودم خانم دانورس هم متوجه این موضوع شد و در جوابم گفت .

— نه نمیسود همیشه اینطور بماند ، بالاخره شما باید خدمتکار مخصوصی داشته باشید .

کمی سرخ شدم و دانستم که در بین این کلمات نیشهای خود را بمن

میزندودر حالیکه سعی میکردم به چشمانش نگاه نکنم گفتم اگر اینطور فکر میکنید شاید بتوانید یک خدمتکار خوب برای من پیدا کنید ، تقریباً " دختر جوانی باشد که بتواند کارها را انجام دهد هر چه میخواهد اطاعت می — شود .

بین ما سکوتی برقرار شد دلم میخواست که هرچه زودتر او برود و از خود میپرسیدم برای چه اینجا مانده تا حرکات مرا زیر نظر بگیرد و در حالیکه چون مجسمای دستها را صلیب وار به بغل میگذاشت و باز هم به خود فشاری آورده گفتم بنظرم میرسد که شما از مدتی پیش درماندگی بوده اید .

— کمی بیشتر از فریت ، بطوریکه میدانید فریت در موقعی که آقای وینتر

هنوز کودک بود خدمت پدرش را میکرد

— آه پس شما به از این وقایع آمدید ؟

— بلی بعدها آمدم ، در معنا وقتی اولین خانم وینتر عروسی کرد اینجا

آمدم ، در این حال که صدایش تا آنوقت کنگ و بیحالت بود بطور ناگهان هیجانی به خود داد و در همانحال لکهای قرمزی در گونههایش پدیدار گردید .

این تغییر حالت چنان ناگهانی بود که توجه مرا جلب کرد و کمی متوحش شدم ، نمیدانستم دیگر چه بگویم و چه کنم ، مثل این بود که اودر حال اضطراب کلماتی را بر زبان میآورد که گفتن آن ممنوع بود کلماتی که در اعماق قلبش جاگرفته و دیگر نمیتوانست بیش از این در دل نگاه دارد ، در تمام این احوال چشمانش را از روی من بر نمیداشت و کاملاً " احساس میکردم که او از من بشدت تمام متنفر است با تمام خودداری خودش با این نوع کلمات میخواست بگوید که من خانمی از خانواده بزرگ نیستم بلکه دختری حقیر و از طبقات پست هستم ولی چیز دیگری در آهنگ صدایش وجود داشت یکنوع عداوت و دشمنی که علت آنرا نمیدانستم .

بایستی حرف میزد و درست نبود که مثل بچه‌ها با بروسه‌های بازی کنم در عین حال میبایستی ترس و نگرانی خود را از او ظاهر نسازم سربلند کرده با آهنگی کمی دوستانه گفتم .

خانم دانورس امیدوارم بعدها بتوانیم با هم کنار بیائیم ، کمی بایستی بامن از این بیشتر صبور باشید زیرا بطوریکه خودتان حدس زده‌اید این نوع زندگی برای من تازگی دارد ولی سعی میکنم بتوانم موفق شده و آقای وینتر را هم خوشحال کنم بنابراین چنین تشخیص میدهم که بایستی اداره امور منزل را بدست شما بسپارم آقای وینتر هم همین مطلب را بمن گفت جوابداد بسیار خوب ، اطاعت میکنم ، و امیدوارم که شما هم راضی باشید بیش از یکسال است که امور منزل را اداره میکنم و تاکنون پیش نیامده که آقای وینتر از چیزی شکایت داشته باشد ، البته در زمان خانم وینتر اولی اوضاع طور دیگر بود ، بیشتر اوقات وقت خود را اینجا با تفریحات می گذرانیدند ، همیشه در اینجا شب نشینی‌ها بر پا بود و من در حالیکه آزادی کامل داشتم او هم بکارهای خود نمیتوانست رسیدگی کند

اینبار هم متوجه شدم که بادقت و احتیاط کامل کلماتش را بکار میبرد میخواست در افکار من بیشتر فرو برود و هروقت که حرف میزد با توجه تمام تاثیرات آنرا در قیافه‌ام جستجو میکرد .

تکرار نمودم که باز هم کارها به عهده شما است اینطور بهتر است و باز هم آثاری از تصمیم و نفرت زیاد در چهره‌اش خواندم ، او میدانست که نمیتوانم در مقابل او مقاومت نمایم و احساس کرده بود که از دیدن او ترسم گرفته است و ناگهان گفت .

اگر آقای وینتر بخواهد قفسه بزرگ را اینجا بیاورم باو خواهید گفت که در وضع حاضر اسباب کنی باینجا ممکن نیست ، ما خواستیم اینکار را بکنیم ولی آن قفسه بزرگ از درهای کوچک اینجا رد نمیشد میدانید اطاق

های این قسمت از اطاقهای قسمت غربی ساختمان کوچکتر است ، اگر ترتیبی که در این قسمت داده ایم خوش آیند ایشان نباشد بمن بگویند یعنی برای ما مشکل بود بدانیم که این قسمت را چگونه باید مبله کرد .

خانم دانورس ناراحت نباشید یقین دارم که از اینجا خوش خواهد آمد و متاسفم که آنقدر برای ترتیب اینجا بشما زحمت دادند و اطمینان دارم که در قسمت غربی هم من راحت بودم .

با کنجکاو ی بن نگاهی کرد و دستش را روی دستگیره در گذاشت و تکرار کرد .

آقای وینتر بمن نوشته بود که شما در اینجا راحت تر هستید ، اطاق های جناح غربی بسیار وسیع و جادار است اطاق خواب آنقسمت تقریباً " دو برابر اینجا است و اینجا هم با آن سقف آئینه کوبیش بسیار زیبا است مبلمانها و نقاشیها دارای ارزش بیشتری است بخاری اینجا هم از کارهای دستی و کنده کاری است و بنظر من اینجا زیباترین قسمت ساختمان است و تمام پنجره‌ها به چمنها و دریا باز میشود .

احساس ناراحتی میکردم و علت آنرا نمیدانستم ، او با آهنگی نفرت آمیز صحبت میکرد او میخواست با این سخنان ثابت کند اطاق هائی که در اینجا باید زندگی کنم پست تراز آنجا و شایسته ماندن نیست مثل اینکه این اطاقهای درجه دوم برای اشخاص درجه دم ساخته شده ناچار گفتم اینطور است و بنظرم میرسد که آقای وینتر بهترین قسمت ساختمان را برای پذیرائی اشخاص محترم ذخیره میکند و این کار خوبی است و در ضمن باو فهماندم که خودم میدانم این قسمت ساختمان بهتر از سمت غربی نیست . دستگیره در را چرخاند و باز بمن نگاهی کرد و در جستجوی چشمانم بود و قبل از جواب دادن تردید میکرد وقتی بحرف آمد باز هم آهنگ صدایش آرام ولی کاملاً " سرد بود و میگفت .

اطاقهای خواب هم در معرض دید مردم ناشناس نیست، فقط در حال و گالری بزرگ و اطاقهای پائین رفت و آمد میشود؛ لحظهای ساکت ماند و با نگاه و راندازم میکرد و در ضمن سخنانش گفت در موقع حیات خانم وینتر آنها در جناح غربی ساکن بودند این اطاق بزرگ که اشارهای بآن کردم و مشرف بدریاست مخصوص خانم وینتر بود.

و بعد از آن دیدم سایه‌ای بر چهره‌اش نقش بست و خود را بدیوار رساند و خارج شد و در همان حال صدای پائی بگوش رسید و آقای وینتر وارد شد نگاهی باطراف کرد و گفت.

گمانم اینجا خوب باشد و تواز اینجا خوشت بیاید.

با نشاط تمام چون شاگرد مدرسه‌ای باطراف نگاهی کرده احساس آرامش نمودم و او همچنان میگفت

همیشه این اطاقها را بیشتر دوست داشتم و سالها بود که این قسمت بدست فراموشی سپرده شده بود ولی همیشه فکر میکردم با کمی دستکاری کاری میشود کرد، خانم دانورس خوب جویری اینجا را ترتیب داده‌اید بایستی بشما جایزهای بدهم.

با تبسمی بی‌حالت جواب داد متشکرم آقا و بعد از اطاق خارج شد و در را پشت سر خود بست

ماکسیم بطرف پنجره رفت و خم شد و گفت من این چمنزار پر از گل را دوست دارم، اولین چیزی که در اینجا بیاد می‌آورم این است که بدنبال مادرم که خوب نمیتوانست راه برود میدویدم و او با همان پای لنگ خود گللهای پلاسیده را از شاخه‌ها می‌کند، این اطاق چیزی آرام بخش و نشاط آور دارد و از همه گذشته کاملاً "جای ساکتی است و کسی گمان نمیکند که چقدر بدریا نزدیک است.

— خانم دانورس هم همین را میگفت.

از پنجره دور شد، در اطراف کشتی زد، به لوازم اطاق دستی میزد، بابلوها را تماشا میکرد، فسه‌ها را می‌گشود و پیراهنهای مرا که بآن آویخته بودند لمس میکرد بعد رویترفم گرداند و گفت با خانم پیر دانورس حکونه کنار آمدی؟

مهم برگشته و جلو آئینه کلاهم را مرتب می‌ساختم و گفتم او کمی خشک و یک دنده است و از این جهت نگرانی داشت که در کارهای خانه دخالت کنم

جواب داد گمان نمیکم که از این موضوع نگران باشد.

سرم را بلند کرده و مشاهده نمودم که در آئینه در جستجوی چهره من‌اسب بعد دو مرتبه بطرف پنجره رفتم در حالیکه آهسته سوب میکشید. بعد گفت با او کاری ندانسته باش، او آدم عجیب و قابل توجه است و باید دارای اخلاقی است که هر زنی با او نمیتواند کنار بیاید اگر دیدیم که زیاد مزاحم ما است میتوانیم عذرش را بخواهیم، اما از طرف دیگر زن قابلی است و ترا از بسیاری از کارهای خانه‌داری خلاص میکند، مهم میدانم که او کمی تند خو و با مستخدمین سخت میگیرد، اما هرگز سوانسنه در مقابل من خسونت بخرج بدهد اگر میخواست چنین کاری بکند از مدتی پیش او را بیرون کرده بودم.

فورا "گفتم امیدوارم وقتی کاملاً "مرا شناخت بتوانم با او کنار بیایم ولی کاملاً "طبیعی است که فعلاً "رباد از طرف من خوش بین نیست.

— یعنی از تو بدش می‌آید؟ مقصود از این حرف چیست؟ بعد بطرف اطاق برگشت ابروانش را در هم کشید و حالتی عصبانی در چهره‌اش نمودار کردند، غلب آنرا نمیدانستم و از کفن این سحنان پشیمان شده بودم و کفم

مقصودم این است که برای زنی ماسد او برستاری یک مرد تنها آسان

تر است شاید اینطور عادت کرده و میترسد که در مقابل او مزاحم و دست و پاگیر باشم .

— مزاحم اوباشی ؟ خدایا چه میگوئی ؟ راستی اینطور فکر میکنی ؟

بعد ایستاد دستم را گرفت و سرم را بوسید و گفت

موضوع خانم دانورس را فراموش کنیم بتو گفتم که من هم زیاد از او خوشم نمیآید ، بیا تا بعضی جاهای ماندرلی را بتو نشان بدهم .

آن شب دیگر خانم دانورس را ندیدم و در باره او هم دیگر حرفی نمیزدیم ، وقتی یاد او را از خاطرم دور ساختم احساس مسرت میکردم و در حالیکه در سالنها و قسمتهای پائین گردش میکردیم و به تابلوها سرگرم بودیم بازوی ماکسیم بدور گردنم بود احساس نمودم که همان هستم که در رویاهای خود فکر میکردم و یکی از آنها این بود که خود را در ماندرلی میدیدم .

دیگر پاهایم آنطور روی سنگفرشها صدا نمیکرد زیرا پاهای ماکسیم با آن کفشهای میخ دار صدایش بیشتر بود و پنجههای سگها هم ترپ ترپ زیاد داشت

هم چنین خوشحال بودم از اینکه تماشای تابلوها زیاد طول کشید ، ماکسیم بساعتش نگاهی کرد و گفت که دیگر دیر شده بایستی برای صرف غذا لباسی بیوشیم از طرف دیگر در حضور آلیس خدمتکار از آغوشگیری و ورفتن او با من ناراحت میشدم در همان حال خدمتکار از من میپرسید کدام لباس را باید بیوسید زیرا لازم بود در لباس پوشیدن با من کمک کند و بالاسی که خانم وانهایر بمن داده بود برای اینکه این لباس برای او گشاد بود با چنین وضعی از بالا رفتن از پلهها و پائین آمدن ناراحت میشدم از همدمهمتر اینکه از در این سالن بزرگ که سریعاب زیاد داشت فراری بودم اما در مقابل آن هنوز کارهای کوچکی باقی مانده بود که میباشد انجام

داد وقتی لباس آراستری پوشیدم مثل اوقاتی که در رستوران بودم براحتی مینوانستم شروع به صرف غذا کنم

با آن لباس ژرسه خیلی راحت بودم میخندیدیم و با خیال راحت از چیزهایی که در سفر فرانسه و ایتالیا دیده بودیم حرف میزدیم و در حال صرف غذا عکسهای را که آورده بودیم تماشا میکردیم فریت و خدمتکار هم بکار خود سرگرم بودند و مثل خانم دانورس حرکات ما را زیر نظر نمی گرفتند .

بعد از صرف غذا در کتابخانه استراحت نمودیم پردهها افتاده بود ، در بخاری هم هیزم کافی گذاسه و هوای اطاق را کمی گرم میکرد و من هم در این هوای ملایم سر خوش از نشاط بودم .

برای من عالم بازهای بود که با خیال راحت در کنار او سسته و غذا صرف میکنیم ، یا از هر دری صحبت میداریم زیرا در سفر ایتالیا با اینکه پیاده و یا با ماسین گردش میکردم بعد وارد کافه کوچکی شده و برف و آمد مردم ربر پل تماشا میکردیم .

ماکسیم بکدفعه از جا حرکت کرد و بسمت بخاری که در سمت چپ فرار داشت نزدیک شد و دستش را دراز کرد که روزنامه ای بردارد خیلی خوشحال و راحت بود که با خیال فارغ در منزل خودش نشسته و در حالیکه من دست ها را زیر چانه گذاسه بعکس فرورفته بودم و بادبست گوشه های نرم یکی از سگها را نوازش میکردم با خود میگفتم این برنامه روزانه او است که سالها بآن عادت کرده و ناگهان این حال از خاطرم گذشت که من اولین کسی نیستم که روی این صندلی می نشینم و قبل از من کسی دیگر روی این صندلی اسراحت نمیکرد شاید اثر دست و باروی او روی اس گونی ها و بالشها باقی مانده است ، دیگری قهوه را برای او ریخته و دسته اس قهوه جوس را گرفته و این صحن را بسطهای خود برده و همانطور که من میکنم او هم با این

سگهای ملوس بازی میکرده است .

بطور غیر ارادی از این فکر به خود لرزیدم ، بنظر میرسید که کسی از پشت سر این در را گشوده و بر اثر این حرکت هوای تازه ای وارد اطاق میشود ، آری همین بود من روی صندلی ربه کا نشستم و به کوسن های ربه کا تکیه میدهم و سگ هم سرش را روی زانو ام میگذاشت برای اینکه عادت او بود و شاید بخاطرش میامد چندی پیش دستی دیگر حبه های قند را بدهانش میگذاشت .

هرگز فکر نمیکردم که زندگی در ماندرلی اینطور مرتب و روی برنامه باشد و اکنون اولین صبح را بخاطر می آورم که ماکسیم از خواب برخاسته و بعد از لباس پوشیدن قبل از صرف صبحانه نامه های را مینوشت و ساعت نه صبح پائین میرفت که شتابان خود را به بازی گلف برساند و اکنون دو مرتبه برگشته و مشغول پوست گرفتن میوه ای است .

اوبه من در این حال نگاهی کرد و با تبسم گفت باید مرا معذور بداری کم کم بساین برنامه ها عادت میکنی فرصتی ندارم که در این ساعت وقت خود را بگردش صرف کنم ، میدانی اداره کردن فصری مانند ماندرلی کار مشکلی است و تنها وقتی که بیشتر با هم خواهیم بود مواقع صرف ناهار و شام است .

من برای وقت گذرانی چیزهایی درباره ساعت که کمی عقب میماند و درباره حمام خود که زیاد باید آنجا بمانم حرف میزنم اما او باین سخنان زیاد گوش نمیداد ، مشغول خواندن نامه ای بود و ابروها را در هم میکشید چون او مشغول کار خودش بود در باره برنامه های صبحانه فکر میکردم در یک فیهو جوس نقره ای فیهو و در یک موری دیگر جای مریختند و روی اجاق فر گوسنهای نازک و کمی ماهی فراهم میند و ظرفی را هم مخصوص تخم مرغ بود که بعد از بخن در آن قرار میدادند در روی اجاق دیگر یک زامبون

و قطعه بزرگی گوشت گوساله بود در روی میز انواع نانها و توست ها و ظرفی محتوی مربا و شیرینی و عسل و در ظروف دیگر انواع میوه جات را پرکرده بودند .

این چیزها برای من بسیار عجیب بود زیرا وقتی در فرانسه بودیم ماکسیم غیر از یک فرص نان و کمی میوه و یک فنجان قهوه چیزی نمی خورد ولی امروز در خانه خود مقابل میزی پر از خوراکی نشسته که شاید برای بیست نفر کافی باشد همه روز این برنامه ها بدون کم و زیاد اجرا میشد بدون اینکه کسی فکر کند چقدر در این کارها حیف و میل شده است .

مشاهده نمودم که کمی از ماهی خورد و منم یک تخم مرغ بخیه برداشتم و فکر میکرد تکلیف سایر غذاها و میوه ها و اینهمه تخم مرغ نیمرو شده و گوسنهای سرخ شده و اینهمه ماهیها که کسی نبود آنها را بخورد چه میشد ، شاید در همان حال ففیرانی بودند که من آنها را بدیده و هرگز نخواهم دید ، اما آنها پست در ایستاد و منظرند اضافی حورا کهای آتیزخانه را بین آنها تقسیم کنند و یا اینکه اگر کسی نبود آنها را بخورد همه را در سطل زباله خالی میکردند ، البته من هرگز این چیزها را نمیدانسم و جرات هم نداشتم از کسی در این باره سئوالی بکنم .

ماکسیم میگفت :

چه بد شانسی که خانواده زیادی ندارم بیو معرفی کنم ، فقط خواهری دارم که خیلی کم او را می بینم و مادر بزرگی که تقریباً نابینا است آه راسی پاتریس خودس را برای ناهار دعوت کرده و منتظر او هم بودم فکر میکنم دلس میخواهد نرا به بیند

— امروز میخواهد بیاید که آمادگی زیاد ندارم .

— بلی بر حسب نامه ای که امروز صبح از او دریافت کردم خواهد آمد

اما منم ربات نمی ماند گمان میکنم از او حوست بیاید ، او زن ساده و بی

تملقی است و هرچه را که فکر میکند ، دلس میخواهد بگوید نیله بلمای در کار او نیست ، اگر تواز او خوست نیاید بدون رودربا بسنی آنچه را احساس کرده بر زبان میآورد

این موضوع را زیاد قابل اطمینان نمیدانسم و فکر میکردم آیا کسی که عوام فریبی داشته باشد دارای بعضی عیبهای دیگر نیست ، ماکسیم در اینوقت از جا برخاست و سیگاری آتش زد و گفت .

امروز صبح من خیلی کارها دارم که باید انجام دهم آیا فکر میکنی که ننهائی برا ناراحت کند؟ میخواستم برادور باغ بگردانم اما با بسنی کراولی صندوقدارم را به بینم ، مدتها است که این کارها را فراموش کرده ام راسی میخواستم بگویم که او هم امروز برای صرف ناهار میآید ، نمیدانم این مسائل برا ناراحت یا کسل نمکند؟

— بر عکس برای چه ناراحت بشوم .

بعد از آن سامه های رسده را جمع کرد و از اطاق خارج شد و بخاطر میاوردم که در آبرور به خود گفتم گمان نداستم اولین روز خود را اینطور بگذرانم و فکر میکردم که دست بدست هم داده و نا نزدیک دریا خواهیم رفت با حال حسنه و فنی به منزل بر میگردیم با اسبهای مسر ناهار را در آن میگردیم و بعد از صرف ناهار میتوانستیم ساعتی بربر درخت نارز بررویم و آنجا بنشینیم

در آبرور صبح برای صرف صبحانه مدتی وقت را گذراندم چون حوصله ام کمی ارسنهائی و سر رفته بود وقتی ناگهان از بسب نارواوان سرویس حمامم به فریب افشان که نا کسحاوای مخصوصی مرا نگاه میکرد و چون ساعت نگاه کردم ساعت بردنک نه ده بود ، فوراً از حارخاسه و در حالیکه فکر میکردم کار بسدی انجام داده و با این ساعت آنجا بنگار و بفر کردن گذرانده ام بدم درآدم فریب نامرا دند در برابرم عطیمی کرد و حیزی تکف و حلی

مودنا به ار من دور سد ولی ناگهان حالتی مخصوص در حمامم مشاهده نمودم آیا او هم مثل دیگران اعمال مرادینال و حاسوسی میکند ، نمیدانسم چه کنم با چه بگویم ولی در هر حال ناور نمسد که او حواسه باشد حسن کاری میکند و فکر نکردم اگر من در حابه خودم هسم با سنی هر حد می — حواهم بکنم و بگویم به چه احازه میتوانند در کار من مداخله نمایند . اما وقتی میخواستم از اطاق خارج شوم بدون اینکه حلو بایم را نگاه کنم بایم لعزسی کرد و نزدیک بود بزمین سقوط کنم فوراً " فریت که در آن نزدیکی بود به کمک شتاف و دستمال را که بزمین افتاده بود برداشت و محرمانه بدستم داد در حالیکه باز در بسب نارواوان رابرت پیشخدمت سر پائی آنجا ایستاده بود و شاید بکارهای من میخندید ، ناچار برای پناه گرفتن با طافم برگشتم و فنی در را کنودم زنی را دیدم که سنگفرش را جارو میکرد و دیگری کمد ها و فسه ها را کرد گیری میکرد ، آنها با تعجب بمن نگاهی کرده و منم چون چنین دیدم با شتاب برای خارج شدن از اطاق حرکت کردم ، بنابراین دانستم در این ساعت نباید با طاقم بروم زیرا مستخدمین منغول گردگیری و نظافت حواهند بود و آنها هم منتظر نبودند در چنین ساعتی وارد اطاق شوم ، این کار بر خلاف اصول و برنامه منزل بود و ناچار آهسته آهسته از پله هم بائس آمدم و از پاننوقلها که بپا کرده بودم راضی بودم زیرا دیگر مثل کفشها روی سنگفرس صدا نمیکرد ، یکسر بطرف کتابخانه رفتم و در آنجا هم پنجره را باز دیدم و سرمای کمی وارد اطاق میشد بخاری را هم کاملاً " آماده کرده بودند ولی فرصت نکرده بودند روشن کنند . پنجره را بسد و نگاهی با طراف خود نمودم میخواستم کبریتی پیدا کرده بخاری را روس کنم ، اما نمیدانستم چه باید کرد و دلم نمیخواست زنگ زده و کسی را برای آوردن کبریت خبر کنم اما چه میشد کرد . کتابخانه که دیشب با آن بخاری خوب گرم و راحت بود اکنون مثل سرداب یخ بسته

وسردی زیادی احساس میکردم .

میدانستم که در اطاق خواب کبریت پیدا میشود اما نمیخواستم برای آوردن کبریت از پلمها بالا رفته و توجه دختران خدمتکار را به خود جلب کنم ، دیگر مایل نبودم بار دیگر با قیافه‌های متعجب و وحشت زد ، آنان روبرو شوم ، بالاخره تصمیم گرفتم که برای آوردن کبریت حرکت کنم و صبر کردم که فریت و رابرت از اطاق بیرون بروند ، وارد هال شده و هنوز بآخر آن نرسیده بودم ، با نوک پا آهسته راه میرفتم که ناگهان صدای آنها و تق و توف ظروف نقرم‌ای بگوشت خورد بعد از آن همه صداها خاموش شد و فکر کردم که از راه پله‌کان به آشپزخانه یا جای دیگر رفته‌اند بقیه طول راهرو را پیموده و بالاخره خود را باطاق ناهار خوری رساندم ، آری همانطور که فکر کرده بودم یک قوطی کبریت روی میز دیده میشد ، کبریت را برداشته و باهمان احتیاط بطرف کتابخانه براه افتادم ، اما در همین موقع که میخواستم خارج شوم فریت وارد اطاق ناهار خوری شد ، سعی کردم کبریت را در جیب پنهان کنم اما متاسفانه او در آستانه در ایستاده و با تعجب تمام به من نگاه میکرد و پرسید .

آیا خانم در جستجوی چیزی است ؟

با دست پاچگی گفتم آه فریت دنبال کبریت میگشتم .

فورا " یک قوطی کبریت بدستم داد او خیال میکرد که من کبریت را برای سیگار میخواهم ، اینهم مانع جدیدی بود زیرا من سیگار نمیکشیدم باو گفتم نه برای سیگار کشیدن نیست ، بنظرم اطاق کتابخانه خیلی سرد است برای این است که من از جنوب فرانسه می‌آیم و کمی سرمائی هستم میخواستم بخاری کتابخانه را روشن کنم .

او گفت معمولا " از بعد از ظهر ها بخاری کتابخانه را روشن میکنند زیرا خانم و بینر وقتی زنده بود صبحها در اطاق کوچک توقف میکرد در آنجا

بخاری میسوزد و اطاق کاملا "گرم است ولی اگر خانم میل دارند در کتابخانه استراحت کنند همین ساعت دستور میدهم بخاری را روشن کنند .

گفتم آه نه ضرورتی ندارد فریت ، متشکرم در اینصورت باطاق کوچک بالا میروم

فریت گفت در آنجا کاغذ و قلم برای نوشتن آماده است خانم و بینر نامه‌هایش را صبحها مینوشت و بعد از صرف صبحانه با تلفن خبر می‌کرد تا برای بردن نامه‌های او بیایند در آنجا یک تلفن داخلی روی میز است و هر وقت بخواهید میتوانید با خانم دانورس تماس بگیرید .

متشکرم فریت .

وارد هال شده و برای اینکه حرکات خود را طبیعی نشان بدهم شروع به سوت کشیدن نمودم ، آیا میتوانستم باو بگویم که تاکنون اطاق کوچک را ندیده و ماکسیم چنین اطاقی را بمن نشان نداده بود ؟ و اکنون میدانستم که او در آستانه در اطاق ناهار خوری ایستاده و با چشمان خود مرا دنبال میکند ، شاید میخواهد بداند من کجا میروم ، در طرف راهرو پله بزرگ یک در دیده میشد با جسارت و دلگرمی از این در عبور کرده و از خدا میخواستم که راه را درست آمده و از این راه بتوانم باطاق بروم وقتی آنجا رسیدم نگاه کردم و دیدم که بیک اطاق رخت کن یا محلی انبار مانند ختم میشود میز کوچکی در وسط اطاق بود که گویا گلها را روی آن مرتب میکردند و چند تاصندلی‌های دراز باغبانی نیز به چشم میخورد چند تا بارانی کهنه و تازه به قفسه‌ای آویخته‌اند با کمی ناراحتی از آنجا هم بیرون آمدم و فریت را دیدم که باز هم مرا از دور نگاه میکرد و احساس نمود که هنوز خودم هم نمیدانم کجا باید بروم .

او که موضوع را دانست گفت خانم ، اطاق کوچک آنطرف است از این در سمت راستی میتوانید بروید از آنجا به سالن بزرگ بعد به اطاق کوچک

میرسید .

در حالیکه دیگر نمیخواستم خود را کوچک کنم بسادگی گفتم متشکرم فریت ، من اطاقها را بلد نیستم .

بطوریکه اوستان داده بود باطاق بزرگ رفتم ، آنجا اطاقی بسیار زیبا با اثاثیه ممتاز بود که به چمن بزرگی باز میشد و از آنجا دریا دیده میشد ، اما دیگر میل نداشتم بیش از این خود را معطل کنم و نمیخواستم برای وقت گذرانی مقابل این بخاری بخاری شده که واقعا " ارزش زیاد داشت نشسته و با خواندن کتاب خود را مشغول کنم گفتم یکی از سالنهای بسیار زیبای موزه لوور است که در آنجا نماز خانه ای است و یک نگهبان با اونیفورم مانند قصر های بزرگ مقابل آن ایستاده است و بالاخره از این اطاق هم بیرون آمده بسمت چپ پیچیدم و به اطاق کوچک گرم که نا کنون ندیده بودم رسیدم .

در آنجا خوشحال شدم که سگهای کوچولو جلو بخاری نشسته اند این اطاق بسیار عالی و جالب بود جاسیر کوچولو تا مرا دید بطرفم آمد و پوزماش را در دستهایم پنهان ساخت ، مادرش سر بلند کرد و با چشمان نیمه کورش مرا تماشا میکرد ولی وقتی که مرا شناخت و دانست کسی نیستم که او میخواهد با غرشی رواز من گرداند و مقابل آتش نشست و بنای نگاه کردن گذاشت و بعد از آن جاپیر هم مرا ترک کرد و در کنار مادرش قرار گرفت و بازبان پهلوی مادرش را میلیسید .

بدون اینکه به پنجره نزدیک شوم میدانستم که این اطاق به باغ گلها مشرف است بلی گلها در باغ پرتوافشانی میکردند و با رنگهای سرخ و زرد همانطور که شب گذشته در حال عبور دیده بودم منظره زیبایی را نشان میداد این گلها تمام فضا را گرفته و شاخه های آن تابپای پنجره بالا آمده بود ، در چند قدمی یک فضای باز و سر سبزی بود که بیشمای کوچک آنرا احاطه کرده قسمتی از بنای داخل باغ را با مینیاتور زینت داده بودند که

گفتم عروسی بانتظار داماد نشسته است

فضای سبز نمای دلکشی داشت و رنگهای ارغوانی همه جا را فرا گرفته و چون اطاقی لاجوردی در بین گلها خود نمائی میکرد چمن ها باین منظره حالت مخصوصی میداد در اینجا چنان بوی حوشی پراکنده بود که تمام فضای کتابخانه را هم میگرفت و چند صندلی باغبانی مناسب آنجا در وسط زمین سبز دیده میشد .

اما این اطاق ، اطاقی زنانه و زیبا و چنان حالت شاعرانه ای داشت که گفتم یکنفر هر یک از اسباب و لوازم این اطاق را با سلیقه خود انتخاب کرده و گلدانها و ظروف را چنان در جای خود چیده بود که همه چیز آن با یکدیگر هم آهنگی داشت و کسی که اینهمه لوازم زیبا و ظریف را در جاهای مختلف چیده بود میتواندست به خود بگوید .

من این را میخواهم و تمام اینها مال من است و ظاهرا " هر کدام از این ظروف را بین گنجینه های ماند رلی انتخاب کرده و چیزهایی که از آن خوش میامد آنرا در دسترس قرار داده و همه را با سلیقه خود زینت داده است . نتیجه تمام این زیباییها کامل و بدون نقص بودن بدون اینکه چیزی بتواند از شکوه و عظمت این مکان بکاهد و چنان زنده بود که گفتم هر کدام از آنها میخواهند با تازه وارد صحبت کنند ، اما پنجره ها ، آنها هم بقدر کافی زیبا بودند زیرا شاخه های گل از داخل باغ بالا آمده و سرتاسر شان را رینب میداد چهره شان بمن نگاه میکرد و بعضی شاخه ها بفدري بالا آمده بود که روی بحاری و روی میز را با رنگهای جالب خود آرایش میدادند .

گفتم که گلها اطاق را اسفال کرده بودند دیوار ها هم در مقابل نور آفتاب رنگ گلها را به خود گرفته بود ، این تنها گلهایی بود که در داخل اطاق دیده میشد و از خود میپرسیدم آیا این اطاق را برای آنها زینت دادماند زیرا چیز دیگری وارد اطاق نشده بود .

گل‌های فراوانی هم در اطاق ناهار خوری و دسته گل‌های زیباتری در کتابخانه دیده میشد اما همه را بانظم و ترتیب مخصوصی کنار هم قرار داده و چنان هم آهنگی داشت که گفתי این اطاق را برای کسی ترتیب دادماند که خودش میخواست اینطور باشد .

پشت میز کوچکی نشستم و تعجب میکردم از اینکه میدیدم این اطاق با این زیبایی آنرا فقط برای استراحت چند ساعت درست کرده‌اند و بنظرم میرسید که دکورهای آن با سلیقه مخصوصی با این گل‌های زیبا برای عاشقی باید ساخته شود که هر دو بتوانند در آن به راز و نیاز سرگرم شوند .

اما این میز باین زیبایی ، از آن بازیچه‌هایی نبود که هر زنی بتواند صاحب آن باشد ، روی آن چیزی برای زیر کاغذی دیده میشد که میتوانست پشت میز نشسته و بعد از نوشتن قلم خود را در بین گلها رها کند ، من در عصر خود با وجود اینکه کتابهای شعری زیادی را خوانده و مطالعه نموده بودم جایی باین صفا و عظمت ندیده بودم .

بر حسب اتفاق یکی از کشورهای این میز را گشودم و در یک کتابچه کوچک این کلمات را نوشته دیدم (مدعوین ماندرلی) و معلوم بود که آنرا بطور هفتگی یا ماهانه کلاسه کرده تا معلوم شود در هر جلسه کدامیک از مدعوین آمده‌اند و در کدام اطاق استراحت کرده و چه نوع غذائی برای او فراهم شده است ، در این کشور همچنین مقداری نامه‌های پستی دیده میشد با نشانی منزلها و کارتهائی که باید به مقصد فرستاده شود ، یکی را برداشتم و جلد او را کنده نگاهی کردم در آنجا نوشته بود (آقای وینتر) و در گوشه دیگر نام ماندرلی به چشم میخورد ، آنرا در جعبه‌اش قرار دادم و کشور را بسته و ناگهان احساس تقصیر نموده‌ام از خود میپرسیدم برای چه باید به نامه‌های دیگران نگاه کنم و تقریباً " خود را بجای کسی میدیدم که وارد منزلی شده‌ام و صاحب منزل بمن میگوید آری میتوانید پشت این میز

به نشینید و نامه‌هایتان را بنویسید ولی من که چنین اجازه‌ای نگرفته بودم بجای نامه نوشتن در کشور میز او بنای بازرسی گذاشته و نامه‌هایش را می خواندم و در هر لحظه ممکن بود صاحب منزل وارد شود و مشاهده کند من کشور میز را بدون اجازه باز کرده و نامه‌ها را خوانده‌ام .

اما در اینوقت ناگهان به محض اینکه زنگ تلفنی که روی میز بود بصدا در آمد ، رعشه سختی سر تا سراندام را فرا گرفت و از جا پریدم ، همان فکر از خاطرم مرور کرد که بی اجازه صاحبخانه نامه‌اش را خوانده‌ام .
بادسنی لـرزان گـوشی را برداشتم و پرسیدم با که کار دارید؟ چه فرمایشی دارید؟

صدای زمزمه طولانی از آنطرف سیم بگوشم رسید و ناگهان صدائی خشک و کاملاً " ندید مثل سکی که پارس میکند بگوشم رسید اصولاً " معلوم نبود آیا صدای مرد است یا زن .

آن صدا میگفت خانم وینتر خانم وینتر .

نمیدانم چه شد که گفتم شما اسبابه میکنید خانم وینتر مرده است ، یکسال است که مرده .

و در آنحال چون مجسمه‌ای پست میز نسسه باطراف نگاه میکردم و چون دوباره همین نام از طرف دیگر سیم تلفی تکرار کردید نازه دانستم که اشتباه کرده‌ام و بمسایسنی جنس حرفی برنم بعد در حالیکه هنوز گوسی در دستم بود آن صدا تکرار کرد خانم گوس کنید خانم دانورس با شما صحبت میکند ، من از تلفی داخلی با شما حرف میزنم .

بهت و حیرت چنان شدید و عبر عادی بود که نمیدانستم چگونه طلب عذر خواهی کنم و اگر هم میخواستم خود را به نفهمیدگی برنم دیگر دیر نده بود و کسی حرفم را باور نمکرد ، ناچار با لکنت زبان گفتم .
خانم دانورس شما هستند؟ خیلی معذرت میخواهم تلفی ناگهانی

برای من تعجب آور بود ، نمیدانستم چه میگویم و خبر نداشتم که ممکن است کسی به من تلفن کند .
او در جواب گفت .

منهم عذر میخواهم که اسباب ناراحتی شما را فراهم ساختم ، شاید در همانوقت او فکر میکرد که من کشوها را جستجو میکنم بعد از آن افزود تلفن کرده بودم از شما بپرسم آیا به من احتیاجی ندارید و لازم است که صورت غذای امروز را بنظرتان برسانم ، صورت غذا آنجا روی میز شما در زیر دستی است .

کور کورانه باطراف خود بنای جستجو گذاشتم و بالاخره برگ کاغذی را که تاکنون ندیده بودم پیدا کردم و باشتاب تمام آنرا مرور کردم نوشته بود خرجنگ سرخ کرده کباب گوشت گوساله بیاز و دسر کاهو با شوکولات .
آیا اینها برای ناهار بود یا شب ؟ من نمیدانستم ، البته بایستی برای ناهار باشد ، بعد گفتم بسیار خوب است خانم دانورس جوابداد اگر خواستند چیزی از آنرا عوص کنید باید بمن اطلاع بدهید تا فوراً دستور بدهم آماده کنند ملاحظه میکنید که بعداز دسر جای خالی در کاغذ گذاشته ام که اگر چیزی را بآن اضافه کردید انجام دهم اما نمیدانم چه نوع سسی را با گوشت گوساله میل دارید ؟ خام و پخته در این چیزها زیاد ابرادگر بود و همیشه هر چه را که میخواست از او سؤال میکردم .

— بسیار خوب ، قهصدم ، به بینم خانم دانورس ، من چیزی نمیدانم بر طبق عادت هر چه میخواهید آماده کنید همانطوریکه خانم وینتر از شما میخواست .

— خام حطی معذرت میخواهم که مزاحم شما شدم .

— مهم نیست ، شما هیچ مزاحم نبودید .

— بست بردنک ظهر حرکت میکند ، او برت برای ناممهای شما میباشد ،

اگر چیز فوری لازم دارید بگوئید ، بآسانی میتوانید بوسیله همین تلفن بمن اطلاع بدهید بطوری که بلافاصله دستورات شما اجرا خواهد شد .
گفتم خانم دانورس بسیار متشکرم .

باز هم گوش میکردم ، اما چیز دیگری نگفت و بعد صدای تیک و تاکی بگوش رسید و گوشی را بجای خود گذاشتم ، در مقابل من کشو باز و دست خورده بمن فرمان میداد و پشیمانیم را بیاد میآورد ، کسی که قبل از من پشت این میز می نشست مثل من وقتش را بیخودی تلف نمیکرد ، گوشی را برمیداشت و برای غذای روزانه و سایر کارها دستورات لازم را صادر میکرد و نمیگفت بلی خانم دانورس ، بعد از آن شروع به نوشتن نامه میکرد شاید پنج شن نامه یا بیشتر می نوشت با همان خطی که نمونهایش را دیده بودم ، او برگهای کاغذ را یکی بعد از دیگری پاره میکرد و هریک از ناممها را بادست خودش امضا میکرد (ربهکا) و همیشه عادت داشت حرف اول نام خود را درشت و با حروف بزرگ بنویسد .

از بیکاری خسته شده روی میز یا انگستانم تمبک میزد ، خام دانورس گفته بود اگر کاری لازمی داشته باشم ؟ و از خود می پرسیدم آیا ربهکا در روز چند تا ناممهای فوری مینوشت ؟ و به چه کسی میبوست ؟ باید به حیاط های مخصوص خودش ، بدون تردید برای روز سه سینه یک بیراهن اطلالی لازم دارم و یا باید به کلاه دوز سفارسی بدهم تا روز جمعه آماده شود و بایستی با آقای آنتوان وعده ملاقاتی بگذارم نه ابطور ناممها وقت تلف کردن است بایستی به لندن بوسیله فریت تلفن کنم و بگویم از طرف خام وینتر وعده ملاقاتی بدهد .

باز هم با بیفکری روی میز دمبک میزد و کسی را ندانستم که برای او ناممهای بنویسم فقط میتوانستم ناممهای به خانم وانهاپر بنویسم راسی که وفنی بنست میزنشسته و این فکرها را میکردم خودم احساس میکردم کار

خنده داری میکنم وبالاخره باین نتیجه رسیدم که بایستی نامهای به خانم وانهاپر بنویسم بزنی که از اونفرت داشتم و هرگز میل نداشتم او را به بینم . برگي کاغذ برداشتم ، و قلمی ظریف برداشتم و این جمله را نوشتم . خانم وانهاپر عزیز و در حالیکه این چیزها را مینوشتم میگفتم که امیدوارم سفر خوبی کرده باشید و دخترتان را صحیح و سالم دیده اید و هوای نیویورک باید خوب و ملایم باشد و بعد از آن بآنچه که نوشته بودم نگاهی کردم و مشاهده نمودم چه خط بد و کج و معوجی دارم حروف و کلمات بی تناسب و بدون زیبایی که معلوم است یکنفر بیسواد آنرا نوشته برآستی مانند خط شاگرد مدرسه ابتدائی بود که برای اولین بار قلم بدست گرفته و چیزی نوشته بود .

فصل هشتم

وقتی صدای چرخ اتوموبیل را در خیابان شنیدم ناگهان رعشای بدنم را فرا گرفت ، در حالیکه به ساعت دیواری نگاه میکردم دانستم که اینها بیاتریس و شوهرش هستند که طبق قولی که داده بودند میامدند ، ساعت ظهر تمام بود و فکر نمیکردم باین زودی بیایند و متاسفانه ماکسیم هم هنوز نیامده بود و از خود میپرسیدم آیا میتوانم بدون اینکه از بالکن دیده شوم از اطاق خارج شوم ؟ وقتی که وارد شدند فریت بآنها خواهد گفت که آقای وینتر هنوز نیامده اند و خانم هم گمان میکنم بیرون رفته و این کاملاً طبیعی خواهد بود .

سگها بشنیدن صدا سرها را بالا گرفته و حالتی خشمگین داشتند زیرا میدیدند که من با شتاب تمام میدوم ، در آنجا دری بود که به پنجره باز میشد و میدان سر سبز چمنها را نشان میداد ولی در حالیکه خود را آماده کرده بودم بروم صدائی از نزدیک بگوش رسید من ناچار وارد اطاق کوچک شدم ، آنها از راه باغ وارد میشدند ، بدون شک فریت بآنها گفته بود که من کجا هستم ، با این حال از وسط میلهای سالن پابفرار گذاشته دری سمت چپ را گشودم ، این در به یک راهرو دراز منتهی میشد که من در همانجا با قدمهای تند پیش رفتم و کاملاً " از حرکات خود راضی و خوشنود بودم در حالیکه در آن وضع و حال بهر وسیله بود نمیخواستم با آنها روبرو شوم . مثل این بود که راهرو بطرف قسمت آباد ساختمان میرفت در نزدیک پله خدمتکاری را دیدم که تا کنون او را ندیده بودم در دست او یک سطل

و یک جارو بود، مرا با حالتی نگران و وحشت زده نگاه کرد مثل این بود که در داخل منزل با شخصی غیر منتظره روبرو شده است.

سعی میکردم از پله‌ها هرچه زودتر بالا بروم فکر میکردم که از این پله کان بسوی جناح راست هدایت میشوم و میتوانستم خود را باطاق برسانم تا ناهار حاضر شود و در آنوقت بود که بر حسب قاعده میبایستی باستقبال مهمانان بروم.

احساس نمودم که بدنم بچیزی بر خورد زیرا در حال عبور از دری در بالای پله‌کان، بدبختانه به یک راهرو درازی رسیدم که خیلی شباهت به قسمت جناح راست داشت اما کمی گشادتر و تاریکتر و دیوارهای بلند بآن سایه میانداخت.

در آنجا کسی نبود، اگر خدمتکاران دختر صبح آنجا گذشته باشند بایستی در اینوقت کارهایشان تمام شده و پائین رفته باشند، اما کوچکترین اثری از عبور آنها دیده نمیشد و حتی بوی گرد و غباری که معمولاً بعد از نظافت برج‌امی‌ماند به مشام میرسید و همین سکوت مرا ترساند چیزی عجیب و ترسناک در آن وجود داشت، کاملاً شبیه جاهای خلوتی بود که وقتی انسان وارد آنجا شود بدون مقدمه دچار ترس خواهد شد.

بر حسب اتفاق دری را گشودم مقابل اطاقی قرار گرفتم که در تاریکی محض واقع شده بود و هیچ روشنائی در این محوطه وجود نداشت که بتوانم داخل اطاق را به بینم اما از روی غریزه احساس نمودم که مشی میل را در گوشه‌ای گذاشته روی آن چیزی کشیده‌اند.

آنجا شبیه یک زندان بود و معلوم بود که پرده‌های آن از تابستان از جای خود تکان نخورده و اگر کسی میخواست بعد از ماهها پرده‌ها را کنار بدهد بدون شک مقداری گرد و غبار همه جا را فرا گرفته بود پنجره‌ها هم باز نبود که لافل جریان هوا بتواند گرد و غبار را پراکنده سازد.

آهسته دوبرتبه در رابستم و با قدمهای لرزان طول راهرو را طی کردم در اطراف راهرو درهائی میدیدم که همه آنها بسته و بالاخره بجائی رسیدم که گودالی در یکی از دیوارها دیده میشد و در آنجا پنجره باز مقابل من روشن شد.

به خارج نگاهی کردم و در زیر پای خود دسته‌ای علفها را دیدم که بهم پیچیده و تا حدود دریا پیش رفته بود، بالاخره دریا را با رنگ سبز مشاهده نمودم که نور آفتاب بآن روشنائی میداد و کفهای سفید امواج آن قسمت را روشن کرده بود.

دریا بقدی نزدیک من بود که هرگز تصورش را نمیکردم، شاید بیش از پنج دقیقه با من فاصله نداشت و شاید پشت سر همین بوته درختی بود که در مقابل خود میدیدم.

گوشم را بدر گذاشته صدای دریا گوش میکردم و در همانحال صدای امواج دریا که رویهم میخوابید بگوشم رسید گویا آنجا دماغای بود که هرگز چنین جائی را ندیده بودم، در آنوقت بود که دانستم تقریباً "دور منزل را طی کرده و اکنون بایستی در یکی از آپارتمانهای جناح مغرب واقع شده باشیم.

بلی خانم دانورس حق داشت، از اینجا صدای دریا شنیده میشد، و میتوانستم در فصل زمستان بآسانی از اینجا صدای دریا را بشنوم و بنظرم میرسید که امواج آن روی چمنها را مرطوب میساخت زیرا هم اکنون حبایی روی شیشه‌های پنجره میدیدم مثل اینکه کسی روی آن نفس کشیده است بوی نمناکی از طرف دریا میامد و ناگهان لکه‌ای آفتاب را پنهان ساخت و دریا رنگ خود را تغییر داد و روبه تاریکی گذاشت، در حالیکه کنارهای دریا بر اثر کف دریا سفید شده بود، اما حالت آن دریای خروشان را نداشت که یکدقیقه قبل با چشمانم دیده بودم.

لکه ابری جلوی آفتاب را گرفت و اطراف را در تاریکی فرو برد و صخره‌های سنگ کنار دریا در سیاهی فرو رفت از تماشای آنجا گوئی غمی بر دلم خانه کرده، نمیدانم چرا خوشحال نبودم که در اینطرف ساختمان منزل ندارم، مثل اینکه صحنه دریا با آن هوای سنگین وحشتی در دلم ایجاد میکرد و بهتر میدانستم که به آن باغ و گل‌های زیبایش اکتفا کنم و این دریای خروشان را در برابر خود نه بینم.

از همانراه برگشته به پله‌کان نزدیک شدم و هنوز چند قدم پیش نرفته بودم که دری از سمت چپ باز شد و کسی یا سایه‌ای از آنجا بیرون دوید با تردید و دودلی به عقب نگاهی کردم ناگهان قامت سیاه و سهمگین خانم دانورس را در کنار خویش مشاهده نمودم و او با همان نگاههای ترس آور که چندش در دلم می‌انداخت مرا نظاره میکرد خواستم چیزی بگویم ولی غافل از این بودم که زبانم سنگین شده و خود را در مقابل او گناهکار و شرمنده احساس میکردم، نمیدانم چه‌چهره‌ام چه حالتی داشت آیا ترسان و نگران بود معه‌ذا کمی منتظر ماندم به بینم چه میگوید ولی چون او همانطور بمن خیره شده بود با کلمات بریده گفتم.

مثل اینکه را هم را گم کرده‌ام و نمیدانم اطاق خوابم کجا است؟ او با همان صدای خشک معمولی خود گفت،

نمیدانم برای چه شما بقسمت غربی ساختمان آمده‌اید؟ در صورتیکه میدانید محل مسکونی شما آنطرف است.

— شاید اینطور باشد، اما نمیدانم چرا راهم را گم کرده‌ام این راهرو ها بقدری پرپیچ است که تازه وارد ناچار راهش را گم میکند.

یک قدم جلوتر آمد و پرسید شما وارد اطاقی هم شدید؟

— نه بهیچوجه، فقط در اطاقی را گشودم و چون دیدم آنجا کمی تاریک است وارد نشدم، نمیدانستم برای چه اینجا تاریک است مثل اینکه

همه جا خاک نشسته و مدعی است درهای آنرا باز نکرده‌اند، در هر حال عذر می‌خواهم که اشتباهی آمدم البته بطوریکه گفتم چیزی را دست نزدم. و بعد از اندکی مکث اضافه نمودم.

مثل اینکه می‌خواهند در این اطاقها همیشه بسنه و کسی آمد و شد نکند، لابد اینرا می‌خواهید بگوئید؟

— خانم این چه حرفی است می‌زنید، اگر شما خواسته باشید این اطاق ها را به بینید یا سرکشی کنید ممکن است به من دستور بدهید، درها را برای شما باز میکنم ولی چرا بدون اطلاع قبلی باین قسمت آمدید؟ دیدن این اطاقها چیز مهمی نیست نه تنها مانعی ندارد بلکه اگر بخواهید در این قسمت زندگی کنید همین امروز دستور برسد آنرا میدهم.

— آه نه مقصودم این چیزها نبود همانطور که تذکر دادم بر حسب اتفاق اینطرفها آمدم چون راهم را گم کرده بودم و بعد بآرامی بطرف راهرو پله‌کان براه افتادم خانم دانورس که بدنالم می‌آمد، صدایش بلند شد و گفت هر وقت فراغتی پیدا شد بمن اطلاع بدهید تا شما را باین قسمتها هدایت کنم.

نمیدانم چرا از اینهمه اصرار ناراحت شدم، سماجت و اصرار او مرا به تردید انداخت و انگهی اصرار او با خاطره تلخی همراه بود که در زمان کودکی برای من اتفاق افتاده بود خاطره‌یکی از دخترهای همبازی که بلائی بر سرم آورد او دختری بزرگتر از من بود و مرا دعوت می‌کرد که به پنهانی به خوابگاه مادرش بروم و کتابی را که او در جعبه‌ای پنهان کرده بود بردارم آنروز هر چه بر من گذشت با امروز فراموش نکرده‌ام.

خانم دانورس میکفت دستور میدهم با اطاقها را نرو نمیز و نظافت کنند آنوقت شما میتوانید به من تلفن کنید آن تلفن که در اطاق قرار دارد برای همین کارا است.

به سمت پائين سرازير شده بودم خانم دانورس كه شانه بنانم راه ميرفت دري را گشود و ايستاد نگاههاي پرسشگر خود را هنوز به من دوخته بود .

باو گفتم از لطف شما متشكرم بالاخره يكي از اين روزها بشما اطلاع ميدهم كه با هم اطاقهاي آن قسمت را سرگشي كنيم .
به تصورم رسيد كه قصد بازگشت دارد اما همينكه جلو آورد شدم دو مرتبه بدنالم براه افتاد و قبل از اينكه از راهرو عبور كنم گفت .
تعجب ميكنم كه شما چطور اين راه سر راست را گم كرديد در صورتي كه راهروهاي قسمت شرقي كاملا " مشخص است وانگهي در ورودي با درهاي ديگر فرق دارد .

— خيلي متاسفم چون تازه واردم اين قسمت را متوجه نشدم .
— شايد از آن راهرو سنگي پشت عمارت آمده ايد .
— راست است از راهرو سنگي عبور كردم و بنظرم رسيد كه اينجا براي آشنائيست .

ديدم باز با حيرت و تعجب بمن نگاه ميكند ، مثل اينكه منتظر بود باو بگويم براي چه از اطاقم بيرون آمدم و بدون برنامه باطلانان بالا دويدم و در همان لحظه كه او به من خيره شده بود بفكرم اينطور خطور كرد شايد او فهميده براي چه اينكار را كردم و به چه علت وحشت زده از اطاقم گريختام ظاهرا " حدس درستي زده بود ، چون بلافاصله گفت .

شما يكي دونفر مهمان داشتيد ، سرگرد ليسي با خانمش براي ديدن شما آمده اند من نيم ساعت پيش صدای اتوموبيلشان را شنيدم .
با قيافمائي حيرت زده پرسيد ،

عجب كي آمدند من تاكنون متوجه نشده ام .
— قطعا " فريت آنها را باطاق شما برده در اينصورت مدتي است كه

سرگرد با خانمش منتظر شما است .
در اينوقت به سالن نزديك شده بوديم و خانم دانورس اضافه كرد .
حالا كه ديگر راه را بلديد اينطور نيست !
— بلي خانم دانورس خيلي متشكرم .

بعد براه افتادم ، ميدانستم همانجا ايستاده مرا نگاه ميكند ، چاره اي نبود ميبايست به اطاق صبح بروم و با خواهر ماكسيم و شوهرش آشنا شوم ، ديگر پنهان شدن در خوابگاه امكان نداشت ، وقتي به تنهائي به سالن رسيدم يكيار ديگر ايستادم به بينم آيا كسي در آن نزديكي نيست تعجب در اين بود كه سايه خانم دانورس همانجا ايستاده مرا نگاه ميكرد .

داخل تالار شدم و بطرف اطاق پيچيدم ، قبل از اينكه دستگيره در را بگردانم يكدقيقه نفس را در سينه حبس كردم و گوش دادم مثل اينكه صدای ماكسيم هم ميآمد ، شايد او هم باز گشته بود و صدای حرف ديگري هم بگوش ميرسيد شبيه باين بود كه اطاق پر از جمعيت است شايد بطوريكه گفته بود ماكسيم ناظر خرج خود را همراه آورده است .

قلبم مي تيديد و بدنم ميلرزيد ، مثل ساگرد مدرسمای كه قصد ورود باطاق امتحان دارد منم همان حالت را پيدا كرده بودم ، اما هيچ راه گريزي براي من وجود نداشت و خود را بدست پيش آمد سپردم و دستگيره را چرخانده و در باز شد عده اي از چهره هاي نا آشنا با چشمان خيره و كنجكاو را برابر خود ديدم و از آن ميان صدای ماكسيم بلند شد و گفت .

چه خوب عاقبت آمدي ، كجا پنهان شده بودي ؟ ميخواستيم كسي را دنبال تو بفرستيم ، بئاتريس و ژيل و فرانك را بنو معرفي ميكنم مواظب باش سگ را لگد نكني .

بئاتريس زني بلند قامت و چهارشانه بود رفتاري مخصوص و شباھتي به ماكسيم داشت چشمان و چانه ها بهم شبيه بودند ، اما نه مثل ماكسيم بر

خلاف انتظار زیبا نبود او لباسی ساده و خانگی در برداشت مثل اینکه در منزلش بود و میخواست سگش را پرستاری کند، خیال کردم وقتی مرا به بیند میبوسد ولی این کار را نکرد فقط دست محکمی بمن داد و مدتی در چشمانم خیره شد بعد، بطرف ماکسیم برگشت و گفت.

با آنچه خیال میکردم خیلی تفاوت دارد و با آن توصیفی که کرده بودی درست در نیاید ولی هر چه باشد برای تو خوب و مناسب است. ماکسیم دستم را گرفت و گفت ژیل را بتو معرفی میکنم ژیل دست گوشتالوی خود را بمن داد و چند بار تکان داد بطوریکه انگشتانم نزدیک بود له شود اما از پشت شیشه عینک نگاهی دوستانه بمن کرد.

ماکسیم روبه فرانک کرد و گفت.

فرانک کراولی او را هم بتو معرفی میکنم منم رویم را بطرف او گرداندم، او مردی لاغر اندام و رنگ پریده ولی در نگاهش اثری از خوش آمد و لطف زیاد دیده میشد نگاهی طولانی بمن کرد، از خود میپرسیدم برای چه چنان عمیق نگاه میکند. اما مهلت فکر کردن پیدا نکردم در این موقع فریت وارد شد و گیللاس مشروبی بدستم داد، در حالیکه بئاتریس شروع به صحبت نمود و گفت.

ماکسیم به من گفته که شما دیروز وارد شدید این موضوع را نماند استیم والا باین زودی مزاحم نمیشدیم، اکنون درباره ماندنرلی چه عقیده دارید؟

— من تقریباً "هنوز همه جای این ساختمان را ندیده ام اما بنای بسیار زیبایی است.

او سراپای مرا و رانداز میکرد همانطور هم انتظار داشتم جز و بجزواندامم را تحت نظر می گرفت بر خلاف خانم دانورس در نگاه هایش حالت تحقیر و دشمنی دیده نمیشد او خواهر ماکسیم بود و حق داشت مرا خوب

تماشا کند و در همانوقت ماکسیم به من نزدیک شد و بازویم را گرفت ولی بئاتریس مهلت نداد و بدنبال کلامش گفت.

ماکسیم تورنگ و رویت خیلی بهتر شده و دیگر آثار غم و اندوه در چهرهات به چشم نمیخورد خدا را شکر، و بعد روبه من کرد و افزود.

خیال میکنم در این قسمت باید از شما تشکر کنم.

ماکسیم گفت حال من همیشه خوب بوده تو خیال میکنی اگر کسی مثل

ژیل چاق و فربه نباشد مریض و ناتوان است.

— خوب بس است تو خودت میدانی که قیافه وحشتناکی داشتی شش ماه است که ترا اینطور می دیدیم و خیال میکردم که بالاخره حالت روانی پیدا میکنی، ژیل عقیده توجیست؟ آیا آن دفعه آخر که بدیدنش آمده بودیم ماکسیم قیافه وحشتناکی نداشت؟ و همانروز بتو نمیگفتم که ممکن است ماکسیم بلائی بسرش بیاید.

ژیل گفت اگر از من بپرسی خواهم گفت که تو آدم دیگر شده بودی، خوب کردی که بمسافرت رفتی کراولی آیا اینطور نیست که اکنون رنگ و رویش بجا آمده؟

در حالیکه دست ماکسیم را بدست داشتم احساس نمودم که ماکسیم در باطن خود مشغول نبرد است و تلاش میکند باین دلیل یا دلایل دیگر بحث در اطراف او کوتاه شود و خوشش نمیآید که کسی در این باره چیزی بگوید از شنیدن این مطالب اعصابش تحریک میشد ولی بئاتریس متوجه این مسائل نبود و برای اینکه او را از این بن بست نجات بدهم به کمک او آمده گفتم.

ماکسیم از بس در آفتاب نشسته کمی سوخته شده اینهم از حالت مزاجی او است بایستی در ونیز می بودید و می دیدید که صبحانه اش را در بالکن صرف میکرد و میخواست زیاد آفتاب بخورد شاید گمان میکرد که این

کار او را زیباتر میکند .

همه خندیدند و موضوع صحبت خود به خود عوض شد و کراولی از من میپرسید .

آیا این راست است که در ونیز قایق‌های مخصوص جای قایق موتوری را گرفته است ، گمان میکنم این موضوع کاملاً " برای او بی تفاوت بود اما از من چنین سئوالی میکرد که بکمک من آمده باشد ، این کار یکنوع دخالتی بود که میدانستم من قصد دارم موضوع صحبت عوض شود خیلی از نظر او خوشحال شدم و دانستم که با وجود ظاهرش مرد مهربانی است .

بناتریس در حالیکه جاسپر را نوازش میداد گفت جاسپر هم دلش می خواهد با او صحبت کنید او خیلی چاق و گنده شده در حالیکه بیش از دو سال ندارد باید کمی ورزش کند ، ماکسیم چه غذاهائی باو میدهی .

ماکسیم گفت اتفاقاً " من مایلم چاق باشد و مثل سگی که نگاه میداشتی لاغر و مردنی نباشد .

— اینکه میگوئی زیاد درست نیست ، میدانی که سگ من در سال گذشته چه مسافرت طولانی کرد .

باز هم موضوع صحبت برای ماکسیم خسته کننده شده و میدیدم از حرکات لبهایش معلوم بود که زیاد از این حرفها لذتی نمیببرد و با خود میگفتم آیا تمام برادر و خواهرها اینطورند و حرفهائی میزنند که طرف مقابل آنرا کسل کننده میداند دلم میخواست که فریت همیندم وارد شده و خبر بدهد که غذا حاضر است .

در حالیکه کنار بناتریس می نشستم پرسیدم آیا منزل شما از اینجا خیلی دور است ؟

— عزیزم اگر راستش را بخواهی چهل کیلومتر از اینجا دوریم در آن طرف تراوستر منزل داریم ، محل ما برای شکار مناسب تر است اگر ماکسیم

دلس بخواهد شما را یکبار آنجا بیاورد بد نیست زیل میبواند شما را بیاورد .
اعتراف نمودم که شکار بلد نیستم در کودکی اسب سواری را یاد گرفتم اما خیلی کم و شاید هم امروز همه را فراموش کرده باشم .

— میتوانید دومرتبه تعلیم بگیرید ، ممکن نیست کسی در بیلاق زندگی کند و اسب سواری نکند ، شما نمیدانید وقت خود را چگونه بگذرانید ماکسیم بمن میگفت که به نقاشی علاقه دارید ، اتفاقاً " خیلی هم خوب است ولی مثل ورزش نیست ، این کار برای روزهای بارانی خوب است که نمیتوانیم از منزل خارج شویم .

ماکسیم گفت بناتریس عزیز ، ما مثل تو برای هواخوری در بیلاق عطش زیاد نداریم .

— من با تو حرف نمیزدم ولی همه میدانند که تو از گردش و تفریح خوشش میآید و عادت داری که هر روز در زمینهای وسیع ماندرلی گردش کنی .

منهم مداخله نموده گفتم اتفاقاً " منهم گردش پیاده روی را دوست دارم و یقین دارم اگر در تمام زمینهای ماندرلی پیاده بروم خسته نمی شوم و انگهی هوا هم که گرم است میتوانیم شنا کنیم .

بناتریس گفت :

عزیزم تو آدم خوش بینی هستی ، ولی هیچ یادم نمیآید که در این طرفها به آب رفته باشم آبهای این ناحیه خیلی سرد است .
گفتم این چیزها مرا نمیتراساند ، من شما را دوست دارم بشرط اینکه

امواج خیلی شدید نباشد آیا شما در دماغه خطرناک است ؟

هیچکس جوابی نداد و دانستم که نمیبایست این حرف را بزنم قلمیم با شدت بنای طپیدن گذاشت و احساس نمودم که گونهایم داغ شده و در حال ناراحتی بطرف جاسپر خم شدم او را نوازش میدادم .

ماکسیم گفت من خیلی گرسنم ، برای چه غذا را آماده ، نمکنند ؟
آقای کراولی گفت نازده ساعت یک بعداز ظهر است اگر ساعت دبواری درست باشد .

بناتریس گفت در صورتیکه میدانم این ساعت همیشه جلو میرود .
ماکسیم گفت ند چند ماه است که مرتب کار میکند .

در اینموقع در باز شد و فریت اعلام نمود که غذا حاضر است .
همگی با خستگی از جا برخاستیم از سالن و هال گذشته بناتریس جلو افتاده بود دستم را بدست داشت .
بعداز آن بناتریس گفت .

این فریب سالخورده همانست که دیده بودم از من بدت نیاید که این حرف را میزنم اما شما هنوز بنظر جوان و چابک می نمائید ، ماکسیم بمن گفته چند سال دارید ، اما هنوز مثل یک بچه فرزو زرنگ هستید آیا خیلی عاشق او هستی ؟

دیگراننظار این سؤال را نداشتم و تعجب را در ناصیقام خواند زیرا خندهای کوچک کرد و بازوانم را فشرد و ادامه داد .

نمیخواهم جواب سؤال مرا بدهید ، میدانم چه احساس میکنید ، من خیلی سرکش و فضول هستم آیا اینطور نیست ؟ نباید از من دلخور باشی میدانی که ماکسیم را می پرستم با اینکه گاهی با هم مثل سگ و گربه هستیم معهذا او را دوست دارم ما در این مدت خیلی از طرف او دلوایس بودیم سال گذشته خوب سالی نبود ، لابد دیگر داستان را که میدانید .

در اینموقع به سالن غذا خوری رسیده بودیم . من چیزی نمیگفتم زیرا پیشخدمتها آنجا بودند و مردها بما ملحق شده بودند ولی در هر حال از خود در حالیکه می نشستم و دستمال را جلو خود تا میکردم میپرسیدم آیا بناتریس چه فکر میکند اگر بداند من چیزی از وقایع سال گذشته نمیدانم

و از حادثهای که اتفاق افتاده بود و از نحوه آن کوچکترین اطلاعی نداشتم و خبر نداشتم در این دریا چه واقع شده و ماکسیم هم ناکنون بخواسته بود چیزی از این مفوله برای من تعریف کند ، منم در این خصوص چیزی از او نپرسیده بودم .

صرف ناهار خیلی بهنرا از آنچه فکر میکردم گذشت ، دیگر بحث وجدلی بمای بیامد شاید بناتریس کمی منوجه این مسائل شده بود ، ماکسیم و او فقط درباره ماندولی صحبت میکردند ، از اسبهای بناتریس و اوضاع باغ ، و از دوستان و آشنایان خودشان در حالیکه فرانک کراولی که در سمت چپ من نشسته بود با من وارد گفتگوی دیگری شده بود که میدانستم او از آن خونس میآید زیرا هیچ تظاهری نمیکرد اما ژیل به غذا ها بیشتر از موضوع صحبتها بوجه داشت و گاهی هم با اشاره چیزهایی بمن میگفت .

وقتی رابرت برای بار دوم برای او نوشیدنی آورد فرانک پرسید ، همان مستخدمها هستند که بوده اند من همیشه به بنا میگویم که ماندولی همان است که بوده و تنها خانه انگلیسی است که در آنجا غذاهای خوب سرو میکنند از مدتها پیش است که این نوع مشروب را میشناسم و هرگز آنرا فراموش نمیکم .

ماکسیم جواب داد .

اما فکر میکنم که گاهی آشیز خود را تغییر میدهم ولی آشپزی همان است که بوده ، خانم دانورس همیشه خرید را به عهده دارد و بآنها دستور میدهد که چه باید بکنند .

ژیل گفت .

راستی خانم دانورس چه زن عجیبی است .

چون خطابش بطرف من بود گفتم بلی خانم دانورس بایستی زن

قابل توجهی باشد .

بعد از آن بنیر و فهوه سرو شد و از خود میپرسدم آیا بابسنی از جا بلند سوم که معلوم سود صرف ناهار به بابان رسیده به ماکسیم نگاهی کردم اما او هم آساره به من نکرد و بعد از آن زبل وارد صحبت حادثه انوموبیلی شد که روزی در برف گیر کرده بود و نمیدانم چه نظریات مخصوصی در این باره میداد و منم مودبانه به سخنانش گوش نکردم و سری بکان میدادم و نسیمی حاکی از قبول میکردم، ضمناً "احساس میکردم که ماکسیم در آنطرف میرد است ناراحت میشد و بالاخره زبل ساکت شد نگاهی به ماکسیم دوختم او ابروانش را آهسته در هم کشید و حسمانش را بطرف در گرداند.

منم فوراً از جا برخاسته و ناگهان نهام به مبر حورد و فنجابهایی محنوی آب و مسروب را ریخت.

با ناراحتی فربادی کسیده و چون نمیدانستم چه باید بکنم حوله را دست گرفتم تا میز را پاک کنم.

ماکسیم گفت مهم نیست، بگذار فرب دست میکند، لازم نیست ریاضت ناراحت بسوی و کار را بدتر کنی، بنائیریس او را با خودش به باغ ببر، کمان میکنم که باکنون همه حای باغ را بدیده است.

ماکسیم حالایی خسته داشت به خود میگویم بهتر بود که اینها نیامد زیرا با ورود خود روزانه ما را حرات کردید بعد از مراجعت ما اس بذیرائی حسنه کننده بود منم احساس حسنی میکردم. حسد و درماده ماکسیم حالایی تقریباً "بحریک آمیز" داشت بالاخره در نظر گرفتم که به باغ برویم به خود نهیب میدادم چرا بابسنی با این ناتی گری گیلایهای مسروب را وازکون سارم.

از براس خارج شده و پای خود را روی چمنهای نرم گذاشتیم به بطرم سما حلی رود از سفر برگشتید بهتر بود باز هم یکی دوماه در استانبول میگردید و برای باستان به ماندرلی میبگشتید، اگر

اینطور میسد برای حال ماکسیم بهتر بود برای شما هم خوش میگذشت، می دانم اکنون که تازه آمده‌اید کمی برای شما مشکل است. گفتم آه، نه گمان نمیکنم اینطور باشد فقط میدانم که از ماندرلی خوشم می‌آید.

حواسی نداد، و چندی روی چمنها قدم زدیم.

بمن گفت بالاخره کمی خودتان صحبت کنید، در جنوب چه می کردید؟ ماکسیم بمن گفته بود که گویا با یک زن امریکائی بودید.

در باره منس وانهار چیزهایی گفتم و چه شد که باتفاق او آمدم، بنائیریس با علاقه زیاد سحنانم گوش میداد ولی خیلی با دقت مثل اینکه فکر میکرد طوری دیگر باشد.

وقتی سحسم تمام شد گفت بلی بطوریکه میگوئید جریان بطور ناگهانی اتفاق افتاد ولی ما خیلی از این پیش آمد خوشحال شدیم و امیدوارم که در اینجا بشما خوش بگذرد.

گفتم بنائیریس خیلی از شما متشکرم.

از خود میپرسیدم برای چه بجای اینکه آنچه را میداند بگوید نمیگوید که امیدوار است خوشبخت باشیم، او زن مهربان و راستگوئی بود، خیلی از او خوسم آمده بود، اما در آهنگ صدایش یکنوع شک و تردید وجود داشت که مرا بکران مساحت.

در حالیکه ما رویم را گرفته بود اینطور ادامه داد.

وقتی که ماکسیم اس خبر جدید را برای من بیان کرده که در جنوب سما بر حورده و سما دختر جوان و زیبائی هستی باید اعتراف کنم که اس خبر خوب مثل یک شوک به من اثر کرد، ما همه انتظار داشتیم که عروسی مدرن نصبت او بشود از آن نوع دخترانی که ممکن است در آن سواحی بر حورد کند، اما وقتی شما قبل از ناهار وارد سالن شدید باور نمی

کردم که شما را می بینم .
 بعد از آن خندید ، من هم خندیدم ولی دیگر نگف که از من حوس
 آمده یا نه آهی کشید و اضافه کرد .
 ماکسیم بیچاره دوران ناراحت کننده ای را گذراند ، امیدوارم که شما
 بتوانید آن ناراحتی ها را جبران کنید .
 در دلم الهام شده بود که کم کم جلو تر رفته و کمی از وقایع گذشته
 را نقل کند ولی نمیدانم چه احساسی به من دست داده بود که رباد مایل
 نبودم آنرا بدانم .
 باز ادامه داد .
 بطور کلی ما با هم وجه مشترکی نداریم و تقریباً " میتوان گفت که
 اخلاق ما متفاوت است من کسی هستم که باطنم از فیاقم پیداست و
 معلوم است که آیا از اشخاص خوشم می آید یا نه ، اگر خوشحال باشم با
 خشناک چیزی را نمیتوانم پنهان کنم ، اما ماکسیم کاملاً " با من فرق دارد
 همیشه ساکت و به خودش فرو میرود ، هیچکس نمیداند در مغز او چه می-
 گذرد ، ممکن است که من در برابر هیچ خشمگین شوم زود عصبانی می شوم
 بعد بزودی همه چیز تمام می شود ، ماکسیم ممکن است یکی دو بار در سال
 عصبانی شود ولی امیدوارم این قبیل جریاها بین شما واقع نشود بنظرم
 شما دحتر ساده ای باید باشید .
 باز خندید و بارویم را فشرده ولی من در معنای ساده فرو رفته بودم
 گرچه حرفهایش کمی ناراحتی برایم ایجاد کرد با اینحال از اینکه گاهی مرا
 میستود خوشحال بودم ، این دو کلام آرام و ساده برای من کمی حمال انکسر
 بود زیرا فکر میکردم در خانه خود با صلح و صفا نشسته چیزی را می بینم
 و کوچکترین چیزی زندگی مرا مشوش نمیکند او را از خود حوسحت بر می-
 دانستم زیرا با دلپره و نگرانی زندگی نمیکرد .

او اجباری ندارد بداند برای شکس اعصاب خود با غش یا بپزد
 دو تری دو راهی بین و آمدن سرگردان باشد .
 بار هم صبر است را به بدم که شکست .
 امیدوارم از من دلخور نسوی که این حرفها را می بینم اما میخواهم
 بگویم که نیایمی موهانتان را اینطور در دست کنید بنظر من موی صاف بود
 شما باید اینطور مو در پیر کلاه شما نبود برای جد موهانتان را پست بر
 شما دارید .
 موهایم را به عقب انداختم و بنظر نظر او بدم او در خالیکه بوس
 را با تپش انداخته بود با ناراحتی گفت .
 - به اینطور خوب نیست . کتاب شما را بدتر سالی میدهد و هیچ
 شما نباید تنها راهی این است که بد موهانتان در برنی که کمی بلند تر
 باشند من از موهای نرم را ندارم ، منفرم ، ماکسیم چه عقیده دارد ؟
 - نمیدانم هرگز در این خصوص با من حرفی نکرده .
 در حال حال ممکن است از این جور موهانتان بیاید اما از آنچه
 گفتم پستل بکشد از این که شما با من نبود در لیس با تریس را من
 خودت لباسهای خوبی بپوش بکردی .
 - به کاری نکردم یعنی و بدتر انداختم و ماکسیم بچله دانست که
 رود بر برگرد ولی نمیتوانم در آنجا که او کلاهش را به من بپوشد کنم بپوشی
 منحرفه آلود بود و گفت
 پس بدتر و بدتر و بدتر و بدتر و بدتر و بدتر و بدتر و بدتر و بدتر و بدتر
 بداند باید .
 گاهی از روی نا امدی به دانی دلیل در داند اندامم و کسم .
 در عکس من این برای خوب را بدست دارم ، ولی با امروز پهل را بدی
 بدانم که لباسهای خوب را بدست دارم .

— مناسعم که ماکسیم لافل یکی دو هفته در لندن نماند در اینمدت
مینوانسید بیراهنهای خوب برای خودتان فراهم کنید این کار را از طرف او
بعید میدانم ، او اینطور ها نبود ، بطور کلی او آدم مشکل پسندی نیست ،
— بلی او هرگز در باره لباسهایم حرفی نزده و گمان نمیکنم که توجه
باسبی داشته باشد که چه لباسی میپوشم و حتی یقین دارم که باین چیزها
توجهی ندارد .

— آه بس اینطور ؟ او کاملاً " عوض شده است .

رویس را گرداند و به جاسپیرسوتی زد و در حالیکه دستش در جیبهایش
بود نگاهی به ساختمان کرد و گفت .

این چه حرفی است خوب بگذریم بگوئید به بینم با خانم دانورس
چگونه کنار آمدید ؟

من در آسحال خم شده و سگ را نوازش میدادم سر بلند کرده گفتم .
من او را بنا امروز زیاد ندیده‌ام ولی دیدن او مرا میترساند تاکنون
حنین‌زنی ندیده‌ام .

— همین فکر را میکردم .

جاسپیر چشمان اشک آلودش را بطرف من گرداند او را نوازش داده
دستم را روی پوزه‌اش قرار دادم و بارها دست صریبه‌های کوچک بروی موهای
برمن وارد میساختم .

— آیا خانم دانورس قابل دوست داس و بطور کلی مهربان است .

— آه نه به هیچوجه .

بناتریس گفت با مرور زمان ما آشنا میشود ولی میدانم در ابتدا
برای شما کمی مشکل است ، او بسند تمام حسود است و گمان نمیکنم ماکسیم
هم او را دوست داشته باشد .

سر خود را بلند کرده با تعجب پرسیدم .

برای چه حسود است به چه چیز حسادت میورزد ماکسیم هم زیاد
متوجه این چیزها نیست .

بناتریس گفت .

دحترم او به ماکسیم فکری نمیکند و گمان میکنم که باوهم احترام می-
کند بعد اندکی ساکت ماند و افزود مگر شما تا کنون درک نکردماید نه شما
نیاید این چیزها را بدانید و با نگاه عجیبی که بمن میکرد ادامه داد خانم
دانورس از بودن شما در اینجا رنج میبرد برای همین است که همیشه اوقات
است .

— برای چه از من بدش می‌آید ؟ خواهش میکنم بگوئید .

— گمان میکردم که شما میدانید و خیال میکردم ماکسیم شما را در
جریان‌گذاشته باشد ، او ربه‌کا را میپرستید خلاصه مطلب این است ونمی-
تواند کسی دیگر را جای او به بیند .

— آهی کسیده گفتم آه ، اکنون دانستم .

ما هردو مشغول نوازش دادن به جاسپیر بودیم که چون کسی باو توجه
نداشت خود را روی زمین میمالید .

بناتریس میگفت .

مردان اینطورند ، دو تا صندلی بر داریم و زیر درخت نارون بسیبنیم
به بینید که ژیل چگونه بطور وحشتناک چاق میشود ، مخصوصاً " در برابر
ماکسیم چاقی او بیشتر نمود میکند ، گمان میکنم که فرانک کراولی به دسر
برمیگردد ، چه آدم عجیبی است ؟ هرگز چیزی برای گفتن ندارد ، نمیدانم
درباره چه چیز حرف میزنید ، لابد فکر میکند که اسانها را چگونه باید
ریز ریز کرد .

بناتریس از ایس حرف خنده‌اش گرفت و در یسحال دیگران هم بما
نزدیک میشدند ژیل سنگی را پرت کرد تا جاسپیر را فراری بدهد و ما از دور

نگاه میکردیم آفای گراماچ به ساجی کاهی کرد و گفت :
 راستی هر چه رود سر بروم از بددرائی باها را به بازار میگردانم ؟
 دانی را خریده که من واپ کاهی باها را بدانشید .

با خود فکر میکردیم آیا با سرش هم با او خواهیم رفت نمیدانستیم فقط برای
 صرف باها را آمده اند یا میخواهند تمام رویا را اسحا بگذرانند ؟ وای امیدوار
 بودیم که آنها هم بروند میخواستیم با ما کسم تنها باشیم و مثل سفر ایتالیا
 باشد که به سلی خود غذا خورده گردیم ، اما هر چهار نفری رفتند درجا
 بازوی میسبه و راست هم حسد صدلی و روپوش را با آورد زین روی
 بخت دراز کشید و کالاهش را روی جسمایش گذاشت و از طغای بعد در حالی
 که دهانش باز بود بنای نفس گذاشت .

بنابراین که با سلی ساکت باشی ، این چه صدائی است از خودت در
 باور ؟

اما او جسمانی را گشود و دوبرسه بست ، و گفت نه نمیخواهم بخوابم .
 او راه روی آرام بخت دادم و از خود میبرسم برای چند تا سرش
 با او اردواج کرده . کمال میکردم که تا سرش غاسق او شده باشد ، اما
 اردواج برادرش هم بخت میکند ، چند بار نگاهش را بروی خودم مشاهده
 نمودم نگاهش سبب و بهر آنسر باید در دلیس میگفت

بخت میکنم تا که هم از حد خورده باشم ، این خوب است ، اما در چه حال
 برای سرگردانی او خوب است ، اینجا با هم از سادگی یک حرف سرودند و
 ما کسم صد گفت .

باز در کنار بدیدیم برویم .

باز در بزرگ حلالی داشتند ، در دهان خود میسر بودند صد خوردن
 بسیار بدیدند چه میکنند .

بکر رسید این تویی از بکر و با تمام بکر که در این حال بابت

جاسیر بودم ، به حمیری نمیتوانستم فکر کنم ، او هم ده من بکتابش را داده
 و به بازار است ، از سرادش بهم ، هنداسیم خاکی مرا دوست ندارد ، ای
 کاس من او دستگر بودم .

ورس با آ آرام شده بود ، ساعات بعد از ظهر ، و آب آلود و ساکت بود
 که آما ، باره سر بلند کرده و بنیم ، سجده بودند و مثل باستان بوی خوشی
 استسما میسند ، رموری بالای سر سلی در سوار در آمد و او با کلاهش آرد
 از خود دور ساخت ، نور آفتاب روی سسند سحرها می تابید و صددم کد
 سماع آن روی خصی می غلبد ، دود ریادی از لوله بخاری مجاور به جسم
 منحورد و با خود فکر میکردم ، اما مثل دیرور در کانه خانه بخاری را روس
 کرده اند .

ادبها و امثال این خبرها از فکر منکند ، زندگی با بددرائی همین است
 که آروزی دبدار آنرا دانستم .

دلم میخواستم همه جا ساکت بود حتی این محضر صحبت خواهر
 ساکسم و با خواهر و برادر هم نبود تا من سیر میوانسم صدا و سکود
 طبعیت را بناسا کنم .

بار هم ردایی ترا بردم که آرو میگردم رمان موقوف بود و با نظره
 ها برای تمهید بر جا نماید ، ولی امسوس که فردا فرا میروند ، و این فردا
 هزاران حوادث بد و سرش همراه داشت ، باید اینطور کمتر امضا و امضاد
 که تا اینطور در نهایت آرامش بر این درخت کهنسال بنسیم ، کسی چه
 صداسست فردا چه واقع مسو ، فردایی که هزاران حوادث را همراه خود
 میآورد بار خدایی ها و خبرهای تازه ای که انتظارش را نداستم و ساکتانی دشتی
 روح مرا بنیم میرد .

آه راستی این زندگی چه بد و خرد نیا و خد فرار و سسینا در بردارد
 همین فردا ممکن است غمی برای من فراهم شود و باید از هم جدا شوم و

ار کجا معلوم است که یکی از ما از این جهان نرود، فردا را چه کسی می-داند؟

آینده نامعلوم چون وادی سرگردانی در نظرم مجسم شده بود، صحرای حوافنگیزی که بایستی از آن بگذریم، در اینصورت این ساعات ساک و سدا برای ما دارای ارزش است؟

هر سه باهم نشسته من و ماکسیم دستهای یکدیگر را گرفته آینده و بردای ما معلوم برای ما مفهومی نداشت و بین خواهر و برادر گفتگوئی به عمل آمد و موضوع بر سر این بود که مقداری از درختها را برای رفت و آمد ماشینها اربین ببرند و بناتریس میان حرف او دوید و ضمن تأیید این مطلب راه آسانتری را پیشنهاد میکرد و میخواست نظر خود را به ماکسیم تحمیل کند.

ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود هوای بسیار مطبوعی داشتیم و اجازه نمیداد که از جای خود بر خیزیم خیال راحنی داشتند و مثل من در ترس و بیم بسر نمیروند.

بناتریس برگها را که روی دامنش ریخته بود جمع کرد و گفت مثل این است که وقت رفتی ما رسیده، نمیخواهم دیروقت به منزل بریم و شام را بهر صورت باید در کاترکاد باشیم.

ماکسیم پری و رای پیر چه میکند؟ حالش چطور است؟

— آه مثل همیشه، همیشه به سلامتی خود امیدوار است و روز بروز پیر تر میشود وقتی آنجا رسید رفته بودم بنظرم خیلی چیزها درباره شما گفته بودند.

ماکسیم گفت سلام مرا بآنها برسان.

از جا بلند شدیم ژیل گرد و غبار لباسش را تکان داد ماکسیم هم دهان درهای کرد و بپا خاست آفتاب کم کم ناپدید میشد، نگاهش با آسمان

انداختم، کمی تغییر یافته بود و لکههای ابر در همه جادیده میشد.

ماکسیم گفت مثل اینکه باد باز شروع میشود.

ژیل گفت باین امید که در بین راه با باران مصادف نشویم.

کم کم بطرف خیابان براه افتادیم. اتومبیل در آنجا منتظر بود.

ماکسیم میگفت راستی تغییراتی که در این جناح داده شده ندیدهای؟

من پیشنهاد کردم برای تماشا بیایند و گفتم زیاد طول نمیکشد.

وارد سراسر شدیم و همگی بطرف پله رفتیم.

برای من عجیب می نمود که بناتریس مدتها در این خانه زندگی کرده وقتی دختر کوچکی بود چندین بار از این پلهها بالا و پائین رفته او در اینجا دنیا آمده و در همین ساختمانها پرورش یافته و باید همه جای آنرا بشناسد او بیشتر از زمانی که در منزلش زندگی کرده زندگی خود را در اینجا گذرانیده و بایستی خاطرات زیادی از این منزل داشته باشد و فکر میکردم آیا هیچ بروزهای گذشته فکری میکند و آیا به یاد میآورد که در آن زمان دختر بلند قامتی بوده که با کلاه حصیری تمام جوانب قصر را زیر پا گذاشته و سابد با زنی که امروز میدیدم تفاوت زیاد داشته و امروز به یسن چهل سالگی رسیده با بدنی محکم خود را شخصیتی دیگر میدانست.

وارد آپارتمان شدیم و ژیل در حال نگاه کردن میگفت.

چه جای قشنگی است بئا بنظر تو از سابق زیباتر نیست؟

بناتریس گفت برادر مثل اینکه خیلی ولخرجی کردهای، پردههای تازه و تختخوابهای کاملاً تازه، ژیل یادش میآید زمانی که پایت شکسته بود در این اطاق ساکن بودیم؟ در آنزمان خیلی کهنه و قدیمی شده بود باید گفت که ماما هرگز فکر تعمیر اینجا را نمیکرد و شما هم ماکسیم اینجای زندگی نمی-کردید آنموقع اگر عده مهمانها زیاد میشدند مادر اجازه میداد که جوانان بی زن اینجا بخوابند در هر حال باید گفت که خیلی جالب است و از همه

ببخش این اطاقی مصرف ده باغ است و این بود، تربیت بسیاری است لااقل اجازه بده چند سرباز و سواران را چارواکی و آراسر بدهم .
 مردمانا بنشینید و بنشینید و بنشینید و بنشینید و بنشینید .
 آنا تمام دایورس پیر تمام این بختی را داد است .
 کفتم گمان میکنم و اتفاقاً خیلی خوب هم از عیدیه برآمده است .
 - بلی گمان میکنم رحمت ربان دهنده ولی آیا میتوان برسد چقدر
 برای اشخاص خرج بدهد هیچ سما برسد مایه ؟
 - نمیشد در این خصوص سئوالی نکردم .
 بنائیرین گفت گمان میکنم اگر پیرسیم حاتم دایورس ناراحت شود ،
 اجازه بدهید از سانه سما استفاده کنم چه اسباب آرایشی ، آنا اینها هدیه
 کسی است ؟
 - ماکسیم اینها با من هدیه داد .
 - شوم خیلی مستک است با منی تا هم یک هدیه برای سما فراموش
 کنم چه چیزی دوست دارید ؟
 راستش خودم نمیدانم ، و گمان میکنم لازم داری رحمت را بدی .
 - عزیزم دیگر نه و ملاک کو من کسی نیستم که بگویم بده .
 دانم و با اینکه در روسی داغونی دادم هم با منی چیزی ندانم .
 - اسدوار این چنین ناراحت شده باشد ، ماکسیم چنین میخواهد .
 ماکسیم غرونی در کشور خارج است .
 - البته دلجو و بیسوم تأملاً سو، با سما بود ولی نمیتوانی اینطور
 بود و در بین حرف رفتی موقوف مانند را را کنفی بر من افتاد ، امیدوارم
 برای مسکنه باشد ، اما نه چیزی بدست .
 از سانه سرنوالت بر حاست و بر سید میل اینکه ماکسیم میگفت ، خیال
 دادن یک حسن دارد آیا بطرانی میخواهد خیلی اشخاص را دعوت کنید ؟

... و دارم ماکسیم در این دارد به من چیزی بگفته است .
 - ماکسیم عجبی است آدم سراز کار او بر نمیآورد و می بود که
 از حیوانات حالی در منزل پیدا نمید ، اما این کار هم درست نبود
 زکریا اسدوار و بازویم را گرفت و گفت .
 خواهدم دید چه میشود این خیلی بد است که سما سوار است نمیشود
 و سوار بر روی این کار ضرر می بینید یا کسی چطور ؟
 فایده سواری میکنند ؟
 کفتم خیر .
 - حدایا دیگر این چه جور دجیری است .
 بطرف در رفت و من هم با دالان همراهی رفتم .
 - من گفت هر وقت مایل شدید بدین ها بنشینید من هستم دستم
 در اسدوار خودشان را دعوت کنند و بدی آید و کوباد است که حامد بنشین
 باید بدارد .
 بلی از اطاق سما دستم
 به همی رسیدیم و گاهی بدشال کردم بدها را با اسدوار در سانه
 بود .
 ریل فوباد کرد .
 بنائیرین بنا ، یک قطره باران سرم نکند دالان حاضر است با منی
 ... کفتم .
 بنائیرین سرم را گرفت و هم شد که در خدا حافظی از دوریم بوسه ای
 ... و بعد گفت .
 سرم خدا حافظ ، بعد از مرا بدیدر باید بعضی سئوالات شما از
 من بپرسیدم و جبرهاتی کفهام که نباید میکنم ، اما در فحای بدی هم مردم
 ماکسیم سما خواهد گفت که چگونه می بینم و بطوریکه بکار کفم نوسه

آن نیستی که تصورش را میکردم .

در چشمانم خیره شد لبهایش را جمع کرد که سوتی بزند بعد سیگاری از کیف بیرون آورد و فندک را بدست گرفت .

در حالیکه از پله پائین میآمد گفت

باید بگویم که تو با ربهکا از زمین تا آسمان فرق داری .

آفتاب کاملاً " ناپدید شده بود لکهای ابر مقابل آفتاب عبور میکرد

کم کم داشت باران میآمد رابررت هم با عجله تمام میخواست صندلی ها را باطاق نقل مکان بدهد .

فصل نهم

هر دو در اول جاده آنقدر ایستادیم تا اتوموبیل آنها در سربیش از نظر ما پدید گردید ، آنگاه ماکسیم بازویم را گرفت و گفت .

خدا را شکر که آخرش رفتند مانتویت را بردار بیا باهم برویم ، لعنت بر ایس باران بیموقع در چنین موقعی که هوس گردش بسرم افتاد باران لعنی دست از سرمان نمیکشد .

حون به چهره اش دقیق شدم نمیدانم چرا رنگش را پریده دیدم مثل اینکه هنوز بقایای خشم در او باقی بود ، احساس این موضوع برای من زیاد اسباب حیرت بود که برای چه پذیرائی و مهمانی امروز بایستی او را آزرده سارد .

با لطف و محبت دوستانه گفتم .

چه مانعی دارد ؟ باران چیز مهمی نیست اگر کمی صبر کنی بارانیم را میآورم و هر دو میتوانیم بهر جا که مایل باشی برویم با کمی بیصبری و ناراحتی گفت .

در یکی از اطاقهای راهرو چند بارانی هست یکی را بردار و بیا این حورررها همیشه هستند و مزاحم میشوند من هیچوقت حوصله این وراجی ها را ندارم .

در همین حال موجه رابررت شد او را صدا زد و با آهنگی آمرانه باو گفت .

رابررت ، خواهش میکنم یکی از بارانیها را برای خام ویستر بیاور .

آن نیستی که تصورش را میکردم .

در چشمانم خیره شد لبهایش را جمع کرد که سوتی بزند بعد سیگاری از کیف بیرون آورد و فندک را بدست گرفت .

در حالیکه از پله پائین میآمد گفت

باید بگویم که تو با ربه‌کا از زمین تا آسمان فرق داری .

آفتاب کاملاً " ناپدید شده بود لکه‌ای ابر مقابل آفتاب عبور میکرد

کم‌کم داشت باران میآمد رابرث هم با عجله تمام میخواست صندلی ها را باطاق نقل مکان بدهد .

فصل نهم

هر دو در اول جاده آنقدر ایستادیم تا اتوموبیل آنها در سرپیچ از نظر ناپدید گردید ، آنگاه ماکسیم بازویم را گرفت و گفت .

خدا را شکر که آخرش رفتند مانتویت را بردار بیا باهم برویم ، لعنت بر ایس باران بموقع در چنین موقعی که هوس گردش بصرم افتاد باران لعنی دسب از سرمان نمیکشد .

چون به چهره‌اش دقیق شدم نمیدانم چرا رنگش را پریده دیدم مثل اینکه هنوز بقایای خشم در او باقی بود ، احساس این موضوع برای من زیاد اسباب حیرت بود که برای چه پذیرائی ومهمانی امروز بایستی او را آورده سازد .

با لطف و محبت دوستانه گفتم .

چه مانعی دارد ؟ باران چیز مهمی نیست اگر کمی صبر کنی بارانیم را میآورم و هر دو میتوانیم بهر جا که مایل باشی برویم با کمی بیصبری و ناراحتی گفت .

در یکی از اطافهای راهرو چند بارانی هست یکی را بردار و بیا این حورررها همیشه هستند و مزاحم میشوند من هیچوقت حوصله این وراجی‌ها را ندارم .

در همین حال متوجه رابرث شد او را صدا زد و با آهنگی آمرانه باو کفب .

رابرث ، خواهش میکنم یکی از بارانها را برای خانم وینتر بیاور .

بعد از آن رویه می کرد و افزود .
 میهمانی که از چند سال پیش با من خاند میامدند ، گاهی بازاریها را
 خودشان را فراموش کرده حاکم میزدانند ، بی مسئولیتی یکی از آنها را بیوسی
 زیاد مهم نیست .

سپس بطرف انومبیل براد افتاد ، جاسر با حسمان انومبیل آمبر و
 پرسکرانه خویش آنجا ایستاده بود ، باید تعجب میکرد که در زیر باران
 برای چه از بایش بیرون میروند ، ماکسیم در حالیکه بطرف انومبیل میساخت
 فریاد کشید .

جاسر نهمم بنا برای حد بدیل را بخت نداده ای ؟
 مک بینوا در حالیکه دم خود را از حوسحالی بکام میداد بطرف ماسی
 دوید ، ماکسیم لحظه ای ایستاد چون از پارکد را بترت جری شد دو مریید
 فریاد کشید .
 نمیدانم ایس برک کجا رفته بگ بازاری آوردن نماند آهدر شول
 بکشد .

را برب دوان دوان از راه رسید و بازاری را بعد از آمدن به خانه با تمام آسرا
 به تن کرده یقدهاش را درست کردم بزودی براد افتادم ، این بازاری هم کمی
 بزرگ بود و باز هم هیکل مرا بسکل ماهوزوی در میآورد ، از چهار سویم
 هنوز آثار خشم و ناراحتی پیدا بود .

وقتی در کنارش جای گرفتم با آهنگ ملایمتری گفت .
 بئاتریس زن خوبی است شاید زنی با این خوبی در عمرم ندیده ام ، اما
 گاهی کارهای او مرا عصبانی میکند .

جرات نکردم از او علت بدی بئاتریس و خشم او را بپرسم . شاید
 مشاجره ای که در خصوص جاده داشتند او را کمی ناراحت ساخته بود ، اما قبل
 از اینکه بتوانم این معما را پیش خود حل کنم پرسید

مگر بد بیستم عقیده ات در باره جواهرم چیست ؟
 -- خیلی از او حوسم آمد ، بنظرم زن مهربان و دوست داشتنی است ،
 -- وقتی با هم قدم میردید با تو حد میشت ؟
 مک لحظه مکث کردم نمیخواستم در بدو ورود بدی جواهر و برادر را
 بهم برسم با چار بعد از کتی فکر کنم .

-- درست نادم نیست بیشتر من حرف میزد ، داستان خانم وانها پر
 را براسر زل کردم و گفتم چطور با هم در جنوب آشنا شدیم ، اما پس
 میگفت که مرا درست بر خلاف نظرش بافته است .

-- مگر چه انتظاری داشت ؟ میخواست که تو چطور باشی .
 -- خودم هم نمیدانم ، شاید انتظار داشت من زنی رباتر و دل انگیز
 تر و سا اینکه اشرافی تر از او باشم بنظرم انتظار میرسد که او میخواست
 زن تریک دختر امروزی و راستش را بگویم معاشرتی و میادی آداب باشد
 مثلا " مثل دحبران سرخوش اهل بگویند و مجلس گرم کی باشد .
 یکدمیغه مکث کرد و پاسخی نداد بعد در حالیکه دندانهایش را از
 حسم میفشرد گفت .

-- راست میگوئی من بئاتریس را میشناسم ، گاهی آنقدر احمق میشود
 که خلق آدم را تنگ میکند .

ظاهرا " ماکسیم از گردش و تفریح آنصراف حاصل کرده و در سر پیچ
 آهسته سر جلو میرفتم و میگویم جدی نمیگویم و در کنارش نشسته بودم ، پیاده
 -- پس وار همه بالا رفته روی همه که بهمه تا مسلط بود پیش میرفتیم و
 کم کم به حگل رسیده در آن فرو رفتیم ، در اینجا درختان بقدری بهم
 بردند بودند که تقریبا " هوا را تاریک میکرد و ما با خیال راحت روی شاخه
 ها و برگهای جنگ سال گذشته که در بین جاده ولو شده بود راه میرفتیم
 برکهای ساس حاکمده و سایر گناهان زیر قدمهای ما صدا میکرد ، جاسر

جست وحیز کنان میآمد اما ساکت و بیصدا بود رمین را بو میکرد .
 من بازوی ماکسیم را گرفته گفتم .
 آبا موهای مرا دوست داری ؟
 با تعجب به من نگاهی کرده پرسید ؟
 موهایت را میگوئی ؟ برای چه چنین سئوالی از من میکنی ؟ البته که دوست دارم و خوشم میآید مگر موهایت چطور است ؟
 گفتم نه چیزی نیست فقط خواستم سئوال کنم
 — چقدر امروز مصحک شدهای ؟
 به فضای بازی رسیدیم که دو جاده مخالف هم داشت و جاسپر بدون معطلی جاده سمت راست را پیش گرفت .
 ماکسیم فریاد کشید نه از اینطرف برو .
 سگ رویس را گرداند و ایستاد بعد دمی تکان داد ، من پرسیدم .
 برای چه میخواهد از آن راه برود ؟
 ماکسیم بسادگی گفت .
 برای اینکه باین جادهها آشنا است و عادت دارد این جاده به یک دماغه کوچک منتهی میشود که در سابق یک کشتی داشتیم ، جاسپر بتو گفتم از اینطرف بیا .
 جاده سمت چپ را گرفتم بدون اینکه دیگر حرفی بزنیم ، و من از بالای شانها نگاه کرده دیدم که جاسپر بدنبال ما میآید .
 ماکسیم گفت .
 این حاده به دره ای منتهی میشد که در آن خصوص چیزی بتو گفته بودم ، بوبوی گل های وحشی را میشنوی هرچه بخواهی از این گلها در اینجا هست و تمام سدنی نیست و عطر خود را همه جا پخش میکند .
 اکنون بنظر خیلی خوشحال و سرحال شده بود و غیر از ماکسیم یک

ساعت قبل بود که آبرا دیده بودم و شروع کرد از فرانک کراولی حرف زدن و میگفت که او مرد بسیار خوبی است آنقدر جدی و مطمئن و فداکار ، در مادرلی که هیچوقت او را فراموش نمیکنم .
 به خود میگفتم این خیلی بهتر شد ، اکنون مثل زمان سفر ایتالیا با هم صمیمی شده ایم و در حائیکه بازویش را میفتردم تبسم میکردم خوشحال بودم از اینکه میدیدم فیافماش باز شده و خوشحال است ، وقتی میگفت بلی یا حقیقتا " ، حدای عزیزم ، این افکار مرا به یاد بئاتریس میانداخت و از خود میپرسیدم آیا از چه موضوع بخشم آمده و ناراحت شده بود و بخاطر میآوردم که درباره عادات و اخلاق او چه چیزها بمن گفته بود و میگفت که در سال ممکن است یکی دوبار خلق تنگ و عصبانی شود .
 البته او بهنر از من برادرش را میشناسد ، خواهر او بود اما اینها با رفسار ماکسیم در مقابل من ارتباطی پیدا نمیکرد ، میتوانستم او را گاهی حسمکی و عصبانی و بد اخلاق به بینم اما آنطور ها خشمگین نمیدانستم ، شاید درباره او کمی راه اعرای را پیموده زیرا ممکن است اعصای خانواده خوب یکدیگر را شناسد .
 ناکپان ماکسیم کف این است ، درست نگاه کن ؟ !!
 مادر فله یک بیه بر درخت واقع شده و جاده ای در مقابل ما پیچ میخورد که از کنار رودخانه ای میرفت و نباید به دره منتهی میگردید در اینجا درختان رباد و ناریک نبود و بیشه انبوهی هم نداشت ولی از هر طرف جاده ها و راهروهای سبک و گل های وحشی و از حیوانات شکاری خبری نبود اشبح درختان سره ای در کوه و کنار دره نمایان بود اما چیزی که بیش از همه مرا مس و مدهوس میساخت رایحه دلنواز و ملایمی بود که بمشام میرسید و روح را نوازش میداد ، بوی دلپذیر و سکرآوری بود تنبیه با عطر ملایم گل یاس و بواسسم دره ای حدس بریم که در بسر آن درختانی تنومند و در بالای آن

سنگلاخها بودند های بیسمار غرق در گلها شده بود و چه بسا در این میان ماهیهای قزل آلا از میان آنها سر در میآورد و از زیر باران که بر سران میریخت لذت سردید .

در آن صحرای پراز سیفگی و سرمسی اگر کمی دقت بسند از ماهیهای دور دست صدای مدام برخورد درختها و با امواجی که ساحل میخورد بگویم میرسید و بیسده میدانست در نزدیکی دریای حوضاتی قرار گرفته که امواج آن به صخرهها و سنگلاخها بر میخورد .

ماکسیم سربلند کرده گفت اینجا را دره حوسختی نام نهاده‌ام . آنوقت حس شد و غنچه نیم سکنه و بلاسدهای را از رمن برداشت افس عیبه کاملاً "یوسیده و ررد شده بود ولی وفی آنرا بدسام مالمدم عطری دلپذیر و ملاسم در هوا برآکنده شد و در واقع مثل درخت زنده و سیری میباید که بوی خوش میدهد .

بعد از آن پرندگان شروع به پرواز نمودند اسدا نوک نرم و ریبای یک ناحیه در روی رودخانه بطور رسد بعد از آن سایر پرندگان که در لایحهها خود محفی شده بودند ، بفریاد او پاسخ داده و در حالیکه ما از بند یاثیی بسمادم عطردل انکبر عیبهها در هوا برآکنده شده بود ، کفتی در آنحال عدهای سربدگان سیمسی ببخواهید از پای خود نقل مکان کنند ، دنطره رسانی بود که هرکر فکر نمیکردم حسای رسانی وجود داشته باشد .

ناسیای راهرو رسده بودیم ، مرکز انوسی از فوس برج بالای سراسر شکل سداسد سومان را برای غمور از آنجا حم کردیم ، من سرم را بالا کردم و کار سدادم باضطراب باران ارجو هامم سراربر خود ، ساهده نمودم که درهای ریا سب سرما واقع شده و کللهای وحسی و درختان سمار زجا همانطور که ماکسیم حسدی نقل در موب کارلو برای من بفرید ، کرده بود روی سدهای کوتاه آن کللهای وحسی سمد و سرح ریر باندان کسرده بود و در دانههای

امواج خود را بسوی سنگلاخها میفرستاد .

ماکسیم که تعجب و حیرت مرا دیده بود تبسمی کرد و گفت .

این چیزها برای تو خیلی تازگی داشت اینطور نیست ؟ هیچکس انتظار دیدن چنین چیزهایی را ندارد ، تضاد در این ناحیه چنان ناگهانی است که انسان را گیج میکند .

سگریزهای را برداشت و بطرف آب دریا انداخت ، جاسپر باستانی دیوانهوار خود را بدنبال آن انداخت در حالیکه گوشهای دراز و سفیدش نمایان میشد .

سرمستی ما به حد افراط رسیده بود ، همان سرمستی و بی بندوباری پرندگان سبکبال روحیه ما را تحت تاثیر خود نگاه داشت هر دو آهسته در امتداد آن جاده باریک سنگلاخی به سوی عمقی نامعلوم فرو میرفتیم و گاهی بحال خود تامل میکردم و نمیدانستم در کجاهستم .

ماکسیم به تصور اینکه خسته شده‌ام در کنارم میایستاد اما من محو تماشای گللهای رنگارنگ شده بودم سرو صورت ما همه خیس شده بود و آب از پشت بارانی سرازیر میشد دره سعادت و خوشبختی مارا چنان در برگرفته بود ، راستی چمنام زیبائی بآن گذاشته بودند همه جای آن نویدی از خوشبختی و کامرانی میداد و مثل این بود که رایحه دل انگیزی همه جا را پر کرده و ما در دریای عطراگین آن غرق شده بودیم .

دستشرا میفشردم آنقدر مسرور و از خود بیخود بودم که نمیدانسم چه بگویم و خیال میکردم که در حقیقت به طبقات بالای آسمان رفته و در دنیائی از احلام غرق شده‌ام .

به خود میگفتم پس اینجا است ماندنلی این سرزمین را باید وادی احلام نام گذاشت .

انسان بی اختیار مایل بود طبیعت را دوست بدارد و با اگر کسی را

دوست میدارد با هیجان بیشتری محبت و عشق خود را با او ابراز دارد تمام مظاهر طبیعت فقط باین منظور جمع شده بود که شراره دل نهان آدمی را جنگ بزند .

با اینکه در آنجا در کنار ما کسیم بودم خودم را در آنجا بیگانه می‌داستم ولی خیال میکردم از مدت‌ها طولانی در آنجا بوده‌ام و همه این درختها و خره‌ها و دره‌ها مرا میشناختند .

اگر روزگاری باطافی پای نهاده بودم که متعلق بدیگری بود یا روی یک صندلی می‌نشستم که بدیگری نعلق داشت ، اینجا چنین نبود این طبیعت عالی با آن جلوه‌گریهای وحشیانه و سحرانگیزش مرا چنان در بر گرفته بود که خود را بیگانه نمیدانستم .

گوئی دره سعادت غیر و آشنا نمیشناخت و مقدم هر تازه‌واردی را در خود محترم می‌شمرد ، ما بانتهای دره زیبا رسیده بودیم بالای سرما پرندگان خوش‌الحان سینه آسمان را می‌سکافت ، در اینجا بود که به یاد ما کسیم افتادم و نمودارم در چه روزی بود که در مونت کارلو از افسونگریهای این محیط برایم داستانها گفته بود و میگفت ماندلی محلی است اگر بآنجا قدم بگذاری دیگر بر نمیگردی و خیال میکنی فرسگها از تمدن انسانها دور شده‌ای یادم می‌آید که در آنجا برایم از دره با صفائی سخن رانده بود که همه رنگها و همه زیباییها بهم آمیخته و فرسندگی‌های طبع در آنجا تمام شده است اکنون میدانم هر آنچه گفته بود مصداق پیدا میکرد و در حقیقت ماندلی جای زیبا و دل‌انگیزی بود که نظرس را در حائی نمیتوانستم به بینم .

ناگهان اینهمه جذبه و شور که مثل حادوثی میماند تمام شد و همه حیز از بین رفته بود و مادو مرتبه بصورت همان آدم اول در آمده بودیم . در کنار ساحل میدویدیم سنگها و کلوخه‌ها را برداشته و بطرف ساحل

میانداختیم و آب پرت میکردیم ، ما کسیم بطرف من بر میگشت و بمن می‌خندید موهای خود را به عقب میانداخت و من هم با همان بارانی که خیس آب شده بود بدنبال او میدویدم .

اما ناگهان متوجه شدیم که جاسپر ناپدید شده ، چند بار او را صدا کرده سوت کشیدیم اما اثری از جاسپر پیدا نبود ، من با وحشت بکنار آب بطری دوختم و میدیدم که امواج روبهم میریزند و کفهای سفید برجا می‌ماند .

ما کسیم میگفت .

نه اینطور نباید باشد ، او هر کجا رفته او را میدیدیم نباید در آب افتاده باشد جاسپر بد جنس کجا هسنی ؟ جاسپر ! جاسپر .

گفتم ممکن است به دره خوشیختی برگشته است .

ما کسیم جوابداد .

یکدفعه پیش او را دیدم روی یکی از این سنگها بود و چیزی را دنبال میکرد و دندان میگرفت .

بطرف دره بالا رفیم و ما کسیم بانک بر آورد جاسپر ! جاسپر کجا هسنی ؟

ناگهان صدای پارس سگی را از مسافت دور در کنار ساحل شنیدم کمی بالاتر از سنگلاخها .

ما کسیم با خشم فریاد میکشید .

حیوان بد جنس پائین بنا ، ما ! آن راه نمبرویم این چه سگ بازگوئی است که با هر جیر سر خورد را گرم میکند .

گفتم سگ بیچاره ممکن است در آب افتاده اجازه بده بروم به بینم چه بر سر آمده است .

ما کسیم با خشم گفت .

با او کاری نداشته باش او خودش راهش را بلد است .

چنین وانمود نمودم که سخن او را نشنیده و از کمر کش تپه بزحمت از روی سنگها بالا میرفتم همه جا خیس و مرطوب بود ، میدانستم که ماکسیم از طرف جاسپر خیلی نگران است اما نمیدانستم برای چه خودش از جا حرکت نمیکرد ، بدون اینکه فکر کنم که دریا در حال بالا آمدن است وقتی بالای صخره سنگی رسیدم که در آنجا دیگر نمیتوانستم دریا را به بینم باطراف خود نظری انداختم و با نهایت تعجب دماغه دیگر را دیدم که کاملاً " شبیه دماغه‌ای بود که آنجا را ترک کرده بودم اما این یکی خیلی بزرگ و وسیع بود .

یک سنگ نوک تیزی که امواج را میشکافت کمی جلو آمده و تقریباً " پل کوچکی را تشکیل میداد " یک راهنمای دریا باین سنگ بسته بود ولی از قایق یا کشتی خبری نبود ، ساحل دریا پراز سنگهای سفید مثل همانکه در پشت سر خود دیده بودم اما سراسیمه تندی داشت ، درختان جنگلی در اینجا تا ساحل دریا پیش آمده و میتوانست بالا رفتن آب دریا را مهار کند در انتهای این درختان ساختمانی دراز و پست که گویا کلبه ماهیگیری بود از دور نمایان گردید .

مردی روی سنگها نشسته شاید یکی از ماهیگیران بود پوطینی کهنه در پساداشت و جاسپر دور وور این مرد میگردد و پارس میکرد ، مرد باو توجهی نداشت در حالیکه کمر را خم کرده بود چیزی را در بین آب جستجو میکرد .

فریاد کشیدم جاسپر! جاسپر بیا اینجا .

سگ سرش را بالا گرفت ودمی تکان داد اما از من اطاعت نکرد و باز هم در اطراف مرد ناشناس مشغول پارس کردن شد .

به پشت سر خود نگاهی کردم ، از ماکسیم خبری نبود و از روی سنگها

پائین آمدم پاهای من روی سنگها صدا میکرد و مرد ناشناس بر اثر این صدا رویش را بطرف من گرداند او را با چشمانی کوچک و ثابت و دهانی سرخ و خیس دیدم و در حالیکه لثه‌های بی دندان خود را نشان میداد بنای خننده را گذاشت .

سلام ، چه هوای بدی است .

— سلام آقا آری هوای خوبی نیست .

او به من با علاقه بیشتری نگاه میکرد و متبسم بود و گفت .

می بینید که دنبال صدف میگردم اما از صدف خبری نیست .

من بدون اینکه باو گوش بدهم فریاد کشیدم .

جاسپر بیا اینجا ، دیر شده و بیا دوست من بیا .

اما جاسپر کاملاً " تحریک شده بود و زش باد و نسیم دریا سرش را گیج

کرده بود ، وقتی صدایم را شنید در حالیکه دیگر پارس نمیکرد بطرف من آمد من به آن مرد که دو مرتبه خم شده بود و چیزی را جستجو میکرد گفتم .

آیا بند یا طنابی داری؟

فریادی کشید و خندید .

تکرار کردم گفتم آیا طنابی نداری؟

در حالیکه سرش را تکان میداد گفت از صدف خبری نیست از صبح تا

بحال جستجو میکنم اما چیزی یافت نمیشود سرش را تکانی داد و دستی بصورت و چشمان اشک آلود خود کشید باو گفتم .

من طنابی لازم دارم که سگم را به بندم می بینی که نمیخواهد همراه

من بیاید .

مرد با تبسمهای دیوانه وارش گفت .

آهای بعد بطرف جلو خم شد و با انگشت ضربه کوچکی به شکم زد و

گفت .

م این سک را میشناسم او از منزل میاید .
مال نو که نیست ؟ ! او سگ آقای وینتر است بایستی او را به منزل ببریم .

یکبار دیگر جاسپر را صدا کردم و او را به نزد خود خواندم اما او بدنبال پر مرعی بود که باد آنرا با خود آورده بود میدوید فکر کردم که ممکی است در انبار مرد ماهیگیر طنابی وجود داشته باشد برای این کار بطرف کلبه رفتم شاید در آنجا باغی هم وجود داشته باشد اما معلوم بود که علفهای هرزه همه چیز را از بیخ برده بود .

فکر کردم که بدون تردید کلبه باید یک کلید بسته باشد و بی جهت دکمه زنگ را فشار دادم و با کمال تعجب دریاز شد ، در حالیکه سرم را خم کرده بودم وارد آنجا شدم ، انتظار داشتم که در آنجا انبار قایقی را پیدا کنم که کاملاً " کثیف و گرد آلود بود و طنابهای کهنه و از این چیزها باشد البته گرد و غبار در آنجا زیاد بود ، اما در آنجا نه طنابی نه پاروئی وجود نداشت .

باطاق مبله و ترو تمیز و درگوشه ای یک میز تحریر و یک میز دیگر با صندلیها و تحتوایی که بدیوار تکیه داده بودند همچنین در آنجا مجموعه ای پرار فنجانها و بسقابها و قفسه های پر از کتاب که روی آن مدلهائی از قایق و کشتی دیده میشد .

در لحظه اول فکر کردم کلبه همان مرد ماهیگیر است که کنار صخره دیده بودم ، اما وقتی خوب نگاه کردم کوچکترین اثری از کسی در آنجا ندیدم ، این دحمه بخاری یا آتشی نداشت و این زمین پر از گرد و غبار از جرهائی بود که روی آنرا گرد و غبار فرا گرفته بود .

رومیری را موشها جویده و همه جای آن سوراخ و مندرس بود ، سرمای سنبدی در اطاق حکمفرما بود بطوریکه از هوای مرطوب و نمناک آنجا ناراحت

شدم و نمیخواستم دیگر آنجا بمانم ، از صدای ریزش باران بروی پشت بام منزل مخروبه مشمئز بودم ، صدای باران در داخل منزل می پیچید و آهنگی دلحراش داشت ، صدای چکه های باران را شنیدم .

باطراف اطاق در جستجوی طنابی بودم که بتوانم برای بستن قلاده سگ از آن استفاده نمایم ، اما چیزی بدست نماند ، در آنطرف اطاق بادر دیگری مواجه شدم بهتر بود جلوتر بروم ، شاید چیزی که مرا آزار میرساند در آنجا نباشد .

کاملاً " عجیب و بهت آور بود در را گشودم آنجا چیزی غیر از یک انبار برای قایق و پارو و این چیزها نبود ، هر آنچه که دیده میشد چیزهائی بود که بدرد قایق و تعمیر آن میخورد .

ناگهان چشمم به کلافی نخ افتاد که در کنار میزی زنگ زده گذاشته بودند ، این تنها چیزی بود که بدرد بستن سگ میخورد قلمتراش را باز کرده و قطعمای از طناب را بریدم و باطاق اولی برگشتم که هنوز قطرات باران در آن می چکید ، از بالای سقف قطرات باران را میدیدم که در حال چکیدن بود .

باشتاب تمام از کلبه خارج شده و بدون اینکه دیگر به پشت سر خود نگاه کنم براه افتادم و سعی میکردم چیزی را نه بینم و عمداً " روی خود را از رو میزی پاره و مدلهای قایق شکسته میگرداندم .

در آنجا جاسپر را صدا کردم جاسپر بیا برویم ، خم شدم و این بار سگ ممانعتی نکرد و تسلیم شد ، توانستم افساری بگردش به بندم به آن مرد گفتم کمی طناب پیدا کردم .

او پاسخی نداد و من مشغول بستن گردن بند بودم و در حالیکه سگ را با خود میکشیدم گفتم .

خدا حافظ شما .

مرد با چشمان ریز خود نگاهی به من کرد و گفت .
 شما را دیدم که آنجا رفتید .
 — میدانم .
 — اما او دیگر اینجا نیست .
 — نه دیگر کسی نیست .
 — میدانید او در دریا است و هرگز بر نمیگردد .
 — بلی او دیگر بر نمیگردد .
 — اما بخدا من هرگز چیزی نگفتم .

او دومرتبه مشغول کار خودش شد و با خودش حرف میزد ، من از جاده سنگلاخی گذشته و ماکسیم را دیدم که ری سنگها منتظر من است و دستها را به جیب فرو برده نگاه میکند .

باو گفتم ، مرا به بخشید ، جاسپر آنجا بود و نمیخواست بیاید ، لازم بود که طنابی برای بستن او پیدا کنم .

او به خود حرکتی داد و روی پاشماش چرخید و بطرف جنگل رفت .
 از او پرسیدم از راه سنگلاخها بر میگردیم ؟

— برای چه اینکار را بکنیم ، اکنون که اینجا هستیم
 گفتم این تقصیر جاسپر بود و مدتی در آنجا معطل او شدم او نمی—
 خواست از پارس کردن خود در بالای سر آن مرد دست بکشد ، این مرد کی بود .

ماکسیم گفت میدانم ، یک مرد بیچاره بی صبری است پدرش نگهبان بود و در ماندنرلی مسکنی داشت ، این طناب را از کجا آوردی ؟
 در کلبهای که در کنار دریا بود .

— آیا درش باز بود ؟

— بلی بخوبی توانستم وارد آنجا شوم و در انبار این طنابرا پیدا

کردم در آنجا چند قایق کهنه و بادبان دیده میشد .
 گفت آه فهمیدم ، و بعد از مدتی مکث افزود .
 این کلبه بایستی بسته باشد ؟

— جوابی ندادم زیرا بمن مربوط نبود .

— خوب شد که او بتو گفت درش باز است .

گفتم نه هرگز ، مثل این بود آنچه را که باو میگفتم درک نمیکند .

— او خودش را بیشتر به حماقت میزند وقتی بخواهد خیلی از روی عقل و هوش حرف میزند شاید بارها وارد آن کلبه شده اما نمیخواست که تو این چیزها را بدانی .

— گمان نمیکنم ، اطاق شباهت باین داشت که خالی و بدون رفت و آمد است در همه جا پراز گرد و غبار و اثری از پای انسانی دیده نمیشد ، داخل منزل کاملاً " مرطوب بود و میترسیدم اگر مدتی اینطور بماند کتاب هائی را که آنجا دیدم از رطوبت بیوسد و میزها و صندلیها هم همین حالت را داشت ، وانگهی در آنجا موشهائی زندگی میکردند که روی میز را جویده بودند .

ماکسیم جوابی نداد او با اینکه جاده سربالائی بود با وحشت و نگرانی تند تند بالا میرفت آنجا دیگر هیچ شباهتی به سرزمین خوشبختی نداشت درختان در اینجا تاریک و در هم بودند و از گلهای وحشی بر سر راهمان اثری نبود باران بشدت تمام میبارید و شاخه های درختانرا یائیں مآورد و بعضی از قطرات باران پشت گردنم سرایت کرد و پائیں میرفت و من از سرمائی که داخل بدنم شده بود ملرزیدم از وقتی که از روی سنگها بالا آمده بودم پاهایم کمی درد میکرد و جاسپر هم که پست سر ما بود از فرط خستگی زیان را از دهان در آورده و لرزان راه میرفت .

ماکسیم میگفت .

— از کجا میخواهی بدانم دلیلش چه بود من که توی قلب تو نیستم فقط میدانم که نخواستنی با من بیایی ، از قیافهات اینطور حدس زدم .
— قیافه من مگر چطوری بود ؟
نگفتم که چه جوری بود میدیدم که دلت نمیخواست آنطرف بروی ، ترا بخدا این گفتگو را کوتاه کنیم از این گفتگو ها اعصابم تحریک میشود .
— تمام زنها وقتی بدانند تقصیر دارند اینطور میگویند ، البته معلوم است که نمیخواستم آنطرف بروم حالا راضی شدی و هرگز دلم نمیخواهد باین خانه وحشت آور و کلبه نفرت بار بروم و اگر تو این خاطرات را میدانستی تو هم نمیرفتی که با او طرف صحبت شده وحشت کنی اگر خودت خواستی تقصیر خودت بود .
رنگش کاملاً " پریده و چشمانش را همان پرده تاریک فرا گرفت و همان حال آشفته‌ای را داشت که اولین بار او را دیدم ، دستش را با مهربانی گرفته فشردم و گفتم ،
ماکسیم خواهش میکنم ناراحت نباش .
با خشکی گفت مگر چه شده ؟
— نمیخواهم که این قیافه را بگیری برای تو خوب ببت خواهش می‌کنم ماکسیم آنچه را گفتیم فراموش کنیم این یک نوع متاجر دیوانه وار است از تو معذرت میخواهم عزیزم عذر مرا بپذیر و دیگر فکر این چیزها را نکن .
کمی مکث نمود و گفت .
بهنر بود در ایتالیا میماندیم و بد مادرلی میآسیدیم حدایا جعفر دیوانه بودم که بار اسحا آمدم .
بعد از کفنش این کلام براه خود ادامه داد و اینبار با قدمهای محکم و تند تر میرفت بطوریکه من مجبور بودم بدنبال او بدوم و احساس میکردم

جاسپر ترا بخدا کمی تند تربیا ، طنابش را بکش و او را بجلو بیاور بئاتریس حق داشت ، این سگ خیلی گنده و مربه شده اس .
تقصیر با خود است تو بقدری تند میروی که این حیوان نمیتواند خود را بما برساند .
اگر به جای دویدن بدنبال سگ بحرفم گوش کرده بودی اکنون به منزل رسیده بودیم جاسپر راه را بلد بود نمیدانم برای چه بدنبال او این همه راه را دویدی .
— فکر کردم که ممکن است افتاده باشد و میترسیدم آب دریا او را با خودش ببرد .
— تو خیال میکنی اگر میدانستم کوچکترین خطر برای او موجود است او را رها میکردم ؟ بنو گفتم که لازم نیست از سنگها بالا بروی و حالا غرغر میکنی برای اینکه خسته شده‌ای .
— من غرغر نمیکم ، هر کس اگر پاهای آهنی داشته باشد در این جاده‌ها خسته میشود ، وقتی بدنبال جاسپر رفتم فکر میکردم تو هم بدنبالم حواهی آمد .
— برای چه برای دیدن چیزهای بیهوده خود را خسته میکردم .
— بدنبال جاسپر رفتن مسئله خسته کردن و دویدن نبود ، تو همه این حرفها را میزنی که مرا مجاب کنی و یا بهانه تراشی کنی .
— برای چه بهانه بیاورم .
با خستگی و بیحوصلگی گفتم دیگر نمیدانم ، این بحث را تمام کنیم .
— این تو بودی که بحث را شروع کردی نمیدانم مقصود تو چیست که میگوئی میخواستم بهانه بیاورم ، بهانه برای چه ؟
— فقط نحواستی در بین سنگلاخها مرا همراهی کنی .
— این درست ولی چه دلیلی داری که نمیخواستم با آنطرف بروم ؟

چنان نفس میکشم کمزیدیک است اشکهایم سرازیر شود ، در آنحال مجبور بودم جاسپر را با طناب بدنبال خود بکشانم .

بالاخره به چهارراهی رسیدیم کهجاده بطرف سرزمین خوشبختی می- رفت و میخواستیم خود را بسرجاده اصلی برسانیم ، سگ بیچاره را هم بدنبال خود میکشاندم میدانستم چرا اکنون سگ را با خود میکشاند ، برای سگ مثل یک عادت یود که هر وقت اینجا میامد بطرف کلبه ماهیگیری می - رفت .

بدون اینکه بین ما یک کلام حرف رد و بدل شود از ناحیه چمنها گذشتیم هنوز قیافه ماکسیم بهم رفته و فشرده بود ، وارد منزل شد و بدون اینکه بمن نگاه کند بطرف کتابخانه رفت ، فریت در حال بود .

ماکسیم باو فرمان داد .
زود باش جای بیاور و بعد در کتابخانه را بست .
سعی میکردم از ریزش اشکهایم جلوگیری نمایم ، نمیخواستم که فریت چیزی بفهمد ، آنوقت فکر میکرد که با هم دعوا کرده ایم و بعد در آشپزخانه به همه اطلاع خواهد داد و خواهد گفت .
خانم وینتر گریه میکرد مثل این است که بین آنها صلح و صفا بر قرار نیست .

روی خود را گرداندم که چه رهام را نه ببند اما به من نزدیک شد و در کندن بارانی کمک کرد و بعد گفت .
اجازه بدهید آنها در انبار بگذارم .
بدون اینکه باو نگاه کنم گفتم مرسی فریت .
او گفت هوای خوبی برای گردش نبود .
گفتم نه هوای خوبی نبود .
در آنوقت چیزی از دستم افتاد و فریت گفت خانم دستمالتان افتاد

آنها گرفته در جیب گذاشتم و گفتم مرسی فریت .
اگر میخواستم از پلهها بالا رفته به کتابخانه بروم میدانستم که تلو تلومیخورم ، فریت رفت تا بارانی را بجای خود بگذارد ولی من هنوز آنجا سرا پا ایستاده با تردید ناخنهای خود را میجویدم ، فریت برگشت و چون مرا آنجا ایستاده دید تعجب کرد و گفت خانم در کتابخانه بخاری روشن است .

- مرسی فریت .
آهسته طول حال را پیموده و در کتابخانه را گشودم و داخل شدم ، ماکسیم روی صندلی خود نشسته و جاسپر زیر پایش و سگ پیر در سبدش استراحت کرده بود ، ماکسیم بر حسب عادت روزنامه را که روی دسته میل بود بر نداشت که بخواند در مقابل او زانو زده و صورتم را روی دستش قرار دادم و آهسته گفتم .

ماکسیم ، دلم نمیخواهد با من قهر کنی .
سرم را بین دو دست گرفته و با چشمانی مضطرب و ناراحت نگاهم کرد و گفت من هیچوقت نسبت بتو خشمگین نیستم .
اگر تو به نسبت اهمالی که کرده ام ناراحتی منم ناراحت و خشمگین میشوم میدانم در درون تو جریحه هایی وجود دارد ولی طاقت این را ندارم که تو اینطور باشی ، نمیدانی ترا چقدر دوست دارم .
- راست است ، میدانم راست میگوئی

مرا به خود فشار میداد ، و با چشمان تاریکش از من چیزها میپرسید چشمان کودکی را داشت که غمی در دلش انباشته و یا کودکی که از چیزی میترسد .

- عزیزم ترا چه میشود ؟ برای چه اینطور بمن نگاه میکنی ؟
قبل از اینکه او جوابی بدهد صدای باز شدن در را شنیدم ، فوراً "

سراپا ایستاده و چنین وانمود کردم که میخواهم هیز می در بخاری بگذارم
فربت با رابرت وارد شد و صرف چای شروع گردید .

مانند شب گذشته تشریفات اجرا شد ، میز در مقابل بخاری رومیزی
سفید روی آن پوشیده ، سرو کردن چای و کیک تازه و شعله باریکی زیر فنپوه
جوش نقره‌ای ، در حالیکه جاسپر دمش را تکان میداد و گوشها را در حال
انتظار تبر کرده و بصورت می خیره شده بود .

پنج دقایقه بعد خود را ننها دیدیم و وقتی به ماکسیم نگاه میکردم
میدیدم که رنگ به چهره‌اش آمده و حالت خستگی از بین رفته و دست خود
را برای برداشتن ساندویچ دراز کرد و گفت .

این کار همه کس است که ناهار و شام را صرف کند ، هر وقت فکر بناترین
را میکنم خلق من تنگ میشود وقتی بچه بودیم متصل با هم می‌جنگیدیم با
اینحال همیشه او را دوست داشتم و اینهم سانس بزرگی است که نزدیکی
ما زندگی نمیکند ، راستی یکی از اسرورها باید به ملاقات مادر بررک بروم
عشق من ، برایم یک حای دیگر بریز ، و مرا معذور بدار که با تو لحناری
کردم .

هرچه بود تمام نده بود ، و حادثه خود به خود از بین رفت و دیگر
نمی‌بایستی در اطراف آن حرفی رد . وقتی جای محوورد از دور بمن بسم
میکرد بعد روزنامه اش را از روی دسنة مبیل برداشت . نسیم او برای من
جایزه‌ای بود مثل اینکه برای ناز کردن دستی روی جاسپر میکشیدم و مثل
این بود که بمن میگفت تو دوست من هستی و برای او یک جاسپر نازهای
شده بودم یک ورقه توست برداشتم و آنرا بین دو سگ قسمت کردم خودم
اشتهائی برای خوردن نداشتم ، گرسنه نبودم و خیلی احساس خستگی نکردم
خیلی محزون و خسته بودم .

به ماکسیم می‌نگریستم ، اما او سرگرم خواندن روزنامه بود و آخرش

صفحه آنرا بر گردانده بود ، وقتی دستم را به روزنامه زدم انگشتانم از کره
چرب شده بود ، دسم را به حب فرو بردم که دسمالم را بردارم مدتی
این دسمال را مقابل چسبان خوشی گرسند و به کلپهای آن نگاه میکردم ، این
همان دسمالی بود که فربت آنرا از رمن برداشت و بدسم داد و بطور
یقین از جیب بارانی بزمین افکند ، آنرا در دسم گرداندم ، گلپهای فرمی
داشت و گرد و عباری که در حب بارانی ناف مسد باو حبیده بود و
معلوم بود از سدنها در حب بارانی مانده و در گوشه دسمال حرف اول
اسمی را کلدوری کرده بودند ، یک حرف بررک (ر) و در بر آن حرف بررک
(و) ، البته یک دسمال کوچکی بود و صاحب آن آنرا در حب بارانی
فرو برده بود .

سایر اس بعد از آخرس ناری که صاحب آنرا به من کرده بود برای بار
اول بعد از مدتی من آنرا به من کردم ، کسی که اس بارانی را بمسوسد فدی
بلند و باریک اندام و ساند هاس تراج بوده زیرا بارانی به من بلیدر
و تراج بر بود و آسین هاس روی دسناهام را مسوساید .

جید نا از دکمه‌های اس افکند بود و گویا آنرا بمیوشید و مثل کاب
روی دوش من مبادا خد و معلوم بود که گاهی هم دسناهیل را به جیب بارانی
فرو می‌سپرد ، ابری از مانک سرخ لنها روی دسمال دیده میشد که ساند
مانک لنها را با آن پاک کرده و بدون یوحد آنرا مچاله کرده و در حب
بارانی گذاشته است .

وقتی دسم را به دسمال مالیدم بوی کمی از عطر سنام رسد عطری
که بوی آنرا مساحتم و خودم آنرا بو کرده‌ام ، سنام را سسم با سناطر
ساورم حیری بود که از خاطردام تراج میکرد بوی عطری که مسواسسم ساد
ساورم ، آری اس نورا سندهام ساند هاس بعد از طیرا مور بود که آنرا
حب کرده بودم و برودی فسمدم بوی عطری که در دسمال باقی مانده بود

درست بوی همان غنچه گل‌های وحشی بود که در سرزمین خوشبختی استنشاق کرده بودم .

فصل دهم

بطوریکه در اوائل تابستان اینطور میشد هوای ماندرلی تا چند هفته همانطور سمناک و مرطوب باقی ماند و هر روز میتوانستم از بالای تراس دریا را ببینم . رنگ دریا کمی خاکستری و امواج کمی داشت گاهی که بر روی تپه ها و نزدیک دماعه میرفتم امواج را میدیدم که روی تخته سنگهای ساحل متلاشی میشد و در بالای تراس اگر خوب گوش میدادم زمزمه دریا را در زیر پای خود میشنیدم ، صدای گرفته‌ای بود که از مسافت دوری می‌آمد و همیشه شنیده میشد ، مرغان دریائی بالای تراس در پرواز بودند که وزش باد آنها را باین ناحیه آورده بود ، آنها در اطراف منزل چرخ می‌خوردند و فریادی— کشیدند . اکنون میدانستم برای چه بعضی اشخاص نمیتوانستند صدای این پرندگان را تحمل نمایند .

زیرا این صداها گاهی چنان تند و تیز میشد که اعصاب آدمی را ناراحت می‌ساخت از این رو راضی بودم که آپارتمان مادر قسمت شرقی قرار گرفته و براحته میتوانستم از پنجره خم شده و باغ گل را تماشا کنم ، گاهی اتفاق می‌افتاد که در حقیقت خوابم نمیبود و از تخت بزرآمده و در شب بارید و سادت جلو پنجره میرفتم و در آن هوای آزاد مدتی به دستگیره پنجره تکیه کرده آرامش شب را تماشا میکردم البته چون فاصله من خیلی زیاد بود صدای دریا را نمیشنیدم ، ولی در دنیای فکر مثل اینکه صدای دریا را میشنوم خوشحال بودم باین جهت در عالم فکرهم بکنار دریا و به تماشای آن کلبه متروک نمیرفتم .

دلم نمیخواست باین کلبه منروک فکو کنم وخیلی کم اتفاق میافتاد که آنرا بخاطر بیاورم ، خاطره آن در اوقاتی که بالای تراس ایستاده و دربارا تماشا میکردم برای من بوجود میآمد و در آنحال بود که نار عنکبوتها را روی دکل کشتی ها و سوراچهائی را که موشها روی میز بجای گذاشته بودند بخاطر من میآمد و در آنوقتها بود که فیافه آن مرد زولیده و چشمان فرورفته و تبسم دیوانه وارش را در نظر مجسم میساختم .

این خاطره ها مرا به تشویش میانداخت ، میخواستم این چیزها را فراموش کنم ولی درعین حال میخواستم بدانم برای چه این خاطرات مرا مشوش میساخت ؟ چرا از یاد آوری آن خود را بدبخت میدانستم ، در اعماق وجدان ناآگاهم یکنوع حالت ترس و بیم گذرا بوجود میامد که با اینکه این خیال را از خود دور میکردم ، کم کم رشد میکرد ، بزرگتر میشد و به یاد کودکی میافتمادم که باو میگویند نباید از این حرفها بزنی زیرا یاد آوری آن ممنوع شده است .

هرگز نمیتوانستم چشمان وحشت زده ماکسیم را در آن راهرو سنگلاخ که با هم میامدیم فراموش کنم و مخصوصا " کلمانی که بر زبان راند از مادم نیروود که میگفت .

آه خدا با چه دیوانگی بود که با اینجا برگشتم ، تمام اینها تفصیر خودم بود ، نمیبایستی بطرف دماغه پائین مرفتم و رفس با آنجا برای ماکسیم دری بود که بروی گذشته بار میند و ماکسیم از یاد آوری گذشت باز هم به همان حال درآمد و اگر آنجا میماندیم حال ماکسیم بهتر میشد و میبواسیم به میل خود به کنسرتها رفته بخوابیم و غذا بحوریم هر روز بگردس برویم . اوقات خود را به نامه نویسی بگذرانیم و با ماسین به دهکده های بردک رفته خوش بگذرانیم ، ولی این را میدانستم که از آنروز تا بحال یک سد محکم بین ما وجود دارد و از طرف دیگر این سد محکم راه میرفت که برا

از او جدا میکرد و من همیشه در این نگرانی بسر میبردم که مبادا در گفتگو های ما حرفی یا کلامی رده شود که باز او را بحال اغما در آورده در خود فرو رود ، سعی میکردم که حادثه مرگ را از خیال خود پس بزم و به خود تلقین نکنم که ممکن است حادثهای در بین ما جدائی افکند ، مثلا " فکر کنم که یکی از ما دو نفر در دریا غرق شویم .

فرانک کراولی یک روز که با ما غذا صرف میکرد در باره حادثهای که در دماغه پیش آمده بود مرا بوحشت انداخت ، من در آنحال مشغول خوردن بودم و قلم از شنیدن این حوادث بهم ریخته بود ولی ماکسیم بطور عادی درباره چیزهای دیگر صحبت میکرد در حالیکه من ساکت بودم و عرق از پیشانیم در حال ریختن بود و از خود سؤال میکردم آیا چنین حوادثی ممکن است واقع شود و آرزو میکردم که او از گفتن این حوادث هولناک خودداری نماید .

شاید گناه از خودم بود ، زیرا تعادل خود را از دست داده و کاری از دستم ساخته نبود ، حجب و حیا و سادگی و ناسی گری و آشنابودن به مبادی آداب اشرافی برای من بار سنگینی بود ، مخصوصا " وقتی کسی از آشنایان ماکسیم بدیدنم میامد .

بخاطر من میباید یکی از آنروز ها کسی بدیدنم آمد روزهای هفته اول یا دوم اقامت من در ماندرلی بود و با این وضع ملاقات یکی از همسایگان دهقانی و دسبست دادن بآنها و بیم ساعتی به سخنانشان گوش دادن که پیش بینی هیچ چیز را نمیکردم برای من مشکل بود و بیش از این ترس که مبادا چیزهائی از من پرسیده شود که از گفتن آن ممنوع بوده ام

اصطرابی که از شنیدن چرخ کالسکه در کوچه و صدای بلند تندن زنگ اخبار و فرارم بطرف اطاق که با عجله و ستاب مجبور بودم چیز مختصری بصورت خود بمالم و خود را برای پذیرائی آماده سازم و شانه را با عجله

توی موها کشیدی وبعد ضربه‌ای که بطور ناگهان بدر اطاق میخورد و کارت های ویزی که بمن ارائه میشد تمام این چیزها مرا میلرزاند.

تق وتوق پاشنه‌های کفش در روی سنگهای سرسرا و هال مرا میلرزاند در ب اطاق کتابخانه باز میشد و از همه بدتر اینکه میبایستی در سالن بزرگ سرد و بدون آتش زنی را که باطاقم روانه میکردند بایستی پذیرائی نمایم. گاهی هم این ملاقات کننده‌گان دو یا سه نفر بودند و شاید یک زوج زن و شوهر بودند.

میگفتم حال شما چطور است؟ خیلی متاسفم که ماکسیم در منزل نیست شاید در باغ باشد، همین دم فریت را برای اطلاع او میفرستم.

نه خانم ما میخواستیم احترامات خود را به خانم وینتر ابراز داریم.

یک خنده کوتاه، و کمی پر حرفی، بعد از آن مدتی سکوت و نگاهی باطراف اطاق او میگفت.

ماندرلی همیشه جالب توجه است آیا شما از اینجا خوشتان میاید؟
آه البته.

و بعد در این حال شرمندگی که احساس میکردم بایستی بعضی جملات کودکانه را مثل شاگرد مدرسه‌ها از دهان خارج سازم، اما همین جملات کوچک و ساده هم از دهانم بیرون نمیآید و کلمانی میگفتم که نبایستی گفته شود مثلاً "میبایست بگویم این خیلی عالی است میگفتم درست است باور نکنیم. ناراحتی من بعد از ورود ماکسیم بدتر میشد، زیرا میترسیدم کلام زیادی از دهانم خارج شده باشد ناچار سکوت میکردم و تبسمی فیلسوف مآبانه بر لبها و دستها را مودب روی زانو میگذاشتم.

در این حال ملاقات کنندگان روبه ماکسیم کرده از اشخاص و جاهائی حرف میزدند که من نشنیده بودم و گاهی هم احساس میکردم که نگاه هایشان

روی من که ناراحت و آشفته بودم بر می‌گشت.

فکر میکردم خدا را شکر که آنها میخواهند بروند، شاید به خود میگفتند دوست عزیزم چه دختر کسل کننده‌ای بود، او حتی نمی‌خواست دهانش را برای صحبت کردن بگشاید بعد از آن جملهای را که برای بار اول از بناتریس شنیده بودم و از آنروز تاکنون همیشه این کلام در مغزم جولان داشت و آنرا در تمام چشمها و دهانها میخواندم که میگویند.

راستی باین زن چقدر با ربه‌کا فرق دارد.

گاهی بعضی کلمات نا آشنا در برنامه غذایی اضافه میشد که از ابراز عقیده درباره آن عاجز بودم اگر همینطوری یک کلام از دهانم بیرون می‌آمد یا سؤال بیجائی میکردم خدا میداند چه‌واقع میشد؟ و اگر ماکسیم آنجا نبود این حمله که از دهانم بیرون میامد شاید در نهانی مرا خوشحال می‌ساخت و تصور میکردم که امروز توانستم چیز تازه‌ای یاد بگیرم.

مجبور بودم ملاقات اشخاص را پس بدهم زیرا ماکسیم روی این مسائل حساسیت داشت و اگر شانه‌خالی میکردم مرا نمی‌بخشید و اگر بامن همراهی نمیکرد مجبور بودم خودم به تنهایی این بار مشکل را تحمل نمایم.

گاهی از من میپرسیدند آیا در ماندرلی اشخاص زیادی را می‌پذیرید؟
و من جواب میدادم.

نمیدانم ماکسیم تاکنون در این خصوص حرفی نزده، میگفتند بلی کمی زود است، در قدیم منزل همیشه پر از مهمان بود، زن کشیش دهکده نزدیک یک روز وقتی به ملاقاتم آمد پرسید.

آیا فکر میکنید باز هم شوهرتان مانند سابق کارهائی کرده و از آن مجلسهای رقص و بالماسکه‌ها بدهد، نمیدانید چه مجلسهای رنگینی بود، هرگز این شیها را فراموش نمیکنم.

مثل کسیکه در جریان است مجبور به تبسم بودم و بگویم.

هنوز در این باره تصمیمی نگرفته‌ایم هنوز کارهای مهمتری داریم که بایستی انجام دهیم .

— فکر نمیکنیم اینطور باشد ، امیدوارم که برنامه‌های قدیم را از یاد نبرید ، شما بایستی او را وادار کنید ، در سال اخیر هیچ در این منزل مهمانی و جشنی داده نشده است ، اما مهمانی دوسال پیش را یاد دارم که در آن ما هم دعوت داشتیم کشیش و من راستی که قیافه ماندرلی سحرآسا بود زیرا در ماندرلی این جشن ها زیاد بر پا میشود . همین هال که ملاحظه میکنید چقدر باشکوه و دیدنی بود ، در همانجا بود که مرد و زن میرقصیدند و ارکستر را در گالری قرار داده بودند ، میدانید تهیه این مهمانیها هم کار مهم و مشکلی بود ، اما در هر حال مهمانها شاد و خرم بودند .

میگفتم .

بلی راست است و بایستی در این خصوص از ماکسیم بخواهم که چنین مهمانیها برپا شود .

در آنحال به کشیش اتیکت دار فکر میکردم که پشت میز تحریر نشسته و من کارتهای دعوت را برای تقسیم میان مهمانان باو میدادم لیست بزرگی شامل اسامی و پاکتها دستم بود و میدیدم زنی در کنار او نشسته و با علاست های صلیب اسمی را کنترل میکرد ، قلمش را در مرکب فرو میبرد و با شتاب تمام نشانیها را روی پاکتها می نوشت ، چه خط خوب و روانی داشت ؟ زن کشیش گفت .

علاوه بر اینها یک گاردن پارتنی در ماندرلی داده بودند ، که من و شوهرم در آنجا دعوت داشتیم ، همه چیز آن عالی و دیدنی بود چه هوای مطبوعی داشتیم ؟ یادم می آید که فنجانهای چای را روی میزهای کوچک در باغ سرو میکردند گلها چنان عطرآگین بود که همه ما از بوی عطرش گیج شده بودیم .

از گفتن و وراجی باز ایستاد کمی صورتش گلگون شد ، و دانست که کمکی زیاده روی کرده است منم فکر کردم که خوب است کمی او را از بن بست نجات بدهم و با کمی حرارت و شجاعت بیشتری گفتم .

با این ترتیب که شما میگوئید ربهکا بایستی زنی قابل توجه باشد ؟ خودم هم نمیدانستم چگونه این کلام را بر زبان آورده ام ؟ اما می خواستم بدانم بعد از اینهمه وراجی ها چه واقع خواهد شد ؟ ، نام ربهکا را خیلی بلند ذکر کردم ، اینکار برای من سعی و کوشش فوق العاده ای بود ، ولی احساس میکردم که با گفتن این کلام از رنج و ناراحتی سختی خود را نجات داده ام ، آری ربهکا ، این نام منفور را با صدای بلند بر زبان آوردم . نمیدانم آیا زن کشیش در آنحال سرخی گونه هایم را دیده یا نه و ولی او خیلی آرام و طبیعی موضوع را دنبال کرد و من با حرص و ولعی دیوانهوار گوش میدادم .

از من پرسید شما او را ندیده بودید ، و چون من سرم را به علامت نفی تکان میدادم ، لحظهای تردید نمود ، شاید از گفتار خود زیاد راضی بنظر نمیرسید و گفت آه ما باهم آمد و رفت زیادی نداشتیم ، زیرا کشیش چهار سال است باین محل آمده ، ولی طبعاً " وقتی که به مجلس رقص دعوت میشدیم ، ربهکا به ما توجه زیاد داشت ، گاهی هم در پارتنی ها همراه او بودیم یکی از زمستانها در اینجا شام خوردیم ، بلی راستی که او زن زیبا و قابل پرستش بود ، زنی زنده دل و بشاش .

در حالیکه با دستکشهایم بازی میکردم با حالتی هیجان زده گفتم . بنظر میرسد که او با همه کس اینطور بود خیلی کم است زنی در دنیا پیدا شود که هم زیبا باشد و هم با هوش و ورزشکار .

— راست میگوئید او راستی قابل پرستش بود ، هنوز او را سرا پا در پای پلهکان می بینم ، در همانشب بالماسکه که مدعوین را در منزل میپذیرفت

موهای سیاهش در برابر چهره درخشان، نمای مخصوصی داشت و لباسی که پوشیده بود باو خوب میامد، بلی راست میگوئید او خیلی زیبا بود. مثل کسیکه در حال طبیعی است با تبسمی باو گفتم.

او تنها خودش بود که منزل را اداره میکرد بر میل دارم درباره او چیزهایی بشنوم و باز ادامه دادم.

لابد این قبیل مهمانیها وقت او را زیاد میگرفت، اگر از من بپرسید تمام اینکارها را به مستخدمین وا میگذارم.

البته یکنفر تنها نمیتواند همه کارها را بکند، وانگهی شما دختر جوانی هستید، پس از اینکه در اینجا مستقر شدید با گذشت زمان میتوانید به همه کارها برسید، شما هم برای خودتان کارهایی دارید، اینطور شنیده‌ام که نقاشی میکنید؟

— آه درست است، اما چیر مهمی نیست.

زن کشیش گفت.

اتفاقاً "هنر بسیار خوبی است، هر کس که بخواهد چنین کارها از او ساخته نیست بنابراین بایستی تمام گوشه‌های ماندولی پر از تصویر زیبا باشد؟

در حالیکه میدید از روی چمنها رد میشوم و از شنیدن این سخنان بعکس فرو رفته‌ام، سربلند کرده گفتم شاید اینطور باشد، و در آنحال مداد و کاغذی در دست داشتم، مثل اینکه میخواستم چیزی را نقاشی کنم بعد افزودم، بلی هنر خوبی است، بطوریکه بعضیها میگویند نقاشی هم مثل یک بیماری میماند و همیشه قلم در دست نقاش است.

از من پرسید آیا شما ورزش، مانند اسب سواری یا شکار هم میکنید؟ گفتم خیر، اینکارها را دوست ندارم، میل دارم پیاده روی کنم، و این کلام آخر را برای اینکه جوابی داده باشم بر زبان راندم او با انرژی جواب

داد.

اتفاقاً "ورزش بسیار خوبی است، کشیش و من هم پیاده روی میکنیم. از خود میپرسیدم آیا این زن پر حرف اکنون میخواهد از کلیسای شوهرش و کلاغها و تشریفات آنجا صحبت کند؟ ولی او در باره تعطیلی‌ها صحبت را آغاز نمود و بطوریکه میگفت پانزده سال است که زن و شوهر روز هابیش از پانزده کیلومتر پیاده راه میروند و من در حال شنیدن این سخنان مودبانه سری تکان میدادم بدون اینکه نام جاهائی را که میرفتند بدانم و چون از او نام محل را میپرسیدم میگفت آنجا تقریباً "مثل جزایر آند" است تا اینکه بیادم آمد آنجا یک سلسله جبال اطراف انگلستان است که در جغرافیا خوانده بودم.

سکوتی طولانی برقرار شد و نگاهی بساعتم انداخته تاملی کردم، زیرا رنگ ساعت چهار بعد از ظهر را اعلام نمود، از جا برخاستم و گفتم از دیدن شما بسیار خرسند و امیدوارم بعد ها باز خدمت برسم.

— بانهایت مسرت این پیشنهاد را می پذیرم، اما چکنم کشیش همیشه بقدری سرگرم کار است که فرصت زیاد ندارم، سلام مرا به آقای وینتر برسانید و فراموش نکنید که جنبشهای بالماسکه ها را به یاد شوهرتان بیاورید.

جواب دادم.

البته، البته شکی نیست در حالیکه دروغ میگفتم فقط میخواستم نشان بدهم که در اینجا در جریان کارها هستم و در همانحال از حرص ناخنهایم را میجویدم و در خیال خود مجسم میساختم که حال منزلتان پر از جمعیتی است که به مجلس بالماسکه دعوت شده و سرو صداها و خنده‌ها و فریادهائی که از مهمانان برمیخاست میشنیدم و میزها پر از غذا و مردمی را که دور آن جمع میشدند در عالم خیال میدیدم، در آنحال با لباسی که بر تن داشتم خود را به ماکسیم می چسباندم و او در آنحال مشغول خنده بود

و دست مهمانان را میفشرد و با کسانیکه در سم چپ و راست او نشسته بودند صحبت میکرد و همانطور که زن کشیش گفته بود مردها و رنهای با موهای رسا و جوگندمی اطرافش را گرفته بودند.

ماکسیم سعی میکرد از مهمانان خود چنانکه لازم است پذیرائی نماید و در همانحال پیشخدمتها میآمدند و میرفتند و صدائی در گوشم میگفت. خانم وینتر، آیا باز هم از مهمانان خود درماندگاری پذیرائی میکنید؟ باز هم آهنگ صدای محکم و تقریباً "افشاگر زنی" را که در نزدیکی بندر بدیدنترفته بودم میشنیدم و هنوز چشمان خاکی از سوءظن او را می دیدم که سراپای مرا ورنه انداز میکرد و با آن نگاه سریع خود از من میپرسید آیا منتظر تولد کودکی نیستم.

با خود تصمیم گرفتم که از این قبیل اشخاص فصول ملاقات نکنم و اگر هم ماکسیم حمل به بی ادبی کند موضوع را با او هم خواهم گفت زیرا هرچه بیشتر با چنین افرادی ملاقات کنم بهانه‌ای از انتقاد و بدگوئی بدست می‌آورم. داد، فقط ممکن است درباره‌ام بگویند که تربیب اجتماعی ندارم بعد خواهند گفت همین هم باید باشد، خوب پس این زن از کجا سر در آورده بعد خنده‌ای میکنند و نانه‌ها را بالا میاندازند و خواهند گفت.

حضور شما اینجا هم نمیدانید؟ و بعد میگویند او را از موب کارلو و معلوم نیست از کجا پیدا کرده، باید از رهنائی بوده که پول برای بومسه خود نداشته و بطوریکه میگویند او دام دونور و پیسخدمت یک خانم پیر امریکائی بوده، بار هم خنده‌های ناره ناگاههای پراز معجب، نه اینطور امکان ندارد آه راسی مردها هم از فماس عجیبی هستند ماکسیم که آنقدر مشکل پسند بوده حکویه یا حبیب زنی اردواج کرده و بعد از ربه‌کا چگونه با این زن زندگی میکند؟

بحینهم هر چه میخواهند بگویند برای من بی تفاوت است، هر چه می خواهند بگویند، و فنی ماسیبی از جلو عمارت میگذشت سر خود را خم کرده

به نگهبان نگاهی میکردم و فکر میکردم که زن نگهبان شاید بداند من کیستم.

دریکی از پیچ‌های خیابان درختی در برابر خودمان مردی را دیدم که از جاده پیش میآمد، او نماینده مالی ماکسیم! فرانک کراولی بود وقتی صدای چرخ ماشین ما را شنید ایستاد و راننده هم توقف نمود فرانک کراولی کلاهش را برسم احترام از سر برداشت و به من تبسمی کرد، مثل این بود که از دیدن من خوشحال است من هم باو تبسمی کردم، وقتی مرا میدید و احساس خوشحالی میکرد به دل می‌جسید، من هم او را احترام میکردم و با وجود حرفهایی که بئاتریس درباره او زده بود او را اخمو و متکبر نمیدیدم نا بد برای این بود که من هم در مقابل او خودم را نمیگرفتم هر دوی ما آدم‌های ساکتی بودیم ولی چیزی هم نداشتیم که بهم بگوئیم.

تلنگری به شیشه ماشین زده و راننده ماشین را نگاه داشت و گفتم می‌خواهم با آقای کراولی کمی قدم بزنم.

در را برایم گشود، او از من پرسید.

امروز به ملاقات کسی رفته بودید؟

جواب دادم بلی فرانک.

من هم مثل ماکسیم او را فرانک صدا میکردم، هر دو در جاده‌ای خلوت قدم میزدیم و تا وقتی که او بمن خانم صدا میکرد حرفی نداشتیم بزنیم.

باو گفتم از منزل کشیش محل میایم خودش بیرون رفته بود، ولی زنش در منزل بود، آنها هم خیلی دوست دارند پیاده گردش کنند، آنها گاهی چهار پنج کیلومتر پیاده تا اینجا راه میروند.

فرانک کراولی گفت.

من این ناحیه را درست نمیشناسم بایستی جای خوبی باشد یک عمویی

داشتم که آنجا زندگی میکرد.

در حالیکه از گوشه چشم باو نگاه میکردم گفتم زن کشیش میخواست بداند آیا ماد خیال داریم یک جشن بالماسکه راه بیندازیم او در بالماسکه اخیر دعوت داشت و در آنجا باو خوش گذشته بود من نمیدانستم که در اینجا بالماسکه میدادند .

او قبل از جواب دادن لحظه‌ای مکث نمود مثل اینکه کمی ناراحت شده بود و بالاخره گفت .

آه بله ! بالماسکه‌های ماندرلی سالیانه و بسیار باشکوه بود ، تمام اهل محل میآمدند و بسیاری از شخصیت‌های لندن هم دعوت میشدند ، جشن بسیار بزرگی بود .

— شاید تدارک آن کمی مشکل باشد .

جواب داد همینطور است .

و با حالت مخصوصی گفتم مثل اینکه ربه‌کا تمام کارهایش را به عهده میگرفت .

در خیابان روبروی خود نگاه میکردم ولی دیدم که او روبش را بطرفم برگرداند ، مثل اینکه میخواست حالت قیافه مرا به بیند بعد گفت همه ما برای فراهم آوردن مقدمات آن زحمت میکشیدیم .

در گفتن این کلام کاملاً " معلوم بود که احتیاط میکند یکنوع حجت و حیاتی که آنرا در خودم احساس میکردم ، و از خود میپرسیدم نکند این مرد عاشق ربه‌کا بوده است .

باو گفتم اگر بخواهند چنین جشنی بدهند گمان نمیکنم کاری از من ساخته باشد زیرا وارد چنین تشریفاتی نیستم .

گفت لازم نیست شما کاری بکنید کسی از شما نمیخواهد که غیر از آنچه هستید بشوید و لازم هم نیست که با کمک خود به جشن سرو صوری بدهید . گفتم ، فرانک شما خیلی لطف دارید ولی گمان میکنم که قادر نیاسم

این کار را هم بکنم .

— برعکس آنچه را بخواهید خواهید کرد

بیچاره فرانک تا این حد او را مبادی آداب نمیدانستم اما نمیتوانستم خودم را گول بزنم باو گفتم آیا شما در باره جشن از ماکسیم چیزی نخواهید پرسید ؟

— چرا خودتان سئوالی نمیکنید ؟

— نه من نمیخواهم چنین سئوالی از او بکنم .

هر دو ساکت ماندیم و باز هم به قدم زدن در جاده ادامه دادیم اکنون که بدبینی خود را نسبت به ربه‌کا در مقابل زن کشیش و بعد در مقابل فرانک از بین برده بودم دلم میخواست این موضوع را دنبال کنم و از گفتن این سخنان احساس رضایت میکردم و ، برای من به مثابه عاملی شده بود و میدانستم یکدقیقه بعد میتوانم آنرا تکرار کنم .

باو گفتم دورور قبل بساحل دریا رفته بودم آنجا که امواج دریا سنگ های ساحل را میشکند ، جاسپر خیلی خشمگین و ناراحت بود و وقتی مردی را دید که چشمانی دیوانه وار داشت شروع به یارس کردن نمود .

با آهنگی خیلی طبیعی گفت گمان میکنم ار (بی) صحبت میکنید او همیشه در آنطرفها است او مرد بامزه‌ای است ، نباید از او ترسی بدل راه بدهید او حتی به یک مگس آزار نمیرساند .

— آه نه از او بمنرسیدم بعد کمی مکث نمودم ، و سوتی با لب کشیدم که اعصاب خود را جمع کنم بعد اضافه کردم و گفتم اما مبترسم که آن کلبه برابریان و برف واژگون شود ، وارد آنجا ندوم باطنایی برای بستن بگردن جاسپر پیدا کنم ، میزها و کتابها در حال پوسیدن بود برای چه برای جلو گیری از ویرانی آنجا کاری نمیکند ، حیف است .

میدانستم که چه می‌خواهد بگوید .

رسم کا	۱۷۴	داغہ دوموریہ
--------	-----	--------------

بعد گفت:

اگر ماکسیم بخواهد آنجا را مرمت کند به من خواهد گفت.

پرسیدم تمام این چیزها به ربه‌کا تعلق داشت؟

حواب داد بلی.

برگی را از شاخه‌های کنار جاده چیده و آنرا بین انگشتانم می‌فردم و

پرسیدم.

او در این کلبه چه میکرد؟ بنظم اینطور رسید که همه چیرس برنب

است ولی اینطورهی نمود که انباری برای قایق‌ها باشد.

باز هم با صدائی حاکی از ناراحتی گفت بلی یک انبار کوچکی برای

قالبها بود، صدای او بطوری بود مانند کسیکه میخواهد در این باره

توضیح بدهد، بد چند تا میل بایں کلبه نقل مکان نمود بود.

بنظم میرسید که با طرز مخصوصی نام ربه‌کا را بر زبان می‌آورد یعنی

به نام ربه‌کا را می‌آورد و نه اشاره ای میکرد.

پرسیدم او گاهی خودش بایں کلبه می‌آمد؟

— بلی گاهی می‌آمد و برای بیک بیک ووقت گذرانی کنار دریا برای

اس قبیل کارها.

تا رهم براه خود ادامه میدادم و من هم سعی میکردم حالت طبیعی به

خود بدهم.

با حرارت مخصوصی گفتم برای بیک بیک و وقت گذرانی؟! اتفاقاً

بدهم نبود، شما هم آنجا مرفعید؟

— یکی دوبار رفتم، ولی اینطور وانمود کردم که موجه ناراحتی او

نمسم و پرسیدم قایق هم در آنجا به طناب رسد بود؟

— کدام قایق؟

— قایق خودش.

رسم کا	۱۷۵	داغہ دوموریہ
--------	-----	--------------

با حالنی از کنج‌گای مرا دنبال میکرد، و میخواستیم بار هم به برس
های خود ادامه دهم ولی کاملاً "دفت داشتم که مایل بیست در اطراف این
موضوع صحبت کند اما من به جسارت خود میافزودم و میخواستیم ساکت
بمانم.

پرسیدم.

قایق چه شد؟ آیا با همان قایق بود که غرق شد؟

— بلی قایقش برگشت و غرق شد و خودش را بکنار ساحل انداخت.

— چه نوع قایقی بود؟

— تقریباً "به ظرفیت سه تن با یک کابین.

باز پرسیدم چه جبر باعث غرق شدن قایق شد؟

— گمان میکنم در دماغه در آنروز دریا متلاطم بود.

بعد از آن بفکر اس دریای سبز رنگ خروشان افتادم که از نرس همس

آنرا بناسا میکردم و ارجود می‌رسیدم آیا باد یکدفعه بلند شده و قایق را

برگردانده در آنحال در دریای متلاطم چه حالی داشته است.

— آیا کسی نبود که به کمک او برود؟

— هیچکس ناظر حادثه نبود و کسی هم نمیدانست که او بدریا رفته

است.

سعی میکردم دیگر باو نگاه نکنم زیرا میخواست حالت عجیب و وحشت

را در دماغه‌ام بخواند و همسۀ فکر میکردم که اس حادثه ناستی در وقتی

باشد که کسیها و قایقهای دیگر در حوالی کربت باشد و مردم از بالای

سند سنگها اس حادثه را بناسا میکردید و تکر می‌کردم که او یک و بیست

به اطراف دماغه رفته باشد.

— حظور سد در منزل کسی خبر شد؟

— خبر برای اینکه گاهی به بیپانی بدریا مرفت و گاهی هر ساعتی از

سب بود به خانه بر می‌گشت و با اینکه در همان کلبه می‌خواستید .

— او از سیهائی می‌برد؟

— بر سر؟ نه او از هیچ خبر نمی‌برد .

— آری از اینکه او سیهائی به دریا سرفه می‌کند چیزی نمی‌داند؟

او کمی مکث کرد بعد گفت .

میدانم . و فکر این را می‌کردم که این زن در مقابل ما کسب و سازد در برابر همه کس حس خود خواهی و برتر کسی داشته حلی عجب بود و نمی‌توانستم در این باره فکر کنم .

برسندم ممکن است وقتی امواج بلند شده سعی کرده است خود را به ساحل برساند .

— بلی باید انتظار باشد .

در نظر می‌آوردم که چگونه فایده کوچک گرفتار امواج شده و غرق شده است ، حتماً در آنجا ریاضت باریک بوده و ساحل را می‌توانست به سبب با بتواند شنا کند .

— چند وقت بعد می‌توانست او را پیدا کنند؟

— تقریباً دو ماه بعد .

دوماه؟! در حالیکه فکر می‌کردم غرق شد آنرا بفاحشگی دو روز پیدا می‌کنند و می‌دانستم که امواج حسد ها را ساحل بر می‌گرداند .

دومریه می‌رسد .

او را کجا پیدا کردند؟

— نزدیک دماغه ادکس . در فاصله خیلی مابین آنها .

وقتی همتی سأل داسم در ساحل این دماغه مدتی گذرانده بوده جای بزرگی بود امواج دریا با مسافتی در این ساحل جلو می‌آمدند خیلی از دماغه آنجا گردن کرده بودم .

— حضور بعد از اینمدت دانستید که جسد او بوده است .

از خود می‌بردستم برای چه در جواب هر سئوالی مدعی فکر می‌کردم مثل اینکه کلمات را سنگ سنگین می‌کرد آری ریه‌ها را دوست داشت و از یاد آوری آن متأثر می‌شد؟

حواشیاد ما کسبم برای شناسائی به دماغه ادکس می‌رفت بود .

ما هم می‌خواستیم از او سئوالانی بکنم اما حسد و ناراحت بودم از آن افراد کنجکاوی شده بودم که می‌خواستیم به بوی یک حادثه‌ای رادرا آوریم . از خودم بدم می‌آمد ، بر سرپایم از حد معمولی تجاوز کرده بود و باید فراتر از من بدین آمده بود که او را سئوال هیچ نمی‌کردم .

کفیم این حادثه جقدر طولانی است و به حادثه حتمی می‌ماند که در داسیه‌ها خوانده‌ام می‌دانستیم همان جنکل کریمون که ساهراده در آن کم شده بود بصدری طویل است که بصرس را می‌سود کرد در حین سیر باریک و اسوده است .

— بلی اسطور حادثه‌ها حلی کتاب است .

از آنهک صداس احسان می‌کردم که مراتب حیان خودی است و می‌برسد سئوال دیگر پس باشد ، پس ما سگانی وجود داشت که ظاهر باری امکان صداس و می‌توانست برای سربوسی از سربازی این سگات را نادیده بگیریم .

ما با آمدن کفیم .

تراشک . می‌دانم ما بعد فکر می‌کنید؟ و علت آنرا می‌دانید برای حد این سئوال را از شما می‌کنم . باید از من بدان آمده باشد و از این کنجکاوی بدین باشد ، اما هم یاد می‌کنم که اسطور باشد باشد برای این است که گاهی خود را در حالت حقارتی می‌بینم شمد حیر در ریدکی مایدرلی بظرم نازد و عجب می‌آید . برای آن سبب که اسطور برتر سد نام وندی

از کسی دیدن میکنم، مثل امروز بعد از ظهر،

بنظرم اینطور میرسد که مردم به من نگاه میکنند و با خود میگویند چگونه میتوانم بار این زندگی را تحمل کنم و شاید مردم به خود بگویند آیا ماکسیم چه چیز خوبی در این زن پیدا کرده و در اینوقت است، فرایک خودم هم از خود میپرسم و به خود نرسیده میکنم و اس فکر وحشتناک بحاطرم حطور میکند که تمیایست با ماکسیم اردواج میکردم ربرا ممکن بیست که بتوانیم در کنار هم خوشبخت باشیم، سوچه هسید هر بار که با سخن ناردهای ملاقات میکنم میدانم که او هم مانند دیگران با من فکر میافند که من حقد را ربه کا فری دارم.

ساکت ماسدم و از اسنهمه سس روی احساس سرمدگی میکردم و به نفس افاده بودم ولی مداسسم که بالاحره هر چه در دل داسم برور دادم.

روی خود را به من کردند و کمی حالت اندوهگس داس و کف،
حالم ساند با من حرها فکر کنید، از طرف خودم میدانم چگونه شما بگویم از اسک ما ماکسیم اردواج کرده اند حوسحالم اما او از روریکه آنده ریدکی او عوض سده و نفس دارم که شما مسوانید در اس زندگی بیروز سوبد، به عقیده من، واقعا ملاقات با شخص شما برای من سمار سرور انکر است که می سسم کاملا (در اسحا کمی سرحسد) افروود این بهیر است که شما وارد حران سسید و اگر از ملاقات اسحا این حیاال شما دست مدهد که آسپا از شما سخواهد اسفاد کسد بکذارید هر چه سخواهد فکر کسد، ولی حراب و حسار کفس حبری را ندارید و اگر من از یکی از آسپا حبری سسوم کاری سکیم که دیگر رصار خود را نچدید نکنید.

کنتم واقعا فرایک، شما حقد ر مهران سسید، و همین اعتماد به نفس بدس اطمینانی سدهد باید کف که من در برابر افراد سل رن احسبی

جلوه میکنم و هر وقت که کسی را ملاقات میکنم به خود میگویم خدایا آبا در ماند رلی چه وقایعی بوقع پیوسنه آنهم در حالیکه او در اینجا متولد سده و هرکاری را که دلش میخواست انجام میداد و همه روزه احساس میکنم چه چیزها را فاقد هسم، نه اطمینانی دارم و نه احساس زیبایی میکنم و بطور کلی صفایی را که باید کسی داشته باشد فاقد آن هسم شاید او چیزهایی دانت که من ندارم آری، فرایک در مقابل او هیچ چیز ندارم.

جوابی نداد و احساس میکردم که ناراحت است دستمالش را در آورد و بینی خود را گرفت و کف.

به نباید جنس فکراهی بکسد.

— برای چه آبا آجده را فکر میکنم درست نیست ؟

— شما دارای صفات مصاری هسید که ارزش آن حبلی سسیر است تا سید حسارت ساسد که جنس با شما حرف میریم ربرا هنوز شما را ریاد نمی سنام من مرد مسروی و عدسی هسم وزیاد زسها را نسسنام، بطوریکه می سبیب در ماند رلی ریدکی ساکت و آرامی دارم ولی اینطور احساس میکنم که محبت و صداقت رنی برای نوه رن دارای ارزش ریادی است و اس صفات ار تمام ریباثیهای دنیا بهنر است.

خیلی به هسحان آمد، و برای بار دوم با دستمال بینی اش را گرفت و فکر میکردم برای چه اسطور فکر میکنم من فقط عدم اعتماد خود را باو اعتراف نموده و خود را با ربه کا مقایسه کردم باید او هم دارای این صفات بوده و صداقتی از خود بحرح مبداده که همگی از وی تعریف سکردند بیچاره فرایک و بنابر سس که مسوانستم در برابر آنها آنچه در دل دارم بگویم.

بعد شروع به سخن نمود و کف.

من اطمینان دارم که اگر ماکسیم افکار شما را بداند ناراحت و برمرده مسود و فکر میکنم در اس حصوس فکری بکسد.

برسیدم سما برای او تعریف نمیکنند؟

— البته که خبر، درباره‌ش چه فکر میکنند؟ اما کوس کنند من ماکسیم را خوب میشناسم و در حالات محیف او را دیده و آزمایش کردم اما اگر او بداند درباره ... چه بگویم درباره کدسسه ناراحت هستید بعدری دلکبر مینود که چه بگویم شما بگویم ماکسیم مرد فوق‌العاده مهربانی است و ناند خانم لاکي حق داشت که بگوید سال کدسسه از سد فکر و خیال ناراحت سده بود کرچه شما نیست اس حرف را باو بگوید ولی حق با او بود شما حوا و سادات هستید و بناد خود را با آنجه کدسسه واسه بدادید تمام این جبرها را فراموش کنید ، بل خودس همه چیز را از باد سبرد خدا را سرکه ماهم بمحوایم اس کدسسه بلح برای ما بحدید سود ماکسیم بدرار دیگران ارایین کدسسه گریان است و اس شما هستید ، بصدایم می‌فهمید که ناند او را از کدسسه جدا سازید بناد کاری کنید که او بد کدسسه باز گردد . راسی که اکنون می‌فهمدم فرائک دوست عزیزم حق داشت حلی خود حواه و در باره حفاری که در خود احساس میکردم حساس بودم در حالیکه بناد اسطور ناسد .

کفیم اکنون خود را حلی حوسحت و حوسحال می‌بینم و هر حد واقع سود سما از دوسان می‌خواهند بود ، اسطور نیست . ناسح داد البته .

ما به خط مسقیم پس آمده و از حاده باریک خود را بروسائی رسانده بودیم کلیای حوسو ما را احاطه میکرد ، هوائی تقریبا " نیمه حبک و بخطر داسیم و در ماه آینده عنجهها یکی بعداد دیگر بر من مافناد و ناسان ها برای جمع آوری آن می‌آمدند .

کفیم فرائک برای اینکه اس موضوع را برای همسب پس خودیان تمام کنیم آما حاضرید ناسخی تا حرس سئوالم بدهید .

باکمی بدگمانی من نگریست و گفت .

این درست نیست شاید بخواهید سئوالی از من بکنید که پاسخ آن برای من مشکل باشد .

— نه یکی از همین سئوالاتی است که کرده بودم و هیچ مربوط به سر نگه‌داری نیست .

— بسیار خوب سعی میکنم جواب بدهم .

در سر پیچ مادرلی مقابلمان ظاهر گردید و چمنهای سبز آن خود نمائی میکرد ، لطف و زیبایی آنجا مثل همیشه مرا در بر گرفته بود ، نور آفتاب به بجره کوچک برو میزد و حالت مخصوصی روی سنگهای دیوار داشت ، دود کمربگی ار لوله بخاری کتابخانه بر میخاست در حالیکه از گوشه چشم به فرائک نگاه میکردم انگستانم را بدنجان میگرفتم و با صدائی آرام و بی تفاوت میرسیدم .

نگوشتد به بیم ربه‌گا خیلی زیبا بود؟

فرائک لحظه‌ای مکت نمود صورتن را بمیدیدم و روپس را بطرف منزل گردانده بود و آرام گفت .

— بلی ربه‌گا بود و کمان میکنم رساترس ربی بود که در عمر خود دیده بودم .

از بلدهای هسی بالا رفبیم و وارد هال سدیم و زیک ردم با برای ما جای ساورند .

فصل یازدهم

من زیاد خانم دانورس را نمیدیدم گاهی بوسیله تلفن داخلی بامن تماس میگرفت و طبق فرمول صورت غذا را به من ارائه میداد ولی برخورد ما نا به همین اندازه بود، او برای من یک پیشخدمت مخصوص بنام کلاریس استخدام کرده بود دختر بسیار نجیب و آرامی که معلوم بود تربیت شده است ولی ناکتو در این کارها سابقهای نداشت و گمان میکنم او تنها کسی بود که در این منزل از من حساب میبرد.

در نظر او من خانم صاحبخانه بودم و مرا خانم وینتر میدانست، رفتار دیگران در او تأثیری نداشت، با اینکه در منزل پدر و مادرش بزرگ سده بود بطوریکه خودش میگفت مدتی در نزدیکی از عمه‌هایش زندگی می‌کرد، که کونا منزل آنها در چند کیلومتری مادرلی واقع بود و در واقع هم در اسجامیل من باره وارد بود من در مصاحبت با او کمی راحت بودم مثلاً "حلی راحت مسوانستم ناو نگویم کلاریس ممکن است جوراب مرا بیاورید، آلسر از خدمتکاران خدمت عمومی همیشه خود را بالاتر میگرفت یک دند از را دسدم که یکی از بیراهتهای مرا بدست گرفته و با دفت تمام جنس بار جاس را واری می‌کرد و فراموش نمیکنم که چه حالتی از خود نشان میداد، او یفرینا "حالت عبرطبعی داشت مثل اینکه به شخصیت او توهین کرد باشد، در سابق کوچکترین اهمیتی بلباسهای خود نمیدادم فقط کافی بود که ممر باشد، اما در باره جنس آن دفتی نمی‌کردم در بعضی مجلات خوانده بودم که لباسهای زیر یک دختر خانم ده بیست تا است ولی این

چیزها زیاد توجه مرا به خود جلب نمیکرد.

فیافهای که آنروز آلیس به خود گرفت برای من درس عبرتی بود و همان روز سه یکی ز مزونهای لندن نوشتم که برای من کاتالوگی از لباسهای زیر بفرستند، وقتی زیر پوشها را انتخاب کردم دیگر آلیس در خدمت من نبود و کلاریس جای او را گرفته بود، این کار برای من یک نوع اصراف و ولخرجی بود که هر روز زیر پوشهای تازه‌ای بخرم باین جهت کاتالوگ را در کشو می‌زیم گذاشته و کوماندی برای زیر پوشهای تازه ندادم.

خانم دانورس در انتخاب کلاریس خیلی دقت کرده بود و فکر میکرد که هر روز با کلاریس هر جا که دلم می‌خواهد می‌روم ولی اکنون که علت بدبینی خانم دانورس را نسبت به خود میدانستم دیگر کارها برای من آسان بود و میدانستم که تنها من نیستم که او نفرت دارد و اگر منم نبودم هر کس دیگر جای ربه‌کا را میگرفت او قهرا "از وی بدش می‌آمد و لاف‌اگر هم اینطور نبود چیزی بود که از گفتگوهای بی‌انرس دریافت کرده بودم و تذکرات آنروز را که برای صرف ناهار به منزل آمده بود به یاد داشتم.

او میگفت شما نمیدانید او حالت پرستش مخصوصی بسبب ربه‌کا داشت.

این کلمات در همانوقت در من تأثیر عجیبی کرد زیرا انتظار چنین چیزی را نداشتم ولی وقتی خوب فکر کردم ترسم از خانم دانورس کمتر شد، بلکه دلم بحال او می‌سوخت احساس میکردم او چه احساسی دارد، شاید هر وقت میشنید مرا خانم وینتر صدا میکردند به سختی تمام رنج میکشید، هر روز صبح که گویی را بر میداشتم شاید انتظار داشت صدای دیگری را بشنود وقتی از راهرو با اطاقی می‌گذشتم و او احساس میکرد که از آنجا گذشتم و یک بره بر سر گذاشته یا کبفی را بدست می‌گرفتم بیش خود فکر میکرد این چیزها وقتی به ربه‌کا تعلق داشته این فکری بود که میکردم در

حالی که هرگز ربهکا را ندیده بودم ولی معلوم بود که خانم دانورس طریق رفتار و حتی صدایش را میشناخت و رنگ موها و تبسمها و طرز آرایش را بخاطر سپرده بود، در حالی که من هرگز در این خصوص پافشاری نداشتم که چیزی بدانم و بنظرم میرسید که ربهکا برای منم مانند او یک موجود حقیقی و رنده است.

فرانک به من سفارش کرده بود که گذشته را فراموش کنم و البته منم میل داشتم همه چیز را از یاد ببرم ولی فرانک مجبور نبود مثل من هر روز صبحانهاش را در همان اتاق کوچک گذرانده و به شعلههای بخاری نگاه کرده و هر روز ناهم به تمام ظروفی بیفتد که می دانستم تمام اینها روزی بدیگری تعلق داشته و من چیزهایی را که صاحب بود تملک کرده ام.

فرانک مجبور نبود بجای او روی مبل اتاق ناهار خوری بنشیند و هرگز مجبور نمیشد بارانی را که باو تعلق داشته روی شانهاش بیندازد و دستمالش را در جیب بارانی پیدا نمیکرد.

او مثل من هر روز نگاههای سگ ماده را از نظر نمیگذراند که هر وقت وارد میشدم سرش را برای دیدن من بلند میکرد و مرا بو میکشید و مبدید بوی خانمش را نمیدهم سرش را از نا امیدی بزیر میانداخت.

البته اینها چیزهای کوچک و بدون اهمیت بودند اما این من بودم که هر روز همه چیز را میدیدم و صدائی میشنیدم، نمیخواستم تحت هیچ دلیل بفکر ربهکا باشم، میخواستم خوشبخت و خوشحال باشم و ماکسیم را نیز مسرور سازم غیر از این میل و هوس در قلبم یافت نمیشد این گناه من نبود که فکر او وارد خاطره ام میشد و تقصیر از من نبود که احساس میکردم در ماندن روی یک مرد بیگانه هسم و در خانه خود مثل یک مهمان بودم که انتظار داشتم روزی صاحبخانه بیاید، هر روز جملانی کوچک و مسائل نا-چیزی، بسیاری از چیزها را به یادم میآورد.

یک روز که وارد اتاق میشدم و دسته گلی یاس بدستم بود از فریت پرسیدم یک گلدان از کجا بیاورم تا این گلها را در آن جا بدهم - حاسم، یک گلدان مرمر سفید در سالن هست. - آه این گلدان حیث است ممکن است بشکند. - خانم وینتر همیشه برای گلهای یاس از این گلدان مرمری استفاده میکرد.

- بسیار خوب.

و در حالیکه شاخه گلهای یاس را یکی یکی در گلدان مرمری می گذاشتم و بسوی حوس آن با رابحه دل انگیزی که از طرف باغ میآمد آنجا را معطر کرده بود باخود فکر میکردم.

ربهکا هم اینطور میکرد او هم شاخه های گل را یکی یکی میگرفت و در گلدان جای میداد، این گلدان ربهکا است، این گل یاس ربهکا است، بئاتریس بوعده خود وفا کرد و کادوی خود را فرستاد، یکی از روزها صبح بستهای از طرف او رسید، این بسته قدری بزرگ بود که رابرت بزحمت آنرا بالا آورد، در آنوقت در اطاق دم دسنی بودم و صورت غذای آنروز صبح را مرور میکردم، من همیشه میل کودکان و فنی بستهای مرسبد خوشحال میشدم ابتدا بندس را بار کرده و لفافس را پاره کردم سببه کتاب بود، اما لکه کتاب بود تاریخ بقاسی در چهار جلد همراه نامهای که نوشته بود.

امدوارم که جس جیره را دوست داشته باشی و امضاء کرده بود با تقدسم احترام... بئاتریس.

او را در عالم خیال میدیدم که وارد فروشگاه اسنریت شده و در حالی که باطراف نگاه میکرد به فروشنده گفته بود کتاب بسیار خوبی در باره هنر نقاشی برای کسی میخواهم که مورد علاقه من است و فروشنده ناو جواب داده بود خانم اگر بایں قسمت توجه نمائید و او هم برگهای کتاب را با

علاقه ورق زده و گفته بود همین چیزی بود که میخواستم، میخواهم یک کادوی عروسی بفرستم و بایستی چیز خوب و با ارزشی باشد، تمام اینها کتابهای هنری است.

— بلی این بهترین آثار هنری است و بعد بئاتریس نامش را پشت جلد نوشته و پس از صادر کردن چک آدرس لازم را در آن فید کرده بود خیلی از او ممنون شدم زیرا این نشانه یک عمل صادقانه بود که وارد فروشگاه شده و چون میدانست من به نقاشی علاقه دارم بهترین کتابها برای من انتخاب کرده بود و بطور قطع پیش خود فکر کرده بود که در یکی از روزهای بارانی مقابل میز نشسته و قلم بدست گرفته مشغول نقاشی چیزی شده ام براسنی از این خدمت صادقانه چنان تحت تاثیر قرار گرفته بودم که میخواستم کریه کم بعد از آن کتاب را برداشته و در بی محل مناسبی بودم که کتابرا در آنجا جا بدهم ولی کتاب بقدری بزرگ و فطور بود که در این فضا نازک و شکننده جا نمیگرفت ناچار کتابرا سراپا روی میز قرار دادم و از آنجا دور شدم تا جای مناسبی پیدا کنم، شاید حرکت من کمی ناشیانه و سناپ رده بود و چیزهایی را که روی میز بود بزمین انداخت مسئله این بود که اولی افتاد و دیگران پشت سر آن بزمین سقوط نمود و یکی از ظروف بدل جیبی که خیلی قیمتی بود بزمین افتاد و در حال سقوط به سبد زباله دانی برخورد و به قطعات کوچک خورد شد.

مثل سبک بجه مقصر نگاهی بدر انداختم بعد دوزانو زده و قطعات خورد شده را جمع کردم سپس پاکتی برداشته همه را در آن ریختم و برای اینکه عاقلگیر سوم پاکت را در ته یکی از کسوها جای دادم و بعد از چند دقیقه کتابها را به کتابخانه برده و جایی برای آن پیدا کردم.

وفی عبورانه کتابها را به ماکس سان دادم حندهاش گرفت و گفت: بنای عربی، یو نا این کارت او را از خودت حوسود کردی میدانم او

هرگز کتابرا باز نمیکند.

پرسیدم آیا او در آنچه تو میگوئی چیزی بتو گفته است.

— نه روزی که برای صرف ناهار آمده بود چیزی نگفت.

— فکر میکنم شاید چیزی بتو نوشته.

— اتفاقاً "مس و بئاتریس هرگز بهم نامه نویسی نمیکنیم مگر اینکه

موضوع مهمی باشد.

از این حرف نتیجه گرفتم که موضوع من نباید چیز مهمی باشد

بئاتریس به خود زحمت داده و تا لندن رفته و این کتابها را برای من

خریده است اگر از من حوش نیامده بود این زحمت را به خود نمیداد.

بخاطرم میاید فردای همانروز وقتی فریب برای آوردن صبحانه باطام

آمد ناگهان با تعجب تمام ایستاد و گفت میخواستم با آقا صحبت کنم.

ماکسیم سرش را از روزنامه بلند کرد و با تعجب پرسید بسیار خوب

فریت چه سده است؟

فریت حالتی موقرانه وجدی داشت و با لبهای بهم فشرده جلو آمد

بطوریکه فکر کردم شاید زنش مرده است.

— درباره رابرت میخواهم حرف بزنم، مختصر مساجره ای بین او و

خانم دانورس پیش آمده و رابرت خیلی عصبانی است.

ماکسیم فریاد کوچکی کرد و بمن نگاهی انداخت و منم برای اینکه

خود را مشغول کنم دستم را روی جاسپر گذاشته او را ناز میکردم.

فریب میگفت قضیه از این فرار است که خانم دانورس رابرت را مقصر

میداند که یکی از ظروف قیمتی را که در سالی بود شکسته است.

این کار رابرت است که گلپهای تازه میاورد و در گلدان جا میدهد،

وفنی امروز صبح وارد اطای کوچک شد که رابرت میخواست خارج شود موجد

شد که یکی از گلدانها نیست و میگفت خودم دیدم که دیروز آنجا بود و او رابرت را مقصر میدانند که گلدان را شکسته است .

رابرت بکلی ایس موضوع را انکار کرد و نزد من شکایت آورد و مثل بچه هم گریه میکرد .

— بسیار خوب شاید کسی دیگر آنرا شکسته مثلاً " ممکن است یکی از دخترها این کار را کرده باشد .

— خبر آقا ، خانم دانورس قبل از اینکه پیشخدمتها برای نظافت بیایند وارد اطاق شده از دیروز غیر از خانم کسی وارد اطاق نشده فقط رابرت بوده که صبح خیلی زود برای تعویض گلکهای گلدان وارد شده است ، این واقعه برای من و رابرت پیش آمد بدی است .

— درست است به خانم دانورس بگوئید پیش من بیاید تا واری کنیم چه کسی اینکار را کرده مقصود تو کدام طرف است ؟

گلدان بدل چینی که روی میز تحریر بود .

— آه آن گلدان قیمتی بود بایستی پیدا شود بروید بگوئید خانم دانورس پیش من بیاید .

— بسیار خوب آقا .

فریب از اطاق بیرون رفت و ما دو مرتبه تنها ماندیم .

— چه پیش آمد بدی شد این مجسمه خیلی قیمت داشت و منم از دعوا کردن با نوکرها بدم میآید برای چه پیش من آمدند و چنین عنوانی را نمودند ، عزیزم این کارها مربوط به تو است .

حاسپر را رها کرده و با حالتی دلگیر بطرف ماکسیم آمدم .

باو گفتم اتفاقاً " میخواستم خودم این موضوع را بنو بگویم وقتی در اطاق کوچک بودم من بودم که مجسمه را شکستم .

— تو شکسته بودی ؟ ولی چرا وقتی فریب اینجا بود حرفی نزدی ؟

— نمیدانم کمی هست و پاچه شدم میترسیدم که مرا مورد مسخره قرار دهند .

— اکنون که چیزی نگفتی بیشتر ممکن است مورد مسخره قرار بگیری بنابراین بایستی موضوع را برای او و خانم دانورس توضیح بدهی .

— آه نه ماکسیم خواهش میکنم تو خودت بآنها بگو بگذارش من از اطاق خارج شوم .

— دیوانگی و بچهگی نکن ، مثل این است که از آنها مینرسی

— بلی مبرسم اما نه موضوع دیگر است .

در باز شد و فریت بدنبال خانم دانورس وارد شد نگاهم با حال عصبی به ماکسیم بود شانه هایش را تکان داد و با حالتی ناراضی گفت در این مسئله اشتباهی شده خانم دانورس ، خانم مجسمه را شکسته و فراموش کرده بود بگوید .

همه به من نگاه کردند و میدانستم که چهرهام از خجالت سرخ شده است .

در حالیکه به خانم دانورس نگاه میکردم گفتم .

خیلی متأسفم نمیدانستم که این موضوع باعث ناراحتی رابرت خواهد شد .

خانم دانورس گفت آیا مجسمه قابل تعمیر نبود ؟

مثل این بود از اینکه میدیدم مقروض هستم تعجبی نمیکرد فکر میکردم اصل موضوع را میدانسته و عمداً " به رابرت تهمت زده به بیند من جرات اعتراف آنرا دارم یا نه .

گفتم خیر قابل تعمیر نیست کاملاً " خورد شده است .

ماکسیم پرسید قطعات خورد شده اش را چه کردی ؟

حالت من مانند یک محکومی بود که میخواست اعتراف بگناه کند

زیرا معلم بسیار نرم آور بود ناچار گفتم آنرا در پاکتی گذاشتم .
ماکسیم ادامه داد بسیار خوب پاکت را چه کردی و در آنحال سیگاری
بر داس و صبر کرد تا جواب بدهم .

گفتم آنرا در یکی از کتوهای میز گذاشتم .
ماکسیم رو به خانم دانورس کرد و گفت او خیال میکرد که شما برای
اس کار او را ردایی خواهید کرد ، در هر حال پاکت را پیدا کنید و آنرا
به لندن برای تعمیر بفرستید اگر قابل تعمیر نبود بجهنم مهم نیست فریت
به رابرت بگو که دیگر لازم نیست گریه کند .

خانم دانورس بعد از خارج شدن فریت ، در اطاق ماند و گفت البته
من از رابرت معذرت خواهم خواست اما چاره‌ای نبود ظاهر حال بر علیه او
بود و هیچوقت بفکرم نمیرسید که خانم ظرف را شکسته اگر از این به بعد
جس حوادثی رخ داد بهتر است خانم ابتدا به من خبر بدهد تا دیگر
خدمتکاران مورد مواجهه واقع نگردند .

ماکسیم با بیحوصلگی گفت .

همسئور هم باید باشد تعجب میکنم که چرا دیروز این مطلب را نگفت

همس حرف را میزدم وقتی شما وارد شدید .

خانم دانورس در حالیکه به من حیره شده بود گفت .

ساید خانم نمیدانست که گلدان شکسته خیلی قیمتی است .
با درماندگی گفتم .

میدانستم که باید خیلی قیمتی باشد برای همین بود که با دقت

تمام قطعات آنرا جمع کردم .

خانم دانورس گفت .

بسیار مناسبم ، گمان میکنم این اولین باری است که در اطاق چیزی
میسکند ما همیشه دقت زیاد میکردیم وقتی خانم وینتر زنده بود با هم

ظروف قیمتی را پاک میکردیم .

ماکسیم گفت زیاد مهم نیست کافی است .

او خارج شد و من با ناراحتی کنار پنجره نشستم ماکسیم روزنامه‌اش
را دو مرتبه برداشت و دیگر حرفی نزدیم ، اما بعد از لحظه‌ای گفتم .

عزیزم ، بسیار متأسفم که چنین کار ناشایسته‌ای از طرف من سر زد ،
نمیدانم چطور واقع شد ، من داشتم کتابها را روی میز قرار میدادم که جای
مناسبی پیدا کنم و ناگهان گلدان بزمین افتاد .

ماکسیم با بیحوصلگی گفت تو چقدر بچه‌ای برای این چیزها فکری
نکن زیاد مهم نیست .

— اتفاقاً " خیلی اهمیت داشت و میبایستی بیشتر دقت کنم ، خانم
دانورس نسبت به من عصبانی خواهد شد .

— برای چه عصبانی شود گلدان که مال او نبود .

— نه اما او در تمام کارها بسیار دقیق است خیلی وحشتناک است
وقتی میشنوم تاکنون چیزی در اینجا شکسته است بایستی اولین بار چنین
کاری از طرف من سرزند .

— بهتر است که تو شکستی و رابرت اینکار را نکرده بود .

— برعکس ترجیح میدهم که رابرت اینکار را میکرد ، میدانم خانم
دانورس مرا نخواهد بخشید .

— چه حرفها میزنی ؟ مگر خانم دانورس خدای خانه است من نمیفهمم

چه میگوئی ؟ مقصود تو چیست از اینکه میگوئی از خانم دانورس میترسی

— منظور ترس نیست او را زیاد نمیبینم این نیست ، نمیدانم نمیتوانم
مقصود خود را بگویم .

— تو چیزها را برای خودت بزرگ میکنی . عزیزم وقتی گلدان را

شکستی میتوانستی زنگ بزنی و خانم دانورس را بخواهی و آنرا نشان

بدهی و باو بگوئی .

خانم دانورس این ظرف شکسته اگر قابل تعمیر است تعمیرش کن و اگر قابل تعمیر نیست هیچ .

اما توبجای این کار مثل بچه ها ، خورده های آنرا جمع میکنی و در گوشه کتو میز پنهان میکنی ، میدانی مثل چی ، مثل یک خدمتکار جدید . آهسته و بدون هیجان گفتم .

راست میگوئید من مثل یک خدمتکار تازه وارد هستم ، و از بسیاری جهات با خدمتکار فرقی ندارم و به همین سبب است که با کلاریس خدمت کارم دوست و مونس او شده ام زیرا هر دوی ما در یک صف قرار داریم و بهمینی سبب است که او مرا دوست دارد ، یکی از روزها بدیدن مادرش رفتم ، نمیدانی او به من چه میگفت ؟ از او پرسیدم آیا فکر میکنی کلاریس در خدمت من خوشحال است و شکایتی ندارد ؟ و او به من پاسخ داد . آه بلی خانم کلاریس خیلی راضی و خشنود است و همیشه تعریف سما را میکند ، می بینی با این تفصیل در حقیقت من یک خانم صاحبخانه واقعی بیستم ، اگر میخواستم یک خانم واقعی باشم بایستی با مثل خودم باشم ، آیا فکر میکنی او میخواست به من خوش آمد گفته باشد ؟

ماکسیم گفت .

حدا شاهد است نوا اشتباه میکنی ، وقتی که من وضع مادر کلاریس را در نظر میگیرم جواب او را به منزله یک توهین تلفی میکنم ، تو میدانی کلبه او بوی کند میدهد او دارای مثنی بچه عد و بیم قد است و آنها را با بای برهنه در باغ گردش میداد و بدببال خود میکسند ، ما باو خیلی کمک کردیم ، اکنون بمیدانم کلاریس برای سو برای چه دختر محجوبی شده است ؟

در حالیکه احساس میکردم تحقیر شده ام آهسته گفتم .

بطوریکه شیدام مدتی در نزدیکی از عمه هایش بزرگ شده ، میدانم که یکی از دامنهایم لکه کوچکی داشت اما مثل او با پای برهنه راه نرفتم و به همین جهت است که میل دارم به منزل مادر کلاریس بروم و آنجا را بهتر از منزل زن کشیش محل میدانم زیرا زن کشیش هرگز بمن نگفته است که منم خانمی مثل او هستم .

— و اگر تو با دامن لکه دارت خواستی از او دیدن کنی این مسئله زیاد اسباب تعجب نیست .

— البته با لباس کهنه ام آنجا نرفتم لباس تمیزی پوشیده بودم ، ولی لااقل باین فکر هم نبودم که مردم را روی سرو لباسشان قضاوت کنم . ماکسیم گفت .

گمان نمیکنم که زن کشیش درباره لباس و ظاهر قضاوت کند ولی البته اگر تو در آستانه در میایستادی و فقط یا بله و نه جواب او را میدادی تعجب میکرد میدانی چه جووری مثل کسی که نزد شخصی رفته و از او درخواست کاری میکند ، مثل همان زنی که یکبار بدیدنش رفته بودیم .

— این گناه من نیست که مودب و محجوب هستم .

— عزیزم میدانم چه میخواهی بگوئی ، ولی سعی نمیکنی خود را اصلاح

کنی .

گفتم خیلی غیر عادلانه در باره من قضاوت میکنی ، هر روز و هر بار که از منزل خارج میشوم و بدیدن کسی میروم یا کسی را در راه می بینم ، سعی میکنم اینطور باشم همیشه سعی خود را کرده ام ، تو نمیخواهی بفهمی من چه میگویم برای تو فرقی ندارد و با این نوع چیزها عادت داری تو هیچ فکر نمیکنی که ملاقات اشخاص باعث سرگرمی من است ، اما چه بگویم که با

رَبه کا	۱۹۴	دافنه دوموریہ
---------	-----	---------------

هر کس ملاقات میکنم باعث دلخوری من میشود ولی چه میتوان کرد همین است که هست .

— اشتباه میکنی این مربوط به طرز تعلیم و تربیت نیست موضوع صبر و حوصله است .

— نه این ملاقاتها مرا کسل نمیکند بلکه برای من وحشتناک است و رنج میکشم که مردم همیشه سرو بالايم را نگاه میکنند سرولباس برای آنها بنانه شخصیت است .

— چه کسی به تو اینطور نگاه میکند ؟

— تمام اشخاصی که در این حوالی زندگی میکنند .

— و اگر اینطور هم باشد به تو چه مربوط است بگذار هر چه میخواهد فکر کنند .

— برای چه من باید وسیله تفریح آنها باشم و همه انتقادات را تحمل کنم .

— زیرا زندگی در ماندنرلی چیزی است که همه مردم با آن نوع زندگی عادت کرده اند .

— در اینصورت چون من اینجا آمده ام همطراز خود را نمی یابند و از این جهت کمبودی دارند و بعد از کمی مکث افزودم .

پس خیال میکنم به همین سبب است که تو با من ازدواج کردی می— دانستی که دختری محبوب و عقب افتاده هستم و از طرف من هیچ بگرانی نخواهی داشت .

ماکسیم با ناراحتی روزنامه را بگوشه ای انداخت و از جا برخاست و گفت .

مقصودت از این حرف چیست ؟

چهره اش تاریک و عجیب شده بود و صدای بند و محکس مثل همیشه

رَبه کا	۱۹۵	دافنه دوموریہ
---------	-----	---------------

نبود .

در حالیکه به پنجره تکیه میدادم گفتم خودم هم نمیدانم ، دلم نمی خواهد دیگر چیزی بگویم برای چه اینطور عصبانی میشوی ؟ مقصودت از این حرف چه بود ؟

چون دیدم طور بدی نگاه میکند گفتم هیچ مقصودی نداشتم خواستم چیزی بگویم ، ماکسیم ترا بخدا اینطور به من نگاه نکن ، مگر من چه گفتم ؟ چه شده است ؟

آهسته گفت راست بگو چه کسی با تو صحبت کرده است ؟

— قسم میخورم کسی چیزی به من نگفته است .

— برای چه این حرف را زدی ؟

— نمیدانم فقط خواستم جواب حرفت را بدهم ، اینطور به مغزم رسید ، کمی ناراحت و خلق تنگ بودم ، راستش از ملاقات با اشخاص وحشت دارم ، این گناهی نیست تو حجب و کم روئی مرا مورد ملامت قرار دادی ومنهم این حرف را بدون تفکر گفتم ، اما راست است ماکسیم بایستی بحرف هایم توجه کنی .

— اما این حرف زیاد خوب نبود .

— میدانم بدو احمقانه بود .

در حالیکه دستهایش را به جیب گذاشته و روی پاهایش پابه پا میکرد با خشم و ناراحتی تمام مرا نگاه میکرد بعد گفت .

شاید حق با تو باشد آیا این از خود خواهی نبود که با تو ازدواج کردم و این کلمات را متفکرانه ادا میکرد ، احساس نمودم که بدنم یخ کرده و قلبم بشدت تمام می تپید فقط گفتم .

مقصودت تو چیست ؟

— مثل این است که من با تو زیاد جور نیستم ، بین ما فاصله سنی

زیاد است، تومیبایست کمی صبر میکردی و با جوانی همسال خودت ازدواج میکردی نه با مثل من کسی که نیمه عمرش را پشت سر گذاشته است. با شتاب گفتم.

این حرف هم خیلی مصحک است، میدانی که مسئله س و سال در ازدواج مطرح نیست تردیدی در این نیست که ما با هم از هر جهت توافق داریم.

— تو اینطور فکر میکنی نمیدانم.

جلو پنجره دورآورده و دسهایم را روی شانه هایش قرار داده گفتم. برای چه این حرفها را به من میرنی؟ تو میدانی که ترا از تمام دنیا بیشتر دوست دارم تو پدر من برادرم و فرزندم و همه چیز من هستی. بدون اینکه به حرفهایم گوس بدهد گفت.

این گناه خودم بود که ترا به دنبال خودم در این پرتگاه کشاندم و حتی بتو فرصت فکر کردن ندادم.

— من احتیاجی به فکر کردن نداشتم، و لازم نبود در انتخابی که کرده ام فکر کنم زیرا غیر از این چیزی نمیخواستم، تو ماکسیم میدانی وقتی کسی را دوست دارند مسائل دیگر مهم نیست. در حالیکه از دور به من نظری میانداخت برسد.

و تو واقعا "خود را خوشبخت میدانی؟ گاهی که بنو نگاه میکنم فکر میکنم لاغر شده و رنگ و رویت پریده است.

رباد مهم نیست این را برای اینکه کمی کسل بودم گفتم، هر روز بدیدار اشخاص متفرق میروم اگر بخواهی اینکار را میکنم والا هیچ، حتی یک لحظه پشیمان نشده ام که با تو ازدواج کرده ام تو خود هم این مسئله را میدانی.

با حالتی گیج و سرمست صورتم را نوازش کرد بعد حم سد و سرم را

بوسید و ناله کنان گفت.

حیوانک، میدانم در اینجا تفریح و سرگرمی زیاد نداری میتروسم زندگی در اینجا برای تو مشکل باشد. با حرارت گفتم.

به هیچوجه، تو مرد خوب و مهربانی هستی و رفتارت بسیار پسندیده است بقدری خوب هستی که فکرش را نمیکردم، ابتدا فکر میکردم شوهر کردن برای من مشکل است و ممکن است انسان بکسی شوهر کند که مشروب خوار باشد یا کلمات نسنجیده بگوید و یا کمی نرم باشد غرغر کند و یا اینکه شکم پرست و ناراحت کننده باشد اما تو هیچیک از این عیبه را نداری. ماکسیم گفت امیدوارم که اینطور باشد و بعد تبسمی کرد و چون تبسمش را دیدم بر سر شوق آمده منم تبسم کردم و دستهایش را بدست گرفته گفتم.

چه بد حرفی زدی که گفتی ما با هم موافق نیستیم، نگاه کن چطور هر روز مثل دو دوست کنار هم نشسته تو روزنامه ها را میخوانی، و منم با بافتنی خود سرگرم میشوم و مثل زن و شوهر قدیمی هستیم که مدتها با هم زندگی کرده ایم، البته که با هم موافق هستیم و سکی نیست که با خوشبختی زندگی میکنیم اما توطوری حرف میزنی مثل اینکه حدای ناکرده در ازدواج با هم مرتکب اشتباه شده ایم البته نباید اینطور فکر کنی، اینطور نیست و میدانی که تا کنون خیلی هم موفق بوده ایم.

— پس بطوریکه میگوئی حالت خوب است.

— برای چه اینرا میگوئی؟ البته که خوب هستم این فکر تو است و من چنین فکری ندارم، ما خوشبخت هستیم حرفی در این نیست و خیلی هم خوشبخت هستیم.

دیگر جوابی نداد و در حالیکه دستش را گرفته بودم از پنجره به خارج

نگاه میکرد ولی گلویم خستکیده و چشمانم سوزان بود و به خود میگفتم خدایا ما دو نفر مثل دو پرسنل تئاتر هستیم که هر کدام نقشی را بازی میکنیم و یک لحظه بعد نمایش تمام شده پرده میافتد و به تماشاچی ها سلامی کرده و باطای خود میرویم ، این طور زندگی نباید لحظات خوب زندگی باشد . بعد از آن جلو پنجره نشسته دستهایش را رها کردم و میشنیدم که با آهک ملایمی میگوید .

اگر فکر میکنی که با هم خوشبخت نیستیم بهتر است بگوئی ، زیرا نمی خواهم از راه اجبار با من زندگی کنی و اگر بخواهی از اینجا میروم و با تو زندگی نمیکنم .

فکر نمیکردم که او چنین حرفی را بزند ، شاید با من نبود که ایسن حرفها را میزد .

دو مرنه گفت بگو چرا جواب نمیدهی .

سورتم را ببین دسهایش گرفت و مدتی نگاهم کرد همانطور که آنروز در کنار دریا بودیم سر برگردانده گفتم تو بگو چرا من حرف بزنم .

— چه جوابی دارم بنوبگویم ، در حالیکه میگوئی خوشبخت هستی دیگر چه میتوانم بگویم ، من چیزی دیگر نمیدانم و خود را بتو نسلیم میکم نه کفیی ما خوشبختیم منم قبول کردم و دیگر حرفی نداریم .

دو مرنه مرا بوسید و در اطاق بنای قدم زدن گذاشت و من مثل — محسمای کنار پنجره نشسته دستهایم را روی زانو گذاشته بودم .

گفتم سو این حرفها را میزنی برای اینکه ترا رنجاندم ، درست است من آدم ناسی هستم و بد لباس میپوشم و مردم مرا تحویل نمیگیرند یا سر سرم میکذارند بادت باشد که در مونت کارلو بتو تذکر دادم که ممکن است اسطور باسید نباید فکر هم بکنی که مایدرلی حای من نیست .

— دیگر مهمل نگو من هرگز نگفتم که بد لباس میپوشی و با ناسی و

عوصی هستی ، این فکر خودت است ، اما راجع باینکه گفתי کم رویا محبوب هستی ، اینهم میگذرد چند بار گفتم که مرور زمان همه چیز را درست میکند . — گفتم اتفاقاً " اینها عیبهای زیادی است ، اکنون به حرف اولمان رسیدیم تمام این حرفها برای آن پیش آمد که من گلدان قیمتی را سخته بودم ، اگر آنرا نشکسته بودم تمام این حرفها پیش نمیآمد و تا حال فیهوه خود را صرف کرده و از منزل خارج شده بودیم .

ماکسیم با خلق تنگی گفت دیگر نمیخواهم بحث این گلدان را بشوم — آیا خیلی قیمتی بود ؟

— فکر میکنم که بلی ولی بتو اطمینان میدهم که آنرا بکلی فراموش کرده بودم .

— آیا تمام اشیای این سالن قیمتی است ؟

— گمان میکنم .

— برای چه تمام چیزهای قیمتی را در سالی کوچک میگذارند

— نمیدانم برای اینکه از اول اینطور بوده است .

— آیا همیشه اینطور بود ، در زمان حیات مادر تان هم در اینجا بود ؟

— نه فکر نمیکنم و برعکس در تمام اطاقها منفرد بود و یادم مباد

که صندلیها در اطاق جداگانهای بود .

— از چه وقت تمام این اشیاء را در اطاق دم دستی گذاشته اند .

— از زمان ازدواج .

— آیا همین گلدان در اطاقی بود که می نشستید ؟

— گمان نمیکنم و یادم هست که اس گلدان یکی از هدایای عروسی بود

ربکا به ظروف چینی خیلی علاقه داشت .

— اما من اینطور فکر نمیکنم .

و دیگر باو نگاه نمیکردم و برای سرگرمی ناخنهایم را میجویدم او نام

ربه‌کا را خیلی آرام و طبیعی و بدون تغییر حالت بر زبان آورد و لحظه بعد که نگاهم بروی او افتاد در مقابل بخاری سراپا ایستاده و دستها را در جیب شلوار فرو برده و مقابل خود را نگاه میکرد ،

با خود گفتم اکنون به ربه‌کا فکر میکند و ناراحت است از اینکه یکی از هدایای عروسی من او را شکسته‌ام ، اکنون باین چیز شکسته فکر میکند و میداند چه کسی او را به ربه‌کا داده بود و باز بخاطرش میاید که چه روزی بود بسته این هدیه بدستش رسید و ربه‌کا را خوشحال دیده بود ، بقول او ربه‌کا ظروف چینی را خوب میشناخت و شاید وقتی این هدیه بدست او رسیده وارد اطاق شده و در برابر ربه‌کا زانو زده و پاکت هدیه را برای او باز میکرد و ربه‌کا هم چشمان خود را باو دوخته و گفته بود .

ماکس نگاه کن چه چیزهای خوب برای ما میفرستند .

و او همچنان در برابرش زانو زده و هر دوباین گلدان نگاه کرده ماند . باز هم از ناراحتی ناخنهایم را سوهان میزدم از بس سوهان مالیده بودم مثل ناخنهای یک شاگرد مدرسه سرخ شده بود ، هنوز تراشهای ناخنم بزمین نریخته بود ناخن شصتم نیز از مدتی پیش سوهان خورده بود و - ماکسیم همانطور جلو بخاری ایستاده بود .

پرسیدم به چه چیز فکر میکنی ؟

آهنگ صدایم سرد و علایم بود بر خلاف قلبم که بشدت تمام می‌تپید و روحم در تلاطم شدیدی بود ، او سیگاری آتش زد شاید بیست و پنجمین

۹۵

آهنگ صدایم سرد و علایم بود بر خلاف قلبم که بشدت تمام می‌تپید و روحم در تلاطم شدیدی بود ، او سیگاری آتش زد شاید بیست و پنجمین سیگار روزانماش بود و بعد از اینکه غذایمان را صرف کردیم کبریت را به

بخاری انداخت و روزنامه‌ای را که بزمین انداخته بود برداشت و گفت .

به خیلی چیزها فکر میکنم ، برای چه میپرسی ؟

آه نمیدانم همینطوری پرسیدم زیرا وقتی نگاهت میکردم فکرت بجای

دیگر بود و ساکت بودی .

سیگار را بین انگشتانش غلتی داد و گفت .

فکر میکردم که آیا بازی رگبی در ماندرلی شروع شده است .

بعد روی صندلی خود نشست و روزنامه را تا کرد من که جلو پنجره

ایستاده بودم نگاهش میکردم ، در اینوقت جاسپر بطرفم آمد و خود را روی

پاهایم انداخت .

نمیتوانستم چیزی بخوانم وقتی رابرت را دیدم که از طرف چمنها بسویم میآید قلبم بکلی ریخت .

او گفت خانم از کلوپ تلفن کرد ماند که آقای وینتر ده دقیقه است که از سفر برگشته .

کتابم را بستم و گفتم مرسی رابرت ، اما چه زود برگشت .

— بلی خانم مسافرت او چندان طول نکشید .

— او نخواست با من با تلفن حرفی بزند ؟ و خبر تازه ای نبود ؟

— خیر خانم ، فقط خبر دادند سلامت وارد شده ، دربان به من تلفن کرد .

— خیلی ممنوم رابرت ، متشکرم .

ناراحتی من بسیار زیاد بود ، ولی دیگر دلم نمیریخت و کاملاً " مثل این بود که از دریای مانش از کشتی پیاده شدم .

اکنون احساس گرسنگی میکردم و هنگامیکه رابرت به منزل رفت از در کوچک خود را باطاق غذا خوری رساندم و چند تا از بیسکویت ها را که در بشقاب بود خوردم و چند تیکه نان و سیب هم برداشتم و قصد داشتم به جنگل بروم ، نمیخواستم خدمتکاران مرا در بین راه به بینند و بروند بگویند خانم غذاها را نمی پسندد و با نان و میوه خودش را سیر کرده برای اینکه آنها دیده بودند هنگام صرف ناهار چیزی نخورده و ظروف غذا همانطور مانده است اگر چنین چیزی میشد آشپز با ناراحتی ماجرا را برای خانم دانورس بیان میکرد .

اکنون که اطمینان داشتم ماکسیم صحیح و سالم از لندن برگشته ، من هم برای سرجوع تمام بیسکویت ها را خورده و سیر شده بودم ، احساس آرامش میکردم ، وقتی به تعطیلات میرفتم در دوران تعطیلات حالت خوشی داشتم ولی از روزی که به ماندن آمدن بودم از چنین تعطیلاتی استفاده نکرده

فصل دوازدهم

در اواسط ماه ژون ماکسیم برای صرف شام رسمی که از او دعوت کرده بودند به لندن رفت ، مسافرت او دو روز طول میکشید و مرا با نگرانیها و خیالاتم تنها گذاشت .

وقتی ماشین او از سر پیچ جاده ناپدید گردید مثل این بود که یک ندای غیبی بمن الهام میکرد که برای همیشه از من جدا شده است و فکر میکردم که او را دیگر نخواهم دید و شاید حادثه ای پیش میامد و بعد از ظهر آروز هنگامیکه برای گردش به باغ میرفتم فریت را دیدم که با رنگی پریده در انتظار من است و بفکرم رسید که دکتر از بیمارستان تلفن کرده و به من خواهد گفت .

کمی با استقامت باشید .

و بعد فرانک به نزد من آمده و با هم به بیمارستان میرفتم و ماکسیم که روی تخت بیمارستان خوابیده بود مرا نمیشناخت .

به هنگام صرف ناهار باین صحنه ها که ممکن بود اتفاق بیفتد تکر میکردم و در عالم خیال میدیدم که اهل محل برای به خاک سپردن او به گورستان آمده اند و من از شدت ضعف به بازوی فرانک تکیه دادم .

تمام این صحنه ها چنان حقیقی در نظرم مجسم میشد که تقریباً " نتوانسم ناهار را صرف کنم و گوش خود را به تلفن دوخته بودم که صدای زنگش بلند شده و جواب رویای مرا بدهد .

بعد از صرف ناهار با یک جلد کتاب زیر درخت چنار نشسته بودم ولی

بودم! با کف دست تراشه‌های بیسگویت را که روی لبهایم باقی مانده بود پاک کرده و جاسپر را نزد خود خواندم.

با هم باطراف دره‌های معهود رفتیم و به دره خوشبختی رسیدیم، اکنون تمام گل‌های وحشی یزمین ریخته و برگ‌های آن جاده را لبریز کرده بود نزدیک گل‌های یاسمن روی چمنها دراز کشیدم دستها را پشت سر گذاشته و جاسپر هم در کنارم بود، روی بعضی درختان کبوترها و قمریها بازی میکردند همه جا آرام و ساکت بود، و از خود میپرسیدم برای چه مناظر طبیعت وقتی که انسان تنها است شکوه و آرامش بهتری دارد؟ اگر در آنوقت یکی از هم شاگردیها در کنارم نشسته بود بسیار خرسند میشدم و یکی از آنها به من میگفت.

راستی، روز پیش ویلدای پیر را ملاقات کردم ویلدا را بخاطر میآوری که چطور تنیس بازی میکرد؟ اکنون او شوهر کرده و دارای دو کودک است، اکنون یاسمنها همه جا را پوشانده و دیگر کبوترها را نمیتوانیم به بینیم. اما در آنحال مایل نبودم کسی در کنارم باشد، حتی ماکسیم، اگر ماکسیم اینجا بود نمیتوانستم صدای قلب خود را شنیده و با چشمان بسته با علقها بازی کنم، مجبور بودم باو نگاه کنم و به چشمانش خیره میشدم و میخواستم احساسش را بدانم و آنوقت باز مجبور بودم از خود بپرسم آیا ناراحت نیست و خوشحال است و اگر ناراحت بود از خود میپرسیدم برای چه اوقاتش تلح است؟ ولی اکنون میتوانستم با خیال فارغ دراز بکشم و هیچیک از این اندیشه‌ها قادر نبود مرا در درونم نیش بزند، ماکسیم به لندن رفته چه خوب میشد اگر باز هم تنها میماندم، نه این را نمیخواستم بگویم، زیرا ماکسیم زندگی و دنیای من بود.

از جا بلند شده و از بین گل‌های یاسمن جاسپر را نزد خود میخواندم و با هم بطرف ساحل دریا پائین رفتیم، آب دریا پائین بود، دریا هم

آرام و دوراز ما بود و کاملاً شبیه دریاچه بزرگی بود که در ته دماغه دیده میشد اکنون نمیتوانم آنچه را که میدیدم بیان کنم و حتی قادر نبودم زمستان را در تابستان پیش خود مجسم سازم، از وزش باد خبری نبود، و نور آفتاب در روی امواج دریا میتابید از همانجا بود که جاسپر بطرفم پرید در حالیکه یکی از گوشه‌هایش سیخ شده و حالت نا آرامی داشت.

— جاسپر از آنجا نرو

البته او به من اعتنا نکرد، از جا بلند شده و بادست و پا از روی سنگها پائین میرفتم ولی نمیخواستم که او بداند دنبالش کردم به خود میگفتم.

حالت عجیبی دارم، باشد هرچه میخواهد بشود از آن گذشته ماکسیم هم که اینجا نبود، جست و خیز جاسپر به من ارتباط نداشت در حالت جذر دریا دماغه منظره دیگری داشت و در بندرگاه کوچک همه جا ساکت بود کلبه متروک همانجا بود برنگهای سفید و سبز دیده میشد در حالیکه دفعه پیش این قسمت را توجه نکرده بودم، شاید در زیر باران رنگها بهم مخلوط میشد و در ساحل دریا هم هیچکس دیده نمیشد.

از دیوارک کوچک کنار ساحل بالا رفتم جاسپر هم روبروی من در حال دویدن بود، مثل اینکه عادتش این بود، در آنجا حلقهای طناب و یک نردبان دیده میشد شاید همانجا بود که قایق را به سنگ بسته و از آن بوسیله این نردبان سوار و پیاده میشدند شکاف دماغه کاملاً در فاصله سی قدمی به چشم میخورد مثل اینکه چیزی در زیر آن نوشته بودند طنابها کنار زدم تا بتوانم آنچه را که نوشته بخوانم.

نوشته بود بر میگردم.

چه نام عجیبی باین قایق داده بودند بسیار خوب اکنون که قایق کج و معوج ایستاده دیگر او نخواهد آمد.

جاسپر نردبان فلزی را بو میکرد.

فریاد کشیدم بس است بیا، من توانائی آنرا ندارم که بدنالت بدوم.

نگاهی به بامواج کوچک دریا میکردم که بسوی ساحل میامد و کلبه کوچک کذائی در مقابل رمین صاف و جنگل منظره شومی نداشت، ونور آفتاب همه چیز را بصورت طبیعی در آورده بود و از همه گذشته میدانستم که کلبه‌ای منروک است در اینصورت ترسی نداشتم.

آهسته بسوی کلبه پیش میرفتم، هر کلبه‌ای که مدتی منروک مانده باشد خیس حورده و حبس منظره‌ای را داشت ویلاهای تازه را هم اگر خالی نگدارند همین حالت را پیدا میکند "می‌اندیشم چه پیک نیک‌ها را در این کلبه برگزار کرده و در تعطیلات مردم لابد برای شنای دریا باین نقطه می‌آمدند و بعد دسنة جمعی کنار دریا گردش میکردند، نظرم به باغی که منروک و بوسیله غلفهای هرره از بین رفته بود افتاد، بالاخره باید کسی بیاید و این غلفهای هرره را ناک کند، یکی از باغبانها میبایست این کار را بکند نادم هست که آن‌دفعه وقتی اسحا آمدم دستگیرماش را چرخاندم اما وقتی بردیک آنجا سدم بار هم جاسپر بنای جست و خیز و پارس کردن را گذاشت.

در را بطرف خود کشیدم داخل کلبه کاملاً تاریک بود مثل همان دفعه فاصمهای حومناک داشت، هیچ چیز آن عوض نشده بود. تار عنکبوتها روی طناب قانق را بوسانده ولی دری که بانبار میرفت اینبار باز بود جاسپر نگاهش را به داخل اسبار حیره ساخت و بنای پارس کردن را گذاشت و مثل اسکد صدای جیزی را شنیدم که بزمین افتاد.

جاسپر دسوانه وار شروع به پارس کردن نمود و از لای دو پایم خود را بطرف اسبار انداخت با قلبی لرزان بدنالش رفتم در وسط کلبه ایستاده

فریاد کشیدم.

جاسپر بیا اینجا !! اودر آستانه درانبار ایستاده بود و با خشم تمام فریاد میکشید، آهسته بطرف او رفتم گفتم مثل اینکه اینجا کی هست؟ جوابی نرسید، بطرف جاسپر خم شده و از پوست گردنش گرفته بسمت خود کشیدم و به پشت در نگاهی کردم یکنفر در آن گوشه کنار دیوار نشسته کسی که از وضع ظاهر او معلوم میشد بیش از من ترس بدل خود راه میدهد این شخص همان بن ولگرد بود سعی میکرد خود را پشت بادبان قایقی که آنجا بود مخفی کند.

پرسیدم چه خبر است اینجا چه میکنی؟

او بادها را باز دیوانه وار بمن نگاهی انداخت و گفت.

هیچی! کاری نمیکنم.

جاسپر ساکت باش به بینم چه میگوید بعد دستم را روی پوزماش گذاشته کمر بندم را بدور گردنش بستم.

و چون کمی دلم قرص تر شده بود پرسیدم.

چه میخواهی؟ بهتر است از اینجا خارج شوید میدانی آقای وینتر

خوشش نمیآید کسی اینجا وارد شود.

با حالتی محجوب از جا برخاست و با پشت دست خود بینی اش را پاک کرد بعد دستش را به پشت گذاشت و همانجا ایستاد پرسیدم بتو گفتم اینجا چه میکنی؟

مثل کودکی مطیع دستش را نشانم داد یک تور ماهیگیری بدستش بود و بعد گفت.

من کاری نکرده‌ام.

این تور ماهیگیری مال تو است؟

آها بله.

— به من گوش بده، اگر میل داری، این تور ماهیگیری مال تو باشد، اما دیگر اینکار را نکن، خوب نیست به چیزی که مال تو نیست دست بزنی. جوابی نداد.

— بسیار خوب پس با من بیا و خود را بوسط کلبه رساندم، او هم بدنالم می‌آمد، جاسپر دیگر پارس نمیکرد و پاهای بن را میلبسید، هیچ دلم نمیخواست بیش از این در کلبه بایستم و با سرعت تمام خود را به خارج رساندم و بن هم بدنالم جلو می‌آمد بعد من در را با صدائی محکم بسته گفتم.

خیلی خوب با من بیا و همانطور از انبار وارد کلبه روشن شدیم بعد باو گفتم.

بهتر است که به خانه خودتان بروید.

او تور ماهیگیری را چون گنجینه‌ای در دست میفشرد و گفت.

شما که مرا به بازداشتگاه زندان روانه نمیکنید؟

بعد از آن متوجه شدم که بشدت تمام از ترس میلرزد دستهایش میلرزید و با چشمانش از من التماس میکرد.

آهسته و با ملایمت جواب دادم.

البته که این کار را نمیکنم.

او تکرار میکرد بخدا قسم است کاری نکردم، و بکسی هم چیزی نگفتم، نمیخواهم به بازداشتگاه بروم.

قطره اشکی روی صورت آلوده و کثیفش جاری گردید.

— گفتم هیچکس نرا به زندان نمیفرستد اما دیگر نباید وارد کلبه کوچک بشوی.

— آنجا را میگوئی میخواستم چیزی را بشما بدهم.

او در حالیکه با انگشت خود جائی را نشان میداد دیوانه‌وار تبسم

میکرد بدنالش رفتم، ا خم شد و سنگ صافی را از زیر سنگی بیرون آورد در آنجا توده‌ای از علفهای خشکیده دیده میشد یکی از آنها را برداشت و بطرف من دستش را دراز کرد و گفت این مال شما است.

— بسیار خوب، خیلی قشنگ است.

در حالیکه گوشه‌هایش را میمالید باز تبسمی کرد، ترسش از بین رفته بود و گفت.

چشمان شما مثل فرشتگان است.

نگاهی دیوانه وار به صدف دست خود کرده نمیدانستم چه بگویم و او میگفت.

شما چقدر خوبید مثل آن دیگری نیستید.

— ار کی حرف میزنید؟ دیگری کیست؟

اوسرش را تکانی داد و چشمانش از او گریخته بودند و انگشتش را به بالای بینی گذاشت و همچنان میگفت.

اوبلند و سیاه بود، مثل ماری بود و با چشمان خودم او را اینجا دیدم، شی که اینجا آمد او را دیدم، (لحظهای مکث نمود و به من نگاهی کرد ولی من چیزی نمیگفتم) من یکبار بداخل نگاه کردم اما او بخشم آمد او به من گفت باید بگوئی که مرا نمیشناسی و مرا هرگز اینجا ندیدهای، اگر باز هم به بینم از این پنجره به من نگاه کنی ترا بزندان خواهم فرستاد البته میدانم از زندان خوست نماید، در زندان بازندانیها بد رفتاری میکنند.

باو جواب دادم خانم بکسی چیزی نمیگویم بعد از آن او رفت، مگر اینطور نیست.

متوجه شدم که اوضامیرا مونث ذکر میکند و مقصودش از زنی است که با او حرف میزده ولی آهسته باو گفتم.

من نمیدانم تو چه میخواهی بگوئی؟ هیچکس ترا به زندان نمیفرستد بن خدا حافظ.

بطرف راهرو جاده رفته و جاسپر را نیز با خود میبردم بیچاره مرد، او کاملاً "تکیده و از بین رفته بود و نمیدانست چه میگوید ولی کاملاً" معلوم بود او هر که بوده او را از زندان ترسانده، ماکسیم میگفت که این مرد بکسی آزار نمیرساند فرانک هم همین را میگفت شاید از او در خانواده‌اش حرفی زده‌اند و این‌ها طره چون میله فلزی در خاطرش فرو رفته است حالات و رفتارش کاملاً "نشان میدهد که دچار یکنوع ناراحتی روانی است هرکس او را میدید از وی خوشش می‌آمد و او هم با تمام مردم آرام بود ممکن است یک روز از شما قهر کند اما فردا همه چیز را از یاد برده و آشتی میکند.

چون باو گفته بودم تور ماهیگیری را بردارد از من خوشش آمده بود و فردا اگر مرا به بیند ممکن است اصلاً "نشاند و بنابراین گوش کردن به حرفهای یک دیوانه از عقل بدور است.

در حالیکه پیش میرفتم سر را گردانده و بدریا نگاه میکردم دریا کم کم در حال مد بود و امواج روی ساحل را میپوشاند و بن هم پشت تخته سنگها ناپدید شده بود، ساحل دو مرتبه ساکت و خلوت شد، و لوله بخاری کلبه را در بین ابر و مه و سنگها از نظر میگذراندم و ناگهان حالتی به من دست داد که دیوانه وار پا بفرار گذاشتم و جاسپر هم جلوم میدوید و راه را برویم باز میکرد مثل این بود که کسی در آن باغ پراز علفهای هرزه در انتظارم بود و من میخواستم خود را از او دور کنم.

هرچه دورتر میشدم کلبه متروک و اطراف آن از نظرم ناپدید میگردید فضای جنگل در پشت سرم قرار داشت خیلی خسته بودم و میخواستم زود تر به منزل رسیده بد را برت دستور یک فنجان چای بدهم، بساعتم نگاه کردم وقت خیلی کم‌تر از آن گذشته بود که فکر میکردم هنوز ساعت چهار نشده

بود و برحسب برنامه ماندولی نیم ساعت دیگر جای عصرانه حاضر میشد، بهنگامیکه از روی چمنها بطرف تراس میرفتم چشمم در اطراف چمنها به یک نقطه روشنائی افتاد دستها را جلو چشمانم حایل کردم که مثل دور بین مسافت دور را به بینم مثل این بود که کاپوت ماشینی را میدیدم، شاید کسی برای ملاقات آمده باشد اگر اینطور بود ماشین را جلو منزل نگاه میداشتند، این دیگر چیست؟ کمی نزدیکتر شدم درست تشخیص داده بودم سیاهی یک ماشین نظرم را جلب کرد اما اگر کسی برای ملاقات آمده باشد ماشینرا اینجا نگاه نمیداشت و کسانی هم که خوار بار می‌آوردند از در عقب وارد میشدند و ماشین کوچک فرانک هم نبود ماشین او را خوب میشاختم، این ماشین کمی دراز و پست و از مدل ماشینهای اسپورتنی بود، نمیدانستم چه کنم، اگر کسی برای دیدنی آمده بود را برت او را به کتابخانه میبرد و یا وارد سالن میکرد و اگر کسی در سالن باشد میتواند مرا که از روی چمنها میگذشتم به بیند، نمی‌خواستم با این سرو لباس با مهمانی تازه‌وارد روبرو شوم و بایستی او را برای صرف چای باطاق خودم دعوت کنم.

در کنار چمن قدمهایم سست شد بدون اراده ایستادم زیرا شفق آفتاب به پنجره افتاده بود سرم را بلند کرده و مشاهده نمودم که پنجره‌های یکی از اطاقهای غربی باز است و کسی جلو پنجره دیده میشد، هیکل یک مرد بود، او هر که بود میتواند مرا از آنجا به بیند زیرا در هماندم از پنجره کنار رفت و کسی دیگر که در پشت سرش بود پنجره را بست.

بازوی خانم دانورس بود از آستین سیاهش او را شناختم شاید او به یکی از اطاقها آمده نظافت میکرد و اما با وضعی که این مرد بخارج نگاه میکرد در نظرم بسیار عجیب آمد، به محض اینکه مرا دید خود را عقب کشید و فوراً "پنجره را بروی خود بست و معلوم شد که ماشین را باین منظور جلو پنجره گذاشته بود که کسی او را نه بیند، هر چه بود از کارهای خانم

دانورس بود ، این چیزها به من آنقدرها ارتباط نداشت و اگر دوستانی داشته که در اطاقهای قسمت غربی از وی پذیرائی میکرد به من ارتباطی نداشت معهذاجون این مسئله تازگی داشت باعث تعجب من شده بود آنهم در وقتی که ماکسیم در خانه نبود .

به من چه مربوط بود وقتی خود را به گالری رساندم سعی کردم که بجای دیگر نگاه کنم و نمیخواستم با حضور خود او را ناراحت کنم . بخاطر داشتم که قبل از صرف غذا بافتنی خود را در اطاق کوچک گذاشته بودم از سالن بزرگ برای برداشتن بافتنی بطرف اطاق کوچک رفتم . در اطاق کوچک کاملاً " باز بود و خوب تشخیص دادم که کیف دستی مرا دست کاری کرده اند من آنرا روی میز گذاشته بودم در حالیکه اکنون آنرا روی کوسن تخت میدیدم و خوب معلوم بود که کسی آنرا باز کرده و جایش را تغییر داده است ، کسی قبل از آمدنم وارد اطاق شده و کیف دستی ام را برداشته و معلوم نیست برای چه آنرا جای دیگر قرار داده صندلی اطاق را هم تعبیر محل داده بودند ، شاید در اوقاتی که من یا ماکسیم در منزل نبودیم خانم دانورس دوستانش را در اطاق کوچک پذیرائی میکرد ، خیلی از این وضع ناراحت شدم و نمیخواستم علت آنرا بدانم ، جاسپر هم جلو میز ایستاده و اطراف را بو میکشید ولی در حقیقت معلوم بود که این مهمان بنظر او ناسازگار هم نیست .

در همین حال در سالن بزرگ که مشرف به گالری بود باز شد و صدائی بگوش مرسید ولی من قبل از اینکه کسی وارد شود خود را با اطاق کوچک رساندم فکر میکنم که آنها مرا ندیده بودند در وسط اطاق ایستاده و به جاسپر نگاه میکردم و او نا مرا دید دمش را تکان داد میترسیدم که حیوان با پارس خود حضور مرا در اطاق خبر بدهد ، مدتی در آنجا در حالیکه نفس را در سینه حبس کرده بودم بانتظار ایستادم در آنوقت بود که صدای خانم دانورس

را شنیدم که میگفت گمان میکنم که در کتابخانه باشد ، او خیلی زود برگشت و علت آنرا نمیدانم ، اگر او در کتابخانه باشد شما میتوانید بدون اینکه دیده شوید بهمال بروید اما نه کمی صبر کنید تا من مطمئن شوم .

میدانستم که آنها از من حرف میزنند خیلی ناراحت و مردد بودم ، بنظرم کاملاً " روشن بود که این مرد بطور مخفیانه وارد قصر شده است ولی نمیخواستم که خانم دانورس را غافل گیر کنم ، او زنی بدجنس و ایرادگیر بود بهیچوجه حاضر نبودم که با او سروکله بزنم ، در اینوقت جاسپر نگاهی به سالن بزرگ انداخت و بعد از تکان دادن دم بآن طرف رفت . آن مرد میگفت .

ای بدجنس توهستی و شنیدم که جاسپر صدای بلند بنای پارس کردن گذاشت ، باحالی نا امیدانه باطراف خود نگاهی کردم ، شاید مخفی گاهی برای خود پیدا کنم ولی فایده ای نداشت در همانوقت صدای پائی بگوشم رسید و مرد ناشناس وارد اطاق شد ، او مرا کاملاً " ندید زیرا پشت در بودم ولی در همین حال جاسپر بطرف من دوید و بنای پارس کردن گذاشت . آن مرد باشتاب روی خود را گرداند و مرا دید هرگز در عمر خود مردی چنین وحشت انگیز ندیده بودم ، مثل این بود که من دزدی هستم و او صاحبخانه بود .

پس از اینکه مدتی سراپای مرا ورنده کرد گفت .

خیلی معذرت میخواهم که مزاحم شدم .

او مردی جوان و قیافه ای زننده داشت و حالتی وحشیانه به خود گرفته بود دارای چشمانی آبی و درخشان و مثل کسانی بود که از فرط مشروب خواری در حال طبیعی نیست ، موهایش مانند پوست بدنش حنائی رنگ بود حالتی روبه چاقی داشت و ممکن بود چند سال دیگر گردنش مثل چماقی کلفت شود حالت لبهایش بطوری بود که با وجود تبسمی که بر لب داشت او را مردی

ناراحت و خطرناک نشان میداد و با اینکه از او فاصله زیادی داشتم بوی مشروب از دهانش احساس میشد، در آنحال شروع به تبسم نمود از آن نوع تبسمهایی که مردی به زن زیبایی میکند.

بحرف آمد و گفت امیدوارم که شما را نترسانده باشم.

البته به هیچوجه فقط صدای حرف زدن شما را شنیدم، نمیدانستم صدای کیست زیرا امروز بعداز ظهر منتظر کسی نبودم.

با حالتی دوستانه گفت.

خیلی بد شد که اینطور شد و بطور ناگهان مزاحم شدم امیدوارم که گناه مرا به بخشید، اتفاقاً اینجا آمده بودم سری به دانی پیر بزنم او یکی از دوستان قدیمی من است.

اتفاقاً "خیلی طبیعی و عادی است کار خوبی کردید.

دانی مهربان او به هیچوجه نمیخواست که من مزاحم شامشوم.

گفتم نه مسئله مهمی نیست.

میدیدم که جاسپر در اطراف این مرد جست و خیز میکند و او نگاهی به سگ کرد و گفت.

معلوم است که او مرا فراموش نکرده اتفاقاً "خیلی چاق و سرخال است دفعه پیش که اینجا آمدم خیلی بچه بود، اما حالا خیلی چاق شده بایستی زیاد ورزش کند.

من او را با خودم بگردش برده بودم.

راست است و معلوم میشود شما هم اهل ورزش هستید.

باز هم جاسپر را نوازش میکرد و خودمانی بسوی من تبسم میکرد فوطی

سبگارش را بیرون آورد و گفت.

خواهش میکنم سیگاری بردارید.

منشکرم من سیگار نمی‌کشم.

راست است.

بعداز آن سیگاری از روی میز برداشت و بدون اینکه اجازه‌ای بگیرد آنرا روشن کرد من هیچوقت باین چیزها اهمیت نمیدادم ولی کارهای او هم‌ماش عجیب بود و معلوم بود مردی بی‌ربیت است.

این ماکس خودمان چطور است؟

آهنگ کلام او مرا به تعجب واداشت، مثل این بود که ماکس را میشناسد ولی تعجب من باین بود که او را خودمانی ماکس صدا میکرد. هیچکس در منزل او را ماکس صدا نمیکرد.

گفتم حالش خیلی خوب است به لندن رفته است.

درحالیکه زن زیبایش را تنها گذاشته این کار بدی است، آیا نمی‌

ترسد که شما را بدزدند؟

دهانش را باز کرد و خنده تلخی نشان داد، خندماش چندش‌آور بود و تقریباً "حالتی توهین آمیز داشت و معلوم بود که او هم از من خوش نمی‌آید، در این حال خانم دانورس وارد اطاق شد نگاهی بطرف من کرد مثل اینکه بدنم از دیدن او منجمد گردید و به خود گفتم خدایا این زن چقدر از من متنفر است.

بعد از آن مرد ناشناس خیلی دوستانه گفت.

دانی، دیدی که چیزی نشد تمام ترس و احتیاط‌های توییفایده بود خانم صاحبخانه خود را پشت در پنهان کرده بود.

باز شروع به خندیدن نمود و خانم دانورس چیزی نمیگفت، فقط نگاهش

را به من دوخته بود.

روبه دانورس کرد و گفت.

یا الا چرا ساکت مانده‌ای؟ اقللاً "مرا معرفی کن تا من بتوانم احترامات

خود را خدمت بانوی جدید بجا بیاورم.

خانم ایشان آقای فاوول هستند .
در حالیکه سعی میکردم مودب باشم گفتم خیلی از دیدار ایشان خوشوقتم .
او حالتی متفکر داشت و رویش را بطرف دابورس گرداند ولی دیدم که او نگاهی به فاوول انداخت که معنی آن را ندانستم چه بود ، خیلی در حضور او ناراحت بودم کاملاً " پیدا بود که کارهای او تصنعی و ظاهری است .
مرد گفت اکنون بایستی بروم بیایید ماشین مرا تماشا کنید .
او با همان آهنگ خودمانی ولی زننده حرف میزد و به هیچوجه نمیخواستم برای تماشای ماشین او بروم خیلی ناراحت بودم .
— خواهش میکنم بفرمائید ماشین کوچک قشنگی است شاید خیلی تند رو تر از ماشین ماکس خودمان باشد .
بهانه‌ای برای رد کردن پیشنهادش نداشتم تمام این مراحل حالتی توهین آمیز و غیر طبیعی داشت و برای چه خانم دانورس اینطور به من خیره شده است .
آهسته پرسیدم ماشین شما کجا است ؟
— پشت پیچ جاده برای اینکه مزاحم شما نشوم ماشین را کمی دورتر نگاه داشتم فکر میکردم که شما ممکن است بعد از ظهر خوابیده باشید ، نگاهی باطراف حال انداخت و گفت مثل این است که کلاهم را در ماشین جا گذاشتم وانگهی از اینجا نمیخواستم وارد شوم و از در پشت ساختمان وارد شدم ، میخواستم دانی را غافلگیر کنم .
نگاهی به خانم دانورس کرد که او هنوز بمن خیره شده بود و افزود شما هم برای تماشای ماشین میائید ؟
او گفت نه اکنون از منزل خارج نمیشوم آقای جاک خدا حافظ .
فاوول دست دانورس را گرفت و دوستانه فشاری داد و گفت .

دانی عزیز ، خدا حافظ ، مواظب خودت باش میدانید که در کجا میتوانید پیش من بیایید اگر بیایید خیلی خوشحال میشوم .
بعد خارج شد و بطرف جاده رفت جاسپر روی دو پا ایستاده و من با عدم رضایت بدنبالش میرفتم و او در حالیکه به پنجره نگاه میکرد گفت ماندرلی همانست که دیده بودم ، تغییری نکرده دانی باید در این منزل پیر شود راستی که چه زنی عجیبی است .
گفتم اتفاقاً " زن لایقی است .
رو را به دانورس کرد و گفت تو خودت چه میگوئی دلت میخواهد تا وقت مردن اینجا باشی ؟
بجای او گفتم .
منهم ماندرلی را دوست دارم .
— شما در جنوب در فرانسه ساکن بودید ؟ اینطور نیست ؟ چه وقت ماکس شما را پیدا کرد ، گمان میکنم در مونت کارلو بود ، من هم به مونت کارلو رفتم .
به ماشین نزدیک شدیم یک ماشین قدیمی اسپورتنی که برازننده صاحبش بود .
پرسید ماشین را چگونه دیدید ؟
مودبانه گفتم .
خیلی زیبا است .
پرسید تا نزدیک نرده با من میائید ؟
— نه خیلی عذر میخواهم کمی خسته هستم .
— یعنی فکر میکنید که درست نیست صاحب ماندرلی با مردی مثل من بیرون بیاید ، همین است و بعد خنده‌ای تلخ نمود و نظرش را خیره ساخت و سری تکان داد .

چهره‌ام گلگون شد و گفتم نه اینطور نیست .

باز هم نگاه مسخره‌اش را به من دوخت نگاه او چنان زننده بود ، مثل اینکه بیکی از رقاصه‌های کافه‌ها نگاه میکند .
او همچنان میگفت .

نه خوب نیست که خانم تازه عروس را ناراحت کنم بعد دستش را بطرف من تکان داد و گفت خدا حافظ ، از دیدن شما محظوظ شدم جواب دادم خدا نگه دار .

— آه راستی میخواستم بگویم که از آمدن من به ماکس چیزی نگوئید ، میدانم ماکس مرا زیاد دوست ندارد ، البته علت آنرا نمیدانم و اگر چیزی بگوئید باعث ناراحتی دانی خواهید شد .

با حالنی مخصوص گفتم بسیار خوب فهمیدم .

— میدانم ، شام هم از من خوشتان نیاید و نمیخواهید با هم گردشی بکنیم ، بسیار خوب فعلاً " خدا حافظ و شاید یکی از این روزها باز هم اینجا بیایم ، جاسپر پائین برودر هر حال ماکس کار خوبی نکرد که به لندن رفت وزن جوانش را تنها گذاشت .

گفتم من از تنهایی بدم نیاید .

همینطور است ، اما بسیار شنیدنی است ، این اخلاق بر خلاف طبیعت است ، چند وقت است عروسی کرده‌اید ، گمان دارم دو سه ماهی میشود ، اینطور نیست ؟
— تقریباً "

— راستی من هم میل دارم زن جوانی داشته باشم که سه ماه است با من عروسی کرده ولی متأسفانه زن و بچهای ندارم ، بعد از آن باز خندید و کلاهش را تا پیشانی پائین آورد .

— ابدوارم خوش باشید آنگاه ماشین را بسراه انداخت در حالیکه

جاسپر کمی بدنبال او بنای دویدن گذاشت .

فریاد کشیدم جاسپر آرام باش بیا برویم .

آهسته بطرف منزل آمدم خانم دانورس رفته بود ، در حال زنگ زدن چند دقیقه ایستادم اما خبری نشد ، کسی نیامد ، دو مرتبه زنگ زدم در اینوقت آلیس شتابان خود را رساند و گفت .
خانم شما بودید زنگ زدید ؟

— بلی آلیس من بودم رابرت اینجا نیست میخواستم فنجانی چای زیر درخت چنار برای من بیاورد .

— رابرت بعد از ظهر امروز به پشت خانه رفته و هنوز برنگشته است ، خانم دانورس باو گفته بود که شما برای صرف چای دیرتر می‌آئید و گمان می‌کنم فریت هم رفته باشد ، اگر چای می‌خواهید تا چند لحظه دیگر می‌آورم ولی هنوز چهار بعد از ظهر نشده است .

— این مهم نیست صبر میکنم تا رابرت برگردد .

اینطور احساس میکردم به محض اینکه ماکسیم پائین را از ماندن بیرون گذاشت نوکرها و پیشخدمتها یکی بعد از دیگری به بازیگوشی رفت‌اند هرگز اتفاق نیفتاده بود که رابرت و فریت با هم از منزل خارج شوند ، می‌دانستم که امروز روز رفتن فریت است و خانم دانورس هم رابرت را به پست‌خانه فرستاده و چون میدانستند که من از منزل خارج شده و باین زودی بر نمی‌گردم ، این آقای ناشناس ، آقای قاول وقت را مفتنم شمرده که بدیدن خانم دانورس بیاید ، اما در این مسئله چیزی نامفهوم باقی میماند و یقین داشتم که باید اینطور باشد ، و از این گذشته آقای ناشناس بمن سفارش می‌کرد که چیزی به ماکسیم نگویم ، تمام این مسائل مرا ناراحت میکرد از طرف دیگر نمی‌خواستم بین خانم دانورس و ماکسیم را بهم بزنم و سرو صدائی راه بیندازم ، از همه مهمتر اینکه مایل نبودم فکر ماکسیم را ناراحت کنم .

از خود میپرسیدم آیا این آقای فاؤل کیست؟ ماکسیم را بطور خودمانی ماکس صدا میکرد در حالیکه هیچکس در منزل نمیتوانست او را به این نام صدا کند و من این نام را در پشت جلد آن کتاب شعر دیدم و می دانستم که فقط یکنفر بود که میتواندست او را ماکس صدا کند و آن یکنفر هم ربه کا بود که اکنون مرده است.

و در حالیکه در وسط هال بلا تکلیف و سرگردان ایستاده و نمیدانستم چه باید کرد ناگهان این فکر بخاطر من رسوخ کرد که ممکن است خانم دانورس خیانتکار باشد و کاری محرمانه صورت بدهد، معلوم نبود چه دسیسهای پشت سر ماکسیم ترتیب داده بودند، آمدن من یکساعت زودتر راز آنها را برملا ساخت شاید این مرد یکی از همدستان خانم دانورس باشد که بخواهد عملی ناشایست انجام دهد و در ظاهر خودش را یکی از اعضای خانواده نشان داد.

ولی اگر این مرد دزد یا راهزنی بوده، که در خدمت خانم دانورس کار میکند، میدانستم که در اتاقهای سمت غربی ساختمان چیزهای بسیار قیمتی وجود دارد، این احساس بطور ناگهانی بر من چیره شد که با شتاب تمام بدون اینکه کسی خبر شود خود را به قسمت ساختمان غربی رسانده و آنجا را مورد بازرسی قرار دهم.

راپرت هنوز بر نگشته بود و قبل از صرف چای فرصت زیاد داشتم باز هم تردید داشتم سرم را باینطرف و آنطرف میگرداندم.

همه جا ساکت و آرام بود و نوکرها همه شان بر سرکارهای خودشان بودند و جاسپر هم در کنار پله مشغول لیسیدن ظرف آب خودش بود، در همان حال با قلبی لرزان و ناراحت از پله ها بالا رفتم.

فصل سیزدهم

به بالای پله های رسیدم که آنروز صبح رفته بودم و از آنروز تا کنون باین محل نیامده بودم و نمیخواستم این قسمت ساختمان را به بینم، آفتاب از شیشه پنجره داخل شده و سایه روشنهائی از خود باقی میگذاشت. سرو صدائی هم بگوش نمیرسید، بوی نمناکی بمشام میرسید ولی نمی دانستم از کدام سمت باید بروم، هنوز به وضع ساختمان این منزل آشنا نشده بودم ولی یادم بود که در آنروز خانم دانورس از دری که پشت سرم قرار داشت خارج شده بود، بنظرم رسید آنجا همان دری است که در جستجویش بودم، دری که پنجره اش مشرف به چمنها و در خط مستقیم دریا بود دستگیره در را گشوده نگاهی کردم چون پنجره ها بسته بود، همه جا در تاریکی فرو رفته بود، ناچار با کمک دست کلید برق را پیدا کرده آنجا را روشن کردم خود را مقابل یک اطاق کوچکی دیدم که بعضی قسمتهای آنجا را زینت میداد در مقابل دری دیگر باز بود که مرا باطاق بزرگتری راهنمائی کرد، هرچه جلوتر میرفتم کلید برق را زده اطاقها را روشن میکردم، اولین چیزی که مرا متحیر ساخت این بود که باطاقی رسیدم که کاملاً "مبله و مثل اینکه قابل سکونت بود".

انتظار داشتم که گرد و غبار روی مبله را گرفته باشد، اما اینطور نبود و از گرد و غبار کوچکترین اثری نبود، روی میز توالت چند بروس و شانه و شیشه های عطر و پودر آرایش به چشم میخورد. تخت خواب کاملاً آماده و مخصوصاً اثری از جای سر در آن دیده

میشد.

روی میز آرایش چند گلدان گل و یکی هم روی میز کنار تخت خواب گذاشته بودند، یک روبدوشامبر اطلسی روی میل افتاد و یک جفت دستکش در کنارش قرار داشت و کاملاً "چنین می نمود که تا لحظهای دیگر ربه‌کا وارد اتاقش شده و جلو آئینه آرایش می نشست و با شانهای که آنجا بود مشغول شانه کردن موهایش میشد و اگر او همین دم وارد میشد صورت مرا در آئینه میدید که سراپا در آستانه در ایستادم، فقط در همین حال بود که صدای تیک تاک ساعت مرا بدنای حقیقت برگرداند.

عقربه ساعت وقت چهارونیم بعد از ظهر را نشان میداد، ساعت منم در همین میزان بود، در صدای تیک تاک ساعت چیزی اطمینان بخش از دنیای حقیقی وجود داشت و به معنای دیگر بخاطر من می آورد که وقت صرف جای است و اکنون فنجان چای در روی میز آماده است.

آهسته و با قدمهای پسران نگرانی خود را بوسط اتاق رساندم، نه اینطور نبود، که فکر میکردم، کسی در اتاق وجود نداشت گلهای هم رایحهای نداشتند که در اتاق پراکنده شود پرده ها کشیده و پنجره ها بسته بود و ربه‌کا دیگر هرگز نمیتوانست وارد این اتاق شو و اگر خانم دانورس این گلهای را روی بخاری گذاشته دلیل آن نیست که ربه‌کا باید وارد شود.

ربه‌کا مرده بود و جسدش در آرامگاه خانوادگی در کنار سایر اعضای خانواده وینسر برای همیشه بخاک سپرده شده بود، از آنجا بطور آشکار صدای امواج دریا را میشنیدم و بطرف پنجره رفتم و پرده را کنار زدم، آری این همان پنجره های بود که نشان میداد در همان لحظه شعاع آفتاب بروی تخت افتاده و همین روشنائی بود که بروسها و شانه و لوازم توالت را روشن میکرد.

روشنی آفتاب حالت حقیقی باین اتاق واثاثیه اش میداد، در حالی

که پنجره ها بسته بود نور برق دکور صحن تئاتر را بآن میداد و اینطور می نمود که پرده ها هنگام شب افتاده و شفق اول صبح را بآن راه میداد و من که آنجا ایستاده بودم فراموش میکردم که چه وقت پنجره را گشوده و نور آفتاب چه وقت وارد آنجا شده است.

فضای اتاق بیشتر روشن شد، ولی احساس نمودم که پاهایم مانند پرگاه می لرزد، روی چارپایهای نزدیک میز آرایش نشتم و با حالی بهت زده باطراف خود خیره شدم.

از اتاقهای زیبای ساختمان بشمار می آمد، این بخاری ظریف مینا کاری شده و این سقف و تخت خواب خراطی شده و کاغذهای نقاشی دیوار و نقش و نگار اطراف و مشعلی که روی میز آرایش قرار داشت جلال و شکوهی شاعرانه بآنجا میداد، بطوریکه آرزو میکردم آنها مال من بود ولی افسوس که آنجا متعلق به مرده بود که دیگران او را میپرستیدند.

دستم را دراز کرده و بروس را لمس کردم یکی از بروسها از دیگر کهنه تر بود و کاملاً "آنها حس میکردم، همیشه اینطور است که بین چند بروس یکی از آنها بیشتر مورد استفاده قرار میگیرد، وقتی به آئینه نگریستم چقدر چهره ام در بین حلقه های موی سیاه رنگ پریده و سفید جلوه میکرد.

دست از آن برداشته و جامه ها و بعد یکی از روبدوشامرها را لمس نمودم مثل این بود که رعشای سخت بدنم را فرا گرفته وحشتی سخت بر من مستولی میشد، روی تخت را لمس نمودم و پارچه اطلسی را که روی بالش کشیده بودند بدستم خوردم، یکی از پیراهنهای شب گلدوزی شده را بدست گرفتم آنرا بصورت مالیدم پارچه اش سرد بود ولی مختصری از رایحه عطر از آن استشمام میشد، آنرا تا کرده و دومرتبه در جیب جلو تخت جا دادم و در همان حال احساس کردم که پیراهن مجاله شده و بعد از اینکه یکبار پوشیده شده بود آنرا اتو نکرده بودند.

تحت تاثیر یکنوع ناراحتی از تخت دور شده و باطاق دم دسی رفتم و در آنجا یکی از کشورهای فسه را گشودم، آنچه را که انتظار داشتم در آنجا بود وقتی در کمد دیگری را گشودم از همه نوع بیراهنهای و جامه های زنانه و لاسهای سب در آنجا بود بعد از بازدید قسمتهای دیگر درش را بسته و باطاق اولی برگشتم.

در همان حال صدای پائی پشت سر خود شنیدم و چون روگرداندم خانم دانورس را دیدم، هرگز نمیتوانم حالت قیافه پیروز مندانه و درخشان او را که از یک غبار مسرت وحشیانه پوشیده شده بود فراموش کنم، باید اعتراف کنم که کمی ترسیدم.

از من پرسید خانم چیزی لازم دارید؟

سعی کردم که برویش تبسمی کنم، اما نتوانستم و حتی قادر نشدم کلامی از دهان خارج سازم.

در حالیکه به من نزدیک میشد با آهنگی ملایم و دوستانه گفت.

مثل اینکه حال شما خوب نیست، من قدمی به عقب گذاشتم و تصور میکردم که اگر دست بمن زده بود بیهوش میافتادم و در آن حال گرمی تنفسش را احساس میکردم.

بعد از لحظهای گفتم.

خانم دانورس، حال من بسیار خوب است و انتظار نداشتم شما را اینجا ببینم، هنگامیکه در پائین روی چمنها بودم مشاهده نمودم که یکی از پنجره های این اطاق بسته نشده و بالا آمدم به بینم آیا میتوانم پنجره را به بندم.

— بسیار خوب من آنرا می بندم و بدون حرف پیش رفت که پنجره را به بندد، بعد از بسته شدن پنجره روشنائی قطع شد و دومرتبه اطاق در مقابل نور الکتریک نیمه تاریک ماند.

خانم دانورس بطرف من برگشت این بار او تبسم میکرد و قیافه اش بجای اینکه مثل همیشه تاریک و غیر دوستانه باشد آرامتر شد و حالت کاملاً "دوستانهای به خود گرفت پرسید.

برای چه گفتید که پنجره باز بود، وقتی از اطاق خارج شدم آنرا بسته بودم و شما بودید که آنرا باز کرده بودید، اینطور نیست؟

میدانم شما میخواستید این اطاق را به بینید، برای چه زودتر بمن نگفتید تا اطاق را بشما نشان بدهم؟

دلم میخواستم از آنجا فرار کنم اما قدرت حرکت نداشتم و دومرتبه چشمانش خیره شده بود و او میگفت.

اکنون که اینجا هستید، اجازه بدهید همه ها را بشما نشان بدهم میدانم از مدتها پیش قصد داشتید اینجا را به بینید، ولی جرات درخواست آنرا نداشتید، اینجا اطاق بسیار قشنگی است، اینطور نیست؟ و فکر میکنم که تا بحال چنین اطاق زیبایی ندیده باشید.

دستم را گرفت و مرا مقابل تخت خواب برد، قدرت مقاومت در مقابل او را نداشتم، تماس دست او بدنم را میلرزاند، صدای او با اینکه خیلی آرام و دوستانه بود من از این صدا وحشت داشتم و از شنیدن آن متنفر بودم.

— این تخت خواب او و زیباترین تخت خوابها بود، اینطور نیست؟ این پیراهن خواب او بود که در جیب جلو تخت خواب سیگداشت، هر لباسی را که او دوست داشت حاضر بودم روپوش طلائی رویش بکشم، میدانم باین پیراهن هم دست زدید؟ بعد از آن پیراهن را از روپوش خود بیرون آورد و آنرا مقابل من گسترد، بفرومائید آنرا بردارید و لمس کنید، به بینید چقدر نرم و لطیف است و بعد از آخرین باری که آنرا پوشید دلم نیامد آنرا بشویم و این پیراهن را با پیراهن خواب ومانتو را در همینجا گذاشتم ولی

افسوس كه ديگر باز نكشت و در دريا غرق شد ، و در حاليكه دستم را گرفته و مرا بر سر لباسها ميبرد با آهنگي دلخراش ميگفت .

اين من بودم كه هميشه لباسها را براي او آماده ميكردم ، در تمام مدتي كه زنده بود چندين خدمتكار براي او آورديم ولي كارها را مثل من انجام نميداد هميشه به من ميگفت داني ، تواز همه بهتر براي من خدمت ميكني ، و كسي ديگر را غير از تو نميخواهم ، نگاه كنيد ، اين رويد شما را است اگر خوب دفت كنيد هيكلش از شما بزرگتر بود ، بگيريد آنرا باندام خود آزمايش كنيد ، اگر اندازه بگيريد لبه آن زمين ميرسد ، او بدني ظريف و كشيده داشت ، اينها هم زير پيراهنهای او است و هميشه كفشهای كوچكي متناسب با اندام خود ميپوشيد دست خود را در كفشها فرو ببريد ، ملاحظه ميكنيد كه چقدر كوچك است .

و در حاليكه زير چشم نگاهم ميكرد و تبسمي بر لب داشت ، دستم را در كفشها فرو ميبرد و ميگفت .

هيچ فكر نميكرديد كفشها چنين ظريف باشد ، اين كفشها براي پاهاي خيلي ظريف دوخته شده است ، اندام او هم بقدری باريك بود تا كسي در كنار او قرار نميگرفت متوجه نميشد چه اندام بلند زيبائي دارد ، تقريباً " قامت او باندازه قامت من بود اما وقتي روي اين تخت مي خوابيد با آن موهای سياه چون هاله‌ای ظاهر ميگرديد .

بعد از آن قالبهای كفش را بجای خود گذاشت و پيراهن را نيز روي مبل قرار داد و در حاليكه مرا به نزديك ميز آرايش ميبرد گفت ميدانم بروسهای او را هم ديده ايد ، همانطور كه او استفاده ميكرد بدون اينكه دستي بآن بزنيم در اينجا است ، هر شب من خودم موهای او را بروس ميزدم .

ميگفت داني توجه خوب بروس ميكني و من بدون اينكه حرفي بزنم

بيست دافنه موهايش را بروس ميردم ، ميدانيد در سالهای آخر بود كه موهايش را كوناه كرده بود ولي بعد از عروسي موهايش تا پائين ميآمد ، در اين مدت بيسر اوقات آقای وينتر خودش موهايش را بروس ميزد .

چند بار اتفاق افتاد كه وارد اطاق شده و آقای وينتر را ميديدم كه تا پيراهن خواب بروس بدشش بود و موهايش را بحت و ناميكرد و او ميگفت ماكس كمی سفت تر بماليد ، سفت تر و بعد باو نگاه ميكرد و مي خنديد ، اما هر چه او مكفب آقا اطاعت ميكرد و بيشتر اوقات هنگامي بود كه براي صرف سام خود را آماده ميكردند ، در آن زمان منزل پر از مهمان بود و او ميگفت زود لباس در مسود بعد بروس را بدست من مبداد و ميرفت ، در آن زمانها آقای دبسر همسه ساد و خندان بود .

بدون اينكه باروهم را رها كند ناكهايان ساك مابد و بعد از لحظاتی ادامه داد .

وقتي موهايش را كوناه كرد همه باو مزه كردند ولي او باس حرفها سحره ميكرد و ميگفت .

اس چيزها فقط بحودم مربوط است ، حق با او بود ، زيرا موهای كوناه براي اسب سواری و قاب سواری آسان تر بود ، بميدانم خبر داريد كه تصوير او را در حال سوار نيره بدست رسم كرده اند كار بك هنرمند ماهر بود تصوير او در سالن به ماس كذا شده است ، اما ميدانم شما آنرا ندیده ايد . سرم را بكان داده كنم خبر ندیده ام .

بدسال سخنان خود افروود .

در سالهای اخير حلي سهرت ندا كرده بود ، اما آقای وينتر اس حرها را دوست نداست و بمحواس در ماند رلي اس سروصدا ها بلند بود ، سايد اس كارها را موافق طبع خود بمداست آنا دلنان محواهد آرايس او را به بينيد ؟

و بدون اینکه منتظر پاسخ من باشد، مرا باطاق اولی برد و قفسه‌ها را یکی بعد از دیگری گشود.

— در اینجا است که لباسهای پوستی او را نگاه میدارم ولی مرانب هستم که پوستها فاسد نشود و باین این کاپ پوستی نگاه کنید یکی از کادوهای عید نوئل بود که آقای وینتر برای او خرید، قیمتش را بمن گفت ولی فراموش کرده‌ام و در این قفسه مملو از لباسهای شب نشینی‌ها است و می‌دانم اینجا را هم باز کردید زیرا در آن کاملاً "ففل نشده بود ولی آقای وینتر همیشه میخواست لباسهای لمه‌دار نقره‌ای بپوشد، البته او هر چه را که میخواست میپوشید هر رنگی باو میامد، وقتی که مرد ظاهراً "سلوار و نیم تنه‌ای برتن داسب اما امواج دریا این لباسها را از ننتس درآورده بود و پس از چند هفته که جسدش را پیدا کردند کاملاً "برهنه شده بود.

از شدت ناراحتی انگشتان خود را در بازویم میفشرد و بدنبال سخنان حویش افزود.

همیشه این لحظه دردناک را نفرین میکنم زیرا گناه از خودم بود بد کردم که آنروز از خانه بیرون رفتم بعد از ظهر آنروز برای کاری به کرنیت رفته بودم و فکری نکردم زود نوبه منزل برگردم زیرا خام وینتر به لندن رفته بود و قرار بود مدتی در آنجا بماند، ولی وقتی در ساعت نه به منزل برگشتم به‌صورت خبر دادند که قبل از ساعت هفت از سفر برگشته بعد از صرف سام دو مرسه از منزل خارج شده و بطور قطع بطرف دریا رفته بود و می‌دانم اس ماحرا را سیدم نگران بدم زیرا باد سددیدی از جنوب غربی میوزید، اگر من رودیر آمده بودم با اس موی بد به دریا میبرف، او همیشه با بدرر های من کوس میکرد، اگر اینجا بودم باو میگفتم، اگر حای تو بودم بمرفم، می‌بسی که هوا مساعد نیست و مثل همیشه با شوخی جواب میداد.

دانی بسر، چشم اطاعت میکنم، دای نرسو و بحای رفتن مدی با

هم حرف میزدیم و مثل همیشه ماجرای سفر خود را برای من بیان میکرد. از شدت فشار انگشتانش بازویم کرخ شده بود، وقتی بصورتش نگاه کردم تا حدود گوشها لکه‌های قرمز مشاهده میشد.

باز به سخن خود اینطور ادامه داد.

طبق معمول آقای وینتر، در منزل کراولی صرف شام میکرد، نمیدانم چه ساعتی برگشته بود شاید مثل همیشه بعد از ساعت نه ولی گفته بودند ورزش باد به همان شدت تا نیمه شب ادامه داشت تا آنساعت به منزل برگشته بود.

وقتی به منزل آمدم بدر اطافس رفته صریه‌های بی در پی زدم، خانم وینتر فوراً "جوابم را داد چه میخواهی مگر چه شده؟ با میگفت چه میخواهی اما آن شب آقای وینتر جوابم را داد باو گفتم که از طرف ربه‌کا نگرانم هنوز بر نگشته در حالیکه رویدوشامر به‌ت داشت در را برویم گشود و به من گفت او همیشه طبق عادت سب را در آن کلبه کوچک میگذراند و اگر هم بدنیا نش بروم میدانم نمایا، با این هوا از کلبه خارج نمیشود و چون دیدم آفا کمی حسد است دیگر اصرار نکردم.

آقای وینتر حق داسب اس با را ولی نبود که تب را در کلبه کنار دریا میگذراند، همسه کارس اس بود و اینکه از کجا معلوم است که به دریا رفته باشد، ساند همسطوری به کلبه کنار دریا رفته با حسنگی سفر را در آنجا حیران کند، منم از آقای وینتر حداحافظی کرده و برای خواب رفتم "اما جوابم بی‌برد و فکر میکردم چه مسوالم بکنم.

از رسیدن اس سخنان ناراحت شده بودم و میخواستم بیشتر از این خبری بسویم، آرزو میکردم اس بحب را تمام کند و باطافم برگردم. اما او مکعب.

با ساعت ۵ صبح همانطور روی بحب جوابم بسسه بودم و کاری هم

از دستم ساخته نبود، ناچار از جا برخاسته مان تویم را پوشیدم و بطرف ساحل
براه افتادم، آفتاب تازه داشت طلوع میکرد ولی مه غلیظی همه جا را فرا
گرفته بود، قایق او را دیدم اما قایق بزرگ را که همیشه سوار میشد در آنجا
نبود.

در شفق صبح سیاهی دماغه را میدیدم و قطراتی از آب دریا جلو کلبه
بنظر میرسید ابرو مهای غلیظ همه جا را فرا گرفته بود بزحمت میتوانستم
همه چیز را به بینم.

خانم دانورس وقتی باین قسمت از داستان خود رسید بازویم را رها
کرد، صدایش کاملاً "غیر طبیعی شده و مثل همیشه آهنگ صدایش خشک و
کوبنده بود و می گفت.

یکی از قایق های غریق نجات را بعد از ظهر بدریا فرستاده بودند و
ماهگیران قایق غرق شده ای را در زیر تخت سنگها پیدا کردند، مد دریا
بطوری بود که تخته پاره قایق را بکنار می آورد.

او روی خود را گرداند که کشو کمد را بپسیند و من بصورتش خیره شده
و نمیدانستم چه باید بکنم.
بعد از آن او ادامه داد.

میدانید حالا بد چه علت آقای وینتر میل ندارد این قسمت ساختمان
زندگی کند گوش کنید صدای دریا را میشنوید.
با اینکه درها و پنجره ها کاملاً بسته بود، مع هذا صدای امواج که بساخل بر
مخورد با صدای بم بگوش میرسید.

— از روزی که او در دریا غرق شد، دیگر کسی در این قسمت ساختمان
زندگی نمیکند و تمام اسباب قیمتی کابینه نفل مکان داده شده و همه را در
یکی از اتاقهای عقب مبر و صندلی و سایر چیزها حا دادم، گمان نمیکند
در آن سب مدب زبادی در این اتاق خوابیده بود روی صندلی بیدار می—

ماند، وقتی صبح با طاقش میامدیم جا سیگاری پر از ته سیگار بود و روزها
هم فریت میشنید که در طول و عرض اطاق کتابخانه قدم میزند.
خانم دانورس آهسته در اطاق خواب را که بین اطاق دم دستی و اطاق
بزرگ واقع بود با احتیاط بست، در همان اطاقی که چراغ را روشن کرده
بودیم، دست خود را روی دستگیره گذاشت تا منم خارج شوم.
کارهای او رعب آور و مرتب و ناراحت کننده بود و تبسمهایش کاملاً
مصنوعی بود.

دو مرتبه به سخن آمد و گفت.

در یکی از روزها که آقای وینتر غایب باشد، مینوانید از تمام اطاقهای
این قسمت دیدن کنید، هر وقت خواستید میتوانید به من بگوئید اطاق
بسیار قشنگ و زیبائی است، وقتی کسی باین اطاق وارد مینود کسی فکر
نمیکند که مدتها است متروک مانده بطوری آنرا مرتب نگاه داشته ایم مثل
اینکه همین ساعت بیرون رفته و بزودی خواهد آمد.

بازور و از روی بی میلی تبسمی کردم ولی قدرت حرف زدن نداشتم،
گلویم خشک و فشرده شده بود.
او باز هم گفت.

تنها این اطاق نیست که دیدن دارد، در این قسمت چندین اطاق
مانند این اطاق هست، یکی اطاق کوچک استراحت و هال و حتی رخت کنهای
کوچک من همه، جای آنرا احساس میکنم، شما هم باید همینطور باشید.
ساکت ماند، ولی نگاه مراکمین کرده بود و آهسته در حال رویا افزود
آما فکر نمیکند اکنون که با هم حرف میزنیم او صدای ما را بشنود.
— گفتم شما اعتقاد دارید که مرده ها برگردند و بما نگاه کنند و
سخنانمان را گوش بدهند؟
نمیدانم، هیچ نمیدانم.

صدای من بطرز عجیبی ملرزید و کسی را نمیتناختم .
اما او که از حرف زدن سیر نشده بود باز هم بدنبال سخن پراکسیهای خود میگفت .
گاهی پیش خود فکر میکنم آیا ممکن است روزی او به ماندنرلی برگردد و شما و آقای وبتنر را با هم به بیند ؟
بعد از آن در راهرو را باز کرد و گفت رابرت برگشته یک ربع ساعت است که آمد ، و با و دستور داده اند که چای شما را زیر درخت حنار سرو کند .
خود را عقب کشید تا از جلو او در گذرم در راه رفتن در راهرو نلوانلو میخوردم و هیچ نگاه نمیکردم کجا میروم و با و هم هیچ چیز نگفتم و بدون نگاه کردن با و از پلکان پائین آمده و بالاخره بدری رسیدم که مرا با طاقم راهنمایی میکرد ، در اطاق را بروی خود بستم کلید را چرخاندم و کلید را همچنان در جای قفل گذاشتم .
بعد با بدنی کوفته و خسته روی تخت دراز کشیده چشمانم را بستم و در حقیقت احساس ناراحتی میکردم .

فصل چهاردهم

فردای آنروز ماکسیم تلفن کرد که بگوید در ساعت هفت خواهد آمد فریت جواب تلفن او را داد ماکسیم از فریت بخواست که با او صحبت کنم وقتی صبحانه میخوردم صدای زنگ تلفنش را شنیدم و انتظار داشتم که فریت بیاید و بگوید آقا شما را پای تلفن صدا میکند حتی پیشگرم را باز کرده ، و روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم ولی فریت وارد سالن غذا خوری شد و پیغامش را رساند .
دو مرتبه جلو میز نشسته و در حالیکه مشغول خوردن تخم مرغ و گوشت

بودم بفکر افتادم که روز را چگونه بگذرانم ، شاید به علت اینکه تنها بودم کمتر خوابیدم چندین بار با رویاهای وحشتناک از خواب بیدار شدم و در خواب دیده بودم که در جنگل با هم گردش میکردیم و ما کسیم چند قدم جلوتر از من راه میرفت اما من نمیتوانستم یا به پای او خود را با و برسانم و صورتش را هم نمیتوانستم ببینم و در تمام مدت گردش غیر از پشتش جای دیگر را نمیدیدم در حال خواب کمی گریسته بودم و وقتی از خواب بیدار شدم بالشم خیس شده بود و چون به آیینیه صورتم را دیدم چشمام از گریه ورم کرده بود و زشت شده بودم ناچار کمی سرخاب بصورتم مالیدم که حالت بشاش به خود بدهم ، اما چهره ام بدتر شده بود .

نزدیک ساعت ده وقتی برای پرندوها نان خورد میکردم صدای زنگ تلفن دو مرتبه صدا در آمد .
این بار این تلفن مال من بود ، فریت نزد من آمد و گفت که مادام لاسی میخواهد با من حرف بزند .

گوشی را برداشتم گفتم آلو بئانریس بو هسنی ؟
— آلو عزیزم ، حالت چطور است ؟

صدایش در تلفن خامی و خویش را نشان میداد مفرسا صدائی تند و مردانه و سریع بود و بعد بدون اینکه منظر حواب نماید گفت مصدا دارم بدیدن ماد بزرگ بروم و امروز بعد از ظهر مبروم ناهار را در سی کیلومتری منزل شما نزد دوستانم صرف میکنم میل دارید سر راه بسو سری بزنم و با هم بدیدن مادر بزرگ برویم لازم است او سما را به بید و ما هم آشنا نوید .
گفتم بئانریس خیلی خوشحال میشوم .

— بسیار خوب پس در اینصورت ساعت سه و نیم برای بردن شما مآیم دیور عصر زیل ماکسیم را در کلوب دیده او میگفت ماکسیم را دیده حالتش کاملا خوب است عزیزم پس بامید دیدار خدا حافظ .
گوشی را گذاشت و رفت و من به باغ برگشتم خیلی خوشحال شدم که

او به من تلفن کرد که بدیدن مادر بزرگ برویم لااقل این دیدار زندگی یکنواخت روزانه را تغییری میداد، تا ساعت هفت اوقات برای من به سنگینی گذشت و حالت نشاط زمان و تعطیلات را نداشتم، دیگر دوست نداشتم که باتفاق جاسر از تپه ها بالا رفته و در سرزمین خوشبختی خود را به دماغه برسانم و با پراندن سنگ بآب دریا خود را سرگرم کنم، حالت آزادی و سرخوشی بکلی از من رخت بر بسته و دویدن چون کودکان در روی چمنها مرا خوشحال نمیکرد، ناچار کتابی برداشته و در باغ بر روی نیمکتی نشستم، مرا خوشحال نمیکرد، ناچار کتابی برداشته و در باغ روی نیمکتی نشستم، مخلص بایم و بافسیم را آورده بودم.

سعی میکردم روی سنون مندرجات مجله بیسر دخت کم و بعد خود را در جریان حوادد داساسی که میخواندم ببیدازم، هیچ نمبحواسم جریان بعد از ظهر خود را با حاتم دانورس به یاد بیاورم، سعی میکردم فراموش کنم، که در آنروز حاتم دانورس وارد ساحتمان شده و عطیبات مرا جاسوسی میکرد، وقتی که گاهی سراز کتاب برداشته مقابل را میکرسیم و جسمم به گللهای باغ مباحثات، احساسی به من دست میداد که تنها نسیم، خوشبختانه صرف باهار نابین رویاهای هول انگیز خائمه داد، آمد و رفتههای یکنواخت فریب و وفادار ساده و احمقانه را برت بسیرار مخاطعه تک کتاب مرا به خود مسعول میداشت، وقتی ساعت سه و نیم بعد از ظهر صدا درآمد صدای موبور ماسین بئانربیس کنار سربیح جاده نمایان مسد نکوم رسید و لحظهای بعد مقابل ابوان توقف نمود، در حالیکه کاملاً آماده بودم و دستکسها را بدست داسم با استقبال او دودم.

با مرا دید با لبهای خندان گفت خوب شد که رسیدم، اما راسی چه هوای خوبی است، بعد بطرف ماسین رفیم از یلهها بالا آمد و همسطوری بوسه کوچکی از کنار گوسم کرد و نگاهی بمن انداخت و گفت.

مثل اینکه امروز ریک و روی طبیعی نداری، صورت تو بطوریکه دیده بودم کمی لاعبر تر و رنگ هم کمی بریده، چه سده مگر خبری است؟ با اینکه بمیدانستم ریک و رویم چه جوری است که تعجب او را واداسه سادگی کنم به چیزی نیست، من همیشه اینطورم و ریک و رویم کمی بریده است.

— آه به اما آن دفعه که تو را دیدم اینطور نبود
ساید در آنروز آب و هوای استالیا در من نابریافی گذاشته بود.
اما او با کمی سدی گفت.

به نیاید اینطور باشد، تو هم میل ماکسم سدهای و مراقب سلامتی خود بستی، به اینطوری بمسود، در را خوب به بند یا بسته سود و بدور اسکهدیگر خبری بگوئیم دسم را گرفت و هر دو وارد حیاطان درحیی سدیم، بارهم نگاهی معنی دار بمن کرد و گفت نکند خبری است، و میخواهی بچه دار بنوی؟

با کمی ناراحتی و سرم گفتم.
آه به اینطور نیست! گمان نمیکتم.
— ساید هوای صبحگاهی برا اینطور میکند.
— ایهم نیست.

— درست است که هیچ چیز دلیل دیگر نیست، من هم وقتی انتظار دیدن روزه را دارم احساس راحتی و مسرت میکنم و شب سالروز بولد او ریادگلف بازی میکردم بیاسی در مقابل اس فیل حیره احساس ناراحتی به خود بدهیم اگر واقعاً "کوچکترین ناراحتی داری بیاسی به من که برا دوست دارم بگوئی.

— نه بئانربس بحدی چیزی برای گفتن ندارم، موضوع مهمی بیس نیامده.
— اما من امیدوارم که هر چه زودتر شما ولبعهدی داشته باشید، اتفاقاً

اگر اینطور بنود برای سرگرمی ماکسیم بسیار مناسب است و امیدوارم که مخالف این موضوع نباشی.

گفتم البته که مخالفی ندارم و در دل میگفتم این دیگر چگونه بحث بی‌مزای است.

نه نباید زیاد از این حرفها ناراحت باشی و آنچه را که میگویم لازم نیست به چیر بدی تعبیر کنی. اینها گذشته دخترهای جوان امروزی محارند که هر چه میخواهند بکنند، اینهم کج سلیقه‌گی است که بعضی زنهار آسبی سدن کمی احساس ناراحتی میکنند. مخصوصاً "در روزها و ماههای اول"، و نمیخواهند دست به چنین کارهایی بزنند و قی رن و شوهر هر دو باز بکوس و سکارچی باشند در روزهای اول زندگی خود را حراب میکنند، در مورد شما شاید اهمیتی نداشته باشد میدانم خیلی علاقه به نفاشی داری ولی بچه‌های نوزاد نفاشی تراهم میزند، راسنی وضع نفاشی حطور است؟ گفتم اتفاقاً "ریاد سرگرم نفاشی بمبوم".

— آملیسی؟ اتفاقاً "این موقع فصل برای بیرون نشستن بسیار مناسب است، بگوئید آیا از کتابهای من حوستان آمد؟

— آه خیلی ریاد، راسنی که بتائریس بو بهرین کادو را برای من فرسادی

حالت رضایی در چهره‌اش نفتی بسب و بعد کف خیلی حوشحالم که از کتابها حوستان آمده.

سوار ماسی سده و با سرعت تمام بیس میرنیم، او مرتب یایش روی کار بود و حتی از بیجها و کوسه‌ها هم سرعت را دست بمباد او در ضمن مکنت.

روژه در برم آینده به اکسورد خواهد رفت، خدا میداند که در آنجا چه کارهایی خواهد کرد، غیر از تلف کردن وقت چیزی نیست اتفاقاً "من

و ژیل هر دو این عقیده را داریم ولی راستش اینست که نمیدانیم در باره او چه بکنیم، او غیر از اسب سواری به چیز دیگر علاقمند نیست، شاید هم تا اندازه‌ای حق با او باشد، خدا میداند همین ماشین چه اشخاصی را ممکن است در سر راه خود نابود کند.

در اینحال وارد جاده دیگری شده بودیم و در همان حال ماشینی را که از روبروی ما می‌آمد از خود رد کردیم. از من پرسید امروز مهمان دارید؟ — نه تا امروز تنها بودیم و یک زندگی بسیار آرامی را گذراندیم.

این خیلی بهتر است، تنها زیستن هم عالمی دارد، همیشه میگفتم فایده مهمانیهای بزرگ چیست؟ اگر منزل ما بیائید خواهید دید که در خانه ما از این چیزها خبری نیست، البته همسایگان خوب و مهربانی داریم و با همه آنها دوست و صمیمی هستیم، گاهی بعضیها در منزل دیگر شام صرف میکنند یا وقت خود را به بازی میگذرانند بدون اینکه برای خود محارج اضافی تهیه کنند، آیا شما بازی میکنید؟

— نه خیلی خوب.

— وقتی بازی را بلد باشید موضوع مهمی نیست، چیزی که مرا ناراحت میکند این است که بعضی اشخاص با سگال می‌خواهند بازی را یاد بگیرند آخر وقتی در شام و باهار و یا در مواقع صرف چای اگر بازی نباشد به چه چیز میتوان خود را سرگرم کرد، تمام وقت را که بمیسود با صاحب کردن و وراجی گذرانند.

از خود میپرسیدم مگر چه غشی دارد، اما نحواسم چیزی بر خلاف سل او نگویم.

به سحنان خود اینطور ادامه داد.

اکنون خیلی راحتیم از اینکه روره کمی بر رک سده‌گاهی با رفقایین به منزل می‌آید و ساعتها با هم سرگرم مینشوند، اگر عبد نوئل به منزل ما آمده

بودید آنها را میدیدید، مدنی وقت خود را به بازی گذرانیدیم ریل از این فبیل بازیها کیف میکرد، دلش میخواست ساعی جیم شده و دوسه گیلان پشت سرهم سربکشد نمبدانی او یک نیپ مخصوصی است گاهی به خود می-گفتم چه بهر بود بجای شغلی که امروز دارد در تئاترها هنرپیشه میشد. در حالیکه او از زیل صحبت میکرد قیافه روش و عینکهای پنیسی اس را در نظر میآورد و این طور بنظم میرسید که بعد از صرف چند گیلان مسروب باریهای عجیبی داشت به همین سبب بود که هیچ دلم نمیخواست در عید نوبل آینده به منزل آنها برویم، شاید در آتروز به بهانه کریپ بتوانم عذر بخواهم.

مدنی چند بدون اینکه حرفی بزند ماسین را به جلو راند و بعد از لحظهای پرسید.

راسی حال ما کسبم چطور است؟

- منکرم بسیار خوب است.

- فقط راضی و خوشحال است و دیگر هیچ؟

- بلی بعد کافی خوشحال است.

عبور از یکی از کوچههای روستائی بوجهش را بهجاده جلب کرد، از خود میپرسیدم آیا لارم است درباره حاتم دانورس از او چیزی بپرسم ایفاقا "بد نبود اگر در باره این مرد که فاول نام داشت چیزی از او بپرسم ولی مسرسمم اگر خبری بگویم بی ماسبت باشد و به ما کسیم در این باره چیزی بگوید.

باوصف اس حال بصمم خود را کرمه و کفم آیا سما نام بکنفر راکه فاول با راک فاول نام دارد سنبدهاید؟

او تکرار کرد گفتید جاک فاول؟ بلی او را میسالم آه صر کنید جاک فاول، اما بله خودش است یک باب احمقی است چند سال پیش یکبار او را

ملاقات کردم.

- او دیروز به ماندرلی برای ملاقات حاتم دانورس آمده بود.

- آه راسی باید او میخواست...

پرسیدم چه میخواست؟

- گمان میکنم که او پسر عموی ربه‌کا است.

از شنیدن این کلام کاملاً "عجب کردم زیرا چنین فکری نمیکردم که

یکی از اقوام ربه‌کا اینجا بیاید، پس جاک فاول پسر عموی او است.

بئاتریس میگفت او گاهی به ماندرلی میآید، مهم آتروزها حیلی

کم به ماندرلی میرفتم.

او در صم صحبت طوری به خود فشار میآورد مثل اسکد میخواست

در این باره ریاد توضیح بدهد.

کفم ایفاقا "منهم ریاد از او خوتتم نیامد.

بئاتریس گفت منهم همین فکر را میکردم.

دیگر چیزی نکف و پیش خودم فکر کردم که عافلا به سب که نا و بکوم

فاول با من صحبت کرده و چیزهائی گفته زیرا ملاقات او برای مهم کنی

اسرار آمیز بود، از آن گذشته در این لحظه به مقصد رسیده بودم در

روبروی خود یک نرده سفید و خیابانی سنگلاخی میدیدم.

بئاتریس میگفت البید میدانید که به ملاقات مادر برک مسروم، او

تفریبا "نابینا است و حالش هم ریاد خوب نیست و سی اینجا میآدم به

دکتر نلفی کردم که از او ویزیت کند.

مرلی کاملاً "بزرگ و با آجرهای فرمز ساحید سده بود، منزل مسکی

نبود و از طاهر س پیدا بود که چنین منزلی را برای عده زیادی از ساکنین

ساخته اند ولی تمام این ساختمان امروز در اختیار پیرزنی بود که تفریبا

نابینا بود.

یک خدمتکار عشوہ گر و طنازی در را برای ما گنود بئانریس گفت .
سلام نورا ، حالت چطور است ؟ حال مادر بزرگ چطور است ؟
— همینطور ها است که میدانید یک روز خوب و روز دیگر بد است
اتفاقا " از دیدن شما خیلی خوشحال خواهد شد .

خدمتکار در حال دادن این توضیحات با کنجکاوای تمام به من نگاه
میکرد و بئانریس باو گفت .
ایسان حاتم ماکسیم هستند .

از یک دالان و سالنی کهپراز میل واثاثیه بود به یک اطاق شاه نشین
که مسرف به چمنی بود وارد شدیم ، گلدانهای سنگی بزرگی پراز انواع گلها
راهرو و سرسرا را ربست مبداد ، در یکی از گوشه های شاه نشین ، یک صندلی
چرخدار دیده میشد و مادر بزرگ بئانریس روی آن قرار گرفته و اطراف آرا
بالشها احاطه میکرد و شال گردن پستی بدتش را پوشانده بود ، وقتی به
صندلی او نزدیک شدیم شباهت زیادی به ماکسیم در چهره اش بنظر میرسید
و اگر روزی ماکسیم مانند او نابینا یا پیر میشد باین شکل در میآمد ، پرستاری
که در کنارش نشسته بود از جا بلند شد و علامتی لای ورق کتابی که برای
او میخواند گذاشت و به بئانریس تسمی کرد .

بئانریس دسبس را فسرده و مرا باو معرفی کرد .

او میکفت می بیند که مادر بزرگ رنگ و روی خوبی دارد و منهم تعجب
نکردم که این بیرون بود ساله دارای چه ظاهر کاملاً " طبیعی است ، بئانریس
هم وقتی نزدیک شد کفت مادر بزرگ می بیند که ماهم سالم و سندرست
هسیم .

بیرون رویش را بطرف ما گرداند و گفت .

بئای عزیز ، چه خوب کردی که بدیدن من آمدی ، مبداتم اینجا برای
نور باد مسغول کننده نیست .

بئانریس بطرف او حم شد و مادر بزرگ را در آغوش کشید و گفت .
مادر بزرگ ، همسر جدید ماکسیم را برای نو آورده ام ، او دلش می —
خواست زودنر از این به ملاقات سما بیاید ، ولی میدانید که هم او و هم
ماکزیم اینروزها ، خیلی کاردارند .

بئانریس مرا بطرف او کشید و آهسته درگونم گفت او را ببوس و منهم
حم تنده و گونه های مادر بزرگ را بوسیدم و او با انگشتان خود صورت مرا
لمس کرد و آهسته کفت .

دختر خوبی است ، خیلی ممنونم که بدیدن من آمدی ، از دیدن تو
بسیار حرسدم ، خوب بود ماکسیم را هم همراه میآوردی .

کفتم ماکسیم به لندن مسافرت کرده و قرار است امروز عصر وارد شود .
— دفعه دیگر بایستی او را هم با خودت بیاوری ، دحرم ، روی این
صندلی بسین نا بتوانم برا خوب به بینم و بئا ، تو هم در طرف دیگر
بنسب بکوحال روزه چطور است ؟ او پسر سبطانی است هیچوقت برای دبدن
من نمیآید .

بئانریس نفس بلندی کسید و کفت این تابسان خواهد آمد ، مبدایید
که او بتارکی از بانوں " به آکسفورد رفته است .

— آه خدایا او دیگر حالا برای خودش مردی شده و او را نخواهم
سناحت .

بئانریس کفت راست است او حالا از ژیل بزرگتر شده .

او بدببال این سخنان از روزه و از ژیل و از اسبها صحبت میکرد ،
برسنار که طبعاً " حوصله اش سر میرفت بافتنی خود را برداشت و مشغول بافتن
سد نگاههائی که بمن میکرد بسیار دوستانه و پراز محبت بود .

پرسید خاتم ، آیا شما از ماندنرلی خوشتان میآید در آنجا بشما خوش
میگذرد ؟

— آه خیلی ریاد .

در حالیکه میله‌ها را نکان میداد گفت بایسنی جای خوبی باشد همین طور است ، مدنها اسب که ما آنجا نمیرویم زیرا مادر بزرگ نمی‌تواند آنجا بیاید ، خیلی مناسبم که نمیبواسم آنجا بیایم همیشه به یاد خاطرات روزهایی هستم که در ماندرلی بودم .

گفتم چه مانعی دارد یک روز میبواسد تنها آنجا بیایید .

— با کمال خوشوفنی از شما شکرمیکم ، امیدوارم که حال آقای وینتر

خوب باشد .

— خیلی خوب است .

— مثل اینکه شما ماه غسل خودنان را در اینالیا گذرانده‌اید اینطور

ببست؟ کارب پسنال آقای وینتر که برای ما فرستاده بود ما را زیاد خوشحال کرد .

او در سخنان خود کلمه ، ما ، را بر زبان سیآورد مثل این بود که خودس

را در جمع مادر بزرگ میداست .

— بلی فرستاده بود و خیلی از دیدن آن خوشحال شدیم ، ما این

چیزها را خیلی دوست داریم ، ما در اینجا آلبومی داریم که تمام عکسهای خانواده‌کی را جمع کرده‌ایم البته عکسهای یادکاری بسیار خوشحال کنندمای است .

— گفتم جعفر خوب است .

در حالی که حرف میزدیم میسیدم که بتاتریس هم با مادر بزرگ کرم

صحبت شده بود .

صحبتهای آنها گرچه برای من با مفهوم بود حالت مخصوصی داشت ،

مثلاً "بتاتریس میگفت آن سک پیر را که مارکسام نام داشت بنادداری بهترین

سک سکاری که مال من بود جعفر دلم میخواست این سک را کنک زنم .

مادر بزرگ هم میگفت آره یادم اسب آن مارکسام ببر .

— آری همانرا میگویم در آخر عمری کور هم سده بود .

و مادر بزرگ هم تکرار میکرد آره سک بیچاره ببر .

فکر میکردم این چه موقع یادآوری سک پراست و نگاهی به پرسار

انداختم به بیم او چه عقیده دارد ولی او حرفی نمیزد و کماکان میله‌های

کاموا باقی خود را نکان میداد و مسعول کارش بود .

ار من برسید حام ، آیا شما نکار میروید؟

— بدبختانه حیر .

— اگر نتوانیدگاهی اینجا بیایید در هر فصل شکارهای خوبی داریم .

بتاتریس که سخنان ما را شنیده بود باو گفت خانم وینتر به نقاسی

ریاد علاقه مند است بارها باو میگویم اگر دلس بخواند در ماندرلی جاها

و مناظر رسانی برای درست کردن یک تابلوی نقاسی وجود دارد .

پرسار در حالیکه چند لحظه از نقاسی خود دست کشیده بود گفت

منهم قبول دارم که در ماندرلی مناظر ربیانی برای نقاسی وجود دارد ، و

چه وقت کدرانی جالبی است میهم دوست جوانی داشم که با مداد ساده

نقاسیهای ریاد بوجود میآورد ! یک دفعه در عند وئل با هم به سرواس

رفته بودیم در آنجا بود که گروکبهای جالبی کشید .

بتاتریس به مادر بزرگس گفت ما داریم از نقاسی صحبت میکنم بو با

حال بمیدانسی که یک عروس همروند در خانواده‌مان داریم .

مادر بزرگ گفت .

چه کی نقاسی میکند ، من حسن شخصی را نمیباسم .

— عروس بازهات ، از او بیس جهتری به عنوان کادوی عروسی ناو

دادم .

ببسمی بر لبهایم نقش بست و منتظر بودم که مادر بزرگ سئوالی نکند

مادر بزرگرویش را بطرف من گرداند و گفت .

بنا چه چیز میگوید؟ نا حال نمیدانستم که شما یک زن هنرمند هستید راستش این است که در خانواده ما تاکنون یک هنرمند نقاشی نداشتیم .

گفتم ، مادر بزرگ ، بناتریس شوخی میکند من در حقیقت یک نقاش هنرمند نیستم فقط نقاشی را دوست دارم ولی تا کنون نقاشی را به آن معنا یاد نگرفتم ، بناتریس بهترین کتاب نقاشی را به من هدیه کرده است .

با تعجب تمام گفت آه چه حرفها ، بناتریس برای تو کتابی خریده ؟ مثل این است که کسی آبرا ، برای رودخانه ببرد ، زیرا بطوریکه در خاطر دارم در کتابخانه ماندلی از این جور کتابها زیاد است .

بعد از گفتن این سخنان با وجد و مسرت تمام خندید و بناتریس هم کمی تحریک و هیجان زده شده بود باو خندیدم نا از هیجان او جلوگیری کنم ولی گمان نمیکنم که منوجه خندیدن من شده باشد .

مادر بررک با حالی نیمه وحشیانه به پرستارش گفت احتیاج به جای دارم مگر هنوز ساعت چهارونیم بعداز ظهر نشده ؟ پس برای چه نورا جای نمیآورد ؟

پرستار از جا برخاست و تبسمی دوستانه به مادر بزرگ نمود و در حال تعجب گفت چطور هنوز مدتی نیست که ناهار مفصلی با جای صرف کردید باین زودی گرسنه شدید ؟

احساس خنکی میکردم ولی نمیخواستم باین رودی خسنگی خود را سان بدهم و به خود میگفتم پیری هم چه مصیبتی است ؟ چگونه پیرزنها مثل بار سنگینی برای خانواده میشوند مثل بچهها و سگ خانه که اسباب رحمت ساکنین را فراهم میکنند ، در آن حال در جای خود نشسته و دسپها را روی زانوانم گذاشتم و منتظر این بودم که هرچه بگویند روی موافقت نشان بدهم ، خدمتکار هم مشغول درست کردن بالشها بود تا مادر بزرگ را راحت

در جای خود بناسند و او هم بدون اینکه چیزی بگوید مثل یک بچه که محتاج پرستاری مادرش است تبسم کنان خود را با حنبار او می گذاشت ولی مثل اینکه کمی خسته شده بود ، دوسه بار چشمانش را بست در این حال که باو نگاه میکردم بیسنر نساب او با ماکسیم محسوس میشد و او را در دوران جوانی در نظرم مجسم میکردم که سری به انبارها و اصطبلها میزند و دامن خود را جمع میکند ، او را در عالم خیال همانطور که بوده زنی بلند بالا و ظریف میدیدم و به تصور میآوردم که به راننده هاستین دسنور میدهد که برای ساعت دو بعداز ظهر او را برای گردش ببرد .

اما تمام این بازیها امروز برای او تمام شده ، شوهرش مرده ساید چهل باشد که از مردن او میگذرد و پسرش هم ساید بیش از یاندره سال است که مرده و اکنون مجبور است بقیه عمر خود را در این خانه با یک پرسنار نا زمان مرک خودش بگذراند و فکر میکردم که هرگز ما به خود زحمت نمیدهم که بدانیم پیرزنها در این سالهای پیری چه فکری میکنند ، فقط منوجه ما بطرف بچهها و بازیها و جست و خیزهای آنهاست درباره پیر مردها و پیر رنهای خانه نشین فکری نمیکنیم ، منهم تا دیروز یک کودک بودم ، هنوز دوران کودکی خود را فراموش نمیکنم اما این مادر بزرگ که اکنون در صندلی دسته دارش با بالشها و سالگردنها نشسته و چشمانش نیز نابینا شده و جایی را نمی بیند آیا چه فکر میکند ؟ آیا میداند که بناتریس که اکنون بدیدش آمده از حسنگی دارد دهان دره میکند و بساعتش نگاه میکند نا هر چه زود نر ارایجا برود ، آیا او فکر میکند ما باینجا آمده ایم فقط برای اینکه وظیفه خود را انجام دهیم و پس از اینکه بناتریس ساعتی در اینجا با تلاش رباد نرد مادر بزرگ میماید و فنی به منزلش بر میگردد به خود خواهد گفت .

حوب سد که بدیدن مادر بزرگ رفتم ، اکنون وجدانم آرام است برای اینکه وظیفه ای را که داسم انجام دادم ، لافل تا سه ماه دیگر راحت خواهم

بود .

آنا این سرزن فرتوت که اکسوی روی این صندلی چرخدار می‌کوب شده دوران زندگی خود را در مایدرلی بیاد می‌آورد؟ و خاطرس می‌آید که هر روز عصر بر در حای عصاره خود را صرف می‌کرد؟ با اینکه تمام این جیره‌ها از خاطرس رفته و محو و نابود گردیده و در زیر این مباحه آرام و ساکت هیچ جبر عیار دردها و ناراحتی‌ها که کربیا کیرس می‌باید چیزی برای او باقی نمانده، تنها چیزی که برای او مسلم است این‌که آفتاب هر روز می‌درخشد و رمانیکه باد می‌وزد لرزش محضری ایدامس را نکات می‌دهد .

زندگی چه افسانه کول رننده‌ای است؟ رمانی ما را برای دریافت خوشبختی و به حکم آوردن حواسنه‌ها به نک و باز و امیدارد و زمانی میرسد که تمام این حواسنه‌ها چون برده سیما محو شده و ما را با یک مشت درد و افسوس و پشیمانی باقی می‌گذارد .

دلم می‌خواست دسپها را جلو جسمان گرفته و خاطرات گذشته را محو نمایم . دلم می‌خواست در همان حال که دسپها را به جسمان خود گذاشته‌ام او را در دوران حوایی به بیم و می‌خواستم او را چنانکه بوده با همان گونه های سرخ و کیسوان حرمانی به بیم که مثل بنابرین به اینطرف و آنطرف حس و حیز میکند و مانند او از شکار و ارگردش و از سکها و از اسبهای سواری خود حرف میرسد و می‌خواستم او را مثل امروز به بیم که چون مستی گوشت و اسبخوان بسسه و با برسار خود در این منزل تنها زندگی میکند .

انفا " فکر می‌کامل " درست بود زیرا برسار در همان لحظه می‌گفت . دیگر ارمادگدسه ، بایسی ساندویج خود را مثل روزها تنگ به پیک‌نیک سرمه‌بیم نهائی صرف کنیم آیا اینطور نیست که اکنون باید ساندویج خود را بهای صرف کنیم ؟

مادر بزرگ سرس را بلند کرد و نگاهی به در انداخت و گفت آری وقت

حوردن ساندویج است برای چه به من نمی‌گفتی ؟ آخر چرا نکفتی ؟

برای چه نورا مطابق معمول جای برای ما نمی‌آورد ؟

بنابراین آهسته در گوش برسار گفت .

راسی که تنها عجیب حوصله‌ای دارید اگر تمام ثروت دنیا را به من بدهند حاضر نیستم چنین کاری را به عهده بگیرم .

برسار با تبسمی دوستانه گفت .

آه راست می‌گویند ، اما من باین زندگی عادت کرده‌ام ، میدانم ما هم

از این روزهای بدتر را در آینده داریم و شاید از این بدتر هم باشد .

اما وقتی فکر میکنیم مجموعاً تمام اینکارها برای انسان رفنه رفنه آسان می‌سود از همه گذشته کسی را که با او زندگی میکنم موجود آرام و دل‌بسنده است ، اساس مطلب بر سر همین موضوع است .

لحظه بعد خدمتکار یک میز با عیانی با سفره‌ای سفید برای آنها آورد .

مادر بزرگ با عرعری می‌گفت نورا امروز جعفر طول دادی ؟

خدمتکار با آهنگی بسیار نرم و لطیف مانند نورا گفت حاتم بازه ظهر

سده ، یعنی نیم ساعت بینر از ظهر نگذشته و آنکهی شما مهمان داستبد و

فکر می‌کردم که صحبت شما بیسر از این طول میکشد .

از مشاهده این صحنه‌ها در محب بودم و فکر می‌کردم آنا مادر بزرگ

میداند که خدمتکاران با او با لطف و مهربانی حرف می‌زنند ؟ و از چه وقت

این نوع صحبت ها بین آنان متداول شده و آیا مادر بزرگ این جیره‌ها را

می‌فهمد و با فکر میکند برای اینکه می‌سر شده‌ام آنها با من اینطور صحبت

میکند نه اینطور نباید باشد ، مادر بزرگ با اینگونه رفتار عادت کرده و

چون آنها همیشه اینطور ملایم با او حرف رده‌اند برای او عادی شده و دنیای

او را باین شکل برای او ساخته‌اند ، تمام اینها درست ولی مادر بزرگ که

رمانی جوان بوده و خدمتکاران جوان خدمت او را می‌کردند آنها کجا رسند ؟

آما مادر بزرگ حسی برای یک لحظه آن روزها را بخاطر میآورد؟
ما هم صدلیها را به میر نزدیک کرده و شروع به خوردن ساندویچ با اصطلاح آنها بیک کردیم ولی پرستار که مرافق مادر بزرگ بود برای او لقمه های مساسی با نان نرم درست میکرد و باو میداد .
در این حال مادر بزرگ آهسته میگفت آری نورا راست میگوید ما بکلی سیر شده ایم ، اما حقدار آرووی روزهای بیک نیک را میکنم .
جای کاملاً " داغ و جوسان بود و پرسار بدون صدا مشغول بوسیدن جای خودی بود .
در این حال سرس را نزدیک بنائیریس آورد و گفت می بینید که جای پرسار دانی است ، بار ها به خدمتکاران تذکر داده ام که نباید جای باین دانی را برای او ساورند ولی کسی نیست که گوش کند .
بنائیریس گفت رباب در بند این چیرها نیاسید تمام خدمتکاران همین طور اند .
رن سر در حالیکه جسماس را به نقطه نامعلومی دوحنه بود در عالم خود فاشی را در اسکان حرکت میداد با آرا سرد نر کند ، منکه باو خیره شده بودم دلم بیحواس بدام آبا در این لحظه به چه چیزی فکر میکند .
پرسار از من پرسید .
آما وقتی ابالبا بودید هوا خوب و مناسب بود ؟
حواس دادم بلی خیلی گرم بود .
بنائیریس روپس را بطرف مادر بزرگ کرداد و باو گفت .
مادر بزرگ میداد آنها چه میگوید ؟ آنها میگویند که دوران ماه غسل خود را در بنیرس هوای ابالبا کدرانده اند ، ماکسیم در آنجا خیلی حوس و حرم بود .
مادر بزرگ پرسید پس برای چه ماکسیم امروز اینجا بیامد ؟

بنائیریس با کمی اوقات تلخی گفت .
مادر بزرگ ، آنها بنو گفتند که ماکسیم به لندن رفته ، برای بازی رفته ریل هم فرار بود با او برود .
— آه فهمیدم ، پس برای چه میگفتی آنها در ایتالیا بودند ؟
— مادر بزرگ ، گفتم آنها به ایتالیا رفته بودند در ماه آوریل بود که آنجا بودند ولی اکنون برگشته اند و در ماندولی زندگی میکنند سانش را نکانی داد و بطرف پرستار نگاهی افکند و نورا هم مجبور شد تکرار کند .
مادر بزرگ ، آفا و خانم وینتر اکنون در ماندولی زندگی میکنند .
منهم برای اینکه چیزی گفته باشم سرم را نزدیک مادر بزرگ کرده گفتم ابعا " هوای بسیار خوبی است تمام بونه های گل ، گل داده دلم میخواست یک دسته از گلها برای شما میآوردم .
با حالتی متفکر گفت .
آری من گل سرح را زیاد دوست دارم و بعد با چشمانی بسته به من حیره شد و پرسید .
شما هم در ماندولی ساکن هستید ؟
از عجب آب دهانم را فوراً داده و همه حیرت رده شدیم و سکوت نمودیم و آنگاه بنائیریس مداخله نمود و با همان صدای محکم و جدی خود گفت .
مادر بزرگ عزیز ، نو باید بدانی که او در ماندولی سکونت دارد مگر نگفتم که او با ماکسیم عروسی کرده .
دیدم که پرسار با حالنی مخصوص فنجانش را روی میز گذاشت و در فیاضه مادر بزرگ حیره شد ولی او سرس را روی سکا گذاسه و در حالیکه با سالکردها صورنش را میپوشاند گفت .
— شما خیلی زیاد و اضافه حرف میزنید اصلاً " نمفهمم چه میگویند .

آنگاه چشمانش را بطرف من گرداند و چند دقیقه بصورت من خیره شد و با آهنگی مخصوص کمی خشک پیرسید .

نمیدانم سما کیسید؟ آیا من با امروز سما را دیده ام؟ نه بخسید شما را درس بجای آورم و بحاطرم بمیاید که سما را در ماندولی دیده باشم بئا، بمن بگو این زن کیست؟ و از کجا آمده؟ برای چه ماکسیم ریهکا را پیش من میآورد؟ مگر نمیدانی که من چقدر ریهکا را دوست دارم، این ریهکای عزیز کجا است؟

سکوت ممتدی بفرار گردید، ولحظاتی براضطراب گذشت و احساس کردم که گونه هایم مانند لب داران داغ شده، برستار که لحظه را حساس دید از جا برخاست و به صندلی چرخ دار مادر بررک نزدیک شد . اما پیررن در حال عصی همچنان فریاد میکسید .

من ریهکا را میخواهم، بگوئید چه بر سر ریهکا آوردند؟ بئاریس هم با حال عصی چنان از پشت من برخاست که میر را سرنگون و فجانها و ظروف را بر زمین ریخت و از سد جسم لبها را به دیدان میکسید .

پرستار هم که از سد ناراحتی کوبه های سرخ شده بود گفت .
منظرم بهر است او را بحال خودش بگذارم، مثل اینکه خسته شده و فی اسطور حرف میرند سانه حسکی او است کاهی از روزها اسطور مینود هیچ دلم بمبخواست که مخصوصا "امروز حال او بر گردد"، امیدوارم که مادام وبسر موجه هسید چه مگویم .

فوری گفتم البیه میدانم، رناده مهم نیست و بهر است او را بحال خودش بگذاریم .

بعد از آن من و بئاریس دسکسها و کبچها بمان را برداستیم و در این حال برستار به برستاری زن بیمار سرگرم شده بود و برای اینکه موضوع را

عوض کند مشکف .

چه سده برای چه ساندو بچها بمان را مسحورید، من این ساندو بچها را بطور خصوصی بینه کرده بودم .

اما مادر بررک که هنوز کرفسار حالت بحرانی بود با صدای لرزان و بیایی خود مشکف .

بگوئید ریهکا کجا است؟ آیا ماکسیم با ریهکا نیامده است .

ما بدون اینکه دیکر حرفی برنیم من و بئاریس از راهرو گذسده و قدم های خود را روی حاده سن راز کداسه بدون حرف بس میرفتیم و سید . در حال سکوت جاده خلوت مقابل خود را نگاه میکردم، برای من موضوع باره ای نبود و کوچکترس اهمی ناس حادثه بمدادم فقط از لحاظ اسنگد بئاریس ناراحت شده بود تکران بودم و میدانسم تمام این حوادث برای او ناراحت کننده بود و سی ارده کده خارج ندیم شروع به صحبت نمود و گفت .

دوست عزیزم، خیلی ار اس بپس آمد مناسب و عصبانی هستم و بی دانه چه بگویم .

— دیوانه بیایی بئاریس، این موضوع مهمی نیست قسم مبحورم که کوچکترس اهمی ناس مسئله بمدهم .

.. آخر من تکر نمکردم که او با این حد بیمار باسد اگر میدانستم اسطور مسود هرگز نورا با خود نمآوردم، حقیقت این است که سح آبسه و ناراحت .

— هیچ دلیلی برای ناراحتی سما وجود ندارد برویم بس است این صحبت را کوتاه کند .

— راستش این است که کیح سده ام و بمبفهم چرا باید اسطور بشود، او کاملاً " حریان را میدانست و یکبار هم در صحن نامهای که باو نوشته بودم

حریان اردواج سما را کوسزد او کردم ماکسیم هم جریان را برای او بوسه بود وانفا "اردواج ماکسیم در خارج از کشور مطابق میل و خواسته او بود. - اینها همه درست و نجا است، ولی من و سال او را نباید فراموش کنید، این کاملاً "طبیعی است و دلیلی وجود ندارد که همه خبر را بناد بیاورد، و هرگز نمیتواند در فکر خود مرا با ماکسیم وابسته بداند چون مدت ها به ربهکا عادت کرده و عبر از ربهکا چیزی در مغز او راه پیدا نمیکند، معمولاً "بیر ربههای سمار اینطور اندکاری را که دیروز واقع شده امروز فراموش میکنند.

بارهم مدتی در حال سکوت ماشین سرعت تمام پس میرفت سرعت مادر ماشینی وسله بسکی اعصاب بود سرعت ماشین و مناظری را که در مقابل میدیدیم بطوری بود که دیگر از سرعت ماشین نمیرسیدم.

بنائریس میگفت.

فراموش کرده بودم که او تا این حد ربهکا را دوست میداشت ربهکا در زندگی او دخالت زیادی داشت، گاهی او را به مایدرلی دعوت میکرد، در آن زمانها مادر بزرگ کمی زبرور رنگتر بود، هر وقت با ربهکا حرف میرد آنقدر حوشحال بود که از خنده ریه میرفت و دسبهای خود را حنک میرد، از حرفهای ربهکا همیشه خندش میگرفت درست است که ربهکا من سوج و مجلس گرم کنی بود اما هر وقت به مادر بزرگ میرسید طوری با او حرف میزد که مادر بزرگ واله و نبدایش نده بود ربهکا زنی بود که در اسکارها مپاری بسزا داس و خوب میتوانست بوجه اشخاص را بسوی خود جلب کند مردان و زنان و کودکان، حتی سگها با خود آگاه بسوی او کشیده میشدند به همین جهت است که منم مادر بزرگ هنوز او را فراموش نکرده، عزیزم منم دایم که هرگز از، این کار مرا نخواهی بخشید.

با سرعت تمام کفم اسباه میکنم این مسئله کوچکی واکسی در

من نداسه.

اگر هم بنائریس میخواست این موضوع را کوتاه کند بر خلاف میل من بود زیرا مبداسم عیار این کاری نمیشد بکند، حادثهای اتفاق افتاده بود و چاره ای نداسد چرا اینکه عذر خواهی کند.

بنائریس میگفت.

اگر زیل هم این موضوع را بداند ناراحت میشود و با من دعوا میکند که برای چه سما را آنجا بردم، مثل این است که در گوشم صدا میکند که بمن خواهد گفت.

این کار کاملاً "احمقانه بود که او را آنجا بردی، آری غیر از این چیزی نخواهد گفت.

- خواهش میکنم دیگر در این موضوع چیزی نگوئید و میل دارم کاملاً "فراموش شود نباید یک موضوع ساده را باین بزرگی کرد.

- اگر هم چیزی به ژیل نگویم در فیافنام خواهد خواند که اتفاقی افتاده، اتفاقاً "عادت ندارم که چیزی را از او پنهان کنم ساکت ماندم، میدانسم که این واقعۀ کوچک چه عکس العملی در خانواده آنها خواهد داشت و میدانسم که هر وقت آنها را به بینم این موضوع را به یاد آورده و بر چسبی با چسبان مخصوصی بمن نگاه میکنند.

همه خواهند گفت چه اتفاق بدی واقع شده آنجا نبودیم بدانیم وقتی او این حرفها را شنید چه حالتی پیدا کرد، اگر مردم بدانند چه خواهد گفت.

سپنا چیزی که برای من مهم بود این بود که دلم نمیکشاست هرگز ماکسیم این داسان را بسود شاید یک روز اگر اقتضا کند این موضوع را برای فراک کراولی تعریف کنم اما نه باین زودیها.

برودی به حادۀ بزرگ رسیدیم و قله بیهها کم کم نمایان گردید، و از

دور اولس بغمه‌ساهی سب نامهای کربست را مدیدم و در سمت راست در یک فضای سبزه حالی و مجوف سابه جنگلهای ماندلی و بعد از آن صحنه دریا را مدیدم .

بنابراین از من پرسید آیا عجله دارید که رودر به مرل برسیم ؟

— به‌مخصوصاً "، برای چه ؟

— نمیدانم بدان نمآید طوری بیس بروم که ماسن را در فرودگاه برای استقبال ماکسیم نگاه دارم ، هر وقت ریل به لندن میرود همین کار را میکنم و در سر موعد ماسین را بطوری مبرانم که در موقع بناده بدن از قطار به پیسوارس بروم .

انگافا " مهم همین را میخواهم ، وقتی آنجا رسیدیم مقداری از راه را پیاده با استقبال او خواهیم رفت .

با حالتی حاکی از حفساسی گفت حلی سسکرم ، اما قصدم این نبود باید هر چه رودر با استقبال ریل بروم .

کاملاً " احساس میکردم که از جریان امروز بعد از ظهر حسنه و کوفه سده و دلس میخواست مدنی سنا بماند و مایل نبود بقیه بعد از ظهر خود را با صرف جای در ماندلی بگذراند .

در مقابل نرده‌های ماندلی از ماسین بناده بدم در آنجا از هم جدا حافظی کرده صورت بکد بکر را بوسیدیم و در وقت رفتن به من می‌گفت ، سعی کنید دفعه دیگر که مرا دیدم کمی حای بر سده ماسی ، راستی این است که لاغری زیاد شو سنا آمد ، در هر حال سلام مرا به ماکسیم برسان و از جریان امروز بار هم معذرت میخواهم .

بعد از گفتن این حرف سوار ماسین شد و لحظهای بعد ماسن او در پس کرد و غبار حاده از نظر باندید کردید و من با سرعت زیاد وارد ساختمان بدم .

بار هم افکار تازه‌ای به مغزم راه یافت و از خود میپرسیدم آیا بعد از آن دوره‌هایی که مادر بزرگ جوان بود و هروقت او را میدید که با کالسکه بگردش رفته با استقبال او میدوید خیلی عوض نشده است و بنظر می‌آوردم در آنروزها هروقت مادر بزرگ از ماشین خود پیاده میشد ، او دختر جوانی بود و بسوی او جست و خیز میکرد بعد کربهاش را صدا میکرد تا مادر بزرگ را سرگرم کند و مادر بزرگ هم هروقت پیاده میشد مجبور بود که سرش را پائین بیاورد تا شاخه‌های این درختان را از خود دور کند و معلوم بود که هر وقت از این جنگل میگذشت شاخه‌های درختان او را عصبانی میکرد .

اما امروز مادر بزرگ بغدیری پیر شده که مجبور است با صندلی چرخدار خود طی طریق کند در حالیکه در چندین سال پیش با عصائی که بدست داشت در این خیابان پردرخت گردش میکرد و کسی در کنارش مشغول جست و حیر بود و گاهی هم زیر بغلش را میگرفت و این شخص فدی بلند و کشیده داشت و بطوریکه بنابراین می‌توانست با صحبت‌های خود او را چنان سرگرم کند که امروز هم بیاد آن خاطرات نام ربه‌کا را بر زبان می‌آورد .

راستی که دنیا چه رود عوض می‌شود .

بالاخره پس از اینکه با آخر خیابان درختی رسیدم ماشین ماکسیم را جلوسا حنمان دیدم از دیدن ماشین او بطور ناگهان قلبم از جا حرکت کرد بطوریکه صریان آنرا می‌شنیدم ، بطرف هال بنای دویدن گذاشتم ، دیدم که کلاه و دستکش او روی میز است ، وقتی به کتابخانه نزدیک بدم صداهائی بکوسم خورد که یکی از این صداها بلندتر از همه و صدای ماکسیم بود ، در هم بسته بود یک لحظه صبر کردم ، نمی‌خواستم بدون مقدمه وارد شوم .

صدای ماکسیم بوضوح بگوئیم می‌خورد که با خشم تمام میگفت .

می‌توانید از قول من باو بنویسید که حق ندارد دیگر قدم به ماندلی بگذارد ، فهمیدید چه گفتم ؟ این مهم نیست چه کسی بمن گفته بحث بر سر

این موضوع نیست، ولی میدانم که دیروز بعداز ظهر کسی ماشین او را در این طرفها دیده، فهمیدید دلم نمیخواهد که او دیگر باینجا بیاید، فهمیدید؟ واگر شما میل دارید او را به بینید میتوانید در خارج از ماندرلی به ملاقات او بروید ولی من اجازه نمیدهم که او قدم در ماندرلی بگذارد، بخاطر بیاورید این آخرین باری است که چنین حرفی میزنم و نمیخواهم دیگر تجدید شود.

من در آن حال بطرف پلهکان میرفتم و شنیدم که در کتابخانه باز میشود با سرعت تمام از پلهها بالا رفته پشت راهرو در جایی خود را پنهان کردم، در این حال خانم دانورس از کتابخانه خارج شده و در را پشت سر خود بست خود را بدیوار گالری چسباندم بطوریکه او نتواند مرا به بیند، ولی قیافه اش را دیدم که از شدت خشم رنگ پریده و چروک زیادی چهره اش را منقبض کرده بود.

او با سرعت تمام از پلهها بالا رفت و بدون اینکه صدائی بکند و پشت ساختمان جناح عربی از نظر ناپدید گردید.

چند لحظه دیگر صبر کردم، بعد آهسته از پلهها بطرف کتابخانه پائینی رفتم در را گشوده و وارد شدم، ماکسیم جلو پنجره ایستاده و نامه های صبح را واری میگرد، پشت ا به من بود، لحظه ای بفکرم رسید که قبل از اینکه او متوجه شود برگردم و باطاق خودم بروم، اما ممکن بود صدای پایم را شنیده باشد، همینطور هم بود و ناگهان با ناراحتی روی خود را گرداند و پرسید.

دیگر چه حیر است؟

من در حالیکه دستهایم آویخته بود تبسمی کردم و گفتم.

سلام.

— آه توهستی؟

در همان نگاه اول حدس زدم که بسیار خشمگین و ناراحت است، دهانش چروک ختم برداشته و منخرین از حد اعتدال گشادتر و رنگش پریده است، اما او بروی خود نیاورد و پرسید.

بعداز ظهر را چگونه گذراندی؟

و در همانحال به عنوان نوازش دسی بموهایم کشید و دست دیگرش را بدور گردنم حلقه زد ولی من در این فکر بودم که او بعداز مدتی که مرا تنها گذاشته برگشته است، در جواب او گفتم.

به دیدن مادر بزرگ رفته بودم امروز بعداز ظهر بیاترین مرا با خودش آنجا برد.

— حال این پیرزن چطور است؟

— خیلی خوب است.

— پس بئا چطور شد؟

— لازم بود که زود تر بروم گویا قرار بود بسراغ ژیل بروم.

هر دو در کنار پنجره نشسته بودیم و من دستش را بدست گرفته گفتم. میدانم از تو کمی دلخورم که مدتی از اینجا رفنی و مرا تنها گذاشتی راسنی که این چند روزه جای نو پیش من خالی بود.

— راست میگوئی، حق با تو است.

لحظهای چند هر دو ساکت ماندیم و من همانطور دستش را گرفته بودم و پرسیدم.

در لندن هوا خیلی گرم بود؟

— آری چه گرمای وحشتناکی! از همین جهت است که از لندن متنفرم.

فکرمیکردم آیا خودش برای من تعریف خواهد کرد که بین او و خانم دانورس چه گذشته، زیرا من با گوش خود می شنیدم که با او با خشونت حرف میرد، ولی نمیدانستم که چه کسی آمدن فاول را در اینجا با و گفته است و

چون چیزی نگفت گفتم .

مثل اینکه چیزی شده و در حال طبیعی نیستی .

جواب داد .

یک روز خسته کننده ای را گذراندم زیرا این جاده را دو مرتبه در بیست و چهار ساعت طی کرده بوم ، میدانی اینهمه راه برای یکنفر تنها خیلی خسته کننده است .

از جا برخاست و از من دور شد و سیگاری آتش زد در آنوقت بود که دانستم نمیخواهد درباره ملاقات خود با خانم دانورس چیزی بگوید .
گفتم منم خیلی خسته ام ، چه روز عجیبی بود .

فصل پانزدهم

یادم می آید که یکی از بکشنیه های بعداز ظهر بود که خیلی مهمان داسسم و برای اولین بار بود که در آنروز موضوع مهمانی بالماسکه به میان آمد و سروصدای زیادی بلند شد ، فرانک کراولی در آنروز ناهار مهمان مایود و فرار براسی سده بعداز ظهر آنروز را زیر درخت نارون براحتی بگذرانیم در همین زمان بود که ناگهان صدای مونور اتوموبیلی را در جلو ساختمان سبیدیم ، دیگر دیر شده بود که فریت را خبر کنیم خودمان بالای تراس رفته در حالیکه کوس ها و رورنامه ها را زیر بغل داسسیم ناظر ورود ماشین مهمانان بودیم .

لارم بود که از روی عادت باسفعال مهمانان برویم زیرا گمان میرفت که ماسیهای دیگری هم بدنال آنها است همینطور هم بود و لحظاتی بعد یک ماسی دیگری از راه رسید ، بعد از اسها سه نفر از همسایگان از کرنیت بدیدن ما آمده بودند ، با این ترتیب از یک روز آرام و بی سرو صدا که اسطاری را داسسیم محروم سده و ناچار سدیدم گروه از مهمانان پذیرائی کنیم .

البته آنها میخواستند فقط برای صرف فنجانی جای بعداز ظهر پیش ما باسدولی کار بابی سادکی انجام سد و محصر سامی زیر درخت نارون بپیه گردید و ناچار از راه اضطرار بعداز ظهر بر سروصدائی را گذرانسیم که من از آن بسخنی نفرت داسم .

فریت سخما "معدمات بدیرائی را اداره میکرد و رابرت را که او هم

چون چیزی نگفت گفتم .

مثل اینکه چیزی شده و در حال طبیعی نیستی .

جواب داد .

یک روز خسته کنندهای را گذراندم زیرا این جاده را دو مرتبه در بیست و چهار ساعت طی کرده بوم ، میدانی اینهمه راه برای یکنفر تنها خیلی خسته کننده است .

از جا برخاست و از من دور شد و سیگاری آتش زد در آنوقت بود که دانستم نمیخواهد درباره ملاقات خود با خانم دانورس چیزی بگوید .

گفتم منم خیلی خستفام ، چه روز عجیبی بود .

فصل پانزدهم

بادم میآید که یکی از یکشنبههای بعداز ظهر بود که خیلی مهمان داسیم و برای اولین بار بود که در آنروز موضوع مهمانی بالماسکه به میان آمد و سروصدای زیادی بلند شد ، فرانک کراولی در آنروز ناهار مهمان ما بود و فرار برای سده بعداز ظهر آنروز را زیر درخت نارون براحتی بگذرانیم در همین زمان بود که ناگهان صدای موتور اتوموبیلی را در جلو ساختمان شنیدیم ، دیگر دیر شده بود که فریت را خبر کنیم خودمان بالای تراس رفته در حالیکه کوسها و روزنامه ها را ربر بغل داشتیم ناظر ورود ماشین مهمانان بودیم .

لارم بود که از روی عادت با استقبال مهمانان برویم زیرا گمان میرفت که ماسبهای دیگری هم بدنبال آنها است همینطور هم بود و لحظهای بعد یک ماسبی دیگری از راه رسید ، بعداز اینها سه نفر از حسابگان از کرنیت بدیدن ما آمده بودند ، با این برنیت از یک روز آرام و بیسر و صدا که انتظار را دانسیم محروم شده و ناچار سدید گروه گروه از مهمانان پذیرائی کنیم .

السه آنها میخواستند فقط برای صرف فنجانی چای بعداز ظهر پیش ما باسندولی کار بایں سادگی انجام نشد و مختصر سامی زیر درخت نارون نهیه گردید و ناچار از راه اضطرار بعداز ظهر پر سروصدائی را گذرانیم که من از آن بسخنی نفرت داشتم .

فریت سخا "مقدماب پذیرائی را اداره میکرد و رابرت را که او هم

کسل و حسه بود بدببال خود میکساند و مهم سوبه خود لارم بود کارهائی انجام داده و با فیهو حوس بقره ای که طرر کارس را رباد بلد نبودم دست و سحه برم سکردم ، برای من کار مسکلی بود که آب حوس را در فوری حای ربحد و در صم آن مراتب بطافت باسم مبادا فطره ای ار آن رومری را آلوده کند .

در این نسل مواقع فراک کراولی خیلی بدردم سحورد ، فدحانها را ار دسم مبکرف و آنها را به مهمانان بعارف سکرد و وفیکه در یک کار مضطر و ناچار مسمادم و سمواسسم همه کارها را بدرسی انجام دهم و با اینکه کسی ار من سنوالاسی سکرد که از جواب آن عاجز بودم به کمک من مسمافت و بجای من باسم آنها را ممداد .

در اس فیل مواقع ماکسم طبق عادت در طرف دیگر سالن بود و کار او اینطور بود که مثلا " کتابی را به یکی ار بر حرفها سالن ممداد و با اینکه در باره یکی ار بالوهای بقاسی مطالبی مبکف و بطریق خودس نفس صاحب خانه را انعامیکرد اما مسئله بدرانی جای موضوعی بود که با هیج نوحهی نداس .

گاهی سجان چابس سرد مپسد و با اینکه آرا کار کلداسی میکداس و سرکرم صحت سده آنرا بکلی فراموس سکرد در حالیکه من در حال بیحارکی کار فیهو حوس ایساده و فراک با سلیقه مخصوص کیکها را مسرید و سایر سارهای مهمانان را با حانکه ممکن بود احاء ممداد .

اولین باری که سر صحت بارسد ، حاتم کروون بود که آنس حرو صحت را دامی رد ، او در حرف ردن هم بد طولانی داس بقدری بر حرف بود که مهلب ممداد دیگری در آن مذاحدکند و حلی آهسد حرف میرد وسونده را رباد معطل بگاه ممداس . ار نسل صحتها همسه در سر مر جای آغار مپسد و در همان حال بود سی ار اسکد حاتم کروون فطعهای ار کک را با کارد

میسرید و کنار بنقاب خود میکداس و فرانک هم با دفت تمام کارس تفسیم سیرینی ها بین مهمانان بود او جسمانس را بسوی ماکسیم گرداند و جون حلی نزدیک باو بود سر صحت را باز کرد و ناگهان گفت .

آه آقای ویتتر ، راسنی مطلبی بحاطرم رسد که چند بار بود میخواستم آرا عنوان کم ، بگوئید آیا تانس آرا ندارم که بکار دیگر نما بریب یک بالماسکه را در ماید رلی بدهید ؟

ماکسیم بلافاصله و بدون مقدمه رجواست جواب او را بدهد اما وقتی مجبور سد پاسخ را بدهد خیلی آرام و طبیعی گفت .

هنوز در این باره فکری نکرده ام ، و گمان نمیکم که کسی دیگر هم حیس فکری داسته باشد .

حاتم کروون به عنوان اعتراض گفت انفاقا " اینطور نباید باسد اس فیل سیریفات در اینجا به منزله کلید تابسان بشمار مباد ، آیا نظر ندارید که ساس چیس مهمانی با شکوهی را بما بدهید و آیا ممکن بیست خواهش کنیم که کمی در این باره فکر کنید .

ماکسیم با سی حوصله کی جون کسی که میخواست مزاحمی را ار خود دفع کند گفت .

هنور فکرتی را نکرده ام ، زیرا همیشه حیس حسها کار و زحمت زیاد دارد ، بهتر است در این مورد ار فرانک کراولی سنوال کنید ابکارها مربوط باو است .

در حالیکه دوسه نفر دیگر با او همصدانده بودند حاتم کروون با اصرار روبه فراک کرد و گفت آقای کراولی لا اقل سما بما کمک کنید ، میدانید اگر چیس جسی داده شود سار حالت اس ما هنور ساعات فرج انکیز چنین جسنها را که در ماید رلی بر ما مپسد ار باد برده ام .

در همین وقت صدای آرام فراک را که در کنارم بنسبه بود سبدم

که میگفت .

البداکرماکسیم ایرادی نداسنه باشد بر پا ندن چنین جشنها بسیار خوب است انکار مربوط با حاره اسان و حام وینتر است و به من ارتباطی ندارد .

بدبجانه بدون اینکه اسطار داسه باشم هدف مستقیم فرار گرفتم و حام کرون که در ابتدا این آس را روئس کرده بود صدلی خود را کمی حاجا نمود نا مرا به بیند .

— یا آلا ، حام وینتر کاری کنید که سوهرنان تصمیمی بگیرد ، باو بگوئید که لازم است با فنچار ورود شما این جنس را برپا کند . یکی از مردها هم که طرف دیگر نسسه بود اظهار عقیده کرد و گفت .

این درست است ، لافل ما به عروسی سما دعوت نشده بودیم اگر بخواهد ما را از حبس اکاریونی محروم کنید نهایت بی مهر و مروتی است ، هر کس موافق جس بالماسکه است دسسی را بلند کند ، آقای وینتر می بینید که همه دسسان را بلند کرد فامد ، پس بصمیم بگیرید .

بدببال این سخنان دسبها بلند شد و صدای خنده ها بگوش رسید . مکسیم با ناراحتی محسوسی سیگاری روشن کرد و از زیر شعله فتدک به جمعیت و پس از آن به من نگاهی انداخت و ناگهان از من پرسید بگو عقیده ات چیست ؟

— نمیدانم برای من تفاوتی ندارد .

حام کرون گفت .

فکر کنید که حام بسیار حرصد اس از اینکه جسنی با فنچار او بدهند ، کدام حانمی است که از چنین جشنها استقبال نکند ، حام زیبای ماندرلی باید بدابد وقتی لباس بالماسکه را بپوسید و موهایتان را مثلث وارگره برسد جفدر ربا مسود ، آری وفنی بصورت بکزن حویان در آئید هزار بار

زیباتر خواهید شد .

من در آنوقت بفکر دسب و پای لرزان خود مبادتادم که با آن کسب چه شکلی خواهم داشت مشکل یک زن حویان جفدر برای من دلپذیر مسد ، براسنی که او زن احمفی بود که مبخواست مرا باین ماجرا بکشد و حوسحال شدم از اینکه هیچکس غیر از فرانک در این ساعت بحرانی به کمک من نرسید و او در حالیکه رو به ماکسیم کرده بود گفت .

اتفاقا " این موضوع را جندی پیش یکی از آشنایان با من در میان گذاشت و او میگفت بسیار بجا است که با فنچار خانم وینتر چنین جسنی برپا شود او اضافه میکرد که بالماسکه برای همه کس مسعول کننده است ، نام این شخص را هم میگویم آقای پوکر مزرعه دار بود که جندی پس چنین مطلبی را پیش کسید .

حام کرون که میدید در این نبرد دارد پیروز میشود روبه جمعیت نمود و گفت میدانید راستی چه میگفتم ، آه راستی خدمتکاران خودتان هم بدان نمآید که در چنین جسنی آسنینها را بالا بزنند اگر حاضر نیستید این کار را برای ما بکنید ، لافل برای مسرت و خشنودی آنها اجازه بدهید .

هنور ماکسیم زیر جنم به من نگاه میکرد و در همانحال فکر میکردم که او چون میداند هر چه را گفتم مار لحاظ حجب و حیا بوده و اگر بطور خصوصی سؤال میکرد چندان اظهار میل نمیکردم ، آری همینطور هم بود نمیخواستم چیزی را که نمیخواهد باو نحمل کنم ، ولی دیگر کار از کار گذشته بود و گفتم .

بنظرم بد نباشد .

ماکسیم که نظرم را شنید شانهای بالا انداخت و روی از من گرداند و گفت .

بسیار خوب حالا که اینطور است باید تصمیمی گرفته شود ، آقای فرانک

منهم موافقم و بایستی که شما مقدمات آنرا فراهم کنید . خانم دانورس هم بسما کمک میکند او بهتر از شما میداند چه کارهائی باید انجام داد . خانم کرون پرسید .

آه راسی ، این خانم دانورس هنوز اینجا است ؟

ماکسیم با دلجوئی جواب داد .

بلی هنوز هست ، کمی دیکرکیک بخورید ، اگر خوردنیها تمام شده می توانیم برای کدس به باغ برویم .

همه به تراس رفیم هر کدام درباره این جشن و تاریخ برگزاری آن با هم صحبت میکردند و بعد از آن حوسبخانه کسانیکه با ماشین آمده بودند فکر کردند که بایستی کم کم بروند و دسته دیگر از همسایگان که پیاده آمده بودند فرارسد که با ماسنهای آنها بروند و پس از اینکه برنامه پدیرائی تمام شد با خیال راحت با طاق برگنم و برای نفویت اعصاب فنجان جای را بدست گرفته خود را مسغول میکردم چندی بعد فرانک هم آمد و مقداری از شیرینی ها که باقی مانده بود بین خودمان قسمت کردیم و منی صرف چای و شیرینی تمام شد دسم را با حوله خشک کرده و به فرانک گفتم .

میخواستم ببرسم درباره این جس بالماکه چه نظری دارید ؟

جواب داد بالماکه ها یکی از بهترین شب نشینی و نفریح ماندرلی بنمار میآید و شما کار بررکی در این جشن نخواهید داشت کار شما فقط پدیرائی از مهمانان است ، شاید حاضر شوید که با هم برفصیم .

راسی که من از حالات ساده و بی پیرایه فرانک خیلی خوشم میآمد با و گفتم هرچه بخواهید همان است البته غیر از با شما و ماکسیم با دیگری نخواهم رفصید اما و بطور جدی گفت آنها اینطور ریاد خوب نیست ، ممکن است عصبانان راحت بنوند هرکس که شما را برفص دعوت کند لازم است که بپذیرید . پرسیدم آیا بنظر شما پیشنهاد خانم کرون خوب بود که عقیده داشت

من در بالماکه لباس دهقانی بپوشم .

بدون اینکه نبسی بکند مدنی به من نگاه کرد و بالاخره گفت .

— چرا بد باسد و برعکس گمان میکنم که این کسوت بسما خوب میآید . شروع به حنده کردم .

آه فرانک واقعا " که شما آدم خوشمزهای هستید ولی احساس نمودم که از خندمام کمی ناراحت شد و در جواب گفت .

گمان نمیکم حرفی که زدم زیاد نا بجا بود .

در این حال از شیشه پنجره دیدم که ماکسیم مسغول بازی با جاسپر است وارد اطاق شد و پرسید .

مثل اینکه چیزی میگفتید و می خندید ! موضوع از چه فرار است .

گفتم چیزی نیست ، فرانک عقیده دارد که پیشنهاد خانم کرون درباره اینکه من باید لباس دهقانی بپوشم بسیار خوب بوده شما که فرانک را می — سناسید همه حرفهای او خوشمزه میزند .

ماکسیم گفت .

خانم کرون آدم عجیبی است و همیشه چیزهائی میگوید که باب پسند همه کس نیست اگر او خودش میدانست که باید کارتهای مدعوین را نهیه کرده و مراسم جس را عهده دار شود با چنین پیشنهادی موافق نبود ، او فکر میکند که بایستی چنین جسنی بر پا شود ولی نمیداند بر پا داشتن چنین شریفانی جفدر زحمت دارد اما همیشه اینطور نبوده مردم این محل فکر میکنند که مادرلی باید همیشه مثل یک کازینو در فعالیت باشد ، گفتن هر چیز آسان است و لسی عمل کردن چیز دیگر است ، اگر از او بپرسید دلس میخواهد که تمام ساکنین این حول و حوش را بایستی دعوت کرد .

فرانک گفت .

انفاقا " لیست اسامی مدعوین در دفتر من هنوز موجود است این کار

مشکلی نیست اما زحمت مهم آن فقط چسباندن تمبر به پاکتها است .
ماکسیم در حالیکه به من نگاه میکرد گفت نه آقای فرانک این دفعه چنین کاری را به عهده شما نخواهند گذاشت .

فرانک گفت نه این کار باید در دفتر من انجام بگیرد و خانم ویلتر نمیتواند به چنین کارها برسد .

با خود فکر میکردم اگر بآنها بگویم تمام کارها را خود انجام خواهم داد تعجب خواهند کرد میدانم اگر چنین حرفی بزنم خنده‌ها را سر خواهند داد تا مجبور شوم کارهای دیگری به عهده بگیرم راستش اینکه اگر اجازه میدادند تمام کارها را خودم انجام دهم بیشتر خوشحال میشدم ولی این مسئله برای من گران تمام میشد ، اگر آنها بگویند که قادر نیستم تمبر-چسبانی را به عهده بگیرم اتفاقاً " از اینکار خوشم می‌آید که در دفتر آقای فرانک ننسته و به میل خود کارهایی انجام دهم .

از ماکسیم پرسیدم ، ماکسیم بگو تو چه لباسی خواهی پوشید .
- من هیچوقت بالماسکه نمیپوشم و نمیخواهم صورتم را از دیگران مخفی کنم ، این یکی از امتیازات صاحبخانه است که بایستی با لباس معمولی ظاهر شود ، فرانک آیا اینطور نیست ؟

گفتم در این صورت من هم میل ندارم که لباس دهقانی بپوشم ، اساساً " از ماسک زدن خوشم نمی‌آید ولی میدانم چه لباسی میتوانم بپوشم .
- اگر نظر مرا میپرسی بهتر است یک روبان قشنگ به موهایت زده و آلیس را واداری که لباس کشور عجایب را بپوشد بهتر از این چیزی بنظرم نمیرسد که او چنین لباسی بپوشد و تواز دیدن او خنده‌ها بگیرد .

- ماکس کمی مودب تر باش این چه نوع سوخی است میدانم چه میخواهی بکوئی ، درست است که موهای من کمی زبر و حالت وز کرده دارد ولی نه باین اندازه که تو تصور میکنی ، میدانم شما میخواهید که من چنین لباسی

بپوشم یا تو و فرانک یک سکم سیر بخرید ، اما وقتی مرا نتوانستید با این لباس بسازید چه خواهید سد ؟

- باید دلت نمبخواهد سروصورت را با کریم سیاه کنی اگر هم بخواهی لباس میموها را بیوسی حرفی ندارم ، این دیگر بسنه به سلیفه خودت است .
- باسد اینهم یکنوع سورپریز بامزه‌ای است ، حالا که اینطور شد تا آخرین دفاعی بسما نخواهم گفت چه لباسی خواهم بپوسید جاسپر بیا با هم بازی کنیم ، اینها خوتشان می‌آید هر چه میخواهند بگویند برای ما فرقی ندارد هرچه میخواهند بگویند .

وقتی از اطاق خارج شدم که چیزی به فرانک بگویم هنوز صدای خنده ماکسیم را می‌شنیدم .

برای چه همیشه اینها میخواهند مثل کودکان با من رفتار کنند ، ماکسیم از این چیزها خوشش می‌آید که مرا مثل کودکان دست بیندازد و یا اینکه مصنوعاً " نوازش کنند تا بتوانند خوب بخرند ، اما آنچه را که میخواهم این بود که ماکسیم عقیده‌اش را درباره من عوض کند ، نه مثل بچه‌ها مرا پی نخود سیاه بفرستد ، آیا همیشه اینها میخواهند با من چنین رفتاری بکنند ، برای چه باید همیشه طوری باشد که بین ما فاصله ایجاد کند نه به هیچوجه دلم نمیخواست که آنها مرا مثل بچهای حساب کنند ، دلم میخواست در برابر او همیشه مثل یک همسر جا افتاده باشم .

در تراس سراپا ایستاده و از ناراحتی انگشتم را میجویدم و به دریا نگاه میکردم و در همان حال به خود میگفتم آیا ماکسیم در باره من چه فکر میکند ؟ آیا بدستور او نبوده که مرا از جناح غربی ساختمان محروم کند ، مگر این اطاق های مبله چه عیبی داشت که ماکسیم دستور داده بود مرا در این قسمت ساختمان زندانی سازد .

برای چه بابسنی حانه‌ای که به من نعلق داشت اختیارش بدست خانم

دانورس باسد مگر از او چه کاری ساخته است که من از آن عاجز هستم .
و چون از این فکرها نتیجه نمیگرفتم حوصله‌ام سرآمد و حاسر را نرد
خود خوانده کفتم جاسپر بیانا کمی با هم در این حبابان درحنی بدویم .
و با همان حالت عصبی خود را بطرف جمن رسانده و در حالیکه
اشکهای چسبام را حسک میکردم و جاسپر هم بارس کتان بدیالم میدوید
بزودی خبر حس بالماسکه در همه جا منتشر شد کلاریس خدمتکار اطاقم با
حالنی نادمه مرا میرفت درباره‌ای جنس با دیگران صحبت میکرد و بوسیله
او خبر شد که تمام کارکنان منزل از این خبر خوشحال شده‌اند .

کلاریس از قول فریت میگفت که این جشن هم مانند سایر بالماسکه‌ها
خواهد بود و فی در راهرو بودم با گوش خود میسیدم که خبر جشنی را با
آب و تمام تعریف میکردند ، راستی خانم شما قصد دارید چه لباسی بپوشید ؟
هنوز خودم هم نمیدانم و فکری در این باره نکرده‌ام .

حبلی دلم محو است عکس العمل این خبر را در باره خانم دانورس
بدانم ، هنوز حالت فیافه اش را موقعی که از اطاق ماکسیم بیرون می‌آمد فراموش
نکرده بودم ، اما خدا را شکر که مرا در آنجا ندید که مثل دزدان در گوشه‌ای
از گالری پنهان شده بودم و فکر میکردم آیا او خیال میکند من این خبر را
به ماکسیم داده‌ام زیرا تنها کسی که آقای فاول را در این قصر دیده بود من
بودم و مسلم است او خیال میکند قبل از وقت توانسته‌ام این خبر را به
ماکسیم بدهم و انتظار دارم مثل دفعه‌های پیش با آن فیافه خوفناک مورد
پرستش و سؤال فرار بگیرم .

مقدمات برگزاری جشن بزودی آغاز گردید و تمام این کارها در اطاق
پائین و در دفتر مخصوص فرانک انجام میشد و هر روز صبح ماکسیم و فرانک
در آنجا مدتی وقت خود را میگذرانند و بطوریکه فرانک گفته بود من
کوچکترین نفی در کارهای آنها نداستم و حتی در باره چسباندن تمبر به

ماکسها بد من مراجعه بشد ، اما از طرف دیگر درباره طرز لباس خود حبلی
بکران بودم و هرچه فکر میکردم به نظرم نمیرسید که در این مورد چه باید
بکنم بدخاطر من باید که در این دوران تصمیم گیری همه به فصر می‌آمدند و
میرفند چند نفر از همسایگان دهکده کریست و زن کنیش که چند بار از من
دعوت کرده بود و حاسم کرو و دیگران را میدیدم که به فصر می‌آمدند هر
کدام کاری را به عهده گرفته و بدون اینکه با من ملاقاتی کنند یا چیزی
بگویند بکار خود مشغول بودند بئانریس و زیل هم چند بار آمدند بدون
اینکه با طاق من سری برنند مثل این بود که من در این خانه به چیزی حساب
نمیسوم و دیگران می‌ایستنی بدون مراجعه با من کارهایی را که به عهده دارند
انجام دهند .

چون در حال ناامیدی بیکه و ننه‌ها روزها را میگذراندم به یاد کتابهایی
انجام داده بئانریس برای من فرستاده بود صبحها کارم این بود که در کتابخانه
بسیه و کتابها را ورق رده و برای پیدا کردن مدل بسایر روزنامه‌ها و مجله
ها مراجعه کنم .

اما هرچند اوراق را ورق زدم جبر قابل توجهی بنظرم نرسید تمام مجلات
مدهای لباس را از نظر کراشم ، هرکدام بشکلی تازه مرا سرگرم میکرد ، اما
بمیبواسم هیچکدام را مدل قرار دهم ، این کتابها شامل انواع لباسهای
سربقایی و اطلسی بفرمهای گوناگون بود و اغلب آنها از تابلوهای نفیس
رامیراند و سایر لباسا زبردست بود ، و چون نتوانستم فرم جدیدی از این
لباسها برای خود انتخاب کنم مداد را بدست گرفته و چند کروکی مختلف
بر روی کاغذ کشیدم ، اما از هیچکدام حوسم نمی‌آمد و با نهایت حلق تنگی
آنها را نیمه کاره در سبد ریاله می‌افکندم .

وقت عصر یکی از روزها در حالیکه مشغول لباس پوشیدن برای صرف
سام بودم صربه کوچکی بدر زده شد .

فکر کردم کلاریس است و گفتم وارد شوید .
 در بار سد اما اس سخن کلاریس نبود حاتم دانورس را در آسانه در
 دیدم او قطعه کاغذی را بدست داشت و میگفت .
 حاتم حبلی معدرت میخواهم ، بمیداسم آنا سما اس قطعه کاغذ را
 عمداً " به رباله دان اداخداید ، برادر ورور است که خدمتکاران اس اورای
 کاغذ را که در آن بغاسی سده برای من میآوردند فکر میکردند کاغذهای
 درد بحوری است که اسماها " در صندوق زیاله پیدا سده و رابرت به من می
 گفت یکی از اینها را در سید زیاله اطاق سما پیدا کرده است .
 فیافاس حسان تلخ و زننده بود که قادر نسدم بدون مامل حوات بدهم
 او قطعه کاغذ را بطرف من دراز کرده بود ، دیدم یکی از قطعات کاغذی اس
 که برای رفع سکاری روی آن کروکی کشیده بودم .
 بعدار لحظهای مکث گفتم .
 نه حاتم دانورس آنا مسواست بدور بریزید اینها کروکیهای ماطله
 اس و احتیاجی بآن ندارم .
 فکر کردم که بعدار این جواب خواهد رفت اما همانطور بیحرکت با
 چسمان عفاشی خود در آسانه در اسناده بود .
 پرسید بالاخره با امروز موفق سدید که فرم لباس خود را تعیین کنید ؟
 در فباعه و حرکات چسمان و لباس حالنی حاکی از مسخره و یکوع
 رضابت موهوم حواتده مسد ، فکر کردم ساید از کلاریس شنیده که نا کنون
 موفق سدهام فرم لباس خود را تعیین کنم .
 - به هسور در اس مورد تصمیمی نگرفتم .
 و بار هم در حالیکه دست روی دستکمره در بود به من خیره سده بود .
 - در اس صورت برای خدمتخواهید از لباسهای مابلوهای نقاشی گالری
 اسفاده کنید .

ابنطور وانمود کردم که با سوهان ناحس مسعول سائبدن ناخپها هسم
 ولی حقیقت این بود که نمخواستم به چسمان او نگاه کنم .
 بفکر رسید چرا ناکنون خودم این فکر را نکرده بودم باو گفتم حق با
 سما است میخواستم چنین کاری بکنم راست میگوئید مشکل خود را میتوانم
 باین وسله رفع کنم و بار هم برای اینکه سکوت کرده باسم مسعول سوهان کردن
 ناحیپهام سدم .
 - مفاوپی نمیکند که سما از چه نوع مابلوها باید اسفاده کنید ، ولی
 قدر مسلم این است که در این مابلوها مینواید از مدل لباسهای سفید
 دحبران حوات الهام بگیریید ، میدام چرا آقای وینتر نمخواهد از روی
 روزنالههای روز فرمهای لباس را بهیه کند اگر اینطور باسد همه کس میتواند
 باآسانی لباسهای مد روز را برای خودش انتخاب کند ، مثلاً " من دوست
 ندارم کسیکه لباس فهرمانرا پوشیده با زنی که کلاه کسی امروز را کداسنه
 رفتی کند .
 گفتم این مسئله مربوط به سلبعداست و مردم همسه دوست داردار
 واربه های لباس اسفاده کنند ، ساید سطرسان میرسد که این برنست حالت
 بر است .
 حاتم دانورس گفت اما من اسطریفه را دوست ندارم .
 اس بار صداس کاملاً " طبیعی و آرام بود ولی از خود میپرسیدم برای
 چه اس زن که اکنون کرفمارینای بیسری دارد برای آوردن این اوراق کروکی
 به خود رحمت داده با اسحا میآید ، آنا میخواست باین بهانه با من آنسی
 کند و نا اینکه ساید داسسداس من خبر ورود آقای فاوول را به ما کسیم ندادهام
 و باین وسله خواسته اس از من سسر نماید .
 پرسید آنا آقای وینتر فرم لباسی را بسما پیشنهاد بکرده است ؟
 بعدار مدی بردید گفتم نه ، او حیری نگفته ، اتفاقاً " من دلم میخواهد

با انتخاب یک لباس برای او سورپریزی فراهم کنم ، آقای فرانک هم چیزی نمیداند .

– البته اختیار با خودتان است و لازم نیست مرا هم در جریان بگذارید ولی وقتی تصمیم گرفتید بایستی هر چه زودتر دستور تهیه آنرا بدهید ، در لندن میتواند انواع فرمهای پسندیده را انتخاب کنید ولی در اینجا چنین کسی پیدا نمیشود که بتواند لباس مخصوصی را برای شما تهیه نماید فقط میدانم مزون خانم ووس در بون استریت از بهترین مزونهای لباس است .
– فکر آنرا خواهم کرد .

– اختیار با خودتان است ، ولی اگر من جای شما بودم از تابلوهای گالری استفاده میکردم مخصوصاً " همان گالری که بشما نشان دادم در آنجا انواع مدهای لباس وجود دارد ، فکر نکنید که اگر لباسی را انتخاب کردید بکسی چیزی بگویم ، اتفاقاً " من هم ععیده داریم که کسی نباید از فرم لباس شما اطلاعی داشته باشد .

– خانم دانورس خیلی متشکرم

بعد از رفتن او آهسته در را پشت سر خود بست و من باز مشغول آرایش خود شدم در حالیکه بار فکر میکردم که برای چه این بار خانم دانورس بر خلاف دفعه های پیش قیافه مهربانی را به خود گرفته بود ، آنا باین جهت بود که میدانست من از ملاقات آقای فاوول چیزی به آقای وینتر نگفتم ؟

فاوول پسر عمومی ربه کا بود ، این موضوع را اکنون میدانم ، اما برای چه ماکسیم از او بدش میآمد برای چه به خانم دانورس عر غر میکرد که فاوول حق ندارد به ماندولی بیاید ؟ بیاتریس میگفت که فاوول مرد احمقی است و اکنون که بیاد مباورم احساس میکنم که حق با او بود ، آن چشمان آبی وحشیانه این دهان زشت و خنده های مسخره آمیز خودمانی و آنچه در او دیده بودم مرا باین فکر می انداخت که بایستی مرد مرموزی باشد ، شاید از

افرادی باشند که از این نوع بر خورد و آن خنده های مرموز خوششان بیاید این نوع قیافه ها کاملاً " شبیه فروشندگان زنهای فاسد کافه ها و یا در بانهای سینما ها است و خوب میدانستم وقتی این قبیل اشخاص برای خرید به نماز های میروند چگونه به زن ها نگاه میکنند ، رفتارشان همیشه زننده و تبسمی مرموز و شهوانی بر لب دارند و بدن بال نگاه خود سوتی میکشد ، ولی او حالتی به خود گرفته بود مانند کسیکه یکی از اعضای خانواده است ، جاسپر هم او را کاملاً " میشناخت ولی رفتار خانم دانورس با او خیلی دوستانه و خودمانی بود ، با وصف این حال نمیتوانستم در فکر خود چنین مردی را وابسته به ربه کا بدانم ربه کا با آن زیبایی و رفتار اشراف مناشانه ممکن نیست چنین پسر عمومی داشته باشد ؟ ولی باز فکر میکردم که او شاید یکی از افراد شریر خانواده باشد که در هر خانواده ممکن است از این تیپ های ناجور پیدا شود ، قیافه اش نشان میداد که بسیار کثیف و آلوده است و به همین جهت بود که در غیبت ماکسیم توانسته بود به ماندولی بیاید ، خانم دانورس هم که او را بدرستی میشناخت خیلی دوستانه با او رفتار میکرد و شاید روز هایی که اینجا میآمد ماکسیم درباره او با ربه کا یک و دو میکرد و رویهمرفته ظاهر حال چنین نشان میداد که همیشه درباره او بین زن و شوهر جر و بحث و گفتگو در میان بوده است .

در حالیکه در سالن غذا خوری برای صرف شام روبروی ماکسیم نشسته بودم بنظر م میرسید که ربه کا روی همین صندلی و در این اطاق روبروی ماکسیم نشسته و با باز و کرشمه و حالات مخصوص مشغول خوردن شام است ، در همین موقع فریت وارد شده و به خانم خبر میدهد که آقای فاوول او را پای تلفن میخواهد ، ربه کا هم طبق معمول از جا برخاسته و بعد از نگاه مرموزی به ماکسیم از اطاق خارج میشود و ماکسیم هم بدون توجه باین موضوع به خوردن مشغول میشد و هنگامیکه بعد از مذاکره تلفنی بجای خود بر میگشت برای

ماکسیم شروع به خنده کرد .
 - تو حال طبیعی نداشتی فکر می‌کردی که من چه فکر میکنم .
 - شاید به چیز دیگر فکر میکردی
 - مثلاً " چه فکرهايي .
 - نمیدانم اگر بتو گفتم به موضوع مسابقه‌ها فکر میکنم شاید همین موضوع بود که فکر مرا مغشوش میکرد ، میدانی مردها برخلاف آنچه که شما فکر می‌کنید بسیار ساده هستند اما وقتی خیال زنها مشوش باشد کاملاً " از قیافه آنها پیدا است قبول کن که در این چند دقیقه در حالی بودی که اکنون آنطور بیستی بالاخره فکری میکردی که نمیدانم چیست ؟
 - مثلاً " به چه چیزها فکر میکردم و قیافه‌ام چه جوری بود .
 - نمیتوانم برای تو توضیح بدهم وقتی که برای اولین بار ترا ملاقات کردم ، دارای قیافه ساده‌ای بودی مثل اینکه اکنون همان قیافه را به خود گرفتم و اگر بپرسی این چه نوع قیافه‌ای است راستش این است که نمیتوانم تفسیر کنم ولی هرچه هست قیافه ساده یکی از بزرگترین دلائلی بود که با تو ازدواج کردم اما چند دقیقه پیش وقتی ماهی را میخوردی قیافه عجیبی به خود گرفته بودی که با قیافه بعدی تفاوت داشت وقتی از تو پرسیدم به چه چیز فکر میکنی بناگهان آن حالت و آن قیافه از بین رفت میخواهم بگویم که در فاصله چند لحظه چیز دیگری جایگزین حالت اولیه تو شد .
 پرسیدم ماکسیم برا بخدا توضیح بده چه چیز از من دیدی ؟
 لحظه‌ای چند در قیافه‌ام دقیق ند در حالیکه ابروان را بهم کشیده بود سوت کوچکی کشید و گفت .
 عزیزم گوش کن چه میگویم وقتی یک بچه خردسال بودی آیا کسی بتو عذعن نمیکرد که مثلاً " فلان کتاب را نباید بخوانی ؟

اینکه ماکسیم را از اوقات تلخی خارج کند مطالب متفرق پیش میکشید تا ماکسیم این موضوع را فراموش کند .
 ماکسیم که در قیافه من دقیق شده بود ناگهان منوجه شد که فکر میکنم پرسید .
 تو به چه چیز فکر میکنی ؟
 از شنیدن این کلام به خود لرزیده کمی سرخ شدم زیرا فکر میکردم در این چند دقیقه که قیافه ربه‌کا و ماکسیم را بنظر می‌آوردم حالتی متفکرانه و مبهوت داشتم و ماکسیم نمیدانست به چه چیز فکر میکنم .
 ماکسیم دو مرتبه تکرار نمود .
 میدانی در مدتی که مشغول خوردن ماهی بودی قیافهات بطرز عجیبی عوض شده بود ، احساس میکردم که گوش‌هایت را تیز میکنی مثل کسیکه منتظر تلفن است بعد لب‌هایت را تکان دادی و بصورت خیره شدی بعد از آن تبسمی بر لب‌هایت نقش بست و خوب متوجه بودم که سرت را هم تکان میدادی راستش را بگویم قیافه‌ای که بخود گرفته بودی قیافه یک جنایتکار بود که میخواست جرم خود را پنهان کند به من بگوچه واقع شده است .
 - هیچ چیز واقع نشده است ،
 - بگو به بینم به چه فکر میکردی ؟
 - برای چه تو هر چه فکر میکنی به من نمیگوئی
 - ولی فکر نمیکنم که تو چیزی از من برسیده باشی .
 - چرا یک دفعه ای‌طور شد .
 - یادم نمی‌آید .
 - در کتابخانه .
 - ممکن است اینطور باشد ولی چه جوابی دادم .
 - جواب دادی بمیدانم موقع مسابقه چه وقت است .

— چرا !! —

— بسیار خوب ، یک شوهر هم ممکن است در بعضی اوقات نقش یک پدر را با نو باری کند ، بعضی چیزها در زندگی یافت میشود که صلاح بمیدانم آنرا بنویسم تا براس بابسی مثل وقتی که بدرب عدع میگرد فلان کتاب را بناید بخواستی اطاعت کنی و کتاب را به بندی این بود جواب من ، و اکنون عدایب را بحور و ستوالی کنی والا محبورم از نو دور شوم .

— برای چه همیشه با من طوری رفتار میکنی مثل اینکه یک دحس پنج سس ساله هستم .

— چگونه میخواهی با من رفتار کنم ،

— مثل سایر مردها که بارها پنهان رفتار میکنند .

— آنها ممکن است زنها پنهان را کنگ بزنند ، آیا میخواهی منم اینطور باشم .

— این حرفهای بی معنی را رها کن برای چه همیشه با من سر سوخی بار میکنی .

— اتفاقاً " هیچ سوخی نمیکنم ، و کاملاً " جدی حرف میرنم .

— به اینطور بیست در حسامات این حالت را نمیبیم ، نو همیشه با

من رفتاری داری مثل اینکه یک دحس کوچولوی نادان هستم .

— خانم آلبس کسور عجاب برای لباس نویسنس فکری که کردم هستم بود ، آبا ما کنون در فکر این سوختهای که کمر - کسور نحاس و زوبان مخصوص را برای موهامان -

— همان رور بنو کفیه که لباسی خواهم بوسد که از بدن آن تعجب خواهی کرد .

— خدا کند اسطور باشد ، مودات را بحور و وقتی دهان - از عدا

است حرف بزن ، بعد از صرف سام من کار زیاد دارم و با سس - ساری از

نامهها جواب بدهم .

بعد از صرف سام فرصتی یافته به ساحنمان عربی سری ردم که تابلوها را بگاهی بکنم ، السد با اس تابلوها آسانی محبصری داسم ولی آنطور که لازم بود برای الهام گرفتن از طرر لباسها آنها را مورد دفت قرار نداده بود ، خام دانورس کاملاً " حق داسد برای جدرو دتر باس فکر بیفاده بودم و اکنون که آنها را با دفت تمام ار نظر میگرداندم تابلوی دختر جوانی را که لباسی سفید پوشیده و کلاهش را بدست گرفته بود مورد توجه و دفت زیادی قرار دادم و کاملاً " از آن خوسم آمد ، اس تابلواز کارهای (ربورن) نفاس معروف بود و تصویر کارولین دووینتر یکی از خواهران بدر بزرگ ماکسیم را برسیم کرده بود و بطوریکه در باره آن اطلاع یافته بودم این دختر زیبا با یکی از نحس ویران ایالت " ویک " ازدواج کرده و در آن تاریخ یکی از مدل های زیبایی عصر خود بسمار میرفت ولی کاملاً " معلوم بود که تابلوی او را قبل از ازدواج و شهرت او برسیم کرده بودند ، از لباس سفید او کوپیه برداسن کار آسانی بود و سر آسین های کرد و چین و بلبسهها و مخصوصاً " نیم بناس بسیار جالب و توجه را جلب میکرد ، ولی نقش کلاه او کمی مشکل و دیگر احتیاجی به کلاه کنسی مصنوعی ندانست زیرا موهای من بطوری بود که نمیسد آنرا بکله کرد و فکر میکردم باید این مدل لباس که خام دانورس آنرا بیسهاد میکرد بدرد کار من منخورد و میتوانسم یک کروکی از آن برداسم و باندازه قامت خودم آنرا برای مرون بفرسم و دسور بدهم جنبی لباسی برای من فراهم نماید .

وقتی اس تصمیم را گرفتم مل اس بود که بار سکنی را از روی دوسم برداسم و دیگر معر خود را برای راه حل جدیدی حسنه نمیکردم . اگر میتوانسم جنبی لباسی بپیه کنم در مجلس بالماسکه ضروری لازم را بدست میآوردم .

وقتی این موضوع را برای کلاریس تعریف کردم از سادی در بوسه خود نمی‌کشید و با فردا صبح با خیال راحت بواستم به خواب بروم.

منظرم چنین می‌رسید که مقرر شده بود ریل و بت‌انریس سب را در ماندرلی بماند ولی معلوم بود با سایر مهمانی‌ها که فاعدا " به ماندرلی دعوت شده و شاید بعضی از آنها مجبور بودند شب را در اینجا بمانند چه ناراحتی برای بدیرائی آنها برای من و سایر ساکنین قصر فراهم میسد، کاملاً " مسلم بود که مجبور بودیم عده زیادی را شب نزد خود نگاه داریم و چه ماکسیم بخواهد یا مخالفت کند این کار برای ما اجتناب ناپذیر بود.

خودش میگفت بر پا کردن چنین سریفانی برای ما خیلی مشکل است ولی من فکر میکردم آبا این حرف را مخصوصاً برای من میزند با نظری دیگر دارد ولی یقین داشتم بهر صورت که باشد این پدیرائی برای او کسل کننده بود، اما دیگر چاره‌ای نداست زیرا مولی را داده بود و میبایست انجام سود قبل از اینکه چنین پسر آمدی بسود بارها از زبان همسانه و کسانیکه به خانه ما میآمدند شرح تفصیل آرا سنده و میدانسم بهر صورت که باشد تمام ساکنین منزل هر کدام با سسی وظایفی اضافی را به عهده بگیرند که سهم یکی از آنها بودم.

وضع منزل نکلی تعبیر نامیده و انتظار حوادث تازه‌ای را داشت بنابر بعضی از کارگران برای خننه‌بندی در حال مسعول کار بودند ولی تنها بعضی من بصورت یک نما ساجی بود زیرا هر یک از مسخدمین برای خود کاری داشتند سلیها و صندلیها و دکوراسیونها را تعیر میدادند، در هر جای قصر عده‌ای از کارگران حرفه‌ای سرگرم کاری بودند و فراک هم هر روز طپرا سام و سهار خود را اجبور بود در منزل ما صرف کند، نوکرها و خدمتکاران حرفه‌ای شرار حران حسن میردند و مرتب هم میل کسبکه تمام کارها ریر نظر او باید انجام شود سید سر میکرد و باین و آن دستورائی میداد، السد سرو صدای

خانم دانورس در همه‌جا شنیده میسد، ولی میدانسم که تمام دستورات ریر نظر او انجام منسود، در هر جا که بودم صدای درست و رک دار او را از به سالدنها میشنیدم و تعیرر میز و صندلیها با مبلها بدستور او بود و او بود که برای هرگونه تعیری دستور میداد و گلدانها و تابلوهای مناسب را در جای خود به دستور او نقل مکان میکردند.

اما من ... یک نما ساجی بیکاره بودم که کاری از دستم ساخته نبود و بدون اینکه کاری بکنم با توجه با اینکه سعی میکردم از آمد و رفت خود برای کارکنان مانع و دستگیر باشم از این طرف بسوی دیگر سرگردان بودم و با وصف این حال در هر جا که میرفتم صدای مسخدمی را بسب سر خود می- شنیدم که میگفت به بخشد خانم ندان نحورد، ممکن است لباس شما کتیف سود و بکنر که دو نا از صندلیها را به شب خود گرفته حمل مسکرد وقتی بمن می‌رسید با بیسبی مخصوص عذر مسخواست با من کنار بکنم و منمهم که از شنیدن این حرفها سحت ناراحت بودم برای اینکه بیکاری خود را بیوسانم با آنها مسکنم، ممکن است بگذارید مسهم کمکان کنم؟ و اگر صندلی ها را مبحواسند در کناحانه بگذارند از آن مواردی بود که خواه ناخواه میبایستی بکطرف صندلیها را برای حاجا کردن بگیرم.

گاهی از اوقات وقتی حسن عارفی میکردم مرد بار بر در مقابلم معظیم مسکرد و مسکفت.

خانم دانورس بما دستور داده اس مبلها را به ساختمان بائینی برسم ولی بما سفارش نموده که بدون سرو صدا با سسی کارها انجام سود.

من بعد از شنیدن اس حرفها که معلوم بود حتی نداستم در کارها دخالت کنم، برای اسکه عذری داشتم با سم بی جهت از ایطرف سمت دیگر برای پیدا کردن کاعدی که برای تعاسی لازم داشتم میدویدم، نوکرها بیاور میکردند و از حلو نام رد مسدند و از دور به تماسا مابساندند تا من آنچه

را که حواسم را بردارم .

روزی که قرار بود جس آغاز شود ابرهای تیره‌ای در آسمان پیدا شد ولی درجه حرارت بها اطمینان میداد که با روز بارانی در این چند روزی مصادف نخواهیم شد .

همسره ابرها همراه با مه بهترین علامت تعبیر هوا بود ولی بطوریکه ماکسیم پیش بینی میکرد در ساعت بازده بتدریج ابرها پراکنده شدند و آروز بدون ابر و احتمال خطر روز را به پایان رساندیم .

در ساعات قبل از ظهر باغبانها کلدایهای کل و دسته گلها را به داخل ساختمان آوردند آحرین گلای یاس و گل سرخ با سافه‌های بلند و چندین نوع از سایر گلها همه جا را زینت کرده بود .

من و ماکسیم برای اینکه مانع کار کارکنان موسوم با اتفاق فرانک در اطاق او باهار را صرف کردیم ، ما سه نفر فیاغه‌های سادی داسیم و مثل کسانی بودیم که خود را برای جشن عروسی خودمان آماده میکنیم و برای هر چیزی سوجوبی معنی یک سوجی درست می‌کردیم و می‌خندیدیم و میهم به بروی از حالات آنها خود را مثل سب عروسی خودم ساد و خندان میدیدم .

هر چه بود بهر قسمی که تمام مسد مناسب است اس سب تاریخی و بر سروصدا را تحمل کنیم و خدا را شکر که مرون لندن به وقت معنی نسیم را آماده فرسناد با اسکه در کاغد ابرسمی سجیده شده بود معلوم بود که بهترین لباس سب سببی ما خواهد بود اس لباس را در بعداز ظهر آروز بکار سه س خود امتحان نمود و از وضعی که من میداد سسار حرسند و مسعوف بودم بها اس لباس سسار ربیا و کاملاً " سحر دسکری مسدم ، اما معلوم بود که فرانک و ماکسیم سب سر هم از من در باره لباس بوسصح می — حواسند ولی مطابق سرتی که با خود کرده بودم سر آنها سبره میمالیدم فقط بها میکشم .

وقتی اس لباس را پوشیدم بفیس بداید شما دو نفر مرا نخواهید شناخت ، خیلی دلم می‌خواهد یک سورپریز جانانه برای شما فراهم کنم . ماکسیم که کمی ناراحت شده بود میگفت نکند خودت را مثل مهرمانان تاریخی بسازی ، میدانی اگر اینطور بشود بجای زیبا شدن کومیک خواهد شد .

— نه ! نه ! اطمینان داشته باشید اینجور ها نیست .
و در حال گفتن اس سحنان چنان فیاغه حق بجای میگرفتم که جای ایراد نبود .

— اما نو بهر بود لباس آلیس در کشور عجایب را میپوشیدی فرانک هم اضافه کرد لباس زاندارکی با آن موها بشما خوب می‌آید ، با کمی خسونت گفتم ، شاید حق با شما باشد اما فکر اس را نکرده بودم ، بیچاره فرانک از حرف خود پشیمان شد و چهره اش را سرخی شرم فرا گرفت ولی بروی خود نیلورد و افزود
در هر حال اطمینان دارم بهترین لباسها را انتخاب کرده‌اید .
ماکسیم گفت .

فرانک زیاد از او تعریف نکنید اکنون او بقدری از لباس جدیدش مسحور و مسد شده که هیچ چیز نمیفهمد ، اما باید بدانی اگر لباس مطابق لویه او نباشد ترا سرجایب خواهد نشاند ، میدانی او زنی نیست که چیزی را در دل خود نگاه دارد .

فرانک برای اینکه موضوع را عوض کند گفت خانم کنی پیاز بخورید .
— به فرانک موسوم فعلاً " انتهای ندارم .

ماکسیم در حالیکه سر را نکان میداد گفت ، هنوز چیزی نشده اعطاش از جا نکان حورده ولی جس انکارها اس است که فردا در همین ساعت همه چیز تمام مسود .

فرانك بطور جدی گفت .

منهم چنین امیدی دارم ، میخواستم دستور بدهم كه تمام ماسینها بایستی در ساعت پنج صبح آماده باشند .

از شنیدن این حرف چنان خنده ام گرفت كه اشك از چشمانم جاری شد و برای اینکه او را دلق كنم گفتم .

اگر بتوانید تلگرافا " به تمام مدعوین خبر بدهید كه نباید بهتر است ماكسیم گفت پس است كمی جرات داشته باشید ، هر چه باشد میگذرد اما فرانك باید بداند كه این مجلس نا پائزده سال دیگر تكرر نخواهد شد بهتر است برویم به بینم در منزل چه خبر است ، نظر شما چیست ؟

به منزل برگشتیم وساعات بعد از ظهر كاملا " مانند مسافری كه بارهایش را بسته و بایستی حرکت كند طبق معمول گذشت ، و من برای نماشا از این اطاق بماطاق دیگر میرفتم و در تمام این ساعات جاسپر هم بدون اینکه فصدی داشته باشد بدبالم میدوید .

من برای هیچكس به عنوان كمك تلفی نمیشدم بنابراین بهتر بود برای گذراندن وقت با جاسپر به گردش بروم اما وقتی این تصمیم را گرفتم كمی دیر شده بود ، زیرا ماكسیم و فرانك دسور چای دادند و وقتی هم كه صرف چای به پایاں رسید بتاتریس و زیل از راه رسیدند و در واقع شب تاریخی برای من از همین ساعت شروع میشد .

بتاتریس در حالیکه برادرش را میبوسید گفت همه چیز امشب مثل دفعه پیش است ونگاهی باطراف خود افكند و افزود شما تبریک میگویم ، همه چیز حتی كوچكترین قسمتها را با سلیفه تمام كردداید و بعد نگاهی بطرف من افكند و گفت گلها هم بسیار عالی و جالب است ، آیا شما این دستورات را دادماید ؟

با حالنی آكنده از شرم گفتم حیر به هیچوجه ، خانم دانورس تمام

كارها را به عهده گرفت .

— پس اینطور یعنی

بتاتریس نتوانست جمله خود را تمام كند و بطرف فرانك برگشت او مشغول روش كردن سیگارش بود ، وقتی كارش بانجام رسید مثل این بود كه بقیه جمله اش را فراموش كرد و یادش نمیآمد چه میخواست بگوید و بدنبال كلامش گفت .

چه خوب كه فقط خودمان هستیم و كسی دیگر هنوز نیامده یادم میاید در یکی از جشنهای سالهای پیش همین ساعت وقتی اینجا رسیدم بیشتر از بیست و پنج نفر كه ظاهرا " شب را اینجا خوابیده بودند در جزو ماوول میزدند .

زیل مداخله نمود و پرسید .

وضع لباسها چگونه است ؟ گمان میکنم كه ماكسیم مثل سالها پیش لباس خواهد پوشید .

ماكسیم گفت بلی مثل همیشه .

— بنظرم اشتباه بزرگی است ، اگر تو هم لباس مخصوص پیوشی هیجان مجلس بهتر خواهد شد .

— بر عكس ، آیا نودر ماندردنی جشنی را دیدهای كه بدون هیجان باشند ؟

تسریعات آن كامل است ولی بنظرم میرسد كه صاحبخانه باید برای دیگران مدل باشد .

ماكسیم گفت .

حازم صاحبخانه كافی است ، برای چه دلت میخواهد من لباس كلفت و كرم و ناراحت پیوشم ، تا در مقابل مهمانان مورد مسخره و خنده قرار بگیرم .

— تو همیشه منفی هستی، کسی نمیگوید خودت را بصورت مسخره در آوری ماکسیم با این شکل و قیافه‌ای که داری بایستی بالاخره یک لباس مخصوص انتخاب کنی ژیل تو بگو آیا اینطور نیست، اما نه او هم مثل تو است. پرسیدم اگر این حرف جزو اسرار دولتی نباشد آقای ژیل چه لباسی خواهد پوشید؟

ژیل با حالتی افروخته گفت نه اینطور نیست ولی کارهایی کردم که یعنی خیاط محل خودش دانسته چه لباسی برای من تهیه کند اگر راستش را بخواهی من لباس شیخ عرب را میپوشم.

ماکسیم با حیرت گفت خدای بزرگ !!

بتاتریس با حرارت و شوق مخصوصی گفت.

اتفاقاً "بدهم نیست و برای هم آهنگی میتواند کمی صورتش را سیاه کند و عینکش را هم بر میدارد، اما باید بدانید که کلاهش کاملاً" اصلی است ما آنرا از یکی از دوستان که اخیراً "به مشرق رفته بود بامانت گرفتیم و ژیل با این کلاه و لباس بسیار جالب میشود.

فرانک پرسید خانم، شما چه لباسی انتخاب کرده‌اید؟

بتاتریس گفت فکر نمیکنم لباس من زیاد عجیب باشد و برای اینکه با

ژیل همکاری کرده باشم کمی لباس من به شرفیها شبیه است، البته لباس اصلی و محلی نیست گردن بندهای زیاد و یک نقاب هم بصورت خواهم داشت.

من مودبانه گفتم در اینصورت بسیار جالب میشود.

— زیاد بد نیست به پوشیدن آن میارزد و اگر هم خیلی گرم شود نقاب

را بر میدارم، شما چه لباسی میپوشید.

ماکسیم مداخله نمود و گفت این یکی را از او سؤال نکنید زیرا دلش

نمیخواهد بگوید او مصراً میخواهد این راز را نگاه دارد تا کنون کسی اسرار

خود را چنین محکم نگاه نداسنه است.

ژیل پرسید آقای فرانک کراولی شما چه لباسی میپوشید؟

فرانک حالت عذرخواهی را به خود گرفت و گفت من بعدری کار و مشغله

داسم که این موضوع را برای دفاع آخر گذاشتم، دیروز یک شلوار و یک

نیم سه ررسه راه راه پیدا کردم و بفکرم رسیده که رویوتی بروی چشمانم

بگذارم و خود را مثل دزدان دریائی در آورم.

بتاتریس گفت اگر قبلاً "بما مینوشتید لباس خوبی برای سما تهیه می

کردیم یک لباس هلندی داریم که روزه سال پیش آنرا در سوئیس جا گذاشت

اگر آن لباس بود بنما خوب می‌آمد.

ماکسیم گفت خبر من به نمایند، مالی خود اجازه نمیدهم که لباس

هلندیها را ببوسد اگر اینطور بسود دیگر کسی احاره خانه‌ها را باو نمیدرزد

بگذارید با لباس دردان دریائی ظاهر شود شاید مردم کمی از او بترسند.

بتاتریس در کوس من گفت اتفاقاً "او به همه چیز میتواند شبیه شود

عسار دردان دریائی.

من طوری واسمود کردم که مطلبس را نشنیدم ما بیچاره فرانک همیشه

بتاتریس با او به حسوب حرف میزد.

بتاتریس پرسید چند نفر در سر میز شام مهمان خواهیم داشت.

ماکسیم جوابداد.

با خودمان هفده نفر میشود، بیگانه‌ای نداریم، نو همه را میشناسی.

بتاتریس گفت بد نیست خیلی خوشحالم از اینکه بالاخره تصمیم گرفتی

چنین حسنی برپا کنی.

به من نگاهی کرد و گفت در اینصورت باید از خانم منشر باشید.

— به این درست نیست تمام اینکارها را خام کرون برپا کرد.

ماکسیم باز لبخندی زد و گفت اما نه کاملاً "بگو که تو بیش از همه کس

مثل بچنای که برای اولیس بار می‌خواهد به مهمانی برود هیجان داشنی .
 - اننافا " من به هیچوجه هیجان زده نیستم .
 بیاتریس کف خیلی دلم می‌خواست بدانم لباس تو چگونه است ؟
 - چیزی نیست . خیلی موی العاده ساد ساد ساد .
 فرانک مداخله نمود و کف .

ولی خانم و سر بنا اطمینان داده که او را لباسی نخواهیم ستاحت .
 همد موجودی سده حسدیدید ، در آنحال هیجان مخصوصی در خود
 احساس میکردم مهمانان هم سبب بمن خیلی محبت میکردند برای من کاملاً "
 جبر نارهای بود که در مائدرلی جشنی برپا کنند در حالیکه من صاحبخانه
 باشم .

آری میدانستم این جشن بافتخار من و بافتخار عروس جوان بر پا شده
 بود ، در کتابخانه جلومیز نشسته و پاهایم را آویخته و در دلم وسوسه ایجاد
 نده بود که هرچه زود تر باطاق بالا رفته لباسم را بکنار دیگر آزمایش کنم و
 در مقابل آئینه کلاه گیس را منظم سازم .

برای من همه چیز تازگی داشت که خود را در جمع اینهمه مهمانان
 و ژیل و بیاتریس و فرانک و ماکزیم میدیدم که آنها به من نگاه کرده و درباره
 لباسم صحبت کنند و حدس بزنند چه لباسی خواهم پوشید ، در آنجال آن
 لباس نازنی که در روپوش کاغذ ابریشمی پیچیده شده بود فکر میکردم و فکر
 میکردم که این لباس زیبا چگونه میتواند شانه‌های آویخته و چهارم را
 در خود پنهان نماید و به گوشواره‌های آویزدار فکر میکردم که گوشها و قسمی
 ار گردنم را خواهد پوشاند .

باحالی خسته که دهاندرهای میکردم مثل اینکه چیز مهمی بیست
 پرسیدم چه ساعتی است ؟ و باز از خود میپرسیدم آیا وقت آن نرسیده است
 که برای پوشیدن لباس بالا بروم ؟

وقتی از حال بزرگ میگذشتیم که باطاقم بروم مثل اینکه برای اولین
 بار از آرایش منرل که آنرا مخصوص خودم میدانستم یکه خوردم مخصوصاً "
 سالن بزرگ و دکوراسیونهای آن مطابق سلیقه‌ام بود ، دیدن آن با آن گلهای
 رنگارنگ که در گوشه‌های سالن چیده شده بود و گل‌سرح هائیکه در وسط سفره
 رنگین قرار داده و پنجره‌های بزرگ که به تراس باز میشد و در اول شب چراغ
 های آنجا را روشن میکرد ، تمام اینها برای من دیدنی و بهت آور بود .
 اکنون گروه موسیقی آلات موسیقی خود را بدست گرفته و بقسمت فوفانی
 حال رفته بودند و حال هم حالت باشکوهی از انتظار را داشت گرمائی در
 حال احساس میشد که تا آنروز در آنجا بی‌سابقه بود و در حالیکه از پله ها
 بالا میرفتیم و ناریکی شب هم کم کم جلوه میکرد دنیای جدیدی بود که از
 شرح و توصیف آن عاجز بودم .

کلاریس را در اطاق دیدم که منتظر من است و با چهره سرح و خندانش
 از من استقبال کرد ، مثل شاگرد مدرسه‌ها که کلاس را خالی از معلم میدیدند
 با هم میخندیدیم ، باو گفتم که در را از داخل قفل کند ، صدای خش خش
 کاغذ بگوش میرسید هر دو با هم مثل سوطنه گران آهسته حرف میزدیم و با
 نوک یاراه سیرفتیم ، حالت من مانند کودکی بود که در شب عید نوئل برای
 دیدن بابا نوئل میرود ،

این سروصداها و آمد و رفت ساکنین باپاهای برهنه در اطراف اطاقم ،
 و مخصوصاً " خنده‌های یواشکی ما و بیج بیج های کوچک ما مرا به یاد زمانی
 میانداخت که در شب عید نوئل میخواستیم کفشهایم را در لوله بخاری
 بگذارم .

هر دو آرام بودیم ، ماکسیم هم در اطاق خود بود و در را بروی خود
 بسته و کلاریس تنها رفیق و همدم من در این اطاق بود .
 لباس کاملاً " به من میامد در حالیکه سعی میکردم جلو هیجان خود را

بکیرم کاملاً آرام بودم و کلاریس هم ناشیانه مشغول جا انداختن سنجاقها بود.

کلاریس در حالیکه پست سرم نشسته و چند قدم عقب میرفت تا خوب نماشا کند میگفت.

آه خانم، اگر بدانید چقدر قشنگ است، این لباس مثل لباس تشریفاتی ملکه انگلستان است.

با ناراحتی پرسیدم روی شانه چیم چه خبر است؟ آیا روبان زیر پیواهنم بیرون نمیاید؟

— نه خانم چیزی از بیرون پیدا نیست.

— اکنون چطور است من چه حالی دارم؟

صبر نکردم که جوابم را بدهد و بسا سرعت بطرف آئینه فدی رفتم ابروانم را در هم کسیده و میخندیدم احساس میکردم که آدم دیگری شده‌ام اندام باریکم بالاخره نکلی به خود گرفته بود.

با هیجان تمام گفتم کلاه کسی را به من بده، دفت کن که خورد نشود، نباید سوی گلهای آن بیشتر و پرهایش پهن و گشاد سود بایستی بطوری باشد که جلو صورتم را هاله‌وار احاطه کند.

کلاریس سرا پا پشت سرم ایستاده بود، و در آئینه از پست شانمام چهاردم افروحه‌ها را میدیدم دهانش از تعجب کاملاً باز مانده بود موهای پشت گوشهایم را مرتب میکرد، نوک موها را گرفته و در حال خنده به کلاریس نگاه میکردم.

— آه کلاریس آیا آقا چه خواهد گفت؟

بالاخره با کلاه گیی روی موهایم را پوشاندم سعی میکردم حالت

خود را محفی کنم، و حتی از نیم کردن خودداری میکردم، در این بد کوچکی به در زد.

با حالی آشفته پرسیدم چه خبر است؟ نباید کسی داخل شود. صدای بئاتریس بود که میگفت نترس من هستم، تا کجا رسیدهای؟ میخواهم اول‌ترا به بینم و تحسین کنم.

— نه؟ نه! نباید کسی وارد شود هنوز آماده نیستم.

کلاریس در کنارم مشغول فعالیت بود و بادستهای پراز سنجاق دسته موها را که من گرفته بودم سنجاق میزد.

فریاد کشیدم وقتی آماده شدم خواهم آمد، همه پائین بروید، منتظر من نباشید و به ماکسیم بگوئید اینجا نیاید.

— نترس ماکسیم در پائین است، او باطاق ما آمده بود و بما میگفت که در حمام اطاق ترا زده و کسی جواب نداده بود، زیاد طولش ندهید، ما همه نگران و هیجان زده هستیم، آیا یقین داری که لازم نیست من بشما کمکی بکنم؟

با هیجان فریاد کشیدم.

خیر، خواهش میکنم پائین بروید تا من بیایم.

برای چه در چنین موقعی مزاحم من شده بود؟ اینکار مرا عصبانی می کرد زیرا خودم هم نمیدانستم چه میکنم و با سنجاق های موهایم ور میرفتم و بادست حلقه‌های مو را درست میکردم و نمیخواستم که بئاتریس مزاحم من شود، بهتر بود که در گالری منتظرم باشد، از خود میپرسیدم آیا او از لباس شرفی خود راضی است؟ و آیا ژیل توانسته است بطوریکه او میگفت صورتش را مثل سرقیها سیاه کند؟، تمام این چیزها برای من وحشت آور و نامفهوم بود، برای چه باید اینکارها را بکنیم، برای چه گاهی چنین کودک خردسال میشویم.

حقیقت این بود چهرهای را که در مقابل خود در آئینه میدیدم نمی شناختم، چشمها بزرگتر از حد معمول و دهان کوچکتر و پوست سفید هم نرم

ولیر سده بود سوکلهای مورها حلو صوریم را کرفنه بود به خودم که خودم نبودم با تعجب نگاه میکردم وحشی بسم ها نیز همان بسم ها نبود . آه کلاریس ، آه کلاریس .

داسم را با دو دست کرفنه و در مقابل او بعطیم کردم او هم جدید و صورس سرح سد ولی من جلو آئینه معول خود نمائی بودم . کفم در را بار کی ، سخوهم بائیس بروم ، حلو برو به بین آنها آنها هستند ؟

با حال حنده اطاعت کرد ، و سهم در حالیکه لبه های داسم را کرفنه بودم بدبالتش بائیس میرسم .

روی خود را کردند و اشاره ی نمود و آهسته کف . آنها آنجا هستند ، آفای سرکرد و حاتم لاسی و آفای کراولی هم وارد سدید همکی در حال هستند .

نگاهی به انجای راهرو بله کان نمودم .

آری همه آنجا بودند ، زبل در لباس بلند سفید و خاکسری ، فرانک را دیدم مثل اینکه میخواهد با او حرف برند بطرفش میرود ، اما ماکسیم او را کناری زد ، و من در حالیکه بایم بین دو پله بود ایستادم مثل اینکه چیزی غیر طبیعی میدیدم و آنها هم چیزی نمی فهمیدند .

برای چه ماکسیم ابسطوری به من نگاه میکند ؟ برای چه چنین بیحرکت مانده ؟ مثل کسایکه مسحور و میخکوب شده اند .

بعد از آن ماکسیم بطرف پله کان آمد در حالیکه کاملاً " بسرابای من - حیره نده بود و ناگهان گفت ،

ایں چه کاری است که کرده ای ؟

از چشمانش برق خشم میبارید و رنگ صورس مثل گچ سفید سده بود من جرات نکردم از جایم بکان بخورم بیحرکت ایستاده و یکی از دسنه هایم

را روی حاسبه بله گذاشته بودم .

از برس صدا و رنگ ضافه های وحس برده کفم حیری بسم مدل یکی از بابلوها است آن بابلوئی که در کالری است .

سکویی ممد حکمفرما سد و هر دو در چسبان یکدیگر نگاه میکردیم و بهم حیره سده بودیم ، هیچکس در کالری از جایم بکان نمیخورد و من از سد باراحی آب دهانم را فرو میبردیم و دسم را بگلوی ختک سده ام میکداسم .

کفم مگر چه نده ؟ مگر چه واقع شده ؟

اگر فقط آنها ابسطوریم نگاه نمیکردند و یا لااقل کسی دهانش را باز میکرد و جیری میگفت اندکی راحت میشد اما وقتی ماکسیم شروع به صحبت کردن نمود آهنگ صدایش چنان کوبنده و زننده بود که نمی توانستم صداس را بشناسم ، صدائی آرام ولی بسیار سرد بود .

گفت زود برو و لباست را عوض کن ، هر لباسی میخواهی بیوس حتی اگر لباس سب باشد ، ولی میخواهم قبل از اینکه کسی ترا به بید لباس را عوض کنی .

نمی توانستم حرف برنم ، گلویم بهم آمده بود و باز همسطور دیوانه وار نگاه میکردم چشمانش در آن فیا فیه سرد و تنها موجود ریده ای بود که با من حرف میزد .

باز هم با همان آهنگ تند و عجیب خود تکرار کرد .

دیگر منتظر چه هستی ؟ مگر نشنیدی چه گفتم ؟ شنیدی یا نه ؟

روی از او گردانده و دوان دوان با طاقم برگشتم و در حال عبور اولین صدای موسیقی را که شروع کرده بودند سبدم ولی بدون اینکه بکسی نگاه کنم افسان و حیزان عقب میرفتم ، سد بربرس اشکها صوریم را لیریز ساحه بود و هیچ نمی فهمیدم چه واقع شده ، کلاریس دیگر آنجا نبود ، راهرو هم

کاملاً "خلوت بود باطراف خود نگاه نکردم و مثل دیوانگان وحشت رده و سراسیمه بودم، در آنوقت بود که دیدم در بررک منرف به ساختمان عربی کاملاً کسوده بود ولی کسی در آسپاه در نبود.

میدانسم حاتم دابورس آنجا است، هرگز حالت منغور چهره نفرت آلود و ببرور میدانه او را فراموش نمیکم چهره حیوانی که در کمین طعمه خود است او در آنجا سراپا ایستاده و با حال بیسم به من نگاه میکرد، اما من با سبات تمام از آنجا گذشته و از راهرو تاریکی که بطرف اطافم میرفت عبور نمودم دامن لباسم را گرفته و چون کسیکه در حال سقوط است خود را باطافم رساندم.

فصل شانزدهم

کلاریس در اطاق مستطرمین بود، و به محض اینکه مراد شد شروع بکریستن نمود، من خبری نمیگفتم و شروع به باز کردن سنجاقهای لباسم کردم ولی بعدری ناراحت بودم که نمیتوانستم برهنه سوم کلاریس به کمکم آمد و در حال کریستن شروع به برهنه کردن من نمود.

او با او افسوس میگفت.

آه حاتم، لباس زیبای شما، لباس سفید شما.

گفتم این مهم نیست، نمی بینید که باز یک سنجاق باکره هست باید آنطرفی را باز کنی.

نادسی لرزان با سنجاقها ورمیرفت حال او بدتر از من بود و در حال بعض و گریه بکار خود مشغول بود.

— حاتم اکنون چه لباسی میپوشید؟

— نمیدانم،

بالاخره آخرین بند را گشوده و مرا برهنه صاحب باو گفتم.

کلاریس از محبت تو ممنونم، اما میخواهم بنها بمانم، خواهش میکنم مرا بنها بگذار، ناراحت و نگران لباس دلم میخواهد که تو امشب به سهم خود از این مهمانی لذت ببری و خوش باشی.

در حالیکه بجسمان ورم کرده و لبریز از اسکم نگاه میکرد پرسید نمی— خواهید اجازه بدهید که لباس دیگر شما بیوشام؟
فول میدهم زیاد طول نمیکشد.

— نه هیچ ناراحت نیاس بهراسه که مرا ننه بگذاری وبعد کلاریس پرسید :

— خانم دیگر چیست ؟

— از آنچه واقع شد بسایر خدمتکاران چیزی نگو .

کسی ضربای به در زد ، کلاریس نگاهی وحشت زده به من انداخت گفتم کیست ؟

در باز شد و بناتریس قدم بداخل اطاق گذاشت و او با آن لباس و دیالهای آویخته لباسش بسوی من آمد و در حالیکه با محبت دسمن را گرفته بود گفت آه دوسب عزیزم .

— کلاریس خود را از اطاق بیرون انداخت و ناگهان در آنحال بود که احساس نمودم قوایم از بین رفته و حستام و ناچار روی لبه نخت خواب نشستم دسمن را بطرف سرم برده و کلاه کیسی را کنده کناری گذاشتم . بناتریس میگفت :

حالتان خوب نیست ؟ رنگتان کمی بریده است .

— چیزی نیست بر اثر روشنائی اطاق است ، همیشه اینطور هستم .

— کمی اسراحت کنیم ، حالتان کاملاً خوب مسود ، صبر کنید تا یک

فجان آب بسما مدهم .

به سالی حمام رفت و در حال حرکت دادن دسب دسبندهای آویر دارش صدا میکرد و بعد با فنجانی آب برکنش و منهم برای اینکه جوشن بیاید چند جرعه نوشیدم ، آبی نیم گرم بود و ارسابی که داشت آب گرم لوله را خالی نکرده بود .

او در این حال میگفت " فوراً " فهمیدم که اسباهی در کار نما رح داده بقصیر سما نمود موضوع را نمیدانستید .

— چه چیز را نمیدانستم .

— برای اینکه . . . دوست من ، لباسی را که از روی تابلو نمونه برداشته بودید لباسی بود که در آخرین بالماسکه ربه کا آنرا پوشیده بود ، شما وقتیکه در بالای پله بودید در یک لحظه کوتاه موضوع را فهمیدم .

جملاتش را ناتمام گذاشت و دوستانه تانهام را نوازش میداد و میگفت . دختر بیچاره ، شما که نمیدانستید چطور ممکن بود موضوع را بدانید . وقتی باین حقیقت تلخ آشنا شدم با حالی پریشان گفتم راست است بهتر بود که فکر میکرد .

— خیلی ناراحت کننده بود ما همه میدانستیم که تقصیر شما نبوده و چیزی از این موضوع نمیدانستید و همین پیش آمد برای شما مثل یک شوک ناراحت کننده شد . هیچیک از ما منتظر چنین چیزی نبودیم و ما کسیم هم . . . — بلی ما کسیم .

— می فهمید او فکر میکرد که شما عمدی چنین کاری کردید آخر شما در باره لباس خود می گفتید که میخواهید او را عاقل گیر کنید میفهمید ؟ من باو گفتم که هرگز شما در این کار قصد مخصوصی نداشتید و شاید بر حسب اتفاق بوده که به چنین کاری دست زده اید .

— آری راست است خوب بود میفهمیدم ، این تقصیر خودم بود ، میبایست میدانستم .

— نه نه ریاد ناراحت نباشید بالاخره مینوانید با آرامی موضوع را باو بگوئید و او هم خواهد فهمید ، وقتی داشتم با طاق سما میامدم مهمانان کم کم داشتند میامدند و مشغول صرف یک پرنو هستند ، همه چیز روبراه است من به ذیل و فرانک گفتم که بگویند لباس سما بقصی داشته از این جهت ناراحت شده اید .

جوابی ندادم ، در لبه بخت نشسته و دستها را روی زانویم گذاشته

بودم .

در حالیکه قفسه لباسها را میکشید پرسید حالا کدام لباس را میپوشد؟ این لباس آبی چیست؟ خیلی هم زیبا است، آنرا بپوشید و هیچکس متوجه نخواهد شد، زود باشید من با شما در لباس پوشیدن کمک میکنم.

— نه به هیچوجه من پائین نمیایم.

تکرار کرد مطمئن باشید کسی چیزی نخواهد فهمید، ما خودمان موضوع را ترتیب دادیم و گفتیم که خیاط اشتباه کرده و لباس دارای نقصی است و مجبورید یک لباس ساده سب بپوشید، کسی متوجه موضوع نخواهد شد.

— نه شما متوجه نیستند و پوشیدن لباس برامن بی تفاوت است، این لباس یا دیگری حرفی نمیکند موضوع حادثهای است که پیش آمد و من چنین کاری کردم نمیتوانم پائین بیایم بئاتریس دست از سرم بردارید نمیتوانم پائین بیایم و ژیل و ماکسیم هر دو موضوع را میدانند این فقط برای نو یک اتفاق غیر مترقبه بوده است، من پائین میروم و یک لحظه ماکسیم را بکناری کسیده موضوع را خواهم گفت.

گفتم نه، نه.

در حالیکه با دست خود مرا نوازش میداد گفت با الا بلند نتود به خود فشاری بده، این لباس آبی تشنگ را بیوش همه اش بفکر ماکس داس بایستی برای خاطر او هم که شده پائین بیائی.

— درست است، من به غیر از ماکس بکسی دیگر فکر نمیکنم.

— پس چه؟

— در حالیکه از حشم ناخنهایم را میجویدم گفتم نه او خود را روی تخت انداخته فریاد کسیدم که نه نمیایم نمیتوانم بیایم.

به در صریهای زدند ریل بود.

ژیل میگفت

همه مهمانها آنجا هستند، ماکسیم مرا فرستاده به بینم اینجا چه خبر

است.

بئاتریس گفت او نمیخواهد پائین بیاید چه باید بکنیم؟ چشمانم به ژیل افتاد که در آستانه در ایستاده و ور و ور به من نگاه میکند و میگفت.

حدا با این چه وضعی است و با ناراحتی خود را کمی جلو کشاند، میدیدم که به من حیره شده است، بعد رویه بئاتریس کرد و گفت من به ماکسیم چه بگویم؟ ساعت از هشت گذشته است.

با وگوسرس مختصر دردی دارد ولی سعی میکند چند دقیقه بعد پائین بیاید، همه پنت میزها بنشینند، تا چند لحظه دیگر خواهم آمد.

— بسیار خوب

گاهی دیگر به من انداخت کمی از روی دفت و کمی هم از روی ناراحتی و از خود میپرسید من چه میخواهم بکنم و برای چه روی بخت خوابیدم؟ او مثل پرستی که بدیدار بیمار آمده و منتظر نتیجه هستند آهسته حرف می زد و بالاخره گفت.

پس در اینصورت من کار دیگر نمیتوانم بکنم.

— نه ژیل همینطور است تو برو منم بعد از تو میآیم.

ژیل دیگر چیزی نکفت و با سوک پا از آنها دور شد.

بئاتریس برای آخربس کوشش گفت اگر بنویک فنجان مشروب بدهم حالت بهتر میشود، من میدانم در این فیل موافع یک کوشش و تلاش کارها را درست میکند اما گاهی هم این حرکات نتیجه خوب نمیدهد.

— نه به هیچوجه چیزی نمیخواهم.

— بایستی که من هر چه زودتر پائین بروم، میدانم ژیل با آنها کفه که بایستی صرف عذا را شروع کنند آیا اطمینان داری که باید ترا تنها بگذارم؟

— بلی و خیلی منسکر مینوم، بئاتریس.

— بلی دیگر حرفی نیست ، ولی من میخوامم کاری بکنم ، بعد بطرف آئینه خم شد و صورتش را کمی پودر زد و گفت .
 حدایا می بینی چه فیافهای پیدا کرده ام ، این نقاب لعنتی سرجای خود نمی ایستد بجهنم بهتر از این که نمیشود .
 خارج شد ، و در را آهسته پشت سر خود بست ، و فکر میکردم امتناع من باعث آرامش خودم شده است .

او زن مهربانی است اما نمیداند در دل من چه میگذرد ، زیرا او مثل سایر مردها و زنان است زنهای هم نژاد او برای خودشان عروزی دارند ولی هیچیک از آنها مانند من نیستند ، اگر بئاتریس جای من بود لباس دیگری را میپوشید و پائین میرفت و با تبسمی از مهمانان پذیرائی میکرد ، اما من قدرت این کار را نداشتم نه من غروری نداشتم زیرا بد تربیت شده ام .
 در همان حال احساس میکردم که چشمان خشمگین ماکسیم را پشت سر خود می بینم و ژیل و فرانک و بئاتریس هم که پشت سر او ایستاده اند به من نگاه میکردند .

از جابر خاسته و جلو پنجره رفتم نگاهی بکنم ، دوتا از باغبانها چراغهای گلدانها را تعمیر میکردند و چراغها را هم روشن شده بود تا به بیننده همه جا مرنب است یا نه ؟ در آنجا چند میز و صندلی دیده میشد که آنها را برای زن و سوهرائی که میخواستند هوا خوری کنند گذاشته بودند بوی عطر گلها به مشام میرسید ، مردها میخندیدند و حرف میزدند .
 یکی از آنها میگفت ،

اینجا خوب است و بعد چراغ را خاموش کرده گفتند به نراس برویم و در حال سوت زدن از آنجا دور شدند آرزو میکردم حای این دو مرد باشم ، آنها آنجا ایستاده و ماشینها را که وارد میشدند نگاه میکردند دهنها را در جیب گذاشته با حالنی سرخوش قدم میزدند .

بعد از آن از آنجا برای نوشیدن شراب به طرف میزهای بزرگی خواهند رفت که آنها را برای عدهای از اشراف آماده کرده اند .
 او میگفت برنامه اش کاملاً " مانند دفعه های پیش است و دیگری گفت ندیدید ماکسیم چه قیافهای داشت این پیش آمد مثل روزهای پیش نبود و رنی که در چند قدمی آنها بود حرفشان را تصدیق میکرد و سرش را تکان داده میگفت درست است تا چه شود .

— یکی میگفت ، او کجا است حتی برای یکبار بالای نراس نیامده ؟
 خانم ویننر را میگوئید او در همه جا است .
 — درست است .
 بعد آن زن سرش را پرسنگرانه بطرف دیگر میکرد و میگفت میگویند که او هنوز پائین نیامده است .

— برویم ،
 — بطوری که بنوگفم بد نیست از ماری سؤال کنی
 — درست است یکی از خدمتکاران به من میگفت که خانم ویننر از عصر تا بحال از اتاقش بیرون نیامده است .
 — مگر چه اش سده ؟ آیا بیمار است ؟

— نه او — قهر کرده بنظرم میرسد که لباسی مطابق میلش نبوده .
 بعد از آن صدای خنده های پست سرهم و زمزمه هائی از مردم بگوش رسید .

— آیا تا کنون کسی چنین چیزی دیده ، این پیش آمد برای آقای ویننر اهانت آوراست .

— اگر من بجای او بودم هیچ خشمگین نمیشدم آنهم از یک دحدر بچه .

بعد از آن مهمانان روی چمنها و نراس قدم میزدند اینها دوزن و سوهری

بودند که فرار بود کنار گلدانهای گل که در زیر پنجره اطاقم واقع بود بنشینند .

— آیا فکر میکنی آنچه را که من شنیدم راست باشد

— تو چه چیزی شنیدی؟

— شنیدم مام که او هیچ کسالتی ندارد ، در چنین مواقع سردرد ها اینطور ناگهانی نمایند .

— اما شوهرش را اوقات تلخ دیدم .

— من هم دیدم .

— از آن گذشته اینطور شنیدم مام که میانه آنها چندان خوب نیست .

— راست است .

چند نفری این حرفها را میزدند و میگویند که او اکنون فهمیده کاربردی

کرده میدانی بطوری هم که میگویند زن زیبایی نیست .

— بلی بطوری که خود را نشان میدهد از این طبقه نیست او از کجا آمده ؟

— از هیچ جا ، او را در جنوب اتفاقی پیدا کرده و گویا خدمتکار بچه و یک چیزی مثل اینها بوده است .

— خدایا این چه حرفی است ؟

— بلی وقتی مردم به ربه کا فکر میکنند . . .

صدلی ها را میدیدم که خالی است ، آسمان کهربائی برنگ خاکستری در آمده بود سیارات شب بالای سرم روشن بود ، لباس سفید را که کنده بودم از روی زمین برداشته ولای روپوش کاغذ ابریشمی جا دادم در جستجوی انوی کوچکی بودم که وقتی در مونت کارلو بودم استفاده نمیکردم ولی با آن لباسهای خانم وانهاپر را اطو میکشیدم اتو در ته فقسه با چند کت و دامن

قرار داشت که تا آن روز از آن استفاده نکرده بودم یک نوع اتوی مخصوصی بود که خوب لباسها را اتو میکرد ، اتو را به پریرز برق زده و شروع به اتو کردن لباس آبی رنگ بودم که بئانریس آنرا از فقسه بیرون آورده بود خیلی با دقت مانند وقتی که لباسهای خانم وانهاپر را اتو میکنیدم .

وقتی کارم تمام شد آنرا روی تخت گستردم بعد توالتی را که برای لباس سفید بصورت زده بودم پاک کردم ، موهایم را شانه کرده و دستهایم را شستم و بعد از آن پیراهن آبی را پوشیده و کفشها را به پا کردم و در آن حال بصورت همان دختری در آمدم که از عمارت خانه خانم وانهاپر از پله ها پائین می آمدم وارد راهرو شدم همه جا آرام و بی صدا بود کسی گمان نمی برد که آنجا مجلس جشنی باشد با نوک پا تا آخر راهرو پیش رفتم بطرفی چرخیدم درخاجی غربی بسته بود و سروصدائی از آنجا بگوش نمیرسید وقتی به گالری زیر پله ها رسیدم صدای زمزمه صحبت هایی از طرف اطاق ناهار خوری می آمد بگوشم رسید ، صرف شام هنوز تمام نشده بود ، در حال و گالری هیچ کس نبود ، شاید گروه موسیقی هم در این ساعت مشغول صرف غذا بودند ، نمیدانستم چه کسی شام آنها را داده بود ، فرانک مشغول اینکار ها بود و با خانم دانورس وظیفه صاحبخانه را به عهده گرفته بودند .

جائی را که ایستاده بودم میشناختم ، تابلوی کارولین دو وینتر همانجا بود ، به حلقه های موی او که صورتش را احاطه کرده بود و به تبسم لبهایش خیره شده بودم ، یاد می آید که یکروز کشیش گفته بود هرگز قیافه او را در آن لباس سفید و موهای که چون ابر بصورتش هاله انداخته بود فراموش نمیکنم ، چنین چیزی را بخاطر داشتم ، اما چرا موسیقی بی صدا مانده و همه گالری را خالی کرد مانند .

در برابر وزش باد ایستادم ، تاریکی خیلی زیاد بود ، میخواستم پریرز برق را بزنم ، اما آنرا پیدا نکردم ، فقط پنجره ای را در گوشه پرده که وزش

باد آنرا تکان میداد روزنه خاکستری رنگی به چشم میخورد و محیط خارج اشکال عجیبی روی چمنها میانداخت و از همان پنجره باز صدای عرش امواج دریا بگوشم میرسید.

برای بستن دربطرف پنجره رفتم، بالباس نازکی که در بر داشتم احساس سرما میکردم، مدتی واله و در حال بلانکلیفی ایستادم، گوش بصدای دریا میدادم، آنگاه روی خود را گرداندم، در اطاق بزرگ غذا خوری درش باز بود و بعداز بستن پنجره دو مرتبه بطرف داخل پله کان آمدم.

اکنون زمزمه گفتگوها بطور در هم بگوش میرسید، مهمانان یکی بعد از دیگری از پشت میزها بر میخاستند و رابرت را دیدم که صندلیها را جابجا میکرد و بدنبال آن صدای گفتگو اطاق را فرا گرفته بود.

* * *

وقتی خاطره اولین جشن بالماسکه را به یاد میآوردم، یعنی اولین و آخرین بالماسکه بعضی مسائل کوچک آن هنوز در خاطرم باقی مانده اما بطور درهم یک اقیانوس از صورتهای مرموزی که هیچکدام را نمیشناختم و عدمای نیز با صدای موسیقی میرقصیدند، چند بار این رویا هم از نظرم گذشت و چند نفر را هم یاد دارم در کنار ماکسیم ایستاده بودند و صحبت میکردند و این مناظر چند بار از جلو نظرم چون پرده سینما عبور نمود.

زنی را دیدم که نامش را نمیدانم و او را ندیده بودم، یک بیراهی سرح رنگی پوشیده که در روی آن نفس و نگار و سمبولهای گوناگون به چشم میخورد ولی نمیدانستم این لباس مربوط بکدام دوره تاریخی است شاید متعلق به قرن چهاردهم یا هفدهم بود، هرگز حالت رقص او را از یاد نمیبرم هر دو سهم چون مار می پیچیدند یکنوع رقص یکنواخت که جندیس بار نکرار میشد و مانند کسی بود که نمیداند بکدام طرف باید برود.

بین آنها خانم پر سروصدای جوانی دیده میشد که پیراهن ارغوانی رنگی

پوشیده و نمیدانم چه فیاغه روماننیک دروان گذشته را به خود میداد لباس تاریخی ماری آننونت یا چیز دیگر با حرکات عجیبی که هر قسمت از لباس قرن مخصوصی را به یاد میآورد و پست سر هم بر اثر مشروب که نوشیده بود ترانههای محلی را میخواند.

باید از آقای وینتر تشکر کنید که چنین جشن باشکوهی بر پا کرده، اما همماش بر اثر سعی و کوشش من بود که عملی شد بخاطر میآورم، که رابرت ارروی ناسیگری یک سینی پر از گیلایسهای کریستال را سرتگون ساخت و فیاغه فریت بهم خورد و کسی هم بکمکش نیامد.

دلم میخواست بطرف او رفته و مانع ناراحتیش بشوم و باو بگویم. میدانم حالا چه حالتی داری، اما کاری که من امشب کردم بهتر از این نبود و احساس میکردم با وجود اینکه تبسم میکردم حالت عبوس و اخم خود را نمیتوانستم برطرف سازم.

بناتریس از فاصله دور به من اشاره میکرد و در حالیکه سرگرم و قصیدن بود و دستبند هایش صدا میکردار تبسم باز نمی ایستاد و در وقتی که جلو میرفتم و میان گروه رقص کنندگان محاصره شده بودم ژیل مهربان را میدیدم که در آن شب در برابر تمام خواهشهای او امتناع ورزیده بودم اما او خود را بمن رساند و مرا از لای دست و پای رقص کنندگان خلاص کرد و میگفت راستی که لباس برازندهای پوشیده اید، تمام لباسها در مقابل لباس شما مسخره و خنده آور است، این کلمات چنان بر دلم نشست که تحب ناخیر قرار گرفتم، زیرا ژیل بیچاره فکر میکرد که من برای لباس خود ناراحتم ولی در آن موقع حالی داشتم که کمتر باین چیزها فکر میکردم.

فرانک برای من یک بشقاب خوراک جوجه و زامبون آورد که متاسفانه نتوانستم آنرا بخورم و چون در کنارم ایستاده بود یک ظرف شامپانی آورد که قدرت نوشیدن آنرا نداشتم.

آهسته میگفت سعی کنید به حال طبیعی برگردید ، گمان میکنم این مشروب برای حال شما خوب باشد و من برای اینکه او را خشنود کنم آنرا با دوسه جرعه نوشیدم "عینک سیاهی که به چشم گذاشته بود حالت مخوفی باو میداد و پیر ترش میکرد بشکلی که تاکنون او را آنطور ندیده بودم .

ارکستر پیوسته در نرتم بود زوجهای همرقص پشت سر هم چون چرخ و فلک در اطراف هال در حرکت بودند و بیشتر اوقات از جلو من رد میشدند ولی من چون مجسمای بیروح ایستاده و باین اجساد جاندار نگاه میکردم ! یکی را دیدم که فبلا " او را میشناختم و او با همرقص خود به من خیره شدند ولی آنها هم مرا چون مجسمای بیروح میدیدند و چهارم را چنان غبار غم فرا گرفته بود که قادر نبودم حرفی بزنم یا چیزی بگویم .

او حنی برای یکبار هم با من حرف نزد و دستم را لمس نکرد ، در کنار هم و در نزدیکی هم بودیم صاحبخانه و همسر بودیم ولی روح ما بایکدیگر نبود ، به نعارافات او که با مردم میکرد نگاه میکردم مثلا " چیزی بیکی از مهمانان میگفت و یا با دیگری شوخی میکرد ، به نفر سومی میخندید ولی هیچکس مثل خودم نمیدانست که او نمیخواهد با من حرف بزند خودش هم با دیگران چون مجسمه بیروح ولی متحرک بود و هر دو شبیه دو هنرپیشه بودیم که هر دو نفسی را بازی میکردیم ولی نفس هر کدام جداگانه بود و با دیگری کاری نداسنیم .

چاره ای نبود و بیابسی تمام اس ظاهرا سازنها را تحمل کنم ، صاحب خانه هم مجبور بود چنبن نفسی را بازی کند من هم کسی را نمی شناختم و نمی حواسنم کسی را به بینم .

اما ناگهان وقتی که صدای طبلها بلند تر شده و ترانه معروف (خدا پادشاه را سلامتی بدهد) به ترتم در آمد صداها یکدفعه خاموش شد ، تبسم ها از لبها فروکش سد ، مثل این بود که با ابری تبسم ها را تستند ، آن

مرد دهفانی پوش مرغک دار همانطور سرا پا ایستاده و دستش را لای شکاف سلوارس فرو برده بود ، همبیطوری پیش خود گفتم این مرد کیست ؟ بایستی در ارتش باشد خانمی که لباس سرخ پوشیده بد بشقابی مملواز خوراکی بدست گرفته و بمرد تعارف میکرد .

وقتی آخرین قطعه ترانه پادشاه خوانده شد مشغول بلعیدن آخرین ته ماده خوراک خود شد و با آن مرد شروع به صحبت نمود ، در اینوقت یکنفر نزدیک من سد و دستم را گرفت و گفت .

فراموس بکاید که روز چهاردهم در منزل ما به شام دعوت دارید .

— درست است .

— حواهر سوهر شما باید بیاید .

— آد چقدر خوب و جالب میشود .

— در ساعت هشت و نیم منتظرتان هستم با لباس اسموکینگ ، فعلا "

حدا حافظ .

— بسیار خوب اطاعت میشود .

مهمانان همه پست سرهم برای خدا حافظی صف کشیدند ، ماکسیم در طرف دیگر سالی بود و نا او را میدیدم تبسمی بر لبهایش نقش بست ، اما نراه پادشاه آنرا برودی محو کرد .

یکی میکف مدنها بود که جنین سب مشغول کنندمای ندیده بودم .

— باعث حوشحالی من است .

— از مهمانی شما بسیار متشکرم .

— باعث حرسدی من است .

— می ببید که ما با آخرین دفعه اینجا خوش گذرانیدیم .

— بلی بسی باعث اصحار من است .

هال کم کم خالی میشد تقریبا " حالت وصفی را داشت که صبح خیلی

زود به حال میامدیم روی تراس روستائی کمرنگی پخش شده بود .

— خدا حافظ ، چه شب خوش بر ما گذشت .

— باعث خوشوقتی من است .

ماکسیم بطرف خیابان سراغ فرانک رفته بود بئاتریس درحالیکه دستبند

های صدا دار را باز میکرد بطرف می آمد و میگفت ،

دیگر خسته شده ام براستی که دارم از خستگی نقش بر زمین میشوم ،

اگر راستش را بخواهی حتی یک رقص را فرو نگذاشتم در هر حال شب بسیار

خوب و خیره کننده ای بود

— راست میگوئی

— عزیزم شما هر چه زودتر بهتر است بروید بخواهید ، از قیافه ات

پیدا است که کوفته شده ای از سرشب تاکنون همه را سرپا ایستاده بودی

باقی مردهایمان کجا هستند ؟

— در خارج در خیابان درختی

— من میخواهم یک قهوه و کمی ژامبون بخورم ، تو چه ؟

— نه بئاتریس هیچ اشتها ندارم

مردی که چهرهای مرمی و کلاهی چند طبقه داشت باو میگفت ،

اینطور بنظر میرسد که خانمتان ناراحت شده و خیاط بوقت نتوانسته

لباس او را تهیه کند و آنگاه لبهایش را کشود و خنده زستی کرد و زیر لب

ادامه داد ، البته این موضوع بایستی ناراحت کننده باشد ، اینطور نیست ؟

اگر من بجای شما بودم از خیاط شکایت کرده و از او مطالبه خسارت میکردم ،

این اتفاق یک بار برای پسر عمویم افتاد .

ماکسیم گفت بلی بدشانسی بود .

آن مرد در حالیکه کلاهش را تکان میداد روبه من کرد و با مسخره و

لودکی گفت .

نکند شما از آنها باشید که بچه ها میگویند " ما باهم مهریم قهریم تا

روز قیامت " من وتو و بادت فراموش ، اما حال برسیم به لباس شما ، به بینید

چه گلهای قشنگی دارد ؟ میدانید گلهای آن چه معنی میدهد ؟ مرا فراموش

نکنید ، آقای وینتر خودتان بگوئید که حق با من است ، پس لااقل بزنتان

بگوئید که بایستی یکی از آنها باشد که میگوید مرا فراموش کنید ، اینهم برای

خودش حرفی است .

بعد خنده کنان از ما دور شد ، و دومرتبه فرانک پشت سرم سر در آورد

و یک فنجان مشروب در دستش بود ، اما این باریک فنجان آب لیمو هم به

آن اضافه کرده بود .

— نه ، متشکرم فرانک ، تشنه نیستم .

— برای چه تمیرقصید ؟ یا لااقل بیائید اینجا بنشینید ، در تراس در

گوشه ای جای خالی برای شما موجود است .

— بر عکس ایستاده بهتر است ، نشستن زیاد را دوست ندارم .

— آیا میخواهید یک خوردنی برای شما بیاورم ؟ یک ساندویچ یا کمپوت

هلو ؟

— نه ، به هیچ چیز احتیاج ندارم .

باز هم صدای موسیقی بلند شد و چیزهایی را پست سر هم با موسیقی

میخواندند ، بئاتریس در میان رقص کنندگان بود و برای بار آخر باز هم

نقاب خود را بطرفی انداخت .

ژیل با چهره عرق آلود و با همان لباس سرقی زنگوله دار با رفاصه ای

که او را نمیشناختم مقابلم ایستاد ، اولیاس عجیبی پیوسیده بود و سالگردنی

با نقش نوت فرنکی بدور گردنش بسته بود .

این باروقتی بمقابلم رسید مثل اینکه سالها با هم دوست بودیم گفت

راستی چه وقت به دیدن ما می آئید ؟

جواب دادم البته هر چه زودتر، البته در آنروز از همه چیز صحت خواهیم کرد، او هم که از شنیدن این کلمات تعجب میکرد سری از روی حماقت تکان داد و گفت.

آه راستی چه شب با شکوهی!! خیلی جالب است، اینطور نیست؟ و دومرتبه افزود گویا در تحویل لباس شما اشتباهی رخ داده است؟ — بلی همینطور است، خیلی بد شد.

— این خیاطها همه از یک قماشند، نمیتوان روی قول آنها حساب کرد اما شما با این لباس آری هزار بار زیباتر شده‌اید و میدانم که با این لباس راحت‌تر هستید.

و بعد در حالیکه بازوی هم‌رقص خود را چسبیده بود از ما دور شد، پیراهن مخملی او زمین‌را جارو میکرد و به‌همین جهت بود که بعدها وقتی دانستم لباس مخملی پوش همسر همان کشیش بود که با پای پیاده به دهات میرفت تعجب کردم.

چه ساعتی بود؟ نمیدانستم، شب با سرعت تمام پیش میرفت و همان چهره‌ها و رقصها تکرار میشد و گاهی بازی کنان از سرمیز قمار کتابخانه برخاسته و چون حلزونها وارد جمعیت شده یا از دور به تماشا میایستادند و بعد بر میگشتند.

بناترین هم در حال رقص آویزها از پشت سرش آویخته بود و گاهی که بمن نزدیک میشد در گوشم آهسته میگفت برای چه نمی‌نشینید؟ رنگنان خیلی پرید.

— نه حالم خوب است.

ژیل با آن قیافه مضحک و لباس عربی بمن نزدیک میشد و میگفت.

لااقل بیائید و از تراس آتش بازی را تماشا کنید.

بادم می‌آید که دقایقهای در تراس ایستاده و دودهای موشکهای آتش

بازی را که با آسمان میرفت و همه جا را تیره کرده بود، سنا می‌کردم.

کلاریس هم آنجا در گوشه‌ای با یکی از پسر بچه‌ها ایستاده و با شادی تمام می‌خندید بطوریکه اسک از چشمانش سرازیر بود.

سونهای موشکها با آسمان صعود میکرد و انفجارات پی در پی ستارگانی از خود در آسمان باقی می‌گذاشت فریادها و کف ردهای جمعیت همه جا را فرا گرفته و روی چمنها سیاه از جمعیت بود و ترفه‌های موشکها سروصدای ملایمی براه انداخته بود.

موشکها یکی بعد از دیگری مثل بیر کمانها به‌هوا میرفت و در آنجا فوس و فرجهای زیبایی درست میکرد و در حقیقت سراسر ماندردلی چون کوی مرسکان سده بود تمام پنجره‌ها شعله‌ور بود و دیوارهای سفید و خاکستری با باران آتش، رنگ و جلوه مخصوصی داشت، مثل این بود که حانهای از آتش و غیر حقیقی از قلب حنکله سر درآورده و وقتی که آخرین گلوله‌های آسی موشکها بر زمین فرود می‌آمد صداهای فریادها خاموش میشد. و شب هنگام که لحظه‌ای پیش با شکوه سده بود، در ناریکی و سکوت فرو میرفت، گروه‌های کوچک و بزرگ در تراس و چمنها از هم جدا شده و مهمانان از هر راهی که ممکن بود بسوی سالنها سرازیر میشدند.

ما در آنجا با فیافه‌های ساکت ایستاده بکسر فنجانی مسروب بدسم داد و صدای موبور ماسینها را میشنیدم که خود را آماده میکردند.

فکر میکردم که کم کم دارند می‌روند، آه‌خدا را نکر که دارند می‌روند، حانمی که لباس فرمز پوشیده بود در گوشه‌ای بحال بیمه خواب تکیه داده بود ولی هنوز خیلی وقت باقی بود که حال حالی شود، فرانک را دیدم که از دور به گروه ارکستر اساره‌ای میکند. من در اطاق کوچک بین سالی و هال سرا پا ایستاده و مردی در کنارم ایستاده بود که او را نمیشناختم.

او میگفت چه سب سینی بیروزمندانای بود.

— بلی همینطور است.

— بقدری با تکه بود که نفهمیدم چگونه گذشت .
 — باعث خوشوقتی من است .
 — مولی اگر نمیتوانست نباید جسمگین مسد .
 — راسی ؟
 ارکشتریک ترانه دهقانی را مینواخت آنمرد دسمن را کرمه و نکابی میداد و میگفت .
 چرا ایستاده‌اید ؟ برویم می‌بینید که همه میرفصند .
 یکنفر دیگر دست چپم را گرفت و چند نفر حنده کنار بطرف ما می‌دویدند ، یک روند تمام رفصیدند در حالیکه همگی با هم میخواندند ، مردی که میگفت آن شب باو خوش گذشته ولی اگر نمی‌آمد ناراحت میشد ، لباس چوپانها را پوشیده بود و کلاهش شبیه مرعک بود و ووسی که با هم میرفصیدیم موهای کلاه گیزی اونا پائین آویخته و آنرا در مسنتش کرمه بود و از سذب خنده به خود می‌چپید ، همه می‌خندیدیم .
 — میدانی با این لباس آبی خیلی ماه سده بودی ، همه اس حرف را میزدند و هیچکس موضوع را ندانست نباید ناراحت باشی .
 — نه ناراحت نیستم .
 — اگر من بجای تو بودم صبح خیلی دیر از خواب بر میخاستم ، سعی نکنید زود از خواب بیدار شوید صبحانه خود را با هم در بخواب بخورید .
 — بلی راس است ، همس کار را میکنم .
 — من به ماکسم میگویم که تو بالا رفتی بخوابی ، باشد ؟
 — خواهش میکنم بئاریس .
 — پس بروید ، راحت بخوابید .
 دوستانه مرا نوسید و چند صربه کوچک نوارسکر به سایه‌ام زد و بدیبال ژیل حرکت کرد من آهسته از پله‌ها بالا میرفتم ، گروه موزیسین‌ها جراغها

را خاموش کرده و آنها هم برای تعویض لباس رفته بودند ، اوراق روزنامه‌ها روی میزها و تہ‌سیگاری زیاد در جاسیگاری دیده میشد .
 بعد از پایان شب نشینی از پله‌ها بالا رفته بطرف اطاق خودم میرفتم هوا کم کم داشت روشن میشد و پرندگان شروع به خواندن میکردند ، برای لباس کندن احتیاجی لازم نبود که چراغی روشن کنم و باد نوازشگری از پنجره باز بدرون اطاق می‌آمد ، کمی هوا سرد بود ، بسیاری از مهمانان به باغ گل رفته بودند ، زیرا صندلیها همه در هم و برهم بود ، روی یکی از میزها مقداری شیشه خورده دیده میشد ، یکی کیفش را فراموش کرده و روی میز گذاشته بود ، پرده‌ها را کشیدم که اطاق کاملاً " تاریک سود ، ولی باز روشنائی تیره رنگی از لای پنجره داخل میشد .
 به بستر رفتم ، وپاهای حستام را دراز کردم ، دردی خفیف در دنده‌هایم احساس میکردم ، دراز کشیده و جثمانم را بستم و از نرمی لحاف و تونک احساس راحتی میکردم ، دلم میخواست که روحم مانند جسم استراحت کند و خواب بچشانم بیاید ، نه اینکه فکر و خیال مثل صدای موسیقی در گوشهایم صدا کند ، دسناهم را روی جثمانم کشیده و بخود فشار آوردم ، اما تصویرات خیالی جلو جثمانم در حرکت بودند .
 از خود میپرسیدم آیا ماکسم چه وقت خواهد آمد ، تخت‌خواب پهلوی دسی من مرا بسوی خود میکشید . باطولی نکسید که تمام سایه‌ها از اطاق مخوشند ، دیوار و سقف و کف اطاق روشنائی بیمارگونه‌ای به خود گرفته بود و اگر آفتاب می‌آید از لای پنجره و پرده‌های زرد رنگی از خود بافی می‌گذاشت ، ساعت بالای سرم با حرکت جرک ساعات و دقائق را پشت سر میگذاشت و عفریه‌ها هم بسرعت تمام صفحه ساعت را دور میزد ، من از طرف پهلوی خوابیده و حرکت عفریه‌ها نگاه میکردم هر چه عفریه جلو میرفت ما را به روز دیگر نزدیک میساخت ، اما هنوز ماکسم نیامده بود .

فصل هفدهم

بگمانم که کمی بعد از ساعت هفت بود که خوابیدم، کاملاً "هوا روش" شده بود و بخاطر میآورم که پرده‌ها هم حلو نور را نمیگرفت و روستائی از پشت پرده بواسطه پنجره باز وارد اطاق میشد و روی دیوارها علائمی برجاست میگذشت.

می‌شنیدم که مستخدمین میز و صندلیها را در باغ و هال جابجا کرده و سیم‌های مصنوعی و سیم‌کشیهای برق اطافها را جمع و جور میکردند. نجیب ماکسیم همانطور خالی و دست نخورده مانده بود، در کنار تختخوابم دراز کشیده و دسنها را روی جسمانم فرار داده و تقریباً "وضع دیوانگان" را به خود گرفته بودم و بیمه خواب بودم، اما بطور ناخودآگاه حرکتی میکردم و بالاخره بخواب رفتم.

وقتی بیدار شدم ساعت نزدیک یازده بود، وکلاریس چند بار بدون اینکه بیدار شوم وارد اطاق شده بود. روبرو بنقاب کوچکی صبحانه سردیخت تخم بود و لباسهایم را نیز مرتب کرده بود.

در حالیکه هنوز مستی خواب در من وجود داشت تقریباً "بیمه خواب" و بیدار جای نیمه گرم را نوشیده و بدرو دیوار خیره میشدم، اما نختخواب خالی ماکسیم مرا به حقیقت نزدیک کرد و این حقیقت یکنوع سوک بزرگی برای قلبم بود و عم و غصه‌های شب گذشته دو مرتبه به سراغم آمد، آری او دیتب نخوابیده بود و پیرامای خواب او هنوز روی صندلی با شده و دست نخورده بود، از خود میپرسیدم وقتی کلاریس برای جای آوردن وارد اطاق

سده ازدیدن نجیب خالی چه فکر میکرد، آیا متوجه این موضوع شده؟ و آیا موضوع را برای سایر خدمه تعریف نکرده و آنها در موقع صرف صبحانه در این باره چه چیزها بهم گفتماند؟ و بازار فکر میگذشت آیا این مسئله مرا بکجا میکشاند و برای چه گفتگوهای مستخدمین بابتی برای من ملال آور باشد؟ شاید باین جهت بود که من دارای روح لرزانی بودم و یکنوع ترس و نگرانی با معفولی مرا از آینده میترساند.

آری به همین جهت بود که شب گذشته لباس آبی را پوشیده و بجای اینکه در اطاقم بمانم بسالن جشن رفته بودم، این کار یکنوع فداکاری مذبحخانه بود که از خود نشان میدادم.

من برای عشقی کدبه ماکسیم داشتم و یا برای خاطر بتانریس، یا عشق به ماندنری نبود که اینکار را کردم فقط باین علت پائین رفتم که مهمانان منوجه نشوند که با ماکسیم بر سر این موضوع دعوایم شده و نمیخواستم که آنها وقتی به منزلهایسان میروند بیکدیگر بگویند.

آری کاملاً "معلوم است که آنها با یکدیگر تفاهم ندارند و معلوم است که آقای وینتر در این زناشوئی خوشبخت نیست، بنابراین برای خودم بود و تنها بمنظور عرویر خودم بود که پائین رفتم.

در زمانیکه جای مینوشیدم باغمی جانکاه و مرارت آمیز بتصور میآوردم که با این فکر و خیال وارد سالن شده در یکطرف سالن تمام شب را سراپا ماندم، در حالیکه ماکسیم در سمت دیگر سالن ایستاده و مهمانان هیچ خبر نداشتند چه واقع شده است، اگر او کوچکترین احساسی نسبت به من داشت و یا اینکه مرا حتی یکبار نبوسیده بود و فقط در مسائل جزئی با من صحبت میکرد میتوانستم خوشسردی او را در هر حال تحمل نمایم و اگر لافل اطمینانی داشتم که شخص ثالثی در زندگی ما وجود نداشت و اگر میتوانستیم از مستخدمین مطمئن باشیم که در باره این حوادث جای دیگر صحبتی نخواهند

کرد ، ما مینواسسیم نفس یک زن و شوهر را در ظاهر جلو مردم و یا جلو بئانریس بازی کنیم ، بعد از آن وقتی تنها میشدیم اشکالی نداشت و مینوانستیم هر کدام با طاق خود رفته و زندگی مصنوعی را تا روری که ممکن است ادامه دهیم .

در حالیکه روی بخت نسسه و بدریا نگاه میکردم و تخنخواب حالی ماکسیم در مقابلم بود این سخنان را در دل میکردم ولی عمق مطلب چیز دیگر بود ، یکدنیا سرمساری وحالتی بود که فکر میکردم دیگر چیزی باقی نمانده که برای همیشه از هم جدا شویم .

نه دیگر در این مسئله نزدیدی نداشتم و نمیخواستم خودم را گول بزنم حادثه شب گذشته این حقیقت را برای من مسلم کرده بود زناشویی من در حال از هم پاشیدن بود ، هر چه مردم بگویند یا گفته باشند راست و درست است ما دونفر نمیتوانسیم با یکدیگر تفاهم حاصل کنیم اما قادر نبودیم مانند دوست مهربانی در کنار هم باشیم و برای هم ساخته نشده بودیم ، من برای ماکسیم خیلی جوان بودم و از این بدتر زنی بی تجربه و عامی بشمار میآمدم و تنها مسئلهای که بیش از هر چیز اهمیت داشت این بود که من برای دنیای او ساخته نشده بودم ، مسئله اینکه من او را از ته دل دوست داشتم و با قلبی مجروح و بیمار و یا چون کودکی باو عشق میورزیدیم نمیتوانست مسئله را حل کند و چیزی را تغییر نمیداد .

این نوع عشق کودکانه نمیتوانست او را خوشبخت کند او چیز دیگری لازم داشت که من قادر نبودم آنرا باو بدهم و او میبایست آنرا در جای دیگر پیدا کند .

فکر میکردم که با فکری کودکانه با چه امید و آرزوها با او ازدواج کردم و فکر میکردم که زنی خوشبخت خواهم بود و یا بخیالم میرسید که قادرم خوشبختی را که او لازم داشت به وی خواهم داد حتی در این زمینه خانم

و ان ها پر با افکار پلیدش دانسته بود که من در این کار مرتکب اشتباه بزرگی میشوم و بخاطر دارم که او میگفت میتروسم که از کار خود زود پشیمان بشوی و یقین دارم که داری اشتباه میکنی .

اما من بسخنان او می خندیدم و باورم نمیآمد و خیال میکردم زن خود خواه و بد جنسی است ، ولی اکنون حق را باو میدهم کاملاً " حق داشت ، مخصوصاً " یادم هست که در وقت خدا حافظی این نکته را یادآور شد و گفت .

لااقل نباید فکر کنی که او در حقیقت عاشق تو شده او مرد تنهائی است و این خانه بزرگ و خالی برای او تحمل ناپذیر است ، و اتفاقاً " بهترین و عاقلانه ترین حرفی بود که از دهان این زن عقدهای شنیده بودم .

اکنون میدانم که هرگز ماکسیم عاشق من نبود و هرگز هم مرا دوست نداشته ، مسافرت ماه عسل ما در ایتالیا و حتی زندگی معمولی ما در نظرش ارزشی نداشته و آنچه را که من عشق میدانستم از مرحله عشقی فرسنگها دور بود ، او یک مرد بود و من یک زن من زن جوان بودم و او مرد تنهائی بود و دیگر هیچ ، او هیچوقت به من تعلقی نداشته و همیشه به ربهکا متعلق بوده همانطور که خانم دانورس میگفت ربهکا همیشه در منزل حکومت میکرد و خانمش در قسمت عربی ساختمان بود او همیشه در کتابخانه در سالن و در گالری در ریر هال برای او زندگی میکرد ، حتی در انبار لباسها که بارانی او آویخته بود ربهکا برای او زنده بود و در باغ و در جنگل و در آن خانه متروک چوبی ساحل دریا ربهکا برایش زنده بود .

هنوز صدای یاهایش در راهرو و در گالریها بگوش میرسید رایحه بدنش در پله کانهها بمشام میرسید و مسخدمین هنوز دستورات او را بجا میآوردند خوراکیهایی که میخوردم غذاهائی بود که او دوست داشت گلپهای دلخواه او هنوز در گلدانها نهاده میشد ، ربهکا برای همیشه صاحب خانه ماند رلی

بود، ربه‌کا برای همیشه خانم وینتر بود و من بی جهت اینجا آمده بودم، در اینجا کاری نداشتم و چون دیوانه‌ای درخانه‌ای که به من تعلق نداشت قدم می‌زدم.

مادر بزرگ ماکسیم فریاد میکشید پس ربه‌کا کجا است؟ همه جا ربه‌کا و همیشه ربه‌کا، اگر سالها اینجا بمانم از دست ربه‌کا خلاصی نخواهم داشت، شاید همانطور که او در وجود من نفوذ دارد منم در وجود او رخنه کردم ام بطوریکه خانم دانورس میگفت او همیشه از بالا به گالری نگاه میکند، هنگامیکه من پشت میز ننسسته و چیز مینویسم او در مقابل من در این اطاق نشسته، این بارانی که به تن کرده بودم آن دستمالی که بکار بردم، متعلق باو بود شاید او میدید که از آنها استفاده میکنم، جاسپر سگ مخصوص او بود اکنون بدنبال من میدود، گلسترخها مال او است کما مروز من آنها را می‌چینم.

آیا همانطور که از او متنفرم او هم از من بدش می‌آید؟ آیا میخواهد که ماکسیم باز هم در این خانه تنها زندگی کند؟، اما من ممکن است بتوانم در برابر زنده‌ای پایداری کنم نه در مقابل یک مرده، اگر زنی در لندن بود که ماکسیم او را دوست داشت و یا کسی بود که باو نامه مینوشت و یا بدیدنش میرفت و با او ناهار و شام صرف میکرد و یا با او می‌خوابید، می‌بواستم با چنین کسی مبارزه کنم و ترسی نداشتم و میدان مبارزه بین ما یکسان بود، خصم و حسادت از چیزهائی است که انسان میتواند بر آن تسلط یابد، یک روز این زن بالاخره پیر میشود و یا خسته خواهد شد، و یا عوض میشود و ماکسیم ممکن است دیگر او را دوست ندارد، اما ربه‌کا هرگز پیر نمیشود هرگز، ربه‌کا همیشه همان ربه‌کا است من نخواهم توانست او را شکست بدهم زیرا او در این حال نیرومند تر از من است.

ار تخت بزیر آمده پرده‌ها را بالا کشیدم، نور آفتاب سرتاسر اطاق

را فرا گرفت باغبانها سطح باغ را خلوت کرده بودند، آیا مهمانان اکنون در باره جشن چه چیزها خواهند گفت.

یکی میگفت بنظر تو جشن دیشب مثل جشنهای پیش بود؟
— آری چرا نبود؟

— بنظرم اینطور رسید که موزیک آن کمی آرام بود.

— اما در عوض شام بسیار مرتبی بود.

— بئا و لاسی کم کم دارند پیر میشوند.

— با آن لباس دیگر بهتر از این نمیشوند.

— بنظرم که صاحبخانه قیافه بهم رفتنای داشت.

— مثل همیشه بود.

— بازه عروس را چگونه دیدی؟

— زیاد چنگی بدل نمیزد خیلی اخمو بود.

— آیا آنها زن و شوهر خوشبختی هستند؟

در همین حال منوجه شدم که نامهای را از زیر در بداخل انداخته‌اند،

آنها برداشتم، فوراً "خطکج و معوج بئاتریس را شناختم، گویا بعد از صرف صبحانه آنها با مداد نوشته بود.

مضمون نامه از اینقرار بود.

برای اینکه خبری بگیرم در اوقات رازدم، اما معلوم شد که خوابیده‌ای

خوب شد حرف مرا شنیدی، زیرا خیلی خسته بودی، ژیل اصرار دارد به

منزل برویم زیرا تلفن کرده‌اند که با او کاری داشتند نوبت کار آنها دو بعد

از ظهر شروع میشود، او را برای بازی قمار دعوت کرده‌اند دیگر نمیدانم با

آنهمه مهمانان دیشبی چگونه بازی خواهد کرد، پاهایم حسنه و نرم شده ولی

حداراً شکر که خوب خوابیدم فریت میگوید که ماکسیم صبح خیلی رود برای

صرف صبحانه پائین آمد ولی بعد از آن کسی او را ندیده، امیدوارم سلام

ما را باو برسانی سكرات صمیمانه هردو را باو برسان واقعا " که بسیار عالی و جالب بود ، در باره لباس دیگر فکری نکن (زیر این جمله را خط کشیده بود) سكرات صمیمانه خود را تقدیم میکنم بایستی هر دوتان هر چه زودتر به منزل ما بیائید .

در بالای نامه نوشته بود ساعت نه و نیم صبح و اکنون که این نامه را میخواندم تقریباً " ساعت یازده بود ، معلوم بود که در این ساعت هر دو رفتانند ، میدانسم که امروز بعد از ظهر بیاترین زیباترین جامه هایش را پوشیده و ناظر بازی شوهرش یا مهمانان میشود ، بعد با خیال راحت جای خود را زیر درخت صرف میکند ، صحبتها بر سر جشن سب گذشته دور خواهد زد ، یکی میگوید بلی دیشب درماندگی خوش بودیم ، راستی که مهمانی بسیار گرمی بود ولی تعجب من این بود با اینهمه بیخوابی زیل چگونه میتواند سر حال باشد و بازی کند ، هر دو خوش و بدون نگرانی هستند . بیست سالی است که عروسی کرده و دارای یک پسر بودند که در آکسفورد تحصیل میکرد زن و سوهر حوصله خوبی بودند و زندگی آنها طوری نبود که بعد از سه ماه اینطور با سکت مواجه شود .

دیگر بیس از این نمیتوانستم در اطافم بمانم مستخدمین میبایستی به نظافت بپردازند ، شاید آنچه را که فکر میکنم بر عکس کلاریس متوجه تخت حالی ماکسیم نسله و بهر است ملاقه ها را بهم بزنم که خیال کند کسی شب در آن خوابیده نمیخواهم کلاریس چیزی بفهمد و داستان را برای سایر خدمه تعریف کند .

برای رفع خستگی حمامی گرفته لباس پوشیدم تا آنوقت کلاری را هم تر و نمیز کرده بودند و میز گروه موزیک هم جمع و جور شده و باغبانها دست بکار جارو کردن چسها تنده و بقایای مواد آتشی را جمع میکردند و تا چند لحظه دیگر آتاری از جشن بالماسکه دیشب باقی نمیماند به همان نسبتی که

مقدمات جشن به تانی پیش میرفت کار نظافت کاری بفوریت انجام میشد . بخاطر م میاید زنی که لباس سرخ پوشیده بود با نشاط بشقاب را بدست گرفته و در آستانه در سالن ایستاده بود مشاهده و مرا به یاد خاطراتی انداخت که از زمانهای پیش آرزو میکردم خانم و کدبانوی خانهای باشم و از آن لذت ببرم .

رابرت با لباس مخصوص ، اطاق ناهار خوری را ترو تمیز میکرد تا او را دیدم گفتم .

سلام رابرت .

— سلام خانم .

— میدانی آقا کجا است ؟

— او همین حالا پس از صرف صبحانه بیرون رفت ، بعد از اینکه سرگرد و خانم لاسی پائین آمدند دیگر آقا را ندیدم .

از حال عبور کرده وارد سالن شدیم ، گوشی تلفن را برداشته و فرانک را از دفترش خواستم ، فکر میکردم شاید ماکسیم به نزد او رفته باشد ، میبایست بهر ترتیب شده ماکس را به بینم و باو ثابت کنم که از روی عمد و قصد آن لباس را نپوشیده بوم و اگر هم قرار باشد دیگر با او حرف نزنم بایستی این موضوع را باو بگویم ولی مستخدم به من پاسخ داد که ماکسیم آنجا نیست .

بعد افزود آقای کراولی اینجا هستند میخواهید با ایشان حرف بزنید؟ میخواستم امتناع کنم ، اما مهلت نداد و قبل از اینکه گوشی را روی تلفن بگذارم صدای فرانک را شنیدم که میگفت .

خانم چه واقع شده است ؟

— اینهم بنظر موضوع عجیبی از طرز پیش درآمد صحبت بود او بجای اینکه سلامی بدهد و یا اینکه بپرسد امیدوارم خوب خوابیده باشید برای چه

باید بپرسد چه واقع شده .
 باو گفتم فرانک من هستم ، ماکسیم کجا است ؟
 — نمیدانم ، من او را امروز ندیدم ، امروز بدفتر نیامده .
 — چطور او بدفتر نیامده ؟
 — حیر .
 — آه بلی این موضوع نباید مهم باشد .
 — مگر در موقع صبحانه او را ندیدید ؟
 — خیر هنوز بیدار نشده بودم .
 — او چطور خوابید ؟
 در جواب تردید کردم ، فرانک تنها کسی بود که میبایست او را در جریان بگذارم باو گفتم .
 امشب در اطاق من خوابید .
 سکوتی در آنطرف سیم برقرار شد ، مثل این بود که فرانک نمیخواهد قبل از فکر کردن جواب بدهد و بالاخره آهسته گفت آه حالا فهمیدم .
 این جواب خوش آیند من نبود طریق جواب دادنش غیر طبیعی بود پرسیدم .
 آیا فکر میکنید کجا رفته باشد ؟
 نمیدانم ، شاید بگردش رفته است ،
 صدای او تنبیه پزشکان بیمارها بود که بکسان بیمار اینطور سر بسته جواب میدهند .
 باو گفتم فرانک لازم است که او را به بینم ، بایستی موضوع دیشب را برای او شرح بدهم .
 فرانک جواب نداد و فکر میکردم که قیافه غم زده ای را بخود گرفته و ابرو اش را در هم کشیده است و با وجود اینکه سعی میکردم آرام باشم با

لکنت زبان گفتم .
 ماکسیم خیال میکند که من ارروی فصدایتکار را کردم ، اشک از چشمانم سرازیر شد ، ماکسیم خیال میکند که نمدی در اینکار داشته ام .
 فرانک گفت نه هرگز اینطور نیست ،
 — بلی من میگویم که اینطور است ، نو مثل من چشمان ناراحت او را نمیدیدی و تمام شب سراپا در کنار او مثل من ناراحت ماندی او در این مدت حتی یکبار با من حرف نزد ، یکبار بصورتم نگاه نکرد ، تمام شب را نزدیک هم بودیم بدون اینکه یک کلام با هم حرف بزنیم .
 — آنچه را که شما فکر میکنید اینطور نیست مثل این است که ماکسیم را نمیشناسم ، گوش کنید چه میگویم .
 کلام او را قطع کرده گفتم .
 من از او نرنجیدم ، اگر فکر میکند که این کار پست و زشت را عمداً انجام داده ام باو حق میدهم که بدتر از اینها فکر کند ، یا اقلاً " دیگر با من حرف نزد و هرگز رویم را ندید .
 م فرانک گفت نه خانم این حرفها را ننزید خودتان نمیدانید چه می گوئید .
 — آه شاید بایستی اینطور بشود ، من اکنون چیزی را درک کردم که میبایست خیلی بیشتر از این می فهمیدم ، اگر آنروزها میدانستم هرگز با او ازدواج نمی کردم .
 فرانک گفت نمیفهمم چه میخواهید بگوئید ؟
 صدایش این بار تند و زننده بود ، نمیدانستم اگر ماکسیم مرا دوست نداشته باشد باو چه مربوط است که ناراحت بشود ، برای چه میخواهد این مسئله رومن را از من پنهان کند ؟
 گفتم ایس مسئله مربوط باو و ربهکا است (براستی وقتی این نام را

تکرار میکردم مل این بود نه نیشیری بقلیم میزنند ، برای من سخت مرارت بار بود ، گفنی این کلام ظلم را تسکین نمیداد بلکه احساس شرم و حقارت میکردم برای من مثل این بود که بگناهی اعتراف میکنم)
فرانک فوراً "جواب کلام را نداد ، میشنیدم که پای تلفن نفسهای بلند میکشد .

دو مریبه با همان صدای نند جواب داد ، معنی این حرفها چیست مقصود شما از گفتن این کلمات چیست ؟

— خیلی روشن است ، او مرا دوست ندارد ، او هنوز به ربهکا عشق میورزد ، او هنوز ربهکا را فراموش نکرده و همیشه با او فکر میکند شب و روز بفکرا و اسب ، او هرگز مرا دوست نداشته ، همیشه نام ربهکا در میان است ، آری ربهکا ربهکا !!!

فرانک فریادی از اعتراض کشید ولی دیگر به ناراحتی او هم اهمیت نمیدادم و بدنبال کلامم گفتم .

اکنون دانستید که چه فکر میکنم ، حالا موضوع را دانستید .
— گوش کنید ، بایستی که شما را به بینم و با هم صحبت کنیم ، شنیدید لازم است با هم صحبت کنیم ، خیلی لازم و مهم است با تلفن نمیشود همه حرفها را زد ، الو . الو . . .

اما من با مهر تمام گوشی را بزمین گذاشتم و از آنجا بیرون آمدم ، بمبحواسم فرانک را به بینم ، او قادر نبود کاری برای من انجام دهد ، هیچکس قادر نبود کاری بکند ، چهره ام سرح و اشک مانند سیلاب از چشمانم سراریر میشد و در حال راه رفتن از شدت خشم و ناراحتی دستمال را به دندان میگرفتم .

این اندیشه بخاطر من راه یافته بود که دیگر ماکسیم را نخواهیم دید ، ار لا بلای تاریکیهای عزیزم این اطمینان برای من حاصل شده بود و تردیدی

نداشتم ، میدانستم او برای همیشه مرا ترک کرد و رفت و میدانستم که فرانک هم این موضوع را میداند و نمیخواست پای تلفن چنین مطلبی را اعتراف کند و یا اینکه نمیخواست مرا کاملاً " بنرساند یا ناامید کند و اگر هم دو مرتبه او را پای تلفن بخواهم با من گفتگو نمیکند ، زیرا میترسد چنین اعترافی را به من بکند و مسخدم در جوابم خواهد گفت فرانک اینجاست و بدنبال رفته است . بطرف پنجره ای رفتم زیرین سطح روبرو نگاه میکردم گللهای شقایق همه ریخته و تا سال دیگر گل نمیدادند ، بیشه وسیع چشم انداز بکلی ساکت و نیمه تاریک و برهنه و برگهای سبز آن بزرگی گرائیده بود ، به غلیظی از طرف دریا بر میخاست بطوریکه نپهها را پشت سر آن نمی دیدم ، هوا گرم نده بود و بفکرم میرسید که مهمانان شب گذشته وقتی این هوا را میدیدند میکفتند خدا را شکر که دیشب چنین هوایی نبود والا مراسم جشن بخوبی انجام نمیداد .

به سالی بزرگ رفته و از آنجا روی نراس رفتم آفتاب پشت دیوار ضخیم سنون مه پنهان شده بود ، چنانکه گفنی دیوار غم و اندوه روی ماند رسی .
فرود آمده و روشنائی آفتاب و آسمان آبی را از او گرفته بود .
از روی چمنها با زمین سطح مقابل جنگل پیش رفتم ستونهای متحرک مه ، ناح و برگ درختانرا پوشانیده و مثل اینکه باران میآید در بالای سرم پائین میآمد جاسپر هم با ناراحتی بدنبالم میدوید دمس را پائین آورده و کوشهایش آویخته بود .

صدای — عرس دریا از مسافت دور بگوشم میرسید و نعره آن سرتاسر جنگل را فرا میگرفت و هوا بعدری منقلب بود که ستون مه غلیظ مرا احاطه کرده و با حلو منزلها پیس میرفت و همه جا را نمناک کرده بود ،

دستم را روی پسم بدن جاسپر مالیدم ، بدنش کاملاً " مرطوب سده بود و فنی بطرف مرل بر میکسدم مه بعدری همه جا را گرفته بود که لولههای بخاری

و دو دیوار را نمیدیدم ، ساختمان منزل مثل توده‌ای متحرک شده بود و پنجره های قسمت غربی ساختمان و گلهای جلو تراس بخوبی دیده نمیشد یکی از پنجره های قسمت غربی کاملاً " باز بود و کسی جلو پنجره ایستاده و خارج را نگاه میکرد ، هیکل او در تاریکی فرو رفته بود ، در آن حال وحشت و ناراحتی لحظه ای بفکرم رسید که هیکل ماکسیم است .

آن هیکل بحرکت درآمد و بازوی کسی را دیدم که برای بستن در حرکت کرد درایی حال بود که دانستم هیکل خانم دانورس است که آنجا ایستاده بود .

البته وقتی که من جلو درختان در مقابل نوده مه ایستاده بودم مرا دید و بطور قطع مرا دیده بود که از تراس پائین آمده و بطرف جمن زار رفتم شاید هم وقتی با تلفن با فراک صحبت میکردم گوشی ارتباط را برداشته و سخنان ما را شنیده بود ، بنابراین اکنون میدانست که ماکسیم سب گذشته با طاقش نیامده و صدای مرا شنیده و فهمیده بود که گریه میکردم ، او میدانست در این چند ساعت از شب گذشته تا کنون بر من چه گذشته و دانسته بود تمام شب را با آن پیراهن آبی سراپا ایستاده بودم و ماکسیم بمن نگاهی نکرد و با هم صحبت نمیکردیم ، او همه چیز را میدانست بدلیل اینکه مقدمات این نوفان را خودش فراهم کرده بود اکنون از پیروزی خود خوشنود است و میداند که در این ماجرا ربه کا پیروز شده است .

همانطور که شب گذشته او را دیده بودم بیادم میآید وقتی پشت در ساختمان غربی خود را پنهان کرده بودم با آن قیافه زشت جهنمی خود به من و به نا امیدیهای من میخندید ، در آنوقت بود که به خود میگفتم او موجود درنده ای است که برای آزار دادن من زنده است و مثل ربه کا مرده نیست که چیزی را درک نکند و اکنون که او مرده و نمیتوانم با ربه کا حرف بزنم ، لااقل میتوانم با این موجود زنده که بجای ربه کا مرا رنج میدهد صحبت

کنم .

از روی چمنها گذشته و تصمیم جدی گرفته بودم که وارد منزل بشوم از حال گذشته پله ها را پیموده و با سرعت تمام خود را به راهرو قسمت غربی رساندم تا اینکه باطاق مخصوص ربه کا رسیدم دستگیره در را گشوده وارد اطاق شدم .

خانم دانورس هنوز کنار پنجره ایستاده و پنجره هم باز بود ،

صدا کردم خانم دانورس

او روی خود را گرداند و دیدم که چشمانش کاملاً " سرخ و مثل من بر اثر گریه متورم شده و سایه ای در پشت چشمانش دیده میشود پرسید چه شده ؟ و صدایش مثل خودم بر اثر گریه رگ دار و بغض آلود بود .

انتظار نداشتم او را باین حال به بینم و فکر میکردم مثل دیشب لبی خندان باید داشته باشد ، اما حال او بسیار متقلب و ناراحت بود و ظاهری کاملاً " وحشیانه و شکست خورده را داشت اگر خوب دقت میکردم او در آن لحظه ظاهر یک پیر زن بدبخت و اندوهگینی را داشت .

مدنی چند که دستم روی دستگیره در بود مردد و دو دل مانده بودم و نمیدانستم باو چه بگویم و یا چه کنم ولی او با همان وحشت و چشمان ورم کرده و سرخ بیحرکت ایستاده به من نگاه میکرد باین جهت نتوانستم جوابش را بدهم .

او گفت صورت غذای روزانه را روی میز مثل همیشه گذاشته ام آیا تغییری در آن میخواهید بدهید ؟

— خام دانورس من اینجا برای تعبیر برنامه غذایی آمده ام شاید خودتان هم بهتر میدانید .

او جواب نداد ، دست چپش بسرعت باز و بسته میشد و من دو مرتبه گفتم .

آیا اینطور نیست که شما در نقشه خود پیروز شدید، اکنون باید خوشحال باشید اینطور نیست؟

روی از من گرداند و بطرف پنجره نگاهی کرد، مثل اینکه از آنجا می-خواهد مثل چند دقیقه پیش نگاه کند بعد با کمی خشونت گفت.

برای چه اینجا آمده‌اید؟ کسی در ماندولی بوجود شما احتیاجی ندارد، ما قبل از آمدن شما باینجا کاملاً "خوشبخت بودیم، برای چه همان جا که بودید در فرانسه نماندید؟

— مثل این است که نمی‌خواهید قبول کنید که من آقای وینتر را دوست دارم.

دیگر نمی‌دانستم چه بگویم وضع وحشتانکی پیش آمده بود که کنترل خود را از دست داده بودم و بدنبال کلام خود گفتم.

من چیزی را در ماندولی تغییر نداده‌ام دستور و فرمانی جدید نداده‌ام و شما را در کار خودتان آزاد گذاشتم که هر چه می‌خواهید بکنید تقریباً مثل یکی از دوستان شما بودم، اگر می‌خواستید می‌توانستید از دوستی من استفاده کنید اما از روزیکه قدم در اینجا گذاشتم با حرکات خود بمن اعلام جنگ دادید، همان روزاولی که وارد شدم هنگامیکه دستم را می‌فشردید این حقیقت را درک کردم.

باز هم در حالت خشم دستها را آویخته و پنجه‌ها را باز و بسته می‌کرد.

من بسختان خود اینطور ادامه دادم.

بسیاری از اشخاص هستند که دوبار ازدواج میکنند بسیاری مردان دو مرتبه زن میگیرند و زنان هم شوهر دیگر میکنند، هر روز هزاران از این ماجرا ها پیش می‌آید و یک امر طبیعی است مثل این است که من با ازدواج با آقای وینتر گناهی مرتکب شده یا عمل کفر آمیزی انجام داده‌ام، آیا ما حق نداریم

مثل هزاران کس دیگر در کنار هم خوشبخت باشیم؟ در حالیکه به من خیره شده بود گفت.

آقای وینتر احساس خوشبختی نمیکند، هر دیوانه‌ای این حقیقت را خوب درک میکند، از حالت چشمانش پیدا است او همیشه در یک جهنم واقعی میگذراند از روزیکه زنش مرده این حالت را دارد.

— نه این حرف درست نیست، هیچ حقیقت ندارد، وقتی که با هم آنجا بودیم خیلی خوشحال بودم او از سن خود شاداب تر شده بود و می-خندید و کاملاً "بشاش بود.

بالاخره هر مردی اینطور است او سفر ماه عسل خود را میگذراند، هر مردی در دوران ماه عسل خود خوشحال است آقای وینتر هنوز چهل سال ندارد.

او در جواب من خنده‌ای وحشیانه کرد و شانه‌ها را از روی نفرت بالا انداخت.

— چگونه جرات میکنید با من اینطور حرف بزنید؟ بگوئید به چه جراتی اینطور حرف میزنید؟

دیگر از او ترس و واهمای نداشتم و با جرات تمام پیش‌رفته و بازویش را تکان دادم و بدنبال تعرض خود گفتم.

این شما بودید که این لباس را برای من فرستادید، اگر شما چنین پیشنهادی نمی‌کردید، هرگز بفکر آن نبودم، شما این کار را کردید، برای اینکه می‌خواستید آقای وینتر را ناراحت کنید، آیا من بفدر خود در رنج نیستم که همیشه این قیافه تلخ و مهیب را به خود میگیرید؟ آیا فکر میکنید اگر او را رنج بدهید ربه‌کا برای او زنده میشود؟

خشم او کمی فروکش کرد و رنگش بشدت تمام پرید و در همان حال میگفت.

برای چه از غم و رنج او خوشحال باشم ؟ مگر او باعث ناراحتی من شده است ؟ خیال میکنید که این برای من زندگی است کفاینجا باشم و به بینم شما بجای اودر راهرو ها و گالریها راه میروید و به چیزهایی که باو نعلق داشت دست بزنید و بشنوم که فریت یا روبرت و یا سایر خدمه شما را خانم وینتر صدا کنند و بگویند خانم بیرون رفته و خانم دستور داده که ماشین را برای ساعت سه بعد از ظهر آماده کنند ، تا بگرددش برود ، در حالی که خانم زیبای من با آن تبسم شیرین و صورت ملیح و فرشته آسا و بالاخره خانم حقیقی من زیر خاکهای کلیسای سیپرس خوابیده و فراموش شده ، نه خانم من طاقت دیدن شما را ندارم و نمیتوانم به بینم بجای خانم مهربانم شما در این اطاقها راه میروید و اگر آقای وینتر رنج میکشد بایستی مستحق باشد زیرا بعد از دو ماه که از مردن زنش نگذشته با دختر جوانی مثل شما ازدواج کرده بسیار خوب او استحقاق چنین رنج و ناراحتی را دارد که باین زودی چنین زنی را از یاد برد و شمارا بجای او اینجا آورد .

من هر روز به چشمان و قیافه غم زده اش نگاه میکنم او در جهنمی زندگی میکند که خودش میداند و نباید از کسی گله داشته باشد ، او میداند که ربه کا از جهان دیگر اوار می بیند و شبها به منزلش سر میزند و او را می بیند ، البته مقصودم نیست که او اینجا خواهد آمد ، او چنان زن سزرتواری بود که هرگز تحمل اهانت را از کسی نداشت زنی بود شایسته که اگر مرد میشد همه از او اطاعت میکردند ، گاهی خودم باو میگفتم اگر تو پسر بودی چقدر بهتر بود ، من خودم او را بزرگ کردم وقتی کوچک بود پرستار مخصوصش بودم ، نمیدانم این موضوع را میدانستید ؟

— نه نمیدانسم و حالا گفتن این حرفها چه فایده دارد ؟ نمیخواهم بیشتر از این چیزی در باره او بدانم .

اما او چون دیوانگان بدنبال سخنانش از او تعریف میکرد و در وقت

حرف زدن انگشتان بلندش را در پارچه لباسش فرو می برد و میگفت نمی دانید در زمان خودش چقدر زیبا و طناز بود ، زیبا مثل یک فرشته ، وقتی بیش از دوازده سال نداشت مردها برای دیدن او روی خود را بطرفش بر میگرداندند ، او همه این چیزها را میدید و بمن چشمک میزد ، (و از من میپرسید میدانم من دختر زیبایی خواهم شد ، اینطور بیست ؟ او مرا همیشه دانی صدا میکرد ، و در همان سن و سال بقدر یک زن بزرگ چیز می فهمید و با زنان و مردان بزرگ و حیلہ گر چنان صحبت میکرد که گفنی دختر هجده ساله است کاملاً " سبیه مادرش بود و اگر زنده میماند از او زیباتر و عاقلتر میشد و هیچکس یارای همسری را با او نداشت .

در سن چهارده سالگی وقتی برای او جشن سالروزش را گرفتند کالسکهای را با چهار اسب میراند در حالیکه پسر عمویش جاک در کنارش نشسته بود و با او مسابقه میداد و در وقتی اسبها یورتمه میرفتند آنها مثل سگ وگربه با هم سوخی و دعوا میکردند ، خیلی مضحک و خنده دار بود که در حال راندن کالسکه شلاق را برای پسر عمویش میکشید و تفریح کتان میرفتند ، آه اینها چقدر با هم جور بودند ، جاک هم در نیروی دریائی کار میکرد اما نتوانست موقعیت بدست بیاورد ، نمیخواست او را سرزنش کنم زیرا جوانی بود که حاضر باطاعت از کسی نمیشد ، تمام اخلاق و اطوار او مثل خانم من بود . در حالیکه از سخنان او محسوس شده بدم او را با وحشت و نفرت نگاه میکردم ، در روی لبهایش چنان تبسم تلخی به چشم میخورد که او را پیرتر و مهیب تر نشان میداد و سرش را چون کله مردی حرکت میداد . او بدنبال سخنان خود میگفت .

خانم زیبای من موجودی بود که کسی از او پیش نمیبرد ، هر چه دلشخواست میکرد ، و به میل و دلخواه خودش زندگی میکرد ، و از لحاظ بدنی مانند شیری قوی و نیرومند بود ، یادم میآید در سن شانزده سالگی سوار یکی

از اسبهای پدرش میشد، از آن اسبهای بیرومندی بود که کسی جرات نمیکرد سوارش بشود و هنوز است که در مقابل نظرم او را مجسم می بینم که سوار بر اسب شده و چنان شلاقهایی با سب میزد که خون از گردنش سرازیر میشد و مهمیزهای خود را بکمرش فرو میبرد، وقتی پیاده شد دست و روی خودش هم خون آلود بود و به من میگفت دانی، دیدی چگونه اسب سواری میکردم بایستی اسبها باین چیزها عادت کند، بعد میرفت و دست و رویش را می شست.

زندگی او با این برنامه ها بود وقتی هم بزرگ شد من با او بودم، او به هیچکس اهمیت نمیداد و مطیع کسی نمیشد و با تمام این احوال چنین زنی شکست خورد، نه در مقابل مرد یا زنی، دریا بود که او را به کام خود فرو برد، دریا از او نیرومندتر بود و متاسفانه دریا بزندگی او خاتمه داد. ساکت ماند دهانش کف کرده و با ناراحتی لبها را روی هم گذاشت و در آن حال با سوز و گداز زیاد شروع بگریستن نمود، در حالیکه یک قطره اشک از چشمانش سرازیر نشد.

خانم دانورس شما را چه میشود؟

در مقابل او نشسته و نمیدانستم چه کنم، دیگر از او بدم نمی آمد و مشاهده او مرا نمیتراساند، اما مشاهده چنین زنی که با چشمان خستک اینطور هکه میزند و میگرید بدنم را میلرزاند و کاملاً "ناراحت" شده بودم.

باو گفتم خانم دانورس، حال شما خوب نیست، بهتر است استراحت کنید، برای چه برای استراحت با طاقتان نمیروید؟ برای چه نمی خوابید؟ او وحشیانه به من نظری انداخت و گفت.

شما مرا دقیقه ای راحت نمیگذارید، شما چه مربوط است که من چهره عمگین دارم؟ از این پریشانی و غم زندگی خود هیچ شرم ندارم و مثل تو نیستم که در اطاق را بروی خود بسته و گریه کنم و مثل آقای وینتر هم نیستم

که در اطاق تنها فکر کنم و به خود به پیچم.

— معنی این حرف چیست؟ آقای وینتر هرگز چنین کاری نمیکند.

— آری میدانم بعد از مرگ او شب و روزش با تاسف میگذشت و در غم او در کتابخانه را بروی خود می بست و طول و عرض اطاق را میپیمود گفتم اگر چنین هم باشد هیچ میل ندارم بدانم، خیر نمیخواهم بدانم، شما هم بهتر است با اطاق خودتان بروید و در آنجا هر چه دلناتان می خواهد بکنید، با خشم و عصیان آشکاری گفت.

چه گفتید با اطاق خودم بروم صاحبخانه هم با من موافق است که من در اطاق خود باشم و تازه برای من آنقدرها مهم نیست که شما بروید و به آقای وینتر بگوئید که خانم دانورس با من خوش رفتاری نمیکند، شما همیشه از اینکارها میکنید و شکایت مرا با آقای وینتر خواهید کرد.

مثل همان روزی که وقتی آقای جاک اینجا آمد رفتید و ماجرا را برای او تعریف کردید.

این دروغ بزرگی است، من هرگز چنین چیزی باو نگفتم.

— شما هم دروغ میگوئید، غیر از شما چه کسی میتواند این خبر را باو بدهد؟ هیچکس غیر از شما از این ماجرا خبر نداشت، فریت و رابرت در آنروز از منزل بیرون رفته بودند و سایر خدمتکاران هم خبری نداشتند از آنروز همیشه در این فکر بودم برای کاری که کردید درس ادبی شما بدهم باو هم درس ادب خواهم داد، اما میدانید پیش خود چه میگفتم؟ میگفتم بجهنم که میداند بگذار بیش از این رنج بکنند، رنج کشیدن او برای من چه فایده دارد؟ برای چه نباید که من حق داشته باشم آقای جاک را در منزل ملاقات کنم؟ او تنها موجودی است که مرا به خانم قدیم خود وابسته میکند او به من میگفت نمیخواهم که جاک اینجا بیاید این بار آخری است که شما میگویم او هنوز حسادت خود را نسبت به جاک فراموش نکرده است.

اکنون که خانم دانورس این حرف را میزد بیاد میآوردم در آنروز که پشت در پنهای شده بودم ناگهان در کتابخانه باز شد و صدای ماکسیم را شنیدم که با خشم تمام با خانم دانورس حرف میزد و او وقتی از اطاق بیرون میآید بیوسه ریر لب میگفت بلی میدانم ماکسیم هنوز به خاک حسادت می ورزد .

خانم دانورس باز هم در حالیکه از شدت خشم سرخ شده بود میگفت . آری این مطلب کاملاً " روشن است وقتی ربهکا زنده بود ، ماکسیم باو حسادت میورزید و اکنون بعد از مردنش هم نمیتواند جاک را به بیند ، زیرا با دیدن او احساس حسادت میکند و این حالات نشان میدهد که هنوز ماکسیم ربهکا را دوست دارد و فراموش نکرده ، منم قادر نیستم خانم محبوب خرد را فراموش کنم ، البته باید حسادت بورزد ، هرکس که ربهکا را میشناخت نسبت باو حسادت میورزید ، او همیشه به من میگفت ، دای ، می بینی حق قدر حسود است ولی من باین چیزها گوش نمیدهم و هر کاری که دلم میخواهد میکنم ، اگر تمام دنیا بخواهند از من جلوگیری کنند کوس نمیدهم .

آخر سما که ربهکا را ندیده بودید ، هرکس باو نگاه میکرد از حسادت دیوانه میشد ، من همیشه ناظر این چیزها بودم ، مردانی که به منزل ما میآمدند و یا در لندن او را میدیدند ، نسبت باو حسود بودند ، او همیشه مهمانان را به ماندن در دعوای میگرد و با آنها به دریا میرفت و در آن کلبه جوی از مردم پذیرائی میکرد ، آنها برای ربهکا میمردند ، همه عاشق او بودند ، اما او به همه میخندید ، وقتی به منزل میآمد آنچه را که کرده و یا بآنها گفته بود برای من تعریف میکرد ، ولی در باطنی به هیچکس اعتنا نداشت این کارها برای او یکنوع بازی و تفریح بود ، البته معلوم است که همه باو حسادت میورزیدند ، چه کسی بود که او را میدید و عاشق دلخستهایش نبود

آقای وینتر ، آقای جاک و آقای کراولی و یا هرکس که او را میشناخت و یا به ماندن در دعوای میآمدند عاشق او بودند و حسادت میورزیدند ، با جسم تمام گفتم .

کافی است ، نمیخواهم چیزی بدانم ، نمیخواهم .
از سد ترس و وحشت عقب رفته بطرف پنجره رو آوردم ولی از دست نمیکشید نارویم را گرفت فناری داد و گفت ،

برای چه از اینجا میروید ؟ هیچکس در اینجا بوجود شما احیاحی ندارد ، اوهم که سوهر شما است شما نیازمند نیست ، او هرگز قادر نیست ربهکا را فراموش کند ، او میخواهد باز هم بنها بماند و بنها با فکر او زندگی کند ، این شما هستید که میبایست بجای او در قبرستان کریپت بخوابید ، نه او ، شما میبایست با کنون مرده باشید نه خانم وینتر .
و بعد از گفتن این کلام مرا بطرف پنجره کشید پنجره باز بود و ترس را زیر پای خود میدیدم ستونی ، از ابرو به همه جا را فراگرفته بود .
او میگفت .

نگاه کنید ، خیلی مردن در اینجا آسان است ، اینطور نیست و برای چه از بالای پنجره خود را پرت نمیکنید ؟ اگر چنین کاری بکنید زجر زیاد نمیکنید ، اتفاقاً " بهترین و آسانترین وسیله مرگ است و مثل غرق شدن در دریا مشکل نیست برای چه لاف امتحان نمیکنید .

سون مه جلو پنجره را گرفته بود ، بطوریکه جلو جثمانم را پوشانده و در حفره های بینی ام فرو میرفت و از ترس باد و دست خود را به معجز پنجره گرفته بودم و او میگفت .

برسید ، من شما را هل میدهم ، خودتان باید خود را پرت کنید ، برای چه بی جهت اینجا مانده اید ؟ شما در ماندن زیاده حوسبخت نیسید .
را آقای وینتر شما را دوست ندارد ، دیگر از زندگی چه امیدی دارید ؟ برای

چه خودتان را پرت نمیکنید و قضیه را خاتمه نمیدهید ،

یقین بدانید اگر اینکار را بکنید بدبخت نخواهید شد .

چشمانم را به گلها و گیاهان پائین براس دوخته بودم ، حنی سنگفرشها رنگ خاکستری و مرطوب داشت ولی ستون ابر و مه آنها را بفاصله دورتری نشان میداد و من که آنجا ایستاده بودم بواسطه ابر و مه پنجره را خیلی پائین میدیدم .

سردر گوشم گذاشت و گفت ،

یا آلا همت کنید برای چه میترسید ؟

لحظه به لحظه سنون مه ضخیم تر میشد و دیگر نمیتوانستم براس را به بینم و دیگر هیچ گل و برگ را تشخیص نمیدادم ، همه چیز در تاریکی فرو رفته بود همه جا سرد و مرطوب بود ، چشمانم را بستم .

به محض اینکه دستم را امعبر پنجره برداشتم سکوت محض که در اطراف ما بود بر اثر غرشی شدید بهم خورد ، بطوریکه پنجره ها را که در کنار آن بودیم تکان سختی داد و سیئه ها با صدای بلند سکوت را بر هم زد ، چشمانم را از وحشت گشوده نگاهی به خانم دانورس کردم ولی در همین لحظه صدای غرش دوم و بعد از آن غرش سوم و چهارم همه جا را تکان داد و سروصدائی این غرش سطح هوا را تعبیر داد و برندگان که در هوا بودند بعد از این عرشها بنای جیر جیر گذاشتند .

بدون اینکه بفهمم چه نده برسیدم چه واقع شده ، چه شده است ؟

خانم دانورس که نا آسودت بازویم را گرفته بود رهایم کرد و سرش را پیش آورد و نگاهی به بوده های مه نمود و گفت ،

اینها علامت اتفاقی است بدون شک فایق یا یک کستی در دریا غرق شده است .

هر دو سر را جلو آورده و با ترس تمام کوش فرا دادیم بعد از آن صدای پائی بکوشمان رسید ، بکنفر با سرعت تمام از روی براس که در زیر پای ما واقع شده بود جلو میآمد .

ميگفت خدا كند كه دريا آرام بگيرد ، در غير اينصورت نجات كشتي و كاركنان او كار مسكلي است ، اما اين هوا زياد خطرناك نيست فقط ممكن است صاحب آن كسي را از دست بدهد و بطوريكه آفای ويتر ميگفت اگر به بحره سنگها بر خورد خطرناك است .

بناهي باطراف خود كرد كه مطمئن شود همه چيز مرتب است ، لحاف بحت بررگ را مرتب كرد بعد در را گشود و كناري رفت تا من رد شوم . ميگفت به مستخدمين دستور ميدهم عداي سردی در اطاق باهار خوری آماده كنند تا اين برريب هر وقت ماييل باشند مينوانند با هم عذايان را صرف كنند ، اگر آفای ويتر سرگرم نجات كشتی باشد ممكن است كمی دير بيايد .

بطرف راهرو و پلهكان رفت فامبيلد و باريكس بلونلو می خورد و دامن لباسي رمبي را جارو ميكرد .

بدون اينكه قصد معيبي داسه باشم به هال رفتم ، قريب بطرف اطاق باهار خوری ميرفتم ، مراديد و در سرپيچ پلهكان منظره ماند او ميگفت يك دفعه بيس آفای ويتر ار ايضا رفت ، كمی سيگار بر داس و بساحل دريا رفت و بنظر ميرسيد كه يك كسي در دريا غرق شده است . — ميدانم .

— من در آسپرحانه بودم كه اولين سوب خطر بگوش رسيد ، ابتدا فكر كردم يكي از باعبايهها فشفشهای را آنس کرده و به رابرب كشم به بين اينها حكار ميكند ؟ بهتر بود اگر موسكي بافي مانده برای بفرج روز نسيه نگاه داريد ، بعد از آن علامت دوم و تدبالتل صدای سوم را شنيدم ، پس داسسم صدای موسك نبوده كه رابرب منصف ، حما " يكي از كشتيهها در حال غرق شدن است و باو كشم سايد حق با تو باشد و چون صدائی شنيدم آفای ويتر را ديدم كه روی تراس با سبات مبدود .

فصل هيچدهم

اين شخص ماكسيم بود ، او را از پشت ستون مه نميديدم ، اما صدایش را ميشنيدم ، او در حال دویدن فریت را صدا ميكرد و صدای فریت را از هال شنيدم كه سرش را در بين تودههای مه حركت ميداد . ماكسيم ميگفت .

يك كشتی غرق شده من آن را از طرف دماغه ديدم كه بطرف ساحل ميآيد ، گمان نميكنم بنوا آنرا از غرق نجات داد چون آب دريا در حال مد است و ميبايست از طرف بندرگاه كرنبت كاری صورت داد ، در پائين سنون مه مثل ديواری همه جار را فرا گرفته به مستخدمين بگوئيد غذائي فراهم كنند ممكن است كاركنان كشتی احتياج به كمکی داشته باشند به دفتر كراولی نلغن كنند و او را در جريان بگذاريد ، من با نجا بر ميگردم به بينم كاری ميتواسم بكم ، خواهش ميكنم يك بسته سيگار به من بدهيد .

خانم دانورس از كنار پنجره حركت كرد قياقه اش با آن حالت خشم مات و سرد شد و چنان تغيير قياقه داده بود كه او را نميشناختم

به من گفت بهتر است كه ماهم پائين برويم ، اكنون قريب بدقبال من خواهد آمد و كمان ميكنم آفای ويتر بطوري كه گفته عدهای را برای صرف عدا به منزل بياورد ، دستان را از جلو پنجره برداريد تا در را به بندم . در حاليكه كيچ و مبهوب بودم و در عالمی غير از دنياي حقيقي بودم بطرف اطاق رفتم و دانورس را ميديدم كه با عجله پنجره را بسته و پزده هارا مياندارد .

گفتم این راهم میدانم .
 — اگر خانم میخواهند بدنبال آقا بروند ، اواز طرف چمنها میروند ،
 دو دقیقه پیش نمی شود .
 — منشکرم فریب .
 از تراس خارج تدم و میدیدم که درختان پشت چمنها نیمه تاریکند ،
 اما مه کمی کمتر شده بود ، و بشکل لکه های ابر بطرف آسمان بالا میرفت ،
 چشمانم را بسوی پنجره های بالا انداختم ، همه پنجره ها بسته و پرده ها را
 کشیده بودند .
 پنج دقیقه پیش جلو آن پنجره بزرگی وسطی بودم ، از اینجا چقدر
 بلند بنظر میرسید ، سنگفرشها هم زیر پایم خشک شده بود ، بآنها نظری
 کرده و بعد دو مرتبه بالا را نگاه کردم و ناگهان احساس نمودم حالم بد شد
 و سرم به گنج میرفت زیرا از همانجا بود که خانم دانورس میخواست مرا پرت
 کند .
 لکه های سیاهی مقابل چشمانم میرقصید به هال برگشته روی نیمکتی
 نشستم ، دسناهم یخ و بی حس بود ، چند دقیقه همانطور دستها را روی
 زانوان گذاشته بیحرکت ماندم .
 صدا کردم فریب ، کجائی در اطاق هستی ؟
 — بلی خانم .
 و بعد از آنجا خارج شده نزدیکم شد .
 فریب گوش کن ، شاید تعجب کنی ، اما یک گیلان کنیاک میخواهم .
 — اطاعت میشود خانم .
 در حقیقت بی درنگ با گیلانی مشروب روی یک سینی نقره برگشت و
 گفت مثل اینکه خانم حال خوشی ندارند ؟ اجازه میدهید کلاریس را صدا
 کنم ؟

— نه ، اکنون حال خوب میسود ، کمی گرم بود ، هر چه بود تمام شد .
 — حسام هوای نجیبی است ؟ مثل اینکه هوا دم کرده و گرم است ،
 شاید کمی سنگین باشد .
 — بلی ، فریب هوای سنگینی است .
 گیلانی مشروب را سر کشیده و ظرف خالی را روی سینی نفرمای قرار
 دادم .
 فریب گفت ، خانم شاید صدای غرش دریا کمی شما را ترسانده ؟
 — تقریباً " همیطور است .
 — اگر خانم بخواهند کمی دراز بکشند ، در کتابخانه ها خنک تر است
 — نه بر عکس میخواهم به خارج رفته کمی هوا خوری کنم ، از طرف من
 بکران لباس .
 — اطاعت میشود خانم .
 از آنجا رفتم و مرا در هال تنها گذاشت آنجا آرام و کمی خنک بود
 کم کم سرکیجه بر طرف شد ، مثل این بود که حالم بد نشده بود کاملاً " سر
 حال بودم هال مانند همیشه کمی خاکستری رنگ و آرام و با تابوها و عکس
 های دیوار و حالت مخصوصی داشت از جا بلند شده و دو مرتبه به تراس
 رفتم .
 سون مه کمتر رفیق تر شده بود و کم کم بسوی سوک درختان میرفت و
 اکنون جنگل را در انبهای چمنهای سبز میدیدم و در بالای سرم آفتابی کم
 رنگ سعی میکرد از زیر ابر خارج شود ، ولی باز هوا گرم بود و تقریباً " بطوری
 که فریب مکعب سنگین بود ، زنبوری دور سرم چرخید و میخواست سبزه یا
 کلی پیدا کند بعد روی گلی نشست و ساکت ماند .
 در روی نپه های سبز کنار چمنها باغبان اسباب چمن زنی خود را بکار
 انداخته بود ، رایحه شیرین و آرام و گرم گیاهان تا بمشام میرسید و آفتاب

هم بهر تریب بود از زیر ستون مه بیرون آمد و همه جا را روشن کرد ، به ساعیم نگاهی کردم از نیم ساعت بعد از ظهر گذشته و یکساعت و ربع کم بود دیوردراین ساعت من و ماکسیم با فرانک در باغ بودیم و غذا صرف می-کردیم .

بیس و چهار ساعت از آن دم گذشته بود آنها داسید در باره لباسم بر سرم میکداسید و من میکسم با ساعت مقرر نمیتوانید حدس برنید . اکنون از یاد آوری این خاطرات سرمنده میسدم ولی در همان حال ایستور بنطرم رسید ، بطوریکه فکر کرده بودم ماکسیم از اینجا نرفته و صدائی را که از روی براس میسنیدم حبلی آرام و معمولی بود ، همان صدائی بود که میشناختم ، دیگر مثل صدای حس و غیرطبیعی شب گذشته نبود که از پائین پلهها یا من حرف میرد .

بس ماکسیم برافه بود و در پائین نزدیک دماغه بود خودش صحیح و سالم بدون کوچکترین تغییری بود و بطوریکه ترانک میگفت همینطوری فقط برای گردش رفته بود و هنگامیکه کسی در حال عرق شدن بود در ساحل گردش میکرد بنا براین تمام ترسهای من بی سبب بود و ماکسیم در حال طبیعی قدم میزد و حرف میزد ، شاید فکری عجیب و دیوانه وار بر سرم زده بود و فکری به معرم راه یافته بود که خودم علت آنرا در سبب تشخیص نمی-دادم ، مثل اینکه اکنون هم بیاد میآورم چه افکاری معزم را اشغال کرده و مجواسم نا خود آگاه بسوی اعماق روح خود بنا نهاده شوم ، افکار دیوانه وار زمان کودکی بسوی من آمده بود در حالیکه اکنون که ماکسیم را در حال طبیعی میبینم این افکار وجود خارجی نداسد .

سنون مهگاملا "از بین رفته و هنگامیکه به نزدیکی دماغه رسیدم بلافاصله کسی وارگون شده را در فاصله چند مابلی ساحل دیدم ، در حالیکه دکل های راست آن بطرف ساحل موجه شده بود ، از کنار دریا حائیکه موحها بساحل

میخورد درنده و کمی دورتر به دیوار سنگی تکیه دادم ، در آن حال در کنار دریا جمعیت انبوهی که معلوم بود از بندر کرنیت و اداره بندر گاه آمده بودند در آنجا جمع بودند ، این تحته سنگها و دماغه جزو سرزمین ماند رلی بود ولی مردم همیشه حق داشتند باین طرفها بیایند ، هماناچی هم کاملاً " بساحل نزدیک شده و میخواستند کشتی را به بینند کشتی وضع بدی داشت از پهلوی برگشته و نوک باریک آن بطرف فایفهای زیادی بود که آنرا احاطه کرده بودند .

قایق مونوری عربی نجات کشتی نزدیک میتد ، در آن حال یکنفر را دیدم که خود را راست کرد و در بلندگو چیزهایی میگفت ولی نمی فهمیدم چه می گفت ، هنوز در دماغه مقدار زیادی مدم جمع شده بود که درست افاق را نمیدیدم و یک کشتی بزرگ موتوری دیگر جلو میآمد که چند نفر سوار آن بودند یکی از آنها لباس اونیفورم داشت گمان میکنم که او کمبریندر کرنیت بانفاق چند نفر از اداره آگاهی بود .

یک قایق مونوری دیگر نزدیک شد که شناگران کرنیت را با خود آورده بود ، آنها چند بار دور کشتی عرق شده دور زدند و با حرارت زیاد با دیگران حرف میزدند ، صدای آنها را از فراز آب ساکن دریا میشنیدم .

از ساحل موج شکن دور شده و بطرف نهای که مردم جمع شده بودند نزدیک شدم ، هر چه جسم گرداندم ماکسیم را در هیچ جا پیدا نکردم ، فرانک آنجا بود که با یکی از اعضای گمرک صحبت میکرد ، وقتی او را دیدم حرکتی به عقب کرده نمیخواستم مرا به بیند ، کاملاً " چند ساعت پیش بود که در حال گریس با او صحبت میکردم و اکنون نمیدانسم چه کنم ؟ ولی او در هماندم مرا دید و انار دای کرد با و مرد گمرک چی نزدیک شدم ، او مرا میشناخت و با بسمی گفت ،

خانم نزدیک بیائید و منظره را به بینید ، گمان میکنم قابل تماشا باشد

قایق‌های کمکی بالاخره برای بلند کردن کشتی خواهند آمد ولی گمان نمیکنم موفق شوند، زیرا کشتی خیلی در آب فرو رفته است.

پرسیدم پس چه میکنند؟

جوابداد مجبورند یکی از غواصهای ماهر را به دریا بفرستند به بینند آیا ته کشتی بکلی شکسته است؟ آن مردی که کلاه بر سر و پیراهن فرمزی دارد یکی از غواصها است میتوانند با دوربین تماشا کنید.

دوربین را گرفته و بکشتی نگاهی کردم، عده‌ای از ملوانان به ته کشتی جمع شده بودند یکی از آنها چیزی را نشان میداد، مردی که از جمع قایق‌های عریق نجات بود با بلندگو داشت فریاد میکرد.

کمیسر بندر کرنیت بطرف ملوانان مجتمع بدور کشتی رفته بود و غواص کلاه فرمز در فایفی خاکسری رنگ نشسته بود.

کشتی کوچک حامل سناگران باز شروع بدور زدن باطراف کشتی عرق نده نمودند زنی در آنجا سراپا ایستاده و از منظره مشغول عکس برداری بود، گروهی از پرندگان دریا بالای کشتی صدا میکردند.

دوربین را بآن مرد داده پرسیدم کاری نمیتوانند بکنند.

— مجبورند غواص را پائین به قعر آب بفرستند، دارند با هم در این خصوص حرف میزنند، اینهم کسی کمکی است فرانک گفت.

به نتیجه نمیرسند آن گوسه را که در آب فرو رفته نگاه کنید.

مرد گمرک چی گفت ساحل مصر دریا کمی بالاتر است وقتی کسی در قایق باشد خوب این مسئله را تشخیص نمیدهد، اما یک کشتی بزرگ مثل این احتمال دارد به نخته سنگ مضرر تصادف کند.

فرانک گفت.

من در اولین دماغه بودم وقتی اولین سوت خطر صدا درآمد در آنموقع بطوری‌که همه جا را گرفته بود که چند قدمی خود را درست نشخیص

نمیدادم.

فکر میکردم که تمام مردم در این فبیل موارد که نفع عمومی در پیش است مثل هم علاقه نشان میدهند، فرانک هم مثل فریت است که در باره این موضوع چه مهم یاسدیا نیاسداظهار عقیده میکند، میداستم که او بساحل به جستجوی ماکسیم رفته بود و گمان میکردم که او هم مثل من کمی نگران شده بود ولی اکنون همه چیز از بین رفته و موضوع عوض شده بود، مکالمه تلفنی ما و نگرانی مسرکی که احساس می‌کردیم، اصرار او برای ملاقات با من تمام اینها به سبب اینکه یک کشتی عرق شده بود فراموش شده بود.

پسر بچه‌ای بسوی ما دوید و پرسید.

آیا ملوانان همه در دریا عرق نده‌اند؟

مرد گمرک حی کفت به بچه‌جان خطری در بیس نیست دریا هم موجی ندارد و کسی هم کسه سده "آهاسهم غواص خانم می‌پسند که لباس مخصوص خود را بپوشیده.

پسر بچه کفت سهم می‌خواهم غواص را به بیسم.

فرانک بطرف او جم سد و کفت همانجا اسباده، همین آفائی که کاسکت

بسر میگدارد او می‌خواهد بربر آب برود.

کودک کفت آه ممکن است در دریا عرق شود.

— به غواصها در دریا عرق نمیسوند، برای آنها ارجارح هوا میفرسند

بگاه‌کن دارد در آب فرو میرود.

بعد از آن سطح آب که کمی موج دار شده بود ساکت و آرام شد و کودک

حوسحالانه کفت.

آن اسب به آب فرو رفت.

من از فرانک پرسیدم ماکسیم کجا است؟

— او عده‌ای از ملوانان را به کربب برد یکی از آنها سرس کنج رفته و

برای نجات دیگران نزدیک بود عرق شود و در حال بالا آمدن سرس به بخته سک بصادف نمود وقتی بیرون آمد از سرما متل بید میلرزید ، اتفاقاً " یک کلام اسکلیسی نمیدانست ماکسیم بکمکش رفت و او را دید که سرا پا خون آلوداست و جراحی بر سرش دارد . با زبان آلمانی با او صحبت کرد ، بعد یکی از فایق موتوری های کرنیت را صدا کرد و او را برای پانسمان به نزد جراح برد . شاید بتواند دکتر فلیپ را برای کمک او پیدا کند .

پرسیدم چه وقت رفت ؟

— درست همان وقتی که شما را دیدم ، شاید پنج دقیقه نمیشود ، تعجب میکنم که چطور او را در فایق موتوری ندیدید ؟ ماکسیم با مرد آلمانی عفت بسته بود .

— شاید وقتی که من از تپه ها بالا می آمدم حرکت کرد .

فرانک گفت .

ماکسیم در ایس قبیل کارها بسیار دلسوز است و هر چه بتواند برای مردم میکند ، خواهید دید که همه را در ماندنرلی پذیرائی خواهد کرد و به همه غذا خواهد داد .

مرد کمک کمرک چی گفت .

بلی او حاضر است پیراهن خود را هم بدیگران بدهد ، در این محل از این اسخاص خیلی کم پیدا میشود .

بار هم شروع به نماسای کسنی نمودیم ، فایقه های کمکی همه آنجا آماده بودند ولی کسی عریق نجات به کریب برگشته بود کارکر کمرک گفت گمان نمیکم امروز برای آنها بتواند کاری بکند .

مرد کمرک چی کلاهس را برداشت و گفت چه هوای بدی است .

— بلی اینطور است .

کسنی مملو از خبرنگاران که برای عکس برداری آمده بودند تفریح کنار

بطرف کرنیت روان شدند .

— آنها کار خود را کردند و رفتند .

فرانک گفت همینطور است ، گمان نمیکنم تا چند ساعت دیگر کاری انجام شود ، قبل از حرکت دادن کسنی بایستی عواص از آب بیرون آمده و گزارش خود را بدهند ، دیگر ایستادن در اینجا بیمورد است بایستی برای صرف غذا بروم .

من چیزی نگفتم ، اما او باز ایستاده بود و میدیدم که به من خیره شده است پرسید شما چه میخواهید بکنید ؟

گفتم هیچ ، مدنی دیگر اینجا میمانم میل دارم چند ساعتی راه بروم ، امروز عدا ی سرد میدهند دیر و رود آن مهم نیست میخواهم تمام به بینم عواصا چه میکنند .

— در اینجا چیزی نمی بینید برای دیدن و تماشا چیزی وجود ندارد ،

برویم با هم غذا صرف کنیم .

گفتم نه ، خیلی متشکرم .

— بسیار خوب در هر حال میدانید که من در کجا هستم ؟ بعد از ظهر

در دفتر خواهم ماند .

— بسیار خوب .

او از مرد کمرک چی هم خدا حافظی کرد ، پسر کوچک مشغول حسب و

حیر در غلفها بود و میپرسید .

عواص چه وقت خواهد آمد ؟

— بچه سیطان هنوز نمیاید .

زسی بالباس راه را و کلاهی بر سر به ما نزدیک شد و فریاد کشید جارلی

بیای برویم .

کمرک چی گفت اییهم مادر ت که آمد با او برو .

کودک فریاد کشید من عواص را چال لباسش دیدم .

زن بما سلام کرد و خندید ، او مارا نمیشناخت و همسر یکی از سناگران بود و میگفت گمان نمیکنم چیزی برای تماشا وجود داشته باشد با این وضع که از بالای نیپها دیدیم گمان دارم کشتی چند روز همینطور خواهد ماند .

گمرک چی گفت منتظر بازگشت عواص و گزارش او هستند .

زن گفت نمیدانم آنها چطور حاضر شده اند با این هوا به آب بروند ؟ بایستی پول خوب بآنها بدهند .

گمرک چی گفت بلی پول حسابی میگیرند .

کودک گفت ماما منم میخوام عواص بشوم .

— بایستی از پایا اجازه بگیرد بعد رو به من کرد و گفت اینجا جای خوبی باید باشد ، امروز ناهار خود را آورده بودیم و فکر میکردیم که می توانیم ساعسی در اینجا بمانیم اما پیش آمد غرق شدن این کشتی برنامه ما را بهم زد ، ما تازه از کرنیت آمده بودیم که صدای سوت خطر را شنیدیم مثل این بود که سوت را در چند قدمی ما بمدا در میآوردند ، از ترس به هوا پریدم و بنوهرم گفتم حدایا چه واقع شده ؟ و او جواب داد بایستی یک کسنی در حال عرق باشد ، باید دید چه میسود آرا بمنوان از خاک بیرون کشید ، اما گمان نمیکنم این چیزها تماشا داسه باشد .

گمرک چی گفت بلی نمائانی بیست .

زن گفت این جنگل چه با صفا است ؟ بایستی ملک اختصاصی باشد .

گمرک چی کمی ناراحت شد و بهمن نگاهی انداخت و من روی خود را

گرداند ، و با سافه علفی بازی میکردم .

او جواب داد بلی تمام این قسمها ملک شخصی است .

سوهرم میگوید که تمام جنگلها را از بین میبرند و بایستی ویلاهای

کوچک بجای آن ساخته شود بدم نمیآید که ویلای کوچکی اینجا روبروی دریا

داسه باشم ، حنی رستان اینجا هم خوب است .

گمرک چی گفت بلی اینجا خیلی ساکت است .

من بار برای سرگرمی سافه علف را بین انگستانم فشار میدادم کودک

جست و خیز میکرد و گمرک چی هم بساعتش نگاهی کرد و گفت برویم بایستی که بروم ، رور شما بخیر .

ار من خدا حافظی کرد و جاده کرنیت را پیش گرفت و زن هم به بچماش گفت .

چارلی بیا برویم پایا را پیدا کنیم ، و از ما خدا حافظی کرد و دور شد

پسر بچه روی پاشنه های پایش میدوید ، مردی لاغر اندام با شورت کوتاه بآنها اشارهای کرد آنها کنار بیشهای نشسته و زن بار و بنماش را باز کرد .

دلم میخواست از شخصیت خود دست کشیده و بدنبال آنها بروم ،

چه زندگی ساکت و آرامی داشتند آنها با یک ساندویچ و یادوسه تخم مرغ

خوشحالند و میکوبند و می خندند ، دلم میخواست وارد گفتگویشان شوم اما

بجای اینکار بایستی تنها به منزل رفته و در ماندنرلی منتظر بازگشت ماکسیم

باشم و میدانستم وقتی او را دیدم بین ما چه گفتگوئی پیش خواهد آمد ؟

و با چه جسمانی و چه حالتی به من نگاه میکند و آهنگ صدایش چگونه است ؟

گرسنه نبودم و نمیخواستم برای صرف ناهار بروم .

گروه دیگری از مردم برای تماشای کسنتی بکنار دریا آمدند ، اینهم

یکنوع گردش بعداز ظهر بود ، من کسی را بین آنها نمیشناختم ، همه از

سناگران کرنیت بودند ، انفاقی هم نمیافتاد ، اکنون آب دریا کمی پائین تر

آمده و از اینجا کسنتی را میدیدم ، لکهای سفید ابر در سمت مغرب دیده

میشد و آفتاب هم در همه جا پخش بود ولی باز هم هوا گرم بود زن لباس

راه راه از جابر خاست و جاده باریک کرنیت را پیش گرفت و شوهرش در حالی

که سبدی بدست گرفته بود بدنبالش میرفت .

به ساعت نگاه کردم ، از ساعت سه گدسه بود از جا برخاسته و بطرف دماغه رفتم مثل همیشه آنجا آرام و خالی بود و آب دریا در این قسمت کاملا "آرام بود اکنون در بالای سرم بوده های سفید ابر آسمان را می پوشاند ، بن دیوانه را دیدم که روی بخته سنگی نشسته و فلاب ماهیگیری را بدست گرفته و میخواست طبق معمول خرجکهایش را صد کند سایه ام بروی آب افتادید و رویش را برگرداند و مرا دید و شناخت .
دهانش را کسود و نیسمی کرد و گفت سلام .
— سلام بن .

زود از جا برخاست و دستمالش را کسود چند تا خرجک در آن بود و پرسید .
شما خرجک دوست دارید ؟
نیم خواستم او را ناراحت کنم و گفت مسکرم .
ده دوازده تا خرجک کوچک در دسم انداخت و میهم آنها را در جیب دامنم گذاشتم .
او میگفت اینجا با نان و کره بسیار خوب است ولی اول باید آنها را جوشاند .

— بلی میدانم .
بمن نگاه میکرد و می خندید و پرسید کسی را دیدید ؟
— بلی دیدم ، عرق سده
— ها راست گفتی
— سکنه و کمان منکم به کسی سوراخ سده ناسد .
قباده ناراحت و خنور آسائی خود گرفت و دو مرتبه خندید و با بست دست دماغش را پاک کرد و گفت .
این کستی بررک مثل آن کسی کوچک سده آب نخواهد رفت ، ناهیا

او را خورده اند اینطور نیست ؟
— بلی کی را خورده اند ؟
انگسناش را بطرف دریا پیس برد و گفت
او ، او را میکویم (در اینجا کلمه او را با ضمیر مونث بیان کرد)
از او دور سده و از کنار جنگل جاده را پیش گرفتم دیگر نمی خواستم کلبه کوچک را نگاه کنم ، میدانسم که همانجا است در طرف راست و رنگش خاکستری است بطور مستقیم بطرف درختان پیش میرفتم ، در وسط راه ایستادم و باطراف درختان نگاهی انداختم و از آنجا باز کستی نیمه خوابیده را دیدم که بطرف ساحل گچ سده است ، دریا بغدری آرام بود که امواج به طرف کسی کوچکتیر صدائی نمیکرد ، از بین جنگل راه خود را ادامه دادم ناهایم سکیس و سرم کبج و مک و فلیی بکران که خودم را نمی شناختم .
وارد محال مرل سدم بعد باطاق ناهار حوری رفتم ، طرف عذایم همانجا با بسقاب سالاد دیده میشد و مسطر من بود کمی بردید کردم بعد با صدای ریک رابرت را حواسم .

برسدم آقا برکسنه است ؟
— بلی ساعت دو بعد از ظهر آمد و جبری خورد بعد دو مرتبه بیرون رفت ، از سما پرسید که کجا هسد ؟ و فریت باو گفت کمان میکنم خانم برای سمای کسی رفه است .
— او نکفحه ونب بر میکرد ؟
— حیر حایم

کاهی بد کوسب سرد و سالاد کردم احساس میکردم بدنم خالی است اما کرسند نبودم و نمی خواستم کوسب سرد را بحورم ناو کفتم رابرت جای را در کمانحاند برای من بناورید ، به سربسی با حیر دیگر ، یک حای با کمی نان و کره .

— بسیار خوب خانم!

بطرف کتابخانه رفتم که بنشینم، مجله تاہم را برداشته بدون اینکه بخوانم ورق میزدم مثل کسی بودم که در سالن انتظار دندانسازی نشسته است منتظر چیزی بودم که بایستی واقع شود، چیزی غیر مترقب، وحشت را ساعات صبح و غرق شدن کشتی و شکم گرسنه ام مثل این بود که از باطن وجودم چیزی را بیرون میآورد که نمیدانستم چیست مثل این بود که داشتم در صحنه نازمای از زندگی خود داخل میشوم یک زندگی جدیدی که یقین داشتم هر چه بود مثل زمان پیش نخواهد بود زن جوانی که روز گذشته برای حضور در جنس بالماسکه لباس میپوشید بکلی از بین رفته بود مثل این بود که تمام این وقایع مدت زمانی پیش واقع شده بود و منی که در کنار پنجره نشسته بودم شخصی تازه بودم.

رابرت برای من چای و نان آورد بیخودانه نان را با کره میبلعیدم یک ساندویچ و کمی گوشت هم آورده بود و فکر کرده بود که فقط نان و کره برای حانم ماندردلی خوب و ساینده نیست، کمی کیک و گوشت را با لذت خوردم بیادم آمد که در ساعت یازده غیر از فنجانی چای چیزی نخورده بدم، سومین فنجان چای را تمام کرده بودم که رابرت وارد شد و از من پرسید.

آیا آقا هنوز نیامده اند؟

— نه!! برای چه میبرسی؟ کسی او را مبعواهد؟

— بلی حانم، کاپیتان سرل کمیسر بندر کرنیت آقا را پای تلفن مبعواهد و میگوید اگر در منزل هستند ممکن است سخما "برای صحبت تلفنی بباید گفتم نمیدانم چه جواب بدهم شاید آقا کمی دیر به منزل بیاید باو بگو که ساعت پنج تلفن کند.

رابرت از اطاق بیرون رفت و پس از لحظهای برگشت و گفت.

کاپیتان میل دارد خانم را به بیند اگر خانم اجازه میدهند! میگوید یک کار بسیار فوری و واجب دارد او به آقای کراولی هم تلفن کرده ولی کسی جواب نداده.

گفتم اگر کار فوری است او را میپذیرم، بگوئید فوراً "بیاید. لابد ماشین دارد؟

بلی خانم،

رابرت بیرون رفت و من از خود میپرسیدم که نمیدانم با کاپیتان سرل چه مینوانم بگویم، شاید راجع به کشتی غرق شده است و بکلی نمی دانستم این چیزها به من چه مربوط است، اگر این کشتی در دماغه سرحد ماندردلی غرق شده بود مسئله دیگری بود و شاید میخواستند از ماکسیم اجازه بگیرند که تخته سنگهای این نقطه را منفجر کنند و یا راه دیگری برای تکان دادن کشتی از خاک در نظر بگیرند ولی تمام دماغه و تخته سنگها متعلق به ماکسیم نبود، گمان میکنم آقای کاپیتان سرل بیخودی وقتش را در اینجا تلف میکند لابد بعد از تلفن کردن بایستی سوار ماشین شده و حرکت کرده باشد،

زیرا هنوز یک ربع ساعت نگذشته بود که او را وارد کتابخانه کردند.

همانطور که در ابتدای بعد از ظهر او را با دوربین دیده بودم لباس نظامی در برداشت از کنار پنجره برخاسته با استقبالش رفتم و دستش را فسر دم.

باو گفتم.

بسیار متاسفم، شوهرم هنوز به منزل نیامده است کاپیتان. شاید باز بکنار دریا رفته ساعتی قبل در کرنیت بود و من از صبح تا کنون او را ندیده ام.

— بلی به من گفتند که به کرنیت رفته است ولی به بندر رفتم نتوانستم او را ملاقات کنم، گمان میکنم وقتی که با قایق موتوری آنجا میرفتم ایشان

پیاده از روی چمنها آمده اند بدبختانه آقای فرانک کراولی را هم نتوانستم به بیم .

گفتم عرق شدن این کنسی جریان تمام کارها را بهم زده من در کنار دریا بودم و غذا نخورده بودم ، آقای کراولی قبل از من آنجا آمده بود ، آیا درباره این کسی چه باید بکنند ؟ گمان میکنید که کمکها میتوانند آنرا خارج کنند ؟

کاپیتان سرل مدنی چند ساکت ماند و دسهایش را مالید و با دودستن سوراخی را نشان داد و گفت .

یک سوراخ باین بررگی در کستی بجا مانده و هرگز نمیتواند دیگر تا هامبورک برگردد ، اما با این کنسی فعلا " کاری نداریم ، این کار صاحب کسی و اداره بیمه بندر است به خانم براتر سانحه کسی نیست که من اینجا آمده ام شمارا به بیم و به عبارت دیگر مسئله دیگر بطور غیر مستقیم باعث آمدنم بایجا است ، ایجا آمده ام خبر جدیدی به آقای وینتر بدهم و نمی - دادم چگونه آغار کنم .

با چسبان در حناں خود مدنی به من نگاه کرد و با تکرانی پرسیدم . کاپیتان ! این چه نوع خبر جدیدی است ؟

- مسئله این است چیزی را که میخواهم بگویم شاید برای شما مطبوع باشد ، به هیچوجه حاضر نیستم به برای شما به برای آقا وینتر با راحتی ایجاد کنم ما ، در کرنیپ همگی آقای وینتر را دوست داریم و خانواده ایسان همیشه با ما مهربان بوده اند ، این مسئله برای او شاید برای شما ناراحت کننده است و بهتر است با گذشته کاری نداشته باشیم ولی با پیش آمدی که کرده میدانیم چگونه سر فیه را بهم بیاوریم . ساکت ماند ، دستمالش را در جیب گذاشت و با اینکه در اطاق تنها بودیم خیلی آهسته تر شروع به صحبت نمود و گفت .

میدانید که یک عواص برای بازدید زیر دریا فرستاده اند ، اما در همان حال به چیز عجیبی دست یافتند پس از اینکه سوراخ ته کستی را تعمیر نمودند عواص اعزامی بطرف دیگر کستی رفت به بیند خرابی دیگری وجود دارد یا نه ؟ و ناگهان در آنجا به یک فایق کوچک برخوردند که دست نخورده ولی خورد شده است ، کسیکه این مشاهده را نمود یکی از اهل محل بود ، ابن را میدانید او فوراً " فایق را ساخت ، فایق بادبانی کوچک خانم سابق آقای وینتر بود .

اولین احساسم این بود که خدا را شکر کنم ما کسیم در ایجا نبود زیرا این صربه جدید بعد از ناشیگری من در شب گذشته برای او صربه سختی بنمار مباد .

آهسته گفتم مناسقم چه پیش آمد عجیبی ! این دیگر از چیزهایی است که انتظار آنرا داشتم ، آیا لازم است که آقای وینتر از این جریان مطلع شود ؟ آیا میتواند فایق را همانجا که هست گذاشت ، اگر آنجا بماند که چیزی نخواهد شد .

- خانم اگر ممکن بود چنین کاری میکردیم ، نمیدانم چه باید بگویم ولی عواص اعزامی بدور فایق دوری زده و کشف دیگری نصیب او شد که اهمینش بیشتر بود ، در کابین فایق بسته بود و سایر دریچه ها را بسته بودند یکی از آنها را با افراری سخته و داخل کابین را واری نمودند کابین پر از آب بود شاید دریا در آن سوراخی ایجاد کرده و بنظر میرسد که غیر از یک سوراخ خرابی دیگری داسه و آتوف خانم ! چه بگویم که با چه منظره وحشتناکی روبرو شده است .

کاپیتان سرل در اینجا سکوت کرد و اربالای شانماش نگاه میکرد که یکی از مستخدمین بگوش نایستاده باشد ، بعد ادامه داد .

البته باید بگویم که جسدی در ته کابین دیده میشد و مشتی از

استخوانها باقی نمانده بود ولی در هر حال اسکلت یک آدمی بود بعد بالا آمد و گزارش خود را به مس داد، اکنون میدانید به چه دلیل لازم است شوهرتان را به بینم.

مدتی باو خیره شدم بعد حالت بهت و بدنبال آن ضعف و سستی بدنم را مرا گرفت آهسته گفتم.

بطوریکه شهرت دارد او تنها بگردش و تفریح میرفته با این ترتیب کسی بایستی همراه او بوده که تا امروز کسی ندانسته است.

کمیسر سری تکان داد و گفت بایستی همینطور باشد.

— این چه کسی بوده؟ اگر کسی باو از بین رفته بایستی که معلوم شده باشد در آن زمان چیزی در این باره در روزنامهها گفته نشده بود.

کاپیتان باز سری تکان داد و گفت.

منهم مثل شما چیزی نمیدانم، ولی آنچه را که میتوان گفت این است

که در آنجا جسد آدمی بدست آمده.

اکنون معنای تشویش و ناراحتیهای بیموجب خود را میفهمیدم، این برای کسانی عجز شده نبود که وحشت ایجاد میکرد بلکه برای آرامش دریا بود و اسراری که در آن نهفته بود دلم را بشور انداخته بود و بایستی اینطور واقع شود که عواصاں برای کار دیگری در اعماق آب سرد فرو بروند و ناگهان با جسد مرده ربهکا و یا رفیق او روبرو شوند، در زمانی که من روی تخته سنگها نشسته و به چیزهای واهی فکر میکردم غواص وارد قایق شده و با چنین منظرهای روبرو گردیده است.

— اگر طوری میشد که این خبر را باو نرسانند اگر این ماجرا از او مخفی

میمانند چقدر خوب بود.

— خام تما میدانید اگر امکان داشت این کار را میکردم ولی بایستی

که منم به وظیفه خود عمل کنم و بایستی بدانم...

اما حرف او نا تمام ماند و ناگهان ماکسیم وارد شد و با تعجب گفت.

سلام کاپیتان چه واقع شده فکر نمی کردم که شما اینجا باشید آیا اتفاقی

رج داده است؟

دیگر بیش از این تحمل ناراحتی او را نداشتم و با نهایت بزدلی از

اطاق بیرون آمده در را پشت سر خود بستم، حتی جرات نکردم به قیافه

ماکسیم نگاه کنم فقط فکر میکردم که او باید حالتی خسته داشته باشد برای

همین بود که بدون کلاه آمده بود.

به ترا سر رفته روی نیمکتی نشستم لحظه بحرانی فرا رسیده بود بایستی

با آن روبرو سد بایستی در مقابل ترسها و نگرانیهای گذشته و عدم اعتماد

و احساس حقارتی که در خود میدیدم مقاومت نمایم اگر اکنون در برابر آن

ساقط سوم سقوط من برای همیشه خواهد بود، و در زندگی شانس دیگری

بدست نخواهم آورد، در حالیکه از ناراحتی ناخنهایم را میجویدم در حال

باامیدی به خود امیدواری مبهمی میدادم، مدت پنج دقیقه در حال سکوت

چشمانم را به چمنها و دسته گلها خیره ساخته بودم، صدای ماشینی را شنیدم

که براه میافتاد، گمانم براین بود که ماشین کاپیتان سرل است و گویا خبرش

را به ماکسیم داده و اکنون پی کارش میرفت.

از جا بلند شده و آهسته بطرف کتابخانه براه افتادم و در جیب خود

خرچنگهایی را که بمن داده بود دستمالی میکردم.

ماکسیم سراپا جلو پنجره ایستاده و پشتش را به من کرده بود، دقیقهای

در آستانه در ایستادم، اما او رویش را بر نمیگرداند و دستها را از جیب

درآورده و مستقیما "بطرف او پیش رفتم دستهایش را گرفته و روی گونه هایم

گذاشتم اما او هیچ چیز نمیگفت.

آهسته گفت ماکسیم من خیلی ناراحتم، رنج میکشم.

جواب نداد، دستش کاملا " یخ بود پشت دستش را بوسیده و بعد

انگشتانش را یکی یکی بوسیدم و آهسته گفتم .

نمیخواهم تو تنها رنج بکشی ، میخواهم عمهایت را بمنهم بگوئی ، ماکسیم بعد از بیست و چهار ساعت خیلی تجربه کرده شده و احساس میکنم بزرگتر شده ام ، قول میدهم دیگر مثل کودک نخواهم بود .

مرا بسینه خود نزدیک کرد و فشار داد از احساس آن حجب و حیای ذاتی در من از بین رفت و در آن حال صورتم را روی شانماش قرار داده گفتم .

نو مرا می بخشی چنین نیست ؟

بالاخره بحرف آمد و گفت .

نرا به بخشم ؟ چه شده که ترا باید به بخشم ؟

— شب گذشته تو فکر کردی که آنکار را از روی عمد کرده بودم .

— آه آنرا میگوئی ؟ فراموش کرده بودم ، مگر با تو بخشم در آدم ؟

— بلی خشمگین شدی .

ساکت ماند و همانطور مرا به خود چسبانده و فشار میداد .

گفتم .

ماکسیم ، آیا نمیتوان همه چیز را از نو شروع کرد؟ و نمیتوانیم از همین

امروز طور دیگر باشیم ؟ و همه چیز را باهم مطالعه کنیم ؟ من از تو درخواست

نمیکم مرا دوست داشته باشی ، چیز غیر ممکنى را از تو نمیخواهم ، می—

نوانم دوست تو و همدم تو و یکنوع بچه تو باشم چیز دیگری از تو درخواست

نمیکم .

گونههایم را بین دو دست گرمه مرا نگاه کرد برای اولین بار منوجه

سدم قیافه اش چقدر لاغر و خطوط صورتش بهم رفته و در زیر چشمانش سایه های

از غبار دیده میشد .

— چطور تو مرا دوست داری ؟

نقوانستم جوابی بدهم و حتی جرات نگاه کردن با او را نداشتم ، نگاه

کردن به چشمان تاریک و صورت رنگ پریده اش و حسنتاک بود آهی کشید و گفت عزیزم دیگر دیر شده ما آخرین شانس خوشبختی خود را از دست دادیم .

— نه ماکسیم اینطور نیست ، نه

— چرا ! هر چه بود تمام شد ، آنچه را که میترسیدم فرا رسید .

— چه چیز را ؟

— چه چیزی را که همیشه در انتظارش بودم ، چیزی را که هر شب و روز

در آئینه خیال میدیدم ، افسوس که من و تو برای خوشبخت شدن با هم آفریده

نشده بودیم .

در کنار پنجره نشست و من در مقابلش دوزانو دستهایم را به شانمه های

گذاشته بودم و پرسیدم .

چه میخواهی بگوئی ؟ معنی این حرفها چیست ؟

دستهایم را روی دستهایم قرار دادم و مدنی بچهره ام خیره شد و گفت

بالاخره ربه کا پیروز شد .

باو در حالیکه ظلمت فشار آمده بود نگاه میکردم و باگهان احساس

نمودم دستهایم یخ کرده .

او میگفت همیشه سایه او بین من و تو وجود داشت ، سایه نفرانگیزش

که ما را از هم جدا میکرد ، عزیزم چگونه سبواسستم با نرسها و دلهره هائیکه

از او در قلب داشتم و از آنچه ترار بود واقع بود میتوانستم برا اینطور به

خود فشار بدهم ، بیاد میآورم که در وقت مردن جسمانش بمن خیره شده

بود ، هنوز نیم های شرم آور و کشف او را بیاد دارم او میدانست که بالاخره

بر من فایق میشود .

با لکنت زبان گفتم ماکسیم تو چه میخواهی بگوئی ؟ معنی این حرفها

چیست ؟

— میدانی که قایق او را پیدا کرده‌اند میدانی چه جسدی در قایق پیدا کرده‌اند؟

— بلی

— معنی آن این است که او تنها نبوده و می‌خواهی بدانی چه کسی باو بوده ؟ همین است ماکسیم ؟

— نه تو موضوع را نمیدانی .

— عزیزم ، میل دارم با ناراحتی تو سهیم باشم می‌خواهم بتو کمک کنم .

دو زانو نشسته و به چشمان او نگاه میکردم .

— جسد ربه‌کا بود که در قایق پیدا کرده‌اند .

فریاد کشیدم نه ممکن نیست .

— زنی که در قبرستان کلیسای کریپیت دفن شده ربه‌کا نبود ، جسد زن

ناشناسی بود که تا کنون کسی او را کشته ، من ربه‌کا را کشته ، با همان هفت

تیر متعلق به آن آلونک و بعد جسدش را به کابین قایق حمل نمودم و در

آن شب قایق را از ساحل دور کردم و در همان محلی که امروز پیداش کرده‌اند

قایق را غرق کردم و این ربه‌کا بود که در قایق جسدش دیده شده با این

ترتیب آیا میتوانی باز بروی من نگاه و بگوئی مرا دوست داری ؟

فصل نوزدهم

قضای کتابخانه را سکوت فرا گرفته بود ، هیچ صدائی غیر از زوزه جاسپر بگوش نمیرسید که پاهای خود را میلیسید ، مثل اینکه تیغی به پایش فرو رفته بود ، بعد از آن صدای ساعت مچی ماکسیم را شنیدم که در کنار گوشم تیک تاک میکرد ، صداهای معمولی هر روز گاهی بگوش میخورد و بدون دلیل مثل یک حالت تله پاتی صرب‌المثل زمان کودکیم بیاد آمد نه هوا و نه جزر و مد منتظر کسی نیست .

فکر میکردم که وقتی یک شوک ناگهانی بانسان دست میدهد یا یکی از اعضای بدن را میبرند در لحظات ابتدائی دردی احساس نمیشود .

من در آنحال دوزانو در برابر ماکسیم نشسته ، بدنم را باو چسبیده و دستهایم روی شانه‌اش بود و هیچ درد و غمی یا ترسی را احساس نمی‌کردم و در وجودم وحشتی وجود نداشت و تنها فکرم این بود که تیغی را که بپای جاسپر فرو رفته بیرون بکشم و به خود میگفتم همین دم رابرت برای جمع کردن فنجانهای چای وارد خواهد شد و در حقیقت برای من عجیب بود که باین چیزهای کوچک فکر میکردم ، مثلاً " پنجه‌های جاسپر صدای تیک تاک ساعت ماکسیم و یا اسباب چای خوری اینها همه چیزهای غیر مهم بود و مخصوصاً " از عدم اضطراب و دلهره خود در تعجب بودم .

بعد از آن بود که ماکسیم بر خلاف سابق که اینکارها را نمیکرد مرا مرتباً " میبوسید و منم دستها را پشت کردن او حلقه زده و چشمانم را بسته بودم .

او رمزمه کنان میگفت نمیدانی چقدر ترا دوست دارم .

این چیزی بود که هر شب و روز فکرش را میکردم و آرزو داشتم چنین سخنانی اراوسنوم ولی اکنون میدیدم که این جمله را مرتباً " تکرار میکند ، این چیزهایی بود که وقتی در مونت کارلو و ایتالیا و اینجا در ماندرلی بودم بآن فکر میکردم اما حالا پشت سرهم این حرفها را میرد .

چشمانم را گشوده به بالای پرده حیره بدم و او همچنان با محبتی گرم سرو صورت مرا میبوسید و نامم را تکرار میکرد ولی من ، همچنان به گوشه بالای پرده حیره تنده و میدیدم که هنوز نور آفتاب از بالای چوب پرده وارد میشد .

فکر میکردم چقدر آرام هستم ، اما بدنم یخ کرده و بی در پی به پرده نگاه میکردم و او مرا میبوسید و برای اولین بار بود که به من میگفت " ترا دوست دارم "

بعد ناگهان ساکت ماند دست از من کشید و بطرف پنجره رفت و در آتوت بود که گفت .

می بینی حق با من بود ، اکنون دیگر دیر شده و نمیتوانی مرا دوست بداری .

اما ناگهان به طرف او حیر برداشته گفتم .

نه ماکسیم دیر نشده ، دستم را بگردنش حلقه کرده بودم و میگفتم به ماکسیم ، من ترا هنوز از تمام دنیا بیشتر دوست دارم ولی وقتی مرا در آغوش گرفتی بطوری گنج بودم که چیزی نمیفهمیدم .

او میگفت نه تو نمیتوانی مرا دوست بداری برای همین بود که چیزی حس نمیکردی ، میدانم و خوب درک میکنم ، اما این عشق و علاقه خیلی دیر وقت بسوی ما آمد ، اینطور نیست ؟

— حیر اینطور نیست .

— بایستی اینطور باشد ، از چند ماه پیش میبایست این مسئله را بدانم اما رنها مثل مردها نیستند .

— ماکسیم خواهش میکنم باز هم مرا ببوس

— نه دیگر فایده ندارد .

— برعکس اکنون نیایستی یکدیگر را از دست بدهیم بایستی برای

همیشه در کنار هم بدون پرده پوشی و بدون سایه در کنار هم باشیم از تو خواهش میکنم ، عزیزم بیشتر فکر کن .

او گفت خرید دیگر فرصتی نداریم ، شاید بین ار چند ساعت برای ما وقت باقی مانده ، یا شاید چند روز اکنون دیگر چگونه میتوانیم در کنار هم باشیم بتو گفتم که حواره ربهکا را پیدا کردم ، آری ربهکا را پیدا کرده ام . رفته رفته احساسم رنده شد ، دیگر دستهایم سرد نبود بلکه کمی کرج شده بود و احساس نمودم موجی از حرارت به صورتم بالا آمد و گونه هایم بر افروخته شده بود ، به یاد آوردم که ماکسیم ربهکا را کشته است ربهکا در دریا غرق نشده بود ، ماکسیم او را با دست خود کشته بود ، دیبائی از حوادث با استقبال می آمد و تصویر منلاشی تنده یکی بعد از دیگری به مقابل چشمم جلوه میکرد و به یاد می آوردم ماکسیم در درون ماشین کنارم نشسته و جاده جنوب را طی میکردیم ، او به من میگفت حادثهای در رندکیم پیش آمد که بکلی ربهکیم را تغییر داد .

سکوت های بی سبب ماکسیم و بداخلاقی هائیکه گاه به گاه در او بوجود می آمد ، مثلاً " میگفت من بر حسب اتفاق بود که اینجا آمدم ، و در وقتی که این حرف را به خانم وانهایر میزد ، ابروانش چپین برداشته بود و خانم وانهایر میگفت اینطور بنظر میرسد که تا امروز نتوانسته مرگ ریش را فراموش کند .

او اکنون کنار بخاری نشسته و من در برابرش رانو زده و دستهایم را

گرفتم و به خود فشار دادم، او در همان حال گفت.

یک دفعه اتفاق افتاد که خود را آماده کرده بودم همه چیز را بتو بگویم، در آن روزی بود که جاسپر در کنار دریا بطرف آن کلبه چوبی فرار کرد و تو هم بدنبالش رفته بودی که طنابی پیدا کنی، مادر کنار هم نشسته بودیم اما ناگهان فریت و رابرت برای آوردن جای وارد شدند من دیگر چیزی نگفتم و سکوت کردم.

— بلی بخاطر میآورم برای چه بمن نگفتی؟ ما فرصتهای زیادی را که ممکن بود بهم نزدیک شویم از دست دادیم، تمام این هفتهها و ماه ها بی خودی از بین رفت.

— آخر تو خیلی از مرحله پرت بودی تو با خیال خودت با جاسپر به باغ میرفتی و او دنبال تو میدوید و هرگز مثل امروز بسوی من نیامده بودی.

— برای چه هیچ چیز به من نگفتی؟ برای چه؟

— من فکر میکردم که تو خودت را بدبخت میدانی، و از زندگی راضی نبودی و در اینجا کسل شده بودی و منم از تو بزرگترم، تو دلت میخواست خیلی چیزها بگوئی، حتی مایل بودی به فرانک بیشتر از من بگوئی، تو همیشه در مقابل من بیگانه بودی و حجب و حیای زیاد احساس میکردی و ناراحت بودی

— چطور میتوانستم بتو نزدیک شوم در حالیکه میدیدم تو همیشه به فکر ربه کا هستی، چگونه جرات داشتم بتو بگویم مرا دوست بدار در حالیکه میدیدم تو همیشه ربه کا را دوست داری.

مرا به خود فشار داد، میخواست به چشم نام نگاه کند، با ناراحتی گفت چه گفتی؟ این چه حرفی بود زدی؟

— هر بار که به من دست میزدی فکر میکردم که میخواستی مرا با ربه کا مقایسه کنی "هر بار که با من حرف میزدی و یا نگاهم میکردی و با من برخورد

میرفتی و روی من پشت میز می نشستی فکر میکردم که با خودت میگوئی، همین کار را با ربه کا هم میکردم.

میپوتانم مثل اینکه چیزی درک نمیکرد به من خیره شد و فریاد کشید.

خدایا او چه میگوید؟

مرا کناری زد، از جا برخاست و در اطاق بنای قدم زدن گذاشت در حالیکه دستها را بهم جفت کرده بود گفت.

این چه حرفهائی است میزنی؟

رویش را بسوی من گرداند و در برابر من بزانو نشست و گفت.

تو فکر میکردی که ربه کا را دوست داشتم؟ فکر میکنی که از راه حسادت عشقی بود که او را کشتم؟ نه اینطور نیست، من از ربه کا نفرت داشتم بتو میگویم که ازدواج ما یک نوع کمدی و ظاهر سازی بود، از همان روز اول ظاهر سازی بود، اوزنی بسیار شرور و بیشرم و سرتاسرش آلوده به فساد بود و هرگز حتی یک روز یکدیگر را دوست نداشتیم و یک لحظه در کنار هم خوشبختی را احساس نکردیم، ربه کا زنی بود که برای عشق پاک وعفت و عصمت لیاقت نداشت، او زن طبیعی نبود.

رویزمین چهار زانو نشسته و دستهایم را بدور زانو حلقه زده باو نگاه میکردم و او میگفت.

بلی او زن با هوش و زرنگی بود یک هوش شیطانی داشت، هر کس باو نگاه میکرد هرگز بخیالش نمیرسید که این خانم خوش قیافه زن فاسدی بود اما او خود را بهترین و شایسته ترین انسان جلوه میداد، او میدانست با هر کس چگونه صحبت کند، اگر تو او را میشناختی یا دیده بودی چنان تسلط به ظاهر سازی داشت که با تو در جلوه باغ بگردش میرفت دستهایت را دوستانه میگرفت از گلها از موسیقی و از نقاشی چیزها میگفت که تو بنده او میشدی و مثل دیگران فریت چرب زبانی او را میخوردی و او را میپرستیدی.

در اطاق بنای قدم زدن گذاشت و گفت .

و منی با او ازدواج کردم مردم فکر میکردند خوشبخت ترین مردان دنیا هستم ، او بقدری جذاب و چنان سراپا رشته و بافته مریم بود که همه گول او را خوردند ، مادر بزرگ که من مشکل پسندی بود از همان روزهای اول محبت او را به دل گرفت و به من میگفت ماکس این زن دارای سه فضیلت انسانی است ، تربیت شده و باهوش و زیبایی کامل را دارد ، منم باور میکردم و یا خود را مجبور میکردم که باور کنم اما همیشه یک حالت بدگمانی در وجودم رخنه میکرد در چشمانش چیزی میدیدم که گفتنی نیست .

نوهام درونی بتدریج جان گرفت و ربه کای حقیقی از سایه های دنیای دیگر شکل رندهای به خود گرفت اکنون ربه کا صاحبش را شلاق میزد ، ربه کا زندگیش را یا دودست خود میفشرد ، ربه کا پیروز میشد و شانه بشانه او با خنده های تلخ در گالریها قدم میزد در آنحال خود را در ساحل دریا در کنار بن دیوانه وحشت زده میدیدم که میگفت خانم شما خیلی مهربان هستید اما مثل آن یکی نیستید ، شما مرا به دیوانه خانه و زندان نمیفرستید ؟ این طور نیست ؟

ماکسیم در حال قدم زدن در طول و عرض اطاق بدنبال مطلب خود میگفت .

بعد از چند روز که از ازدواجمان میگذشت نقاب تزویری را که بر چهره ماش داشت کنار کشید ، یادم میآید روزی که ترا بالای آن تپه در مونت کارلو برده بودم ؟ میخواستم آنجا بروم و خاطراتم را به یاد بیاورم ، او همانجا نشسته بود و می خندید در حالیکه موهای سیاهش را باد تکان میداد ، او از چیزهایی صحبت میکرد که تا امروز جرات نکردم بکسی بگویم ، اما از همانروز بود که دانستم با چه کسی ازدواج کرده ام زیبایی و هوشو تربیت همه با هم جمع شده بود ، اما به چه صورتی ؟

ناگهان ساکت ماند بطرف پنجره رفت و از آنجا به چمنها نگاهی انداخت شروع به خندیدن نمود ، همانجا ایستاده بود و پشت سر هم می خندید بطوری که تاب دیدن آنرا نداشتم و فریاد کشیدم .

ماکسیم ، ماکسیم .

سیگاری آتش زد و مدتی در آنجا بدون حرف ایستاد بعد روی خود را گرداند و برگردش و سخنرانی اینطور ادامه داد .

طوری شده بودم که نمیدانم چه شد که همانجا او را نکشتم اگر اینکار را میکردم آسان بود بطوریکه دیدی یک لگد کوچک او را به پرتگاه دره می- انداخت همانطور آنروز کردم و تو ترسیدی ، شاید فکر میکردی که دیوانه نام شاید هم دیوانه بودم و شاید اکنون هم عقل درستی ندارم میدانی زندگی کردن با یک شیطان چندان آسان نیست .

میدیدم که با حرارت تمام قدم میزند و میگوید .

او در همان لبه پرتگاه با من معاملهای نمود باین معنی که من خانمات را میگردانم و از ماندنرلی توجه لازم را خواهم کرد و ریاست آنجا را برعهده میگیرم و اگر بخوام آنجا را بصورت شاهکار زیبای سرزمینها در میآوردم ، دوستان و آشنایان برای دیدار ما سیایند و از ما حرف میزنند همه فکر میکنند که ما زن و شوهر خوشبختی هستیم و بهترین افراد انگلیسی بشمار میآئیم ماکس چقدر تهوع آور است و در عین حال چه پیروزی بزرگی است .

او در کنار تپه نشسته و در حالیکه برگی را زیر انگشتانش له میکرد بصدای بلند می خندید .

ماکسیم سیگارش را که هنوز نکشیده بود بدور انداخت و گفت .

اما او را نکشتم ، فقط نگاهش کردم ، هیچ چیز نگفتم ، گذاشتم تا هر

چه دلش میخواست بختدد ، بعد سوار ماشین شده حرکت کردیم .

اما او اطمینان داشت که همانطور که خواسته بود خواهد شد و بعد به

ماندرلی بر میگرددیم در منزل را بروی مردم باز میکنیم و از مردم پذیرائی خواهیم کرد و آنها خواهند گفت که اینها زن و شوهر موفقی هستند، او می دانست که من غرور و شرافت و خود خواهیم و تمام فضائل انسانی خود را فدای او خواهم کرد و بعد از یک ماه ازدواج آنها بهم نیزنم و کسی نخواهد دانست او بمن چه چیزها گفته است.

او میدانست که هرگز من تن به طلاق نخواهم داد و اسرارش را لو نمی دهم و حاضر نمیشوم که بعدها خود را نشانه انگشتان دیگران کرده و بگذارم که روزنامهها ما را لجن مال کنند و نمیگذارم طوری بشود که ساکنین این محل تا ما را دیدند زیرگوشی چیزی بهم بگویند و یا توریستهای کرنیت جلو معجر خانه مان ایستاده و درباره ما بگویند.

هیمنجا است که او منزل میکند اینجا ماندرلی است اینجا ملک کسی است که او را طلاق داده، مگر نشنیده‌ای در روزنامه راجع بآنها چه چیزها نوشته‌اند و یادت نمی‌آید که قاضی باین زن چه گفته بود.

بعد مقابل من ایستاد و دستها را در بغل گذاشت و افزود، تو مرا اکنون تحقیر میکنی، اینطور نیست و نمیتوانی شرمساری و بدبختی مرا تحمل کنی؟

من چیزی نگفتم، دستهایم را روی فلیم گذاشته و از شرمساری او رنج میبرد. ولی هیچیک از چیزهایی که بمن گفته بود برای من اهمیت نداشت فقط یک چیز دستگیرم شده و آنها پیش خود تکرار میکردم و آن این مطلب بود که ماکسیم ربه‌کا را دوست نداشت و هرگز او را دوست نداشته و آنها لحظهای در زندگی با هم خوشبخت نبودند.

ماکسیم حرف میزد و من گوش میکردم، اما سخنانش برای من مفهومی نداشت و از آن استقبال نمیکردم.

او میگفت من خیلی درباره ماندرلی فکر کردم اما ماندرلی بالاتر از هر

چیز به من بارش رسیده بود اما این نوع عشق و محبت دلخواه نبود و آن چیزی نبود که وقتی برای عقد بکلیسا میروند آنها میخواهند، مسیح در کتاب خود از سنگها و آجرها و از دیوارها صحبت نمیکرد و او از عشقی صحبت میکرد که مردی میتواند آنها بگوشای از زمین ببرد و در آنجا زندگی خود را آغاز کند.

گفتم ماکسیم عزیز، عشق من کمی کوتاه کن.
و بعد دستهایم را روی صورتم گذاشتم و بالبهایم میبوسیدم.
به من گفت میفهمی چه میگویم؟
— بلی عشق من خوب میفهمم.

رویم را گرداندم که او نه بیند چه فرقی میکرد بفهمم یا نه، قلب من مانند ابری سبکیال بود و میدانستم او هرگز ربه‌کا را دوست نداشته است.
آهسته ادامه داد.

نمیخواهم آن سالیهای اندوهگین را بیاد بیاورم، و حتی نمیخواهم برای تو تعریف کنم اما نمیدانی چه شرمساری و چه نفرتی بود، دروغ و ظاهر سازی و حشمتناکی که در آن زندگی میکردم کمدی خنده‌داری که بازی میکردیم و در برابر دوستان خود را خوشبخت قلمداد میکردیم روابطما حتی در مقابل مستخدمین چه وضعی داشت، همه ساکنین منزل با او توجه داشتند و او را احترام میکردند یاد می‌آید یکی از روزهای عید بود که منزل ما پر از مهمانان شده بود، او با تبسمی فرشته‌آسا از مقابل یکی بطرف دیگری میرفت بازویش را زیر بازوی من میانداخت و جایزه‌ها را به گروهی از کودکان تقسیم میکرد و بعد فردای آنروز در سپیده دم بسوی لندن میرفت و بسوی آپارتمانی که در آنجا اجاره کرده بود میرفت و مثل حیوانی که به لانه‌اش پناه میبرد مدتی در آنجا میماند و در آخر هفته دیگر بعد از چند روز آمد و رفتها که نمیدانستم کجا است بر میگشت، آه من از روی ناچاری بر طبق قرار دادی

که کرده بودم همداين کارها را تحمل میکردم و بکسی نميگفتم ذوق و سليقه اش در ماندري همان است که امروز مي بيني ، رفت و آمد در باغ بين گلها و پرپر کردن گنجا و به همان ساحل دريا که در دره خوشبختي براي خود ساخته و از ياد کارهاي پدرم بود روز و سب خود را ميگذراند .

نوگمان ميکني نماغ اينها در زمان پدرم بود ؟ پارک آن يک جنگل مطبوعی بود ولي جنگلی وحشی که به طبع خود آنرا مي پسنديد و برای آن خرجهاي ميکرد . در هيچ جا کاری نکرده بود و مهم حرفي نميزدم و باين کارها توجه نداشتم . نيمه اي از ميلها که در آنجا ديدی در سابق وجود نداشت و سألنی را که ديدی باين شکل نبود ، ربه کا به ميل خود آنجا را زينت می داد ولي هر چه بود زيبائی ربه کا و ماندري ورد زبان مردم بود و تمام اين ها بنا به زعم مردم مال ربه کا بود .

من چيزی در جواب او نميگفتم و او را همانطور بسيهام چسبانده بودم و ميل داختم برای خالی کردن عفته ها و مرارته ها و نعرتهائی که تحمل کرده بود حرف ، بزید و دلس را خالی کند و سالهای از دست رفتن را با گفتن اين کلمات تسکين بدهد .

با اين برنامه ماهها و سالها زندگي کردیم ، آنچه را که در لندن ميکرد برای من بی تفاوت بود زیرا آنچه در آنجا ميگذاشت به ماندري نمی رسید و کسی نمیدانست ، خودش هم حيلی با احتياط مراقب بود ، مخصوصاً " در سانه ای اول ريار مراقبت ميکرد .

در اين مدت کوچکترين حرف و زمزمه ای درباره او بگوش نرسيد ، اما کم کم رفتارش عوض شد و يگر به جيزی اهميت نمیداد ، ميدانی چگونه کسی ميخواره مينود ؟ ابتدا آهسته بسوی مشروب ميرود و گاهی چند گيلاسی ميزند تايد تا مدت شش ماه و با افزاين ميگذارد و بعد از آن فاصله ها کمتر شده و بروی هر ماهه ميسود و بعد پانزده روز يکبار و آخر سر کار هر روز ماش می-

شود .

برای ربه کا هم همینطور شده بود ، ابتدا شروع کرد دوستانش را باينجا دعوت کند مثلاً " در وسط پیک نیک ها يکی دو نفرشان را از اينجا دعوت ميکرد بطوريکه در ابتدا من توجه نميشدم ، گاهی پیک نیک هائی در آن کلبه کنار دريا ترتيب میداد ، يک روز من از شکار که با طراف لندن رفته بودم بر ميگشتم ، او را در بين پنج شش نفر از اشخاصی ديدم که هرگز ندیده بودم ، وقتی با و گوشزد کردم سانه هایش را بالا انداخت و در چنمانم خيره شد و گفت .

اين کارها بتو چه مربوط است ؟ ولي من با و گفتم ميتواند دوستانش را در لندن ملاقات کند ، ولي ماندري بهمی تعلق دارد و بايستی اين قسم از فرار داد را مراعات کند .

او بدون اينکه پاسخی بدهد خنديد بعد از آن شروع به حمله کردن به فرانک بيچاره نمود بطوريکه او ناراحت شد و يکروز پيش من آمد و گفت که ميخواهد از ماندري برود و نوع کارش را عوض کند ، ما دو ساعت نماغ در همينجا ، در کتابخانه با هم صحبت کردیم بعد فهميدم چون عقد ماش نرکيد و آنچه را که واقع شده بود برای من تعريف کرد و بطوريکه ميگفت يک لحظه او را آرام ميگذاشت هر روز بدنش ميرفت و او را مجبور ميکرد که ساعتی در کلبه کنار دريا با او بگذراند ، بيچاره فرانک مهربان کاملاً " ناراحت شده بود ، ميدانست چه کند ؟ ريرا او فکر ميکرد که تا امروز ما بهترين زن و شوهر خوشبختی بوديم .

در باره اين موضوع سخت به ربه کا اعتراض کردم ، او هم سخت عصبانی شد و حتی بمن دشنام داد و زشت ترين کلماتی را که آموخته بود نثارم کرد بعد از آن بطرف لندن رفت و يکماه در آنجا ماند .

در مراجعت از آنجا ابتدا مدتی آرام بود ، فکر کردم از اشارهای که

باو کرده ام اندر ز گرفته، بئا و ژیل برای شرکت در یک پیک اینجا آمدند و آنچه را که همیشه از آن میترسیدم دانستم، بئا ربهکا را دوست نداشت و دانستم که با شیطنتی که در رفتارش داشت چیزهایی فهمیده و از ربهکا بدش آمده بود.

آبروز یکی از پیکهای آزار دهنده بود، ژیل با ربهکا برای گردش بدریا رفته بودند و من و بئا روی چمنها باهم حرف میزدیم، وقتی از دریا باز گشتند، از فیاضه خندان ژیل و نگاه ربهکا چیزها فهمیدم و دانستم همان رفتاری را که با فرانک کرده بود با او هم همین کار را کرده و میدیدم که در موقع صرف شام به ژیل نگاه میکرد او بیس از حد معمول می خندید و زیاد حرف میزد و در این مدت ربهکا آنطرف میزنشسمو فیاضه مرستفای همیشه را به خود گرفته بود.

*

*

باز هم توهمات واهی مرا فرا گرفت و شکلهای عجیبی که همیشه در توهمات من وارد میشد شروع به جنبش نمود، وضع عجیب فرانک را به یاد میآوردم وقتی کنار ربهکا صحبت میکرد بئا تریس را بیاد میآوردم که از چهارم میگریخت سکوتی را که من حمل به بزرگواری میکردم پوشیده از یکدنیا ننگ و بی آبرویی بود چطور من تمام این چیزها را نمیفهمیدم، و فکر میکردم در این جهان چه بسا مردمان بدبختی هستند که رنج میکشند برای اینکه نمیتوانند پرده حجاب خود را پاره کنند و با حالت جنون آسا دیواری جلو خود و دیگران میسازند تا حقایق را پنهان کنند، این کاری بود که من کرده بودم.

در این مدت به چیزهای دیگر فکر میکردم و تصویر نابجائی جلو چشمام مجسم میشد و هرگز جرات به خود ندادم که حقیقت را جویا شوم اگر حتی یک قدم از دایره حجب و حیا جلو تر گذاشته بودم ماکسیم چند ماه پیش این

حقایق را برای من بیان میکرد.

ماکسیم میگفت این آخرین پیک نیکی بود که بئا و ژیل به منزل ما آمدند و هرگز وقتی تنها بودند آنها را به ماندن دعوت نمیکردم، آنها در موقع پذیراییهای بزرگ و مجالس رقص و کاردن پارتیهامی آمدند، بئا هرگز چیزی در باره آنچه بین او و ربهکا گذشته و یا در باره خودم چیزی نمی پرسید و نی احساس میکردم که به راز زندگی من پی برده و میدانستم مثل فرانک از همه چیز مطلع شده است، اما ربهکا هم از آنروز محتاطتر شد و ظاهرش چیزی را سانس نمیداد، ولی وقتی که در اینجا بود و من چند روزی از اینجا میرفتم هرگز از وقایعی که ممکن بود واقع شود ایمن نبودم، در آنوقتها فرانک با ژیل اینجا بودند زیرا ممکن بود این کارها را با یکی از اهالی این محل بکند، هر کس میخواهد باشد، آنوقت چه واقع میشد و رسوائی مثل بمب منفجر میشد و این چیزی بود که همیشه از آن میترسیدم.

بنظرم میرسید که اکنون که او حرف میزد در کلبه کنار دریا بودم و صدای قطرات باران را که به بام میچکید می شنیدم، آن را هروسراشییی را به یاد آوردم و فکر میکردم اگر زنی پشت درختها پنهان شده باشد دامن لباسش بر اثر وزش باد تکان میخورد.

ماکسیم آهسته اینطور ادامه داد.

ربهکا پسرعموئی داشت، مردی که مدتها در خارج زندگی میکرد و اخیراً "بانگلستان برگشته بود و هر وقت که من در منزل نبودم او شروع به آمد و رفت را باینجا گذاشت، فرانک او را میدید، او جاک فاول نام داشت، گفتم منم او را میشناسم وقتی تو لندن بودی یکدفعه اینجا آمد.

ماکس با تعجب پرسید؟

پس تو هم او را دیدم ای؟ برای چه بمن نگفتی؟ این خبر را فرانک

بمن داد که ماشین او را جلو منزل دیده بود.

— نمیخواستم چیزی بگویم و فکر میکردم که ترا به یاد ربهکا میاندزد .
ماکسیم زیر لب گفت مرا به یاد ربهکا بیندازد؟ خدا میداند که نمی—
خواستم چیزی خاطره او را بیاد من بیاورد .

او در حالیکه سکوت کرده بود به مقابل خود نگاه میکرد و از خود می—
پرسیدم آیا اکنون به همان آلونک کنار دریا فکر میکند؟

ماکسیم میگفت این پسر را ربهکا در منزل می پذیرفت و ربهکا به
مستخدمین میگفت که بدریا می رود و تا فردا بر نمیگردد و شب را با او در کلبه
کنار دریا میگذراند ، برای آخرین بار باو تذکر دادم و باو گفتم اگر این بار
او را در منزل خودم به بینم و یا در حوانی دیده شود او را هدف گلوله قرار
خواهم داد .

این مرد سابقه بسیار بدی داشت و فکر اینکه این مرد در جنگلهای—
ماندرلی و در نقاطی چون سرزمین خوشبختی گردش میکند مرا دیوانه میکرد
باو میگفتم که به هیچوجه وجود او را نمیتوانم تحمل کنم ولی او شانههایش
را بالا میانداخت و این بار فراموش کرد که بمن دشنام بدهد ، با این حال
متوجه میشدم که رنگش می پرید و حالتی عصبی باو دست میداد ، در آنحال
بود که پیش خود فکر میکردم نمیدانم وقتی این زن پیر شود چه حالتی باو
دست خواهد داد .

روزها بدون حادثه سپری شد یکی از روزها بطرف لندن حرکت کردو
همانروز برخلاف عادت همیشه زود تر برگشت و من هم منتظر نبودم آنروز برگردد ،
در آنروز با فرانک ناهار میخوردم در آنروز کار زیادی داشتیم .
اکنون دیگر با جملات کوتاه حرف میزد و من دستهایش را بین دو
دست خود گرفته بودم .

مقارن ساعت ده و نیم بعد از صرف شام به منزل برگشتم شال گردن و
دستکشهایش را روی میز دیده میشد ، از خود میپرسیدم برای چه او برخلاف

همیشه باین زودی برگشته است؟ به سالن رفتم ولی آنجا نبود ، تازه فهمیدم
که به کلبه کنار دریا رفته است ولی احساس کردم بیش از این دیگر نمیتوانم
این بازیها را تحمل کنم و قادر نبودم یک چنین زندگی پر از شرمساری و
دروغ را دنبال کنم ، بایستی بهر ترتیب شده این کار را بجائی برسانم و
آنها فیصله بدهم ، تصمیم گرفتم اسلحهای برداشته و اگر آن پسر و بیسرو
با او است هر دو را بترسانم .

مستقیماً "بطرف کلبه کنار دریا فرود آمدم ، ابتدا خود را به باغ کشانده
و داخل جنگل شدم ، از دور روشنائی در کلبه دیدم و بدون معطلی وارد
آنجا شدم ولی تعجب کردم از اینکه ربهکا را در آنجا تنها دیدم ، او روی
تخت دراز کشیده و یک جا سیگاری پر از ته سیگار در کنارش بود ، حالتی
بیمارگونه عجیبی داشت .

بدون مکث از فاول با او صحبت کردم و او بدون اینکه جوابی بدهد
بسختانم گوش فرا داد ، باو گفتم مدتی است که من و تو این زندگی سراسر
ننگ و شرمساری را دنبال میکنیم ولی اکنون دیگر تمام شده ، میشنوی؟ آنچه
را که تو در لندن انجام میدهی به من ارتباطی ندارد ، میتوانید در آنجا
یا جای دیگر با فاول زندگی کنید اما نه در اینجا ، در ماندرلی .
او مدت یک لحظه ساکت و صامت ماند و بمن نگاهی انداخت ، بعد
تبسمی کرد و پرسید .

اگر دلم بخواهد اینطور زندگی کنم چه خواهد شد؟
باو گفتم شرایط و قرار داد ما را میدانی در معامله کثیفی که بمن پیشنهاد
کردی مطابق آن رفتار کردم ، اینطور نیست؟ اما تو از حدود خود تجاوز
کردی ، فکر میکنی میتوانی خانم و کانون زندگیم را بشکل طویلیمای که در
لندن داری درآوری ، تا کنون تحمل زیاد کردم اما ولی ترا بخدا ربهکا گوش
کی این آخرین حرفی است که بتو میزنم .

بخاطر میاورم که با ناراحتی سبگارش را در زیر سیگاری خورد کرد و از جابلند شد و در حال برخاستن دستش را از زیر سرش برداشت گفت .
ماکسیم تو حق داری اکنون وقت آن رسیده که برنامه دیگری را آغاز کنیم .

بنظرم خیلی رنگ پریده و لاغر جلوه کرد مدتی در طول و عرض اطاق بنای قدم زدن گذاشت در حالیکه دستها را در جیب شلوارش گذاشته بود ، مثل پسر بچهای بود که در کشتی کار میکند و قیافه شاگرد ملوانی که کتک خورده است .

گفت آیا هیچ فکر کردی اگر بخوای مرا طلاق بدهی در مقابل قضات چه رنج و ناراحتی را باید متحمل شوی؟ آیا تا اینقدر می فهمی که کوچکترین دلیلی بر علیه من نداری ؟ تمام دوستان حتی مستخدمین فکر میکنند که ما زندگی خوب و استثنائی داریم .

گفتم ولی فرانک و بناتریس چه ؟

سرش را به عقب انداخت و شروع به خندیدن نمود و گفت ،

راستی چه داستانی است ؟ و فرانک چه میتواند بگوید ؟ چیزی بر علیه من بگوید به بینم تو مرا خوب میشناسی آیا ممکن نیست که بناتریس در صف شاهدین به عنوان یک زن حسود ظاهر شود و بگوید که شوهرم عاشق سده یا دیوانه سده و بطور مسخره از خود دفاع کند ؟ آه نه ماکس تو دست بکار احمقانهای میزنی که نتیجه نخواهی گرفت .

سراپا ایستاده و بمن نگاه میکرد دستها را در جیب شلوار گذاشته تبسمی بر لب داشت .

بعد اضافه کرد فکر نمیکنی که دانی پیشخدمت اطاقم را و دارم که آنچه را میگویم تصدیق کند ؟

در کنار میز نشست و پاها را تاب میداد و میگفت .

آیا فکر میکنی که کمی زیادی نقش زن و شوهر خوشبخت را بازی کرده ایم ؟ بخاطر میاورم در حالیکه بحرکات پاهایش نگاه میکردم احساس نمودم که معزم داغ سده بود ، اما او با خونسردی تمام ادامه داد میتوانیم من و دانی ترا بطوری مسخره کنیم که هیچکس سخنان را باور نکند ، ماکس میدانی هیچکس باور نمیکند .

و باز هم بطور مسخره پاهایش را در آن صندل راه راه تکان میداد و ناگهان از میر پائین آمد و خود را بمن نزدیک کرد و در مقابلم فدا راست نمود و با تبسمی بلخ و در حالیکه دستها را به جیب شلوار کرده بود گفت .
ماکس ، اگر یک کودک داشتی نه تو و نه هیچکس نمیتوانست ثابت کند که از تو نیست ، او در ماندنری بزرگ سده و نام ترا روی خود خواهد گذاشت و سرکاری نمیتوانی بکنی ، و بعد از مرگ ماندنری متعلق باو خواهد شد . تو مسروانی مانع او بشوی آیا اینطور نیست که اگر فرزندی داشته باشی خوشحالت خواهی دید نمیدانم اگر نه بینی پسر من زیر این درختها بازی می کند و هر حادثه خواهد بود و با پروانهها بازی کند ؟

اگر اینطور بود تفاوتی در زندگی بوجود خواهد آمد و بدت نمی آید اگر بد تبسمی سرم این حرفها را بزند و بعد از مرگ صاحب ماندنری باشد .

کمی ساکت ماند ، و باز پاهایش را که از بالای میر آویخته بود تکان داد ، پس از حا برخاست حکایتی را در و بطرف پنجره حرکت نمود و در آنجا شروع به خندیدن نمود و آنقدر خندش را طول داد که صورتش قرمز شد ، بطوریکه فکر کردم باین رودی خندش تمام بدنی بسا اما بکند بعد ساکت ماند و با مسخره گفت .

حدا با چقدر مضحک میشود ، یکی از عذاب خنده دار است بتو کفه بودم که میخواهم نفس دیگری با تو بازی کنم و اکنون میدانی برای چه ؟

اگر اینطور شود آنها خوشبخت خواهند شد و تمام همسایگان ذوق میکنند که برای تو ولیعهدی پیدا شده و من هم مادر حساسی او خواهم شد، همانطور که تاکنون یک همسرواقعی بودم و هیچکدام حدس نخواهند زد و کسی نخواهد دانست این بچه از کجا آمده است، بعد در حالیکه با یکدست سیگار را گرفته بود دست دیگرش را در جیب شلوار فرو برد و خنده کنان به من نزدیک شد.

حرکات او مرا بسختی عصبانی کرد بطوریکه وقتی او را کشتم باز هم تبسم از لبانش دور نشده بود، اسلحه در دستم بود و قلبش را هدف قرار دادم، گلوله خالی شد و مستقیماً "قلبش را سوراخ کرد، فوراً" بزمین نیفتاد، چند لحظه‌ای باز سرا پا ایستاده مرا نگاه میکرد، همان تبسم تلخ بر لبانش بود و چشمان را کاملاً "باز کرده بود.

در اینجا صدای ماکسیم بطوری آرام شده بود که خوب سخنانش را نمیشنیدم و دستهایی را که در دست گرفته بودم کاملاً "یخ کرده بود، ولی دیگر نمیتوانستم نگاهش کنم و نگاهم بطرف جاسپر بود که در کنار پایم خوابیده بود و گاهی دم کوچکش را تکان میداد.

ماکسیم میگفت فکر نمیکردم وقتی کسی را میکشند اینهمه خون از او جاری شود، صدایش اکنون کمی آرامتر بود ولی حالتی نداشت و میگفت یک سوراخ روی قالی نزدیک دم جاسپر ایجاد شده بود و سیگاری که از دستش افتاد قسمتی از قالی را کز داد، نمیدانستم این سوراخ چه وقت بوجود آمده؟ در حالیکه بعضیها مگویند خاکستر سیگار برای قالی خوب است.

مجبور شدم دو مرتبه به کلبه کنار دریا برگردم و دنبال سطلی بودم که با آب آن خونها را بشویم، حتی در نزدیک بخاری بعضی لکههای خون دیده میشد و در اطراف جسدش خون زیاد ریخته شده بود، در زمانی که

با سطل آب روی زمین دو زانو زده بودم باد پنجره اطاق را تکان میداد، بعد از تمیزکاری لازم، جسدش را بکول گرفته به دیون قایق بردم، گمان داشتم که اکنون ساعت یازده و نیم باید باشد، هوا تاریک بود و باد هم از سمت مغرب میوزید جسدش را به کابینت قایق رساندم و در آنجا گذاشتم و اکنون میبایست طناب قایق را گشوده و قایق را بدریا ببرم.

وزش باد هم زیاد بود و صورتم را شلاق میزد، بیاد میآورم که بادبان قایق را بسالا کشیده و تا وسط دکل بالا بردم مدتها بود که با قایق بیرون نرفته بودم خیلی وقت بود که با ربه‌کا با قایق نرفته بودم.

هوا تاریک بود، بقدری تاریک بود که مقابل خود را در دریا نمی‌دیدم و بزحمت در کابین را پیدا کردم وارد کابین شدم، پاروئی بدستم بود اگر هر چه زود تر قایق را پیش نمیردم دیر میشد وزش باد و جریان دریا ممکن بود قایق را بسمت ساحل سنگی بکشاند بعد از اینکه مقداری دیر شدم با سرعت در داخل قایق را باز کردم تا آب بمقدار کافی وارد قایق شود و با پارو که بزمین ساحل فرو برده بودم تعادل خود را نگاه داشتم و برای اینکه زود تر قایق پر از آب شود سوراخ دیگری در قسمت پائین ایجاد نمودم و پس از اینکه قایق کاملاً "در آب فرو رفت در کابین را بسته خود را بساحل رساندم.

وقتی بساحل قدم گذاشتم متوجه شدم که بقدر پائین قدم از ساحل سنگی فاصله دارم، سوار قایق موتوری دیگر شده و پس از چند دقیقه از قایق بادبانی ربه‌کا دور شدم و میدیدم که رفته رفته قایق در آب فرو میرود موجهای دریا در این نقطه بسیار زیاد بود و گمان بردم اگر در این وقت شب کسی از آنجا بگذرد صدای امواج را که به قایق میخورد خواهد شنید، اگر اینطور میشد و کسی با قایقی از آنجا میگذشت میتوانست مرا به بیند، ادا لحظه به لحظه قایق بادبانی ربه‌کا کوچکتر میشد تا بجائی که در آب

فرو رفت و غیر از لکه سیاهی باقی نماند دکل آن شروع به لرزیدن نمود و طرف باریک قایق در آب فرو رفت و امواج دکل آنرا خورد گردند و دیگر اثری از قایق روی آب دیده نمیشد، به یاد میآورم که با چشمان باز به نقطهای که قایق فرو رفته بود نگاه میکردم وقتی کاملاً "در آب فرو رفت بطرف دماغه آدمم در این موقع باران شدت میبارید .

* * *

در اینجا ماکسیم ساکت شد، نگاهی برو بروی خود انداخت و بعد بطرف من برگشت که روی زمین نشسته بودم و گفتم .

این تمام داستان بود و همه را برای تو نقل کردم بعد از آن قایق موتوری را در محلی که بود با طناب بستم، وارد کلبه ساحلی شدم و نگاهی کرده دیدم کف اطاقک پر از آب دریا است و یا آب باران بود، درست تشخیص نمیدادم راهرو جنگل را بطرف منزل پیش گرفته وارد منزل شدم از پله بالا رفته وارد سالن حمام شدم به یاد میآورم که در آنجا برهنه شدم باران شدت تمام سیل آسا میبارید و باد هم بهمان شدت میوزند، روی تخت نشسته بودم که ناگهان در اینوقت خانم دانورس ضربهای بدر زد در را برویش گشودم او از طرف ربهکا نگران بود که چرا تا این وقت شب بر نگشته است .

باو گفتم برو بخوابد و در را پشت سرش بستم بطرف پنجره رفته در آنجا نشستم و به ریزش سیل آسای باران نگاه میکردم .

ما هر دو روبروی هم مدتی بدون اینکه حرفی بزنیم نشسته بودیم و دستهای او را بدست گرفته بودم و از خود میپرسیدم برای چه رابرت تا کنون برای بردن اسباب چای نیامده است .

ماکسیم میگفت قایق خیلی نزدیک ساحل به آب فرو رفت عیبایست او را از دماغه خارج کنم ولی تا امروز کسی نتوانسته بود آنرا پیدا کند .

گفتم درست است بر اثر غرق شدن این کشتی بود که قایق پیدا شد اگر این کشتی غرق نمیشد هیچوقت ممکن نبود قایق بالا بیاید و کسی از ماجرا خبر نمیشد .

ماکسیم گفت بلی برای اینکه خیلی بساحل نزدیک بود . سکوت دیگری ایجاد شد بسختی احساس خستگی میکردم و ماکسیم همچنان میگفت .

میدانستم که بالاخره یک روز این اتفاق خواهد افتاد، حتی وقتی که بهادکومب رفتم و جسدی را که بدست آمده بود بنام ربهکا شناسائی کردم میدانستم این کار فایدهای ندارد و مسئله زمان در پیش بود وزمانی آشکار میشد و میدانستم که روزی ربهکا پیروز میشود وقتی هم با تو ازدواج نمودم این ازدواج چیزی را عوض نکرد دوست داشتن مانع از این نبود که ربهکا روزی انتقام خود را از من بگیرد و بالاخره هم پیروز شد، وقتی در حال مردن بود تبسم او را فراموش نمیکنم .

گفتم اینها چه حرفی است؟ ربهکا مرده باید هر دو به یاد بیاوریم کمرهکا مرده و مردهها نمیتوانند حرف بزنند، او دیگر نمیتواند به نفع خودش شهادت بدهد او دیگر قادر نیست بتو صدمه برساند .

ولی جسد او موجود است غواص آنرا پیدا کرده او در آنجا در ته قایق است .

گفتم برای این بایستی جوابی تهیه کرد مثلاً " ممکن است جسد کسی باشد که تو نمیشناسی کسی که تو او را تاکنون ندیدهای .

اما ممکن است چیزهایی که متعلق باو باشد با جسد پیدا کنند او انگشترش را در انگشت دارد و اگر لباسهایش پوشیده چیزی از لباس او باقی میماند جسد او مانند کسی نیست که در آب ویا بوسیله امواج خفه شده کابین قایق از بین نرفته و بایستی همانطور که من درازش کردم همانجا باشد و

قایق هم در این مدت بجا مانده و کسی آنرا حرکت نداده است .
 - ولی باید بدانی که جسد در آب تجزیه میشود و اگر کسی هم بآن دست نزنند آب آنرا متلاشی میکند .
 - نمیدانم ، هیچ چیز نمیدانم .
 - پرسیدم چگونه از ماجرا خبر خواهی شد ؟
 - فردا ساعت پنج غواص دومرتبه به آب فرو میرود کاپیتان تمام مقدمات را فراهم کرده و سعی میکنند قایق را از ته آب بیرون بیاورند ، کسی با آنها نخواهد رفت ، شاید من بتوانم آنجا بروم ، قرار است قایق موتوری خود را بیاورد و مرا همراه ببرد فردا ساعت پنج صبح این کار انجام میشود .
 - بعد از آن اگر قایق را بالا بیاورند چه خواهد شد ؟
 - اگر چوب قایق نبوسیده باشد و اگر چهار چوبه های قایق سرجایش باشد آنرا میتوانند با وسیله ای که دارند بالا بیاورند خیلی کارها میتوانند بکنند ، آب قایق را خالی میکنند و دکتری برای باز دید جسد خواهد آمد .
 - دکتر چه میتواند بکند ؟ برای چه دکتر را میآورند .
 - نمیدانم .
 - اگر کشف کنند که جسد مال ربه کا است ، تو باید بگوئی جسد دیگری را که شناسائی کرده بودی مبنی بر اشتباه بوده باید بگوئی جسدی که در آنجا پیدا شده اشتباه بود باید بگوئی که وقتی برای رویت جسد به ادکومب رفته بودی حال خونی نداشتی و نمی فهمیدی چه میکنی تو کاملاً مطمئن نبود و مرتکب اشتباه شدی ، این مسئله یک اشتباه است ، اشتباه و چیز دیگر نیست باید همین را بگوئی اینطور نیست ؟
 - بلی باید همین را بگویم .
 - آنها نمیتوانند بر علیه تو چیزی را ثابت کنند ، هیچکس در آنشب ترا ندیده ، تو آنوقت خوابیده بودی چیزی نمیتوانند ثابت کنند ، هیچ کس

غیر از من و تو حقیقت را نمیداند ، آری هیچکس حتی فرانک هم نمیداند فقط من و تو هستیم که میدانیم ، ماکسیم فقط من و تو میدانیم .
 - درست است .
 - فکر میکنند در زمانیکه ربه کا در کابین قایق بوده غرق شده و یا فکر میکنند که ممکن است او پائین آمده و دنبال طنابی بوده که قایق را نجات بدهد ولی باد بشدت تمام وزیده ، قایق را غرق کرده است و ربه کا هم در درون کابین زندانی مانده این فکرهای است که ممکن است پیش بیاید .
 - گفتم نمیدانم ، هیچ چیز نمیدانم .
 ناگهان در اینوقت صدای زنگ تلفن در کابین نزدیک کتابخانه بگوش رسید .

فصل بیستم

ماکسیم به اطاق کوچک تلفن رفت و در را روی خود بست و رابرت هم چند لحظه بعد برای جمع کردن اسباب چای وارد اطاق شد. من پستم را باو کردم که حالت فیافنام را نه بیند، از خود میپرسیدم این خبر چه وقت در محل و در همه جا پخش میشود؟ و اهالی کرنیت موضوع را چه وقت خواهند دانست؟ و آیا چقدر طول میکشد تا خبر تازهای بشنوم؟

صدای ماکسیم را در اطاق کوچک میشنیدم، از ناراحتی احساس پیچش مخصوصی در معدهام میکردم، مثل این بود که صدای زنگ تلفن تمام اعصاب بدنم را تحریک کرده است و فکر میکردم که روی زمین مقابل ماکسیم نشسته و در حالیکه دسناهیم روی شانماش بود داستانش را گوش کرده و شناسنی از وجودم مثل سایفای بدبالش میرفت، سهم مثل او ربه کا را کشته و منبهم قایق را غرق کرده بودم و با او صدای وزش باد را گوش می کردم و صدای در زدن خانم دانورس را میشنیدم، بالاخره در تمام این جریانات بهمراه او رجر میکشیدم، اما بقیه وجودم کار دیگر میکرد، روی قالی اطاق سسسه به هیچ چیز و از هیچ چیز ناراحت نبودم و فقط به یک چیز فکر میکردم و آنرا تکرار میکردم که او ربه کا را دوست نداشته، بلی ربهکا را دوست نداشته ولی بصدای رنگ تلفن دو شخصیت من دو بار بههم ملحق شد و در هم فرو رفته و دو مرنبه همان شده بودم که در ابتدا بودم.

قلب من با وجود هیجان و اضطراب او خیلی سبک و آزاد بود و می دانستم که دیگر نباید از ربهکا عرسی داشته باشم و دیگر از او نفرتی در

خود احساس نمیکردم و اکنون که دانسته بودم او زنی شرور فاسد بوده دیگر نباید از او نفرت داشته باشم، او دیگر قادر نبود به من صدمهای بزند و میتوانستم آزادانه باطاق رفته و یا در قایق او سوار شده و به لوازم تحریر او روی میز دست بزنم، نامههایش را بخوانم و دیگر انجام این کارها برای من نگرانی نداشت، میتوانستم همه جا بروم، حتی به ساختمان قسمت غربی رفته و مثل امروز صبح از پنجره ماش خم شوم و دیگر از هیچ چیز ترسی نخواهم داشت قدرت ربهکا دیگر مثل هوایی در آسمان از بین رفته و دیگر خاطره او مرا رنج نمیداد، زیرا ماکسیم او را هیچوقت دوست نداشته و نباید از او نفرتی داشته باشم، جسدش اکنون با قایق برگشته و در معنی میخواهد بگوید که من برگشتم، اما دیگر نام او برای من ترسی ایجاد نمیکند.

اکنون دیگر میتوانستم با آزادی با ماکسیم زندگی کرده او را برای خود نگاه بدارم و دوستش بدارم و دیگر مثل سابق چون کودکی با او رفتار نخواهم کرد دیگر آن دختر قدیمی نیستم و خودمان برای خودمان خواهیم بود و با هم زندگی میکنیم، هر دو باهم در مقابل حوادث پایداری خواهیم کرد کاپیتان سرل و عواصها و فرایک و خانم دانورس و فرانک و بئاتریس و تمام ساکنین کرنیت روزنامهها را میخوانند ولی نمیتوانند ما را از هم جدا کنند، خوشبختی خیلی دیر بسراغ ما نیامد و منبهم دیگر زیاد جوان و ساده نیستم و دیگر کمر و و محجوب نخواهم بود و از کسی ترس و واهمه نخواهم داشت، برای خوشبختی ماکسیم نبرد میکنم دروغ خواهم گفت، قسم میخورم و میگویم که ربهکا نمیتواند پیروز شود، بلکه ربهکا در این بازی شکست خواهد خورد.

رابرت دو مرتبه برای آوردن میوه آمده بود و ماکسیم هم از آن اطاق برگشت و گفت:

کلنل ژولین بود او بدیدار سرل آمده بود و فردا صبح با ما خواهد

آمد.

— کلنل رولیس؟ برای چه؟

— اوقاضی کرنیت است و حضور او ضروری است.

— او چه میگفت؟

— او از من میپرسید آیا مایلیم جسد را شناسائی کنم؟

— تو چه پاسخ دادی؟

— گفتم که نمیدانسم و گفتم که ما گمان میکردیم ربه کا در روز حادثه تنها

بوده است.

— او چیز دیگر نگفت؟

— چرا؟

— چه گفت؟

— از من پرسید آیا ممکن است که من در شناسائی جسدی که در ادکومب

ارائه کردم مانند اشتباه کرده باشم.

— پس او اینطور گفت؟

— بلی.

— تو چه گفتی؟

— گفتم که ممکن است و در آنوقت منوجه نبودم.

— پس در اینصورت فردا برای دیدن قایق یا تو خواهد آمد؟ او با

کاپیتان سرل و یک پزشک.

— و همچنین بانفاق ولس باز پرس

— ولس باز پرس؟

— بلی.

— برای چه؟ ولس باز پرس برای چه میآید؟

— وقتی جسدی پیدا میشود قانون چنین حکم میکند.

دیگر چیزی نگفتم و مدتی بهم نگاه کردیم، احساس کردم که درد شدیدی در امعای من بوجود آمده و گفتم شاید موفق نشوید قایق را از ته دریا بالا بیاورند.

— شاید.

— در اینصورت جسد را هم بیرون نمیآورند، اینطور نیست؟

او از پنجره به خارج نگاه میکرد آسمان کاملاً سفید و مثل ساعت اولی که دیده بودم توده های ابر پائین بود ولی از وزش باد خبری نبود همه جا ساکت و آرام بود.

گفتم فکر میکردم که باد از طرف جنوب غربی شروع میشود اما اکنون

باد خوابیده.

— آری فردا صبح عواص در یک هوای آرام به دریا خواهد رفت.

دو مرتبه صدای زنگ تلفن بگوش رسید در صدای این زنگ چیزی وحشتناک وجود داشت بطوریکه من و ماکسیم مدتی بهم نگاه کردیم بعد او با طاق تلفن رفت که جواب دهد و در را پشت سر خود بست هنوز از شدت ناراحتی به خود پیچ میخوردم و این بار بر اثر صدای تلفن درد بیشتر شد.

او میگفت دارد شروع میشود.

با ناراحتی پرسیدم چه واقع شده؟

— یکی از خبرنگاران بود، از مجله کروونیک و از من میپرسید آیا راست

است که فابن حاتم وینتر را با جسدش پیدا کرد مانند؟

— تو چه جواب دادی؟

— گفتم بلی یک قایق پیدا کرد مانند و این تنها چیزی است که میدانیم

و شاید همان قایق نباشد.

— همین گفتگو به عمل آمد؟

— خیر از من میپرسید آیا میتوانم در خبر مجله تأیید کنم که جسدی در قایق دیده شده است؟ گفتم خیر.

بعد بمن گفت اگر کاپیتان سرل این حرف را زده باشد میدانم که نمیتوان دهان مردم را بست فردا صبح تمام اهالی کرنیت آنرا در روزنامه ها خواهند خواند.

در باره جسد چه جواب دادی؟

جواب دادم چیزی نمیدانم و هیچ توضیحی در این رابطه نمیتوانم بدهم و میل ندارم که خبر نگاران بمن تلفن کنند.

— آنها عصبانی میشوند و بر صد تو چیزی خواهند گفت.

— اگر بخواهند با من پیکار کنند در مقابلشان خواهم ایستاد من به هیچوجه پشتیبانی روزنامهها را طالب نیستم.

— خبر نگار یا کسان دیگر ممکن است برای ما مفید باشند و یا ممکن است بدیگران تلفن کنند اگر میتوانستیم کاری بکنیم؟

ساعات هاروبروی هم نشسته و در نگرانی بسر میبردیم و بدون کوچک ترین حرکتی منتظر فردا صبح بودیم.

او کتابی را برداشت، اما میدانستم که نمیتواند چیزی بخواند، گاهی میدیدم با حالتی سرش را بلند میکرد، مثل اینکه صدای تلفن را می شنید، اما دیگر کسی تلفن نکرد و کسی مزاحم ما نشد و بر طبق معمول برای صرف غذای شب لباس پوشیدیم فریت شام را آورد قیافه اش بهم رفته بود و حرفی نمیزد فکر میکردم آیا به کرنیت رفته و چیزی شنیده است؟

بعد از صرف شام به کتابخانه برگشتیم خیلی کم حرف میزدیم من روی رمی جلوی پای ماکسیم نشسته و سرم را روی زانویش قرار داده بودم، گاهی مرا میبوسید و زمانی مختصر حرفی میزد، دیگر سایه وایهامی بین ما وجود نداشت و وقتی ساکت میشدیم برای این بود که محتاج سکوت بودیم، و از

خود میپرسیدم چگونه خواهم توانست با این حال که دنیای زندگی ما تاریک است احساس خوشبختی نمایم، برای ما یکنوع خوشبختی مشروط بود و بر خلاف آنچه که در رویاها فکر میکردم و یا انتظارش را داشتم نبود رویاهای زمان ننهائیم چیز دیگر بود و اکنون آنرا لرزان میدیدم خوشبختی تاریک و ساکنی بود پنجرهها کاملاً " باز بود و وفنی حرفی نمیزدیم با آسمان پر از ابر نگاه میکردیم.

گمان میکردم که امشب باز خواهد بارید و هنگامیکه صبح از خواب بیدار شدم از پنجره میدیدم که برگهای کل رویهم خوابیده و سرتاسر جادمای که به جنگل حتم میشود چمنها کاملاً " حبس و مرطوب بود و در هوا رایحهای مرطوب بمشام میرسید و فکر میکردم آیا پائیز میخواید دو ماه جلوتر آغاز شود؟

در ساعت پنج که ماکسیم از خواب برخاسته بود مرا بیدار نکرد و شاید از تحت بیزیر آمده و آهسته به اطاق دیگر رفته بود، اکنون او در آنجا در ساحل دریا با کاپیتان سرل و سایرین بود و مامورین کار خود را کرده و قایق ربهکا را از آب بیرون آورده بودند.

من در حالی پر از نگرانی باین چیزها بدون لرزش فکر میکردم وقتی آنرا از دریا بیرون میآوردند آب سرتا سر آنرا فرا گرفته و چوب بدنه قایق بایسی پونشیده با لاقل نرم و لغزان شده باشد و مقداری هم از گیاهای حره دریا را با خود همراه آورده است آیا تا کنون بامی را که در بدنه قایق حک کرده بودند بامی مانده ولی هرچه بود ربهکا آنجا در قایق دراز کشیده بود.

حمای گرفته لباس پوشیدم و نزدیک ساعت نه برای صرف صبحانه پائین آمدم بعدادی از نامه های رسیده بطور معمول روی بشقاب بود، نامه کسانی که در مورد جشن گذشته از ما تشکر کرده بودند، یکی یکی آنها را

نگاهی کردم، فریت از من پرسید آیا باید صبحانه گرمی برای ماکسیم نگاه دارد.

باو گفتم معلوم نیست چه وقت بیاید، صبح خیلی زود بیرون رفته فریت چیزی نگفت فیافهای خشک و بهم رفته داشت و از خود میپرسیدم آیا او چه چیزهایی میداند؟

از پشت میز برخاسته و نامه‌ها را هم را با خودم باطاق کوچک بردم مثل این بود که در اطاق بسته مانده و صبح درها را باز نکردم، ناچار پنجره‌ها را برای هوا خوری باز کردم گلهای روی میز تقریباً "پلاسیده شده و شاخه‌ها برمی‌خیزد" زنگ زدم، "ماد" پیشخدمت دیگر اطاق وارد شد باو گفتم.

این اطاق از امروز صبح برای تجدید هوا باز نشده.

— گفت نه خانم و گلدانها را برای تعویض بیرون برد.

هرگز گمان نمی‌کردم که اگر بخواهم کمی جدی شوم چندان مشکل نیست در آنوقت صورت عداوت روزانه طبق معمول روی میز بود و عبارت بود از کتلت و کمی جوجه و گوسشت سرح کرده بود، این غذاها را خوب می‌شناختم زیرا نمونه آنها در شب جس دیده بودم و بادم می‌آید که مقداری از آنها روز بعد خوردیم بنابراین بایستی آنها هم عداهای مانده باشد که هیچکدام با آن دست نزده بودیم و دانستم که مستخدمین به میل خود اینکارها را میکنند حتی روی عداها کسیده و زنگ ردم را برت بیاند.

باو گفتم به خانم دانورس بگوئید غذای گرمی برای آقای ماکسیم فراهم کند، اگر عدااتی باقی مانده لازم نیست آنها را برای ظهر بیاورید.

— بسیار خوب خانم.

به ناع رفتم که چند ساعه کل به چینم، ناد خنک اکنون ساکت شده بود و کم کم داشت هوا گرمتر میشد، از خود میپرسیدم آیا هنوز در ساحل

دریا هستند یا به بندر کرییت رفته‌اند؟ بالاخره بعد خواهم دانست وقتی ماکسیم بیاید همه چیز را تعریف میکند، هر چه واقع شود بایستی که خود را آرام نگاه دارم و نباید در مقابل حوادث ترسی به خود راه بدهم، چند شاخه گل چیده و آنها را باطاق کوچک بردم، در اینمدت قالیها جارو شده و بر اثر آب دادن شاخه‌ها سر بلند کرده بودند مشغول ترتیب گلپائی بودم که رابرت آورده بود که در اینوقت صربه کوچکی بدر زدند.

— وارد شوید.

خانم دانورس بود که صورت غذا را بدست گرفته بود، رنگش پریده و کاملاً "حسه می‌نمود و دور چشمانش حلقه کبود رنگی دیده میشد.

گفتم سلام خانم دانورس.

در همان ابتدا شروع نمود و گفت نمیدانم برای چه صورت غذا را بوسیله رابرت برگردانده اید، برای چه این کار را کردید.

در حالیکه گلسرخی در دهنم بود باو نگاهی کرده گفتم.

این کتلت و گوشتهای سرح کرده را برای دیروز آورده بودید و خودم آنها را روی فردیدم ولی امروز بایستی غذای گرمی داشته باشیم اگر خدمتکاران غذاهای مانده را نیمخورند بدور بریرید بعدری در این خانه حیف و میل میشود که این چیزها زیاد مهم نیست.

بدون اینکه چیزی بگوئید بمن نگاه میکرد شاخه گل را در گلدان گذاشته گفتم.

خانم دانورس نمیخواهم بگوئید که چیر دیگری آماده ندارید بایستی برای هر روز صورت جدیدی داشته باشید.

گفت من عادت ندارم که بوسیله رابرت برای من فرمان بفرستند اگر خانم احتیاجی به تعبیر غذا داشتند خودشان میتوانند تلفن کنند.

— گمان نمیکنم کاری را که خانم وینتر فدیمی میکرد بمن مربوط باشد

اکنون من حاتم وینتر هستم و اگر بخواهم بوسيله رابرت دستوری بدهم به میل خودم خواهم کرد .

در این موقع رابرت وارد اطاق شد و گفت .

خانم ، نماینده مجله کاونتری کروئیک تلفن میکنند .

— باو جواب بدهید که اینجا نیستم .

— اطاعت میشود ، خانم .

بعد رو به خانم دانورس نموده گفتم دیگر چه کار دارید .

بدون اینکه حرفی بزند مرا نگاه میکرد و من بدنبال سخنانم گفتم .

اگر دیگر کاری ندارید بهتر است بروید و به آشپزخانه دستور غذای

گرم بدهید ، من فعلا " کار دارم " .

پرسید از طرف مجله کاونتری کروئیک چه میخواستند ؟

— اطلاعی ندارم .

بعد آهسته تر گفتم آیا آنچه را که دیروز به فریت در کرنیت گفته‌ام

حقیقت دارد ؟ که فایق خانم وینتر را پیدا کرده‌اند ؟

— بلی بمهم گفته‌ام ولی خبری ندارم .

— کاپیتان سرل کمیسر بندر کرنیت دیروز اینجا آمدند ؟ اینطور نیست ؟

فریت میگوید که در کرنیت سابع شده عواصها وقتی برای کشتی عربی سده

بدریا رفته‌اند فایق خانم را پیدا کرده‌اند ؟

— شاید اینطور باشد ، ولی باید صبر کنید تا آقای وینتر برگردد و

مینواند از خودش سؤال کنید .

— برای چه باین زودی صبح زود بیرون رفتند ؟

— مربوط به خودش است .

باز هم شروع به نگاه کردن من نمود و دومرتبه تکرار کرد .

فریت میگوید که در فایق پیدا شده جسدی هم بدست آمده ؟ چگونه

چنین چیزی ممکن است ؟ خانم وینتر همیشه تنها بدریا میرفت .

— خانم دانورس ، این پرسشها از من بیفایده است ، من چیزی بیش

از شما نمیدانم .

آهسته گفتم درست است و باز هم بممن خیره شده بود رویم را گردانده

و گلدان را برداشته کنار پنجره گذاشتم .

او گفت بسیار خوب میروم تا دستور غذای ظهر را بدهم .

یک لحظه دیگر ایستاد و من چیزی نگفتم ، بعد از اطاق بیرون رفت ،

دیگر مثل سابق از او سمیترسیدم ، همانطور که ریه‌ها قدرت خود را از دست

داده بود قدرت او هم از بین رفته بود و آنچه را که بعدها میتوانست بگوید

یا نکنم مرا تحت تاثیر قرار میداد ، میدانستم که او با من دشمن است ، این

موضوع هم برای من بی تفاوت بود ولی فکر میکردم اگر حقیقت مرگ ریه‌ها

را بداند و با ماکسیم دشمنی کند چه ؟

روی صندلی نشستم ، دیگر میل نداشتم با گلدانها سرگرم شوم و از

خود میپرسیدم آیا ماکسیم اکنون چه میکند ؟ و برای چه خبرنگار مجله دو

مرتبه تلفن کرده بود ؟ دومرتبه احساسات آزار کننده قلبی در من راه یافت

بطرف پنجره رفته کمی بسمت خارج حم سدم ، هوا بسیار گرم بود و در هوا

حالت توفانی موجود بود ، بروی تراس رفتم ، در ساعت یازده و نیم بود

که فریت به من خبر داد که ماکسیم مرا پای تلفن میخواهد .

وقتی گوشی را بدست میگیرم دستهایم میلرزید ، صدای ماکسیم را

شنیدم که میگفت .

تو هستی ، من ماکسیم هستم اینجا دفتر فرانک است و از آنجا تلفن

میکنم .

بسیار خوب .

سکونی برقرار شد و او دومرتبه گفت .

در ساعت یک بعد از ظهر باتفاق فرانک و کلنل زولین برای صرف ناهار می‌آئیم .

باز صبر کردم که او ادامه بدهد و او ادامه داد قایق را توانست‌اند بیرون بیاورند دارم می‌آیم . بسیار خوب .

باز گفت کاپیتان سرل آنجا بود کلنل زولین و فرانک هم بودند . فکر می‌کردم آیا فرانک در کنار تلفن اسب و برای همین است که ماکسیم خیلی سرد و معمولی حرف می‌زند .

دو مرتبه گفت شنیدی یک ساعت بعد از ظهر منزل هستیم . گوشه را گذاشتم ، چیزی اضافه بمن نگفت و نمیدانستم چه واقع شده است بعد از اینکه به فریت گفتم برای چهار نفر غذا تهیه کند باز به تراس برگشتم .

یک ساعت با تانی و تمام نشدنی سپری شد بالا رفتم که پیراهن نازک تری بپوشم و در سالن منتظر ماندم ، در ساعت یک و پنج دقیقه کم صدای موتور ماشین را در خیابان درخنی شنیدم ، بعد از آن صدای هال بگوش رسید ، مقابل آئینه موهایم را مرتب کردم بگونه‌ایم پودر میمالیدم زیرا رنگم بشدت نعام پریده بود ، ماکسیم باتفاق فرانک و کلنل زولیان وارد شد ، بخاطر من می‌آمد که کلنل را در جس با لباس کرمول دیده بودم ولی امروز بکلی چیز دیگر بود خیلی کوچک و فشرده بود .

از من احوالپرسی کرد و پرسید حالتان چطور است ؟ آرام حرف می‌زد و مثل پزشکی بود که می‌خواست جدی باشد .

ماکسیم گفت بمفریت بگو کمی بر تو بیاورد ، می‌روم دستهایم را بشویم . فرانک گفت منم باید دستهایم را بشویم .

قبل از اینکه زنک بزنم فریت با پرتو وارد شد ، کلنل زولیان میلی

بداست ولی من گیلای برداشتم که اعصابم را تسکین بدهم ، کلنل در کنار من نزدیک پنجره نشسته بود و آرام و دوستانه گفت . خانم خیلی ، واقعاً ناراحت کننده‌ای اسب ، من برای شوهرتان و شما ناراحتم .

— متشکرم .

یک جرعه از پرتو نوشید و گیلای را روی میز گذاشت و اما می‌ترسیدم که او موجه لرزش دستم بشود ،

— مسئله‌ای که بسیار پیچیده و نا مفهوم است این است که شوهر شما در سال گذشته جسد زنی را شناسائی کرده است .

— من هیچ نمی‌فهمم .

— مگر شما تمیدانید که امروز به چه چیز پیدا کردیم ؟

— میدانم که جسدی پیدا شده و غواص جسدی را در قایق پیدا کرده

است .

بلی همین است ، بعد نگاهی از بالای شاتلش به حال انداخت و ادامه داد ، می‌ترسم که جسد او باشد بدون تردید همینم باید باشد ، نمی‌خواهم به تفصیل ماجرا را برای شما نقل کنم ، ولی علامات بطوری کافی بود که دکتر فلیپ و شوهرتان ناچار او را شناسائی کردند .

در اینجا ساکت ماند و از جا برخاست و از من دور شد ماکسیم و فرانک در اینوقت وارد اطاق شدند .

ماکسیم گفت غذا حاضر است .

با حال گیج و قلبی پر از اضطراب و سنگین وارد سالن ناهار خوری شدم " کلنل زولیان در سمت راست من و فرانک در سمت چپ نشست ، من به ماکسیم نگاه نمی‌کردم ، فریت و رابرت اولین ظروف را روی میز قرار دادند و ما درباره هوا صحبت می‌کردیم .

کلنل ژولیان میگفت در مجله تایمز خواندم که امروز در لندن درجه حرارت تا سی درجه بالا رفته.

گفتم راستی؟

— بلی این موضوع برای کسانی که نمیتوانند از مرخصی خود استفاده کنند بسیار مشکل است.

— راست است.

فرانک گفت گمان میکنم پاریس از لندن گرمتر باشد بیاد میآورم در اواسط بهار یکی از سالها با آنجا رفته بودم، بقدری گرم بود که نمیتوانستیم بخوابیم، در تمام شهر نسیم خنکی نمیوزید و میزان الیها چهل درجه را نشان میداد.

کلنل ژولیان گفت بطوریکه شنیدم فرانسویها با پنجره بسته در اطاق میخوابند.

فرانک گفت نمیدانم، من در هتل بودم در آنجا امریکائی هم زیاد بود.

کلنل از من پرسید خانم آیا شما زیاد در فرانسه بودهاید؟

گفتم خیر نه خیلی زیاد.

— آه پس من خیال میکردم چند سال در فرانسه بودهاید.

گفتم خیر.

ماکسیم گفت در مونت کارلو بود که با هم آشنا شدیم، مونت کارلو را نمیتوان تمام فرانسه دانست.

کلنل ژولیان گفت درست است، آنجا شهر توریستها است بطوریکه شنیدهام سواحل زیبایی دارد؟

گفتم خیلی زیبا است.

بعد در حال سکوت شروع به خوردن نمودیم، فریت پشت صندلی من

سراپا ایستاده بود، ما همه به یک چیز فکر میکردیم و فکر میکردم که فریت هم به همان چیز فکر میکند و بنظرم خیلی ساده بود اگر بحث را با آنجا می-کشانندیم و رابرت در حال مشروب ریختن همه را میتشنید، بشقابها یکی بعد از دیگری عوس میشد، وظروف دوم سرو شد، خانم دانورس فراموش نکرده بود که غذای گرم بپیه کند، مفداری گوسب برداشته و مشغول خوردن تدم.

کلنل ژولیان پرسید آیا شما گلف بازی میکنید؟

— بدبختانه خیر!!

— بهتر بود یاد میگرفتید، دحتر بزرگم عاشق گلف است، و همبازی

جوان برای خود پیدا نمیکند، به مناسبت سالروز تولدش ماشین کوچکی برای او خریدم، که خودش میراند، تقریباً "همه روزه بسواحل شمال میرود، این کار برای او سرگرمی خوبی است.

— بسیار جالب است.

او ادامه داد اتفاقاً "بهتر بود که او پسر بشود، در حالیکه پسر من با او کاملاً متفاوت است و هیچ ورزشی را دوست ندارد و تمام وقت خود را به ساحل اسعار میگذراند و گمان میکنم همین کار را دنبال میکند.

فرانک گفت البته باید اینطور باشد، منم که بس و سال او بودم سر میساختم، البته سرهای بند تومبایی، اما هیچکدام را نمینوشتم. ماکسیم گفت خدا کند اینطور باشد.

کلنل ژولیان ادامه داد، نمیدانم پسر من اینکار را از چه کسی بارت برده البته نه از مادرش یا من.

سکوت جدیدی برقرار شد و بعد کلنل در حالیکه میوه میخورد گفت راسنی در آن سب جس بهممه حوس کدش، مجلس با شکوهی بود.

گفتم باعث حوسوفنی من است.

— حام لاسی هم خیلی تعریف میکرد.

— بلی .

ماکسیم گفت اما لباسش بر خلاف معمول باو نمیآید .

کلنل گفت لباسهای شرقی در این نقاط خوب از آب در نمیآیند و با این حال میگویند این لباسها خیلی مناسب تراز جامههایی است که شما در لندن میپوشید .

گفتم باید اینطور باشد .

— بلی باید اینطور باشد که لباسها بتواند گرما را از خود دفع کند . فرانک گفت خیلی عجیب است ، در حالیکه برخلاف آنرا تصور می—

کنند .

کلنل گفت ولی اینطور است .

فرانک پرسید کلنل آیا شما بکشورهای شرق رفتهاید ؟

— به شرق دور چرا ؟ من پنج سال در سنگاپور بودهام .

بشقابها را برداشتن و در سرویس بعد مقداری سالاد و میوه آوردند .

کلنل پرسید بایستی که تمشکهای شما تمام شده باشد ، اتفاقاً " امسال

نابستان فصل خوبی برای تمشک بود ، ما چند کوزه مربای تمشک درست کردیم .

فرانک گفت گمان نمیکنم که مربای تمشک زیاد خوب بشود زیرا بیشتر

شان نیخ دار است .

— کلنل گفت بایستی میآمدند و مربای ما را میخوردید تمشکهای ما هیچ

نتیج بداشت .

فرانک گفت در عوض ما امسال سیب زیاد داشتیم و من به ماکسیم می—

گفتم که سیبهای ما رکورد را شکسته و میتوانیم مقداری از آنرا به لندن بفرستیم .

کلنل گفت خیال میکنید بزمحتش میارزد ؟ وقتی برای چیدن آن به

دارید ؟

فرانک تأیید نمود و گفت شکی در این مسئله نیست .

چشمانم را باز کرده دیدم که فرانک به ماکسیم نگاه نمیکند و زود سرش را برگرداند ، ولی قبل از اینکه من چیزی به بینم و بدانم حالت صورتش چگونه است نگاهش را گرداند ، پس فرانک موضوع را میدانند و ماکسیم میدانند که او میدانند با حال عصبی منجان فیهوه خود را تکان می—

دادم دسم گرم ولی بیحالت بود .

کلنل رولیان گفت ممکن است که ما اشتباه میکنیم ولی دیر یا زود مسئله روشن میشود ، اما در چنین موقعی اساساً " به دریا رفتن کار بسیار خطرناکی بوده او بکار خود اطمینان داشته و میدانست که چگونه باید در برابر امواج مقاومت نمود ، گاهی اینطور میشود ، چون فضا و قدراراده کرده بود خانم وینتر به چنین بی احتیاطی دست زده و ندانسته خود را به کشتن داده ، این پیش آمدها برای مادرش عبرتی است فرانک گفت وقتی حادثه پیش میآید کسی قادر نیست جلو آنرا بگیرد ، در عرض سال چه افرادی در تنگنار یا صید کشته میشوند .

— درست است ولی در شکار اسب یا چیز دیگر ممکن است سقوط کند ،

اگر خانم وینتر در چنین شرایطی از ساحل ریاد دور نمیشد حادثه هرگز اتفاق نمی افتاد ، البته پیش آمد فوق العاده ای است ، من بسیاری از اشخاص را در کرنیت دیده ام که بی احتیاطی نمیکنند ، مخصوصاً " در این دماغه سنگی بایستی خیلی مواظب بود .

فرانک گفت در آن شب دریا بسیار توفانی بود و هر نوع فایق یا کسبی

در معرض خطر واقع میشد ، در هر حال بطوریکه گفتید ممکن است برای انجام

کاری پائین آمده ولی امواج فرصت را از او گرفته بودند .

— باید همینطور باشد ولی ما هرگز حقیقت را نخواهیم دانست ، اگر

میدانستیم گرفتار فرضیات واهی نمیشدیم، بشما گفتم خیلی مایل بودم جریان ایس باز پرسى را موقوف کنم، اما نمیتوانم، ولى سعى خواهم کرد آنرا به روز سه شنبه موکول کنم، و تا جائیکه امکان پذیر است جلسه را مختصر و ساده برگزار میکنم یک سلسله تشریفاتى است که باید انجام شود اما مینرسم نتوانم موفق شوم و جلو خبرنگاران سمج را بگیرم.

سکوت دیگر برقرار شد، فکر کردم که موقع آن رسیده که به بحث خانمه بدهم از جا برخاستم و گفتم.

اگر مایل باشید میتوانیم کمی در باغ گردش کنیم.

همه از جا برخاسته به تراس رفتیم، کلنل ژولیان جاسپر را نوازش

میکرد و دسنى سرش کشید و گفت.

چه سک زيبائى است!

گفتم بلى.

چند دقیقه بعد به همین وضع بودیم، بعد کلنل بساعتش نگاه کرد و گفت.

از پذیرائى شما متشکرم، امروز بعداز ظهر کار و مشغله زیادى دارم و امیدوارم از اینکه رودر مىروم مرا معذور بدارید.

گفتم آه البته،

— از آنچه واقع شده بسیار مناسعم، بایستى محبت و ارادت مرا

بپذیرید، میدانم برای شما و سوهریان این وضع بسیار رنج آور است، بالاخره وصى دادگاه تمام سد مبنوانید هر دو آنرا فراموش کنید.

— بلى سعى میکنم.

— ماسین من سر خیابان است، میتوانم آقای فرانک را با خودم همراه

برم، آقای کراولی اگر مایل باشد میسوام شما را مقابل دفترتان پیاده کنم.

فرانک گفت با کمال میل.

بعد بطرف من آمد و دستم را گرفت و گفت بامید دیدار.

— بامید دیدار.

او را نگاه نمیکردم، مینرسیدم چیزى را درچشمانم حدس بزنند،

نمیخواستم که او بداند من چیزى میدانم، ماکسیم آنها را تا جلو ماشین

بدرقه کرد، وقتى آنها رفتند به تراس نزد من آمد، بازویم را گرفت، هر

دو سراپا ایستاده و به چمنهای روبرو نگاه میکردیم.

او میگفت امیدوارم هر چه زودتر تمام شود قلبم آرام است و اعتماد

خوبى دارم، گمان نمیکنم اشکالى پیش بیاید و جلسه زود تمام میشود.

چیزى نگفتم فقط بازویش را میفشردم و او میگفت.

دیگرمسئلهای نبود که حتى برای یک دقیقه بتوانم در شناسائى جسد

تردیدکنم آنچه را که ما دیدیم برای دکتر فلیپ کافی بود که او هم تائید

کند، ولى اگر من نبودم راه دیگری موجود نبود زیرا گلوله باستخوان

نرسیده بود.

یک پروانه بالای سرمان به پرواز در آمد و او ادامه داد.

تومى شنیدى آنها چه میگفتند؟ آنها فکر میکنند که او در کابین

زبدانى مانده و در جلسه تحقیق هم اعضای ژورى همین فرص را خواهند

کرد دکتر فلیپ هم این نظریه را تائید میکند.

ساکت ماند و من همانطور ساکت مانده بودم.

— فقط برای تو است که نگرانى زیاد دارم اگر اینطور نبود تاسفى

نداشتم، اگر کارى دیگر میتوانستم بکنم اینکار را نمیکردم و خیلی خوشحالم

از اینکه ربهکارا کشتهام و هرگز هرگز از این کار پشیمان نیستم، اما فراموش

نمیکنم که در باره تو چه کردهام در تمام مدت صرف غذا بتو نگاه میکردم

و غیرازاین فکرى نداشتم برای همیشه این ابهام و موج سنگین از بین رفت

و دیگر هرگز بسوی من نخواهد آمد ، اینرا هم برای خودم کشتام و خاطرهای هرگز نحدید نخواهد شد ، وقتی از ربه کا برای تو حرف میزدم همه چیز را از بین بردم و در فاصله بیست و چهار ساعت همه چیز نابود گردید تو باید اکنون راضی و خشنود باشی .

فصل بیست و یکم

روزنامه محلی که فریت روی میز گذاشت مطلب زیادی داشت ماکسیم آنجا نبود و برای تعویض لباس بالا رفته بود ، فریت یک لحظه ایستاد و منتظر مانده کمس چیزی بگویم و بنظرم رسید مسئلهای را که آنقدر مهم است از روی بی احتیاطی بود اگر میخواستم خود را به نفهمیدگی بزنم باو گفتم فریت می بینی چه واقعه وحشتناکی است ؟

— بلی خانم ، خیلی باعث تاسف است ولی دیگر نباید تردیدی — موجود باشد جسدی که پیدا شده از خانم وینتر است .

— نه فریت کسی در این شکی ندارد .

— خانم ما نمیدانیم چطور اینطور شده ، خانم در فایقرانی خیلی مهارت داشت .

— این حرفی است که ما میزنیم ولی حادثه را نمیشود پیش بینی کرد گمان میکنم هیچکس نخواهد دانست حادثه چگونه اتفاق افتاده .

— البته خانم ولی شوک بسیار بزرگی است تمام مستخدمین در سرویس ناراحت ندانند آنها بعد از شب جشن مناسب نبود .

— نه فریت .

— ولی بنظر میرسد که از طرف دادگاه رسیدگی خواهد شد .

— البته یک تشریفات ساده .

— باید هم ایستاده باشد ، آیا ممکن است یکی از ماها را برای شهادت احضار کنند ؟

— نمیدانم .

— می حاصریم با کمال سیل آنچه را که به نفع آقای وینتر است خواهیم گفت خودش هم میداند .

— بلی او کاملاً " میداند .

— من در سرویس گفتم چیزی در این باره نگویند ، اما مراقبت کردن آنها مشکل است مخصوصاً " دخترهای جوان که زیاد حرف میزنند و مخصوصاً " این پیش آمد برای خانم دانورس فوق طاقت او است .

— بلی فریت ، همین فکر را می کردم

— بعداز صرف ناهار او با طاقش رفت و هنوز پائین نیامده است ، آلیس برای او یک فنجان چای و روزنامه برده بود و میگوید که حال خانم دانورس بسیار بد و نا مطلوب است .

گفتم بهتر است که کمی بیشتر استراحت کند ، او بیمار است نباید کار بکند آلیس بایستی با او بگوید اگر او بیمار است من خودم به مستخدمین دستور میدهم و کارها را اداره میکنم .

— آه نه خانم ، گمان نمیکنم که شما " مریض باشد ولی پیدا شدن جسد برای او شوکی بوجود آورده میدانید که خانم دانورس خیلی خانم را دوست داشت .

— بلی میدانم .

فریت خارج شد و من قبل از اینکه ماکسیم وارد شود بسرعت تمام روزنامه را مطالعه نمودم ، در صفحه اول ستون بزرگی در باره حادثه نوشته و عکسی از ماکسیم بسیار متاثر و جوان که گویا متعلق به چند سال پیش بود راستی که دیدن تصویر او در صفحه اول در حالیکه بمن نگاه میکرد خیلی وحشتناک بود و جملهای که در آخر ستون نوشته بود نشان میداد که ماکسیم دوباره ازدواج کرده و چند شب پیش جشن بالماسکه ای داده بود ربه کارا

تمام مردم دوست داشتند در حالیکه ماکسیم بعداز چندی دو مرتبه در بهار سال بعد ازدواج کرده و یک بالماسکه بافتخار همسر جدیدش داده بود و بعد مردای جشن بالماسکه جسد پوسیده ربه کارا در قایقی ته دریا بدست آمده است .

کاملاً " روش بود که بعضی مطالب غیر حقیقی را به مقاله چاشنی داده و برای کسانی که باین جشن دعوت شده بودند داستان هیجان آوری میشد و در ضمن حالات ماکسیم را مردی بی عاطفه قلمداد کرده و او را به مسخره گرفته بودند و خرده گرفته بود که بعداز مردن زنش یک بالماسکه تازه ای بر پا کرده که بی علائقی خود را بمردم نشان بدهد .

روزنامه را زیر کوس پنهان کردم که ماکسیم آنرا نه ببیند ولی نتوانستم از شرح مطلبی که روز بعد در باره او گفته بودند مخفی کنم .

در باره این موضوع در روزنامه های لندن هم مطلبی نوشته و در آن عکسی از ماندرلی انداخته بودند تصویر ماندرلی و ماکسیم در تمام روزنامه ها دیده میشد .

نام او را ماکس دو وینتر نامیده بودند و نشان میداد که از روی کنجکاوی به مسئله پرداخته اند و در تمام روزنامه ها روی این فصیه تکیه داشتند که جسد ربه کارا درست بعداز برپا شدن جشن پیدا شده مثل اینکه چنین روزی را عمداً " انتخاب کرده بودند و هر دو روزنامه یک اصطلاح را بکار برده و نوشته چه عجیب و چه سرنوشتی؟ راست است سرنوشت عجیبی بود و موضوع داستان شگفتی بنسار می آمد ،

در سرمیز صبحانه ماکسیم را میدیدم که بعداز خواندن روزنامه ها ریکس می پرید ولی چیزی نگفت فقط به من نگاهی انداخت و دستم را از روی میز دراز کرده دهنش را می گرفتیم .

ریز لب میگفت چه اقتضای راستی چه سرنوشتی؟

فکر میکردم اگر مردم حقیقت را بدانند چه ها خواهند گفت ، سروصدا بطوری بلند سده بود که روزنامه فروشها در راهرو متروها و در کوچه ها فریاد میزدند و در بعضی روزنامه ها بسیاری از مطالب را با حروف درشت نمایش میدادند .

فرانک بعد از صبحانه بمنزل آمد رنگ او پریده و خسته بود مثل اینکه تب را خوابیده و به ماکسیم گفت .

من دستور دادم آنچه که درباره ماندرلی نوشته میشد بدفتر بیاورند و اگر خبرنگاران تلفن میکردند میخواستم بدانم چه میگویند ، هیچ میل ندارم کسی مزاحم شما شود ، از طرف همسایگان چندین بار تلفنهائی شد و هربار همان جواب را دادم بآنها میگفتم که خانم و آقای وینتر بسیار از محبتها و علاقمای که دوستان شما میدهند تشکر میکنند و قبل از چندروز هیچکس را نخواهند پذیرفت ، حاشی لاسی در ساعت هشت و نیم تلفن کرد و میخواست اینجا بیاید .

ماکسیم گفت خوب ، خوب .

— ناراحت نباشید ، باو جواب دادم که حضور ایشان نمیتواند کمکی بکند و شما هیچکس را عیر از خانم خودتان نمی پذیرید ، او مخواست بداند جلسه باز پرسى چه وقت خواهد بود باو جواب دادم که هنوز معلوم نیست ولی نمیدانم با اینکه مطلب را در روزنامه ها میخواند این پرسشهای بيموجب چه صورتی دارند .

فرانک گفت راست است با این حرفها میخواهند همه ما را خفه کنند ولی بایسنی منظور آنها را دانست ، این گروه افراد از همین راه نان می خورند ، از اینها گذشته شما مجبور نیستید با آنها مصاحبه کنید ، میتوانید بگوئید کار دارم ، و قبل از چیرهاائی در نظر بگیرید که باختصار بتوانید در محکمه ایراد کنید .

— میدانم چه باید بگویم .

— البته بیاد بیاورید که رئیس محکمه از آن روباه های پیر است از آن افراد قاطع است ، او وارد مسائلی میشود که هیچ مربوط به موضوع نیست برای اینکه باعصای زوری بفهماند که مرد کارکشتای است و میخواهد وجدان را حکم قرار دهد نیاىستى در برابر او دست وپای خود را گم کنید .

— برای چه دست و پایم را گم کنم ؟ موضوعی در بین نیست که مرا ناراحت کند .

— البته همینطور است من بارها در این بازپرسیها شرکت کردم ولی باید صبر و حوصله بخرج داد نیاىستى در مقابل این قبیل افراد بیحوصلگی نشان داد .

گفتم حق با فرانک است مبفهم او چه میگوید ، هر چه مسئله را بسادگی ختم کنید برای شنوندگان هم خوب است پس از اینکه این مسئله وحشتناک تمام شود میتوانیم بزودی خاطرمش را فراموش کنیم ، دیگران هم از یاد خواهند برد ، فرانک اینطور نیست ؟

فرانک گفت البته باید همینطور باشد .

سعى میکردم بچشمانش نگاه نکنم ولی اطمینان داشتم که فرانک حقیقت را میداند او از روز اول هم میدانسته آن روزی را که بئاتریس و ژیل برای صرف ناهار آمده بودند فراموش نمیکنم چه صحبتهاى بین ما رد و بدل شد و بئاتریس هم درباره سلامتی ماکسیم حرف میزد و یادم هست که چگونه فرانک موضوع صحبت را گرداند و یکمک ماکسیم آمد ، یادم میآید که از بحث در باره ربهکا بدش میآمد میدانم از آنروز باید می فهمیدم که فرانک همه چیز را میداند ، ولی ماکسیم نمیدانست که او میداند ، در آنجا هر سه تا مدتی بهم نگاه کردیم و کاملاً آشکار بود که چیزی را از هم پنهان میکنیم ، دیگر صدای تلفن مزاحم ما نشد و تمام ارتباطها با دفتر بود دیگر

کاری نداشتیم چرا اینکه تا روز سه شنبه صبر کنیم .

دیگر از آنروز خانم دانورس را ندیدم و صورت غذا از راه معمولی بمن میرسید و چیزی را تغییر نمیدادم ،

از کلاریس از حالش جویا شدم بمن گفت که طبق معمول بکارهایش سرگرم است ولی با کسی حرف نمیزد و حتی غذایش را در اطاق خودش صرف میکرد .

کلاریس با کنجکاوی تمام مراقب همه جا بود ولی از من سؤال نمی کرد و من هم هیچ میل نداشتم درباره این وقایع با او صحبت کنم .

بطور مسلم در سرویس آشپزخانه و در محل و بین نگهبانان مزارع مهمترین مسئله و موضوع صحبت همین بود و فکر میکنم که در کرنیت هم مردم جز این حرفی نمیزدند ، ما در باغ و نزدیک منزل اوقات خود را صرف میکردیم و حتی تا به جنگل برای گردش نمیرفتیم . هنوز توفان حقیقی بصدا در نیامده بود ، هوا هم طبق معمول گرم و کمی سنگین بود رعد و برق در هوا دیده میشد و گاهی باران میآمد گاهی هم هوا ابری بود ولی باران نمی آمد ، جلسه دادگاه برای دو بعداز ظهر روز سه شنبه معین شده بود .

در ساعت یک و ربع کم غذا صرف کردیم ، فرانک هم با ما بود ، خدا را شکر که بتاتریس تلفی کرد که نمیتواند بیاید پسرش روزه با رفقاییش در منزل بود و بازی میکردند ، خدا را شکر میکردم که بازی آنها را سرگرم کرده بود گمان نمیکردم که ماکسیم بتواند در این موقع حضور بتاتریس را تحمل کند . زیرا او با محبتی که داشت سؤال پیچش میکرد و میدانستم اگر این طور شود ماکسیم مجبور بود مرتب جواب سؤالانش را بدهد .

صرف ناهار با حالت عصبی خیلی زود تمام شد ، ما حرفی نمیزدیم و باز هم در دل و رودام ناراحتی و پیچش احساس میکردم و دلم شور میزد و چیزی از گلویم پائینی نمیرفت ، برای مایک نوع تسکین بود وقتی بعداز صرف

غذا ماکسیم رفت تا ماشین را آماده کند معنی این کار آن بود که بایستی برویم و کاری را بایستی انجام دهیم فرانک هم با اتوموبیل کوچکش بدنبال ما میآمد و در تمام مدتی که ماکسیم ماشین میراند دستم روی رانویش بود ، هوا هم خیلی آرام بود و حالتی داشتم که مثل اینکه با او به کلیسک پزسک میروم ولی میدانستم چه واقع میشود ، اگر عمل جراحی موفق میشد کارها رو براه بود .

قلبم بطور غیر طبیعی میرد و مرتب دل شوره سختی داشتم . فرار بر این شده بود که دادرسی در لاینون شهر مرکزی محل برگزار شود که تا اینجا پنج کیلومتر فاصله داشت قبلا " ماشین را در محل عمومی بازار آماده نگاه داشتیم ماشین دکتر فلیپ هم آمده بود و کلنل ژولیان هم چند دقیقه بعد آمد ، ماشینهای دیگری هم بود یکی از عابریں را دیدم که بطور مخصوص به ماکسیم نگاه میکرد و توجه همراهش بطرف ما جلب شد .

گفتم که بایستی من اینجا بمانم هیچ نمیتوانم به منزل برگردم . ماکسیم گفت .

نمیخواهم که تو همراه ما بیایی از اول هم مخالف آمدن تو بودم بهتر است که تو در ماند رلی بمانی .

نه ، نه ، اگر اینجا باشم بهتر است در ماشین میمانم . فرانک بدم در ماشین آمد و پرسید خانم وینتر نمیخواهد پیاده شود ؟ ماکسیم جواب داد خیر ، او ترجیح میدهد در ماشین بماند . فرانک گفت بنظر منم بهتر است و دلیل ندارد که با ما بیاید ، ما زیاد آنجا نمیمانیم .

گفتم بسیار خوب . فرانک گفت اگر هم خواستید دادگاه بیایید جایی بین تماناچیان برای شما نگاه میدارم .

آنها دور شدند بقیه راه را پیاده میرفتند و مرا آنجا در ماشین گذاشتند من بدکانها و فروشگاههای اطراف نگاه میکردم همه جا تاریک و سایه دار بود و عابریں زیادی هم دیده نمیشد، لاینون از دریا دور و محلی برای خرید و فروش مناسب بود.

دقایق گذشت و فکر میکردم آیا در دادگاه چه میگذرد؟ و فرانک و ماکسیم و کنلن زولیان چه میکنند؟ از ماشین بیرون آمدم و میدان بازار را دوری زدم جلوی یکی از بساطها ایستادم بعد در طول و عرض خیابان بنای گردش را گذاشتم ناگهان متوجه شدم که یک پاسبانی با کنجاوی بمن نگاه میکند وارد کوچهای شدم که از دستش فرار کنم، ولی متوجه شدم که بطور ناخودآگاه به محل دادگاه نزدیک شدهام معلوم بود که آگهی زیاد نشده و جمعیت کثیری در این حول و حوش دیده نمیشد و بطوریکه فکر میکردم مردم زیادی جلو در نبودند و میدان بنظر بسیار خلوت بود از پله ها بالا رفتم و در راهرو ایستادم.

یک مامور پاسبان جلوم سبر شد و پرسید کاری دارید؟
گفتم خیر.

— بنابراین نمیتوانید اینجا بمانید.

— آه خیلی معذرت میخواهم و برگشتم و میخواستم پائین بروم ولی پاسبان جلو آمد و گفت.

خانم معذرت میخواهم، آیا شما خانم وینتر نیستید؟
— چرا !!

— در اینصورت مینوانید بمانید، اگر میل دارید میتوانید اینجا بنشینید.

— من میگردم.

مرا وارد اطاق خلوتی کرده فقط یک میز تحریر داشت مثل اطاق انتظار

اتوبوس بود، آنجا نشستم و دستها را روی زانو فرار دادم، پنج دقیقه گذشت و خبری نشد، این وضع خیلی بدتر از این بود که در خارج منتظر میماندم، از جا برخاسته و به راهرو رفتم مامور پاسبان هنوز آنجا بود.

پرسیدم آقا باز هم معطلی دارد؟

— اگر اجازه میدهید بروم به بینم.

در انتهای راهرو از نظر ناپدید گردید و پس از لحظهای برگشت و گفت گمان نمیکنم دیگر زیاد طول بکشد، آقای وینتر حرفهایش را زده کاپیتان سرل و دکتر فلیپ و غواص هم حرف زده اند فقط منتظر یک شاهد هستند و آن آقای تابه سازنده فایق کرنیت است.

— پس تقریباً تمام شده است.

— گمان میکنم اینطور باشد بعد مثل اینکه فکر تازمائی کرده، گفت نزدیک در ورودی یک جای خالی هست اگر آنجا بنشینید بهتر است.
— بلی اینهم فکری است.

تقریباً تمام شده بود، ماکسیم حرفهایش را زده بود و دیگر شنیدن اظهارات دیگران برای من ارزشی نداشت فقط نمیخواستم صحبتهای ماکسیم را بشنوم، زیرا طاقت و تحمل آنرا نداشتم اکنون دیگر زیاد مهم نبود و نقش او تمام شده بود.

بدنبال مامور که دری را در انتهای راهرو باز کرد براه افتادم، خود را بداخل کشانده و در یک جای خالی نزدیک در نشستم، سالن بر خلاف آنچه که فکر میکردم خیلی کوچک بود ولی گرمای خفه کننده ای در آنجا حکمفرما بود، در حالیکه فکر میکردم بایستی سالن بزرگ و حالی با نیمکت های مرتبی مثل کلیسا باشد.

ماکسیم و فرانک در طرف دیگر در کنار هم بنشسته بودند باز پرس مردی پیر و لاعراندام که یک عییک پنی بر بینی داشت " گروه زیادی از مرد و

رن بودند که هیچکدام را نمیشناختم، اما وقتی خانم دانورس را بین جمعیت دیدم فلیم به تکان افتاد، او در ته سالن نشسته و آفای جاک فاول در کنارش دیده میشد، جاک فاول پسر عموی ربهکا، او چانه‌اش را بین دست گرفته و چشماش را روی آفای هاریج باز پرس دوخته و بطرف جلو خم شده بود انتظار دیدن او را در آنجا نداشتم و از خود میپرسیدم آیا ماکسیم هم او را دیده است یا نه؟ و غیر از او جامس تابه سازنده قایق هم اکنون سراپا ایستاده و باز پرس از او تحقیق میکرد.

تابه میگفت بلی آقا، من قایق خانم وینتر را تغییر شکل داده بودم یکی از قایقهای ماهیگیری معمولی بود و خانم وینتر آنرا از برتانی خریده بود و بعد بمن مراجعه کرد که او را بصورت یک قایق نفریحی درآورم.

بار پرس پرسید آیا قایق بطوری بود که بتواند بدریا برود؟
— در آوریل سال گذشته که آنرا به خانم وینتر تحویل دادم قایق مناسبی برای دریا بود، خانم وینتر در ماه اکتبر آنرا در اختیار من قرار داد و در ماه مارس یادداشتی از طرف او به من رسید و دستور داد بطوریکه خواسته آنرا درست کنم و من هم انجام دادم از روزی که قایق را ساخته بودم چهارمین سال بود که خانم وینتر از آن استفاده میکرد.

— آیا ممکن است قایق سوراخ شده باشد؟
نه آقا چنین نیست، اگر اینطور بود خانم وینتر بمن مراجعه میکرد، اتفاقاً "خیلی از قایق خود راصی بود بطوریکه خودش میگفت هیچ شکایتی نداشت."

— شاید راه بردن این قایق مهارت مخصوصی میخواست؟
— گوش کنید آقا، همیشه برای راندن قایق بایستی اعصاب انسان آماده باشد، ولی قایق خانم وینتر از آنها نبود که بایستی همیشه از آن مراقبت کرد و مثل سایر قایقهاییکه در کرنیت می بینید نبود، یک قایق بسیار

محکم که میتوانست در برابر سخت‌ترین توفان و باد مقاومت نماید خانم وینتر در توفانهای شدیدتر از این در دریا قایق را رانده بود، باد در آن تاثیری نداشت این چیزی بود که همیشه میگفتم، و هیچ خبر نداشتم که قایق خانم وینتر کمثل کشتی کوچکی بود در دریا غرق شده است.

— معهذا اگر فرصت کنیم خانم وینتر بطوریکه عقیده دارند برای جستجوی چیزی مثلاً "آوردن یک مانتو از قایق پیاده شده باشد ممکن نیست هماندم یک موج سنگین قایق را سرنگون نماید."

جامس تابه سری از روی ناباوری تکان داد و گفت هیچ گمان نمیکنم چنین شده باشد.

باز پرس گفت بایستی چنین اتفاقی افتاده باشد این حرف بدان معنی نیست که آفای وینتر یا کسانی دیگر بخواهند در باره کار شما ایرادی بگیرند شما قایق راصیح و سالم تحویل اوداده و استحکام آنرا نیز تضمین کرده‌اید ولی بطوری که ظاهر امر نشان میدهد خانم وینتر چنین کاری کرده و بدبختانه جان خود را از دست داده و قایق در امواج غرق شده، این حادثه برای اولین بار نیست و باز تکرار میکنم که هیچ قصوری از طرف شما به عمل نیامده است.

سازنده قایق گفت خیلی معذرت می‌خواهم در سال گذشته بعد از این اتفاقات بسیاری اراهایلی کرنیت در باره کار من ایراد ها گرفته بودند، و حتی گفته بودند که در فصل زمستان یک قایق پوسیده در اختیار خانم وینتر گذاشته بودم و به همین سبب سه چهار سفارش کلی را از دست دادم.

این عقاید خیلی غیر عادلانه است ولی قایق غرق شده بود و من نمیتوانستم از خود دفاع کنم امروز قایق خانم وینتر را از آب بیرون آورده‌اند و کاپیتان سرل به من اجازه داد که قایق غرق شده را به بینم، من هم آنجا

رفتم میخواستم اطمینان پیدا کنم که کار من مستحکم بوده و حتی این قایق مدت دوازده ماه در زیر آب پانده بدون اینکه صدمه‌ای به بیند.

— البته امر بسیار طبیعی است و امیدوارم که از کار خود راضی باشید — خیر آقا قایقی را که من ساخته بودم عیب و غلطي نداشت من دقیقا "آنرا مورد آزمایش و باررسی فرار دادم این حرفی است که عواصی به من میگفت قایق حتی بستگهای ساحل بر خورد نداشته و تخته سنگها چند کیلومتر دور بوده و قایق روی س بر میی فرو رفته و کوچکترین علامتی از بر خورد سنگها در او دیده نمیشد.

ساکت ماند و بار پرس با تعجب نگاهش میکرد بعد گفت بسیار خوب همین را میخواستید بگوئید؟

قایق سار با حرارت و اعتراف گفت خیر مطلبی دیگر هست و آنچه میخواستم بگویم اینها نیست و میخواهم این موضوع را بدانم چه کسی بدنه قایق را سوراخ کرده، این سوراخ بر اثر تصادم تخته سنگها نیست زیرا سنگ های ساحل خیلی از او دور بوده بعلاوه این سوراخ از نوع تصادم با سنگ ساحل نیست سوراخی است که توسط یک آلت فلزی ایجاد شده.

من دیگر باو نگاه نمیکردم و سرم را بربر انداختم ولی تعجب بر این بود که برای چه باز پرس چیری میگوید و وقتی بحرف آمد ظاهرش خیلی کرفته بود و پرسید.

مقصود نما از این حرف چیست؟ چه نوع سوراخی وجود دارد؟

سارنده قایق گفت سه جا سوراخ دارد یکی در جلو در سمت باریک قایق و دوتا نزدیک هم در وسط بدنه قایق و ناره یک چیر بالابر، سیر منعقد، اب بار مانده است.

باز پرس پرسید خبر اطمینان را میگوئید؟

— بلی محلی که نوله آبرا مسدود میکند یکی بطرف دستشویی دیگری

بطرف محل خالی کردن آب قایق اتصال دارد خانم وینتر یک دستشویی در کابین قایق ساخته و یک شیر هم در جلو تعبیه شده که قایق را شستشو میداد بنا بر این دو شیر موجود بوده یکی در دستشویی و دیگری در وسط قایق وقتی بدریا میروند این ها بسته و اگر باز بماند آب وارد قایق میشود اما وقتی دیروز قایق را باز دید نمودم هر دو شیر قایق کاملا " باز بود.

هوای سالی بسیار گرم و خفه کننده بود برای چه یکی از پنجره های اطاق را باز میکنند؟ اگر پنجره باز نشود با این همه جمعیت که در اطاق هستند خفه خواهیم شد.

قایق ساز میگفت وقتی این دو شیر باز بماند قایق در مدت کمی در ته دریا فرو میرود و غرق میشود بیش از ده دقیقه طول نمیکشد، وقتی قایق از ساحل دور شده این سه سوراخ وجود نداشت بنا بر این من از کار خود اطمینان پیدا کردم و اگر عقیده مرا میخواستید میگویم که قایق خودش غرق نشده بلکه آنرا دستی عرق کرده اند، کاملا " عمدی بوده.

حالم بقدری بد بود که ناچار بودم خود را به خارج برسانم و مدنی در اطاق انتظار نفس ناره کنم با این همه جمعیت که در سالی جمع شده بودند هوایی برای نفس وجود نداشت بکنفر در جلو من از جا برخاست و دیگران سیر حرف میردند و من بقدری بد حال بودم که نمیدانستم چه واقع شده چیری را نمیدیدم، هوا بسیار گرم و خفقان آور بود باز پرس هم به مردم دستور میداد سکوت را رعایت کنند و چیری گفت که نام آقای وینتر را شنیدم، اما من چیری نمیدیدم این زن مقابلم با کلاهش ایستاده و ماکسیم هم از جا برخاسته بود ولی من قدرت نگاه کردن نداشتم و نمیایست به کسی نگاه کنم، آیا این کی بود که مقابلم ایستاده بود؟ نمی فهمیدم بیادم میآمد، آه یادم آمد مردی بهمراه خانم دانورس بود همان مردی که آنروز خانم دانورس با او جلو پنجره ایستاده بود خانم دانورس در این سالی

حضور داشت به سخنان بار پرس گوش میداد ، ماکسیم سراپا ایستاده و گرمی هوا حلقوم را میفشرد کم کم بدست و پا و بچانه و صورتم بالا رفت و خیس عرق شدم .

باز پرس میگفت .

آقای وینتر شما سخنان مرد قایق ساز را که قایق خانم وینتر را ساخته بود شنیدید؟ آیا مطلبی دارید بگوئید؟

— بهیچوجه

— آیا فکر میکنید آنچه را او میگوید واقع شده باشد؟

— البته خیر .

— این اولین باری است که چنین سخنانی را میشنوید؟

— بلی .

— آیا از شنیدن آن ناراحت شدید؟

— این مسئله که دریافتام باراول زن ناشناسی را شناسائی کرده بودم مرا سخت ناراحت ساخته و امروز میشوم که میگویند زن من نه اینکه در دریا غرق نشده ولی سوراخها را در قایق ایجاد کرده بودند که بطور عمد قایق را غرق کنند ، در اینصورت مسلم است که از شنیدن این سخنان بایستی ناراحت شوم .

صدائی از من بلند شد که میگفتم .

نه ماکسیم تو نباید خوسردی را از دست بدهی ، فرانک هم همین حرف را بنورد ، نبایستی عصبانی بنوی این صدای خشناک را کوتاه کن مردم چیزی درک نمیکنند عزیزم از تو خواهش میکنم کمی آرامتر باشی کاری بکنید که ماکسیم عصبانی نشود .

بار پرس گفت آقای وینتر ناراحت نسوید ، میدانید که ما همه نسبت بشما ارادت داریم و نفع شما را در نظر میگیریم ، البته ما میدانیم وقتی

شنیدید زنان در دریا عرق سده سخت ناراحت و آشفته شدند ، من مثل دارم که در این بار بررسی مسئله نایق را برای شما روشن کنم و دانستم سبب اصلی مرگ حاسم چه بوده ، من اسرار دارم که منبع شما مسئله را بیگیری کنم .

— بردیدی ندارم .

— باید امیدوار باشیم بطوریکه آقای نامه میگوید فابری که حاسمان

در آن بوده دارای سوراخ بوده و سیرها هم باز مانده آیا شهادت او را قبول ندارید؟

— ایداً " او سارنده قایق است و آنچه را که میدانید باید بگوید .

— چه کسی قایق حاسم را مواظبت میکرد؟

— خودش .

— او هرگز از ملوانی کمک نمیگرفت .

— نه هیچکس .

— آیا قایق در ساحل بسته بود .

— بلی .

— آیا ممکن است کسی آمده و حرابی در فایق ایجاد نموده؟ آیا هیچ

عابری نمیتواند آنجا دسترسی پیدا کند؟

— هیچکس .

— آیا این ساحل اختصاصی است و در حال اطرافش را احاطه کرده اند؟

— بلی .

— آیا میتوان گفت که حفاظکاری آنجا دست نافه ز کسی او را ندیده

است؟

— شاید همه حیرتکننده است .

— ولی آقای نامه شما گفت و ما هم قبول میکنیم که حسن فابری نامه

شرایط دارای سوراخ بوده و در حالیکه شیرها باز مانده باشد نمیتواند بیش از ده دمیغه روی آب بماند .
- درست است .

- بنابراین بایستی این فکر را از مغز خود بیاوریم که خانم وینر با علم اینکه فایق خراب شده سوار آن شده باشد ، زیرا میدانست که با این شرایط فایق عرق خواهد تند .
- همینطور است .

- تما بما گفتید که وفنی فایق را پیدا کردید در کابین فایق بسته بود جسد خانم در ته فایق دراز کشیده بود .
- بلی همینطور است .
- آیا نظرنا عجب است .
- نظری دیگر ندارید ؟
- حیر .

- آیا روابط شما با خانم اولتان بسیار خوب بود ؟

در آن هوای گرم همین فرصیات با نقاط سیاه جلو چشمانم مجسم میشد و چنان هوای اطاق گرم و تحمل ناپذیر بود که چهره های مردم بر افروخته شده بود و یکی از پنجره ها را هم بار نمی کردند دری که خیال میکردم کاملاً " بردیک من است بنظرم فاصله زیادی داس بطوریکه فکر میکردم سقف اطاق به من بردیک مینمود .

در همان حال صدائی که مرا احاطه کرده بود صدای ماکسیم را واضح و روشن شنیدم که میگفت آیا کسی هست که رنم را کمک کند ، ما از سالی خارج سود ، می بینید که حالس بنهم حورده است .

فصل بیست و دوم

دو مرتبه در همان اطاق انتظار نشسته بودم و مامور پاسبان گیلای آب در دست داشت و باروی فرانک هم روی سانهام بود گفتم عجیب است چطور حالم بنهم خورد ، سالی خیلی گرم بود .
مامور گفت درست است خانم در اطاق هوا ندارد ، تا کنون خیلی ها از این موضوع شکایت داشتند ولی توجهی نشده چندین زن هم در این سالی در بسته بیهوش شده اند .
فرانک پرسید چطورید ؟ حالتان بهتر است ؟
- بلی خیلی بهتر شدم خوب میشود ، منظر من نباشید .
- بایستی شما را به ماندرنی برگردانم .
- نه .
- چرا ، ماکسیم دستور داد .
- نه بهتر است که شما با او باشید .
- ماکسیم ناکید کرد که شما را به ماندرنی برگردانم .
بازویس ریر بنلم را گرفت و پرسید خودتان می توانید راه بروید ؟ اگر تا دم ماشین بیائید شما را تا خانه میبرم .
- می توانم راه بروم ولی ترجیح میدهم بمانم میخواهم منظر ماکسی باسم .
ماکسیم ممکن است مدنی اینجا بماند .
برای جد اینطور میگفت ؟ منظودش چه بود ؟ برای چه بصورم نگاه

ممکنند؟ بارویم را گرفت و مرا بطرف راهرو برد و از پله‌ها پائین آمدیم، ماکسیم را مدتی نگاه میدارند؟

در بین راه با هم هیچ حرف نمیزدیم به ماشین کوچک فرانک نزدیک شدیم. در ماشین را گشوده و مرا در سوار شدن کمک کرد بعد خودش هم سوار شد و براه افتاد. از میدان بارار خارج شده و بسوی شهر خلوت پینی رعینم و خود را به جاده کرنیت رساندیم.

— برای چه باید بیستر طول بکشد؟ چه میخواهند نکنند؟

— فرانک مقابل خود را نگاه میکرد و گفت بار هم میخواهند از دیگران تحقیق کنند. غیر از اطاعت چارهای نیست ولی چیزی کشف نمیکند باز پرسش ممکن است سئوالات دیگری را پیش بکشند براسنادت تا به همه چیز را عوض کرد و باز پرس و طبعه دارد از جهات دیگر موضوع را دنبال کند.

— از کدام جهات؟ مقصود شما چیست؟

— شما که اظهارات را شنیدید، و شنیدید تا به چه مطلبی را پیش کشید آنها فکر نمیکنند که فقط حادثهای بوده.

— فرانک خیلی موضوع مبهم شد، چه سحرهای است، بایستی بسخنان تا به تریپس برسند، او از کجا میداند در این مدت طولانی سوراخها از کجا پیدا شده، چه چیزی را میخواهد ثابت کند؟

— نمیدانم.

باز پرسش با این سئوالات ماکسیم را خسته و مضطرب میگردانید با این حرفها حوصله‌اش سر می‌برد. جبرهائی گفت که اینطور فکر نکنند، میدانم باز پرس او را سئوال بیخ خواهد کرد و ماکسیم کسی نیست که حوصله خود را حقه بند.

فرانک با سخی داد و ربا سرعت تمام پیش میرفت برای اولین بار بود که بعد از موعودی برای ادامه صحبت پیدا نمیکند و این وضع شان

میدهد که او هم ناراحت و آشفتہ است او را بنده خونسردی بود که خیلی آهسته میراند، در بعضی جاها میایستاد و به جیب و راست خود نگاه میکرد. باو گفتم آن مردک هم آنجا بود همان مردکی که یکروز بهماندرلی برای دیدن خانم دایورس آمده بود.

— او پسر عمویی است.

— این درست نیست که خانم دایورس آنجا باشند و این حرفها را بشنود فرانک من بآنها اعتماد ندارم.

بار هم فرانک جوابی نداد میدانستم محبت او به ماکسیم بقدری است که مصحواست حتی با من بحثی را آغاز کند، او نمیدانست که من تا کجای مسئله را اطلاع دارم، ما هر دو محدودیم و همان راه را میرویم اما جرات نداسیم بصورت یکدیگر نگاه کنیم، هیچکدام از ما جرات نداشت آنچه را که در دل دارد دیگری بگوید.

بالاخره به منزل رسیدیم و جلو سر را ایستادیم بعد فرانک من گفت اکنون که رسیدیم بهتر است شما کمی استراحت کنید.

— بلی باید بخواهم.

— من به لابیون بر سر کرده ممکن است ماکسیم به من محتاج باشد.

بدون درنگ سوار ماشین شد و از من فاصله گرفت، احتمال داشتم ماکسیم تا و احتیاج داشته باشد، برای چه میگفت ممکن است ماکسیم تا و احتیاج داشته باشد شاید باز پرس از او باز پرس خواهد کرد و از فرانک هم چیزی پرسد و از سوانق خبری بدست بیاورد، او میخواهد بداند سال گذشته ساعتی که این اتفاق افتاد و ماکسیم با فرانک بود چه ساعتی از وی جدا شده و میخواهد بداند آیا کسی ماکسیم را دیده که به منزل برگشته است؟ اگر مستخدمین بدانند که او در منزل بوده و اگر کسی مسئولیت نداشت کد که در آن است ماکسیم برای جواب رفتن باید از خانم دایورس هم باز پرس

کنند ، شاید بخواهند که اوشهادتی بدهد و در همین موارد است که حوصله ماکسیم سر رفته و پنگش خواهد پرید .

وارد اطاقم شده و بطوریکه فرانک توصیه کرده بود روی تخت دراز کشیدم دستهایم را روی چشمانم قرار دادم و دو مرتبه این سالن و جمعیت را جلو چشمانم مجسم کردم قیافه بهم رفته و خشن باز پرس با آن عینک پنبی .

او میگفت به میل خودم نیست که این موضوع را دنبال میکنم ، حالتش نیز آرام و معمولی بود ، آیا اکنون چه چیزها میگویند ؟ و چه خواهد گذشت ؟ و اگر یکوقت فرانک تنها به ماندنرلی بیاید چه ؟

نمیدانستم چه واقع شده است ؟ نمیدانستم مردم تماشاچی چه میکنند ؟ بیاد میآوردم که شبیه این حادثه اگر واقع میشد مردم از سالن بیرون آمده و در روزنامه ها خواهند نوشت مردم متفرق شده و او را مامورین با خود میبرند و اگر ماکسیم را ببرند دیگر بمن اجازه نمیدهند که با او باشم و اجازه ملاقات مرا با او نخواهند داد ؟ و بایستی در ماندنرلی بمانم و مثل حالا روز های زیادی در حال انتظار بگذرانم افرادی مانند کاپیتان سول یا ژولیان بمن محبت خواهند کرد و خواهند گفت در منزل تنها نمانید ، گاهی بیش ما بیایید ، تلفن ها و روزنامه ها پشت سر هم تقاضای مصاحبه را دارند .

خبر ، خانم وینتر کسی را نمی پذیرد ، خانم وینتر نمیتواند به خبرنگار مجله کرونیت توصیه بدهد و یک روز ، آری یک روز دیگر ، هفته و ماهها در این بلا تکلیفی میگذرد و بالاخره فرانک مرا برای ملاقات ماکسیم خواهد برد ، او لاعر شده و مثل بیماران ررد و ناتوان است .

زنان دیگری برای ملاقات زندانیان خود خواهند آمد زبانی را که داستانهایشان را در روزنامه خواند نام ، آنها بوسیله مامورین زندان نامه هائی برای شوهرانشان میفرستند ، در حالیکه هیچ فایده ای ندارد ، مامورین

همیشه میگویند که قانون بایستی اجرا شود ، دوستانم عرضحالهائی خواهند داد ، همه مردم آنرا امضا میکنند ولی مامورین زندان به کسی جواب مثبت نمیدهد ، مردم در این باره بدیگری میگویند .

برای چه این شخص از زندان خارج شود ؟ او زنش را بقتل رسانده ، مگر اینطور نیست ؟ بیچاره زنی که کشته شده کسی دلش بحال او نمیسوزد ، این قبیل احساسات کمک بزرگی به جنایتکاران است ، این مرد قبل از اینکه زنش را بکشد میبایست به تمام این چیزها فکر کند ، بایستی مثل تمام قاتلین به دار آویخته شود ، این مجازات او است و بایستی دیگران از این چیزها عبرت بگیرند .

به خاطر میآورم یک روز تصویری را در آخرین صفحه روزنامه ای دیدم که جمعیتی را نشان میداد که مقابل میله های زندان ایستاده و به یک آگهی که بدیوار می چسبانند نگاه میکردند ، در آن نوشته مجازات اعدام و ظاهرا " مجازات اعدام یکی از جنایتکاران بود که فردا ساعت نه صبح در حضور رئیس زندان و پزشک و کشیش انجام میشد .

مرگ با دار یا گیوتین خیلی سریع انجام میشود و چندان دردناک نباید باشد ، زیرا گردن او را با سرعت تمام جدا میکنند ، بعضی ها می- گفتند بر خلاف آنچه که تصور میشود مرگ خیلی زود واقع نمیشود و یکنفر از قول رئیس زندان میگفت وقتی سر را از بدن جدا کردند آنرا در کیسه ای می اندارند و سراپا میبستند و چون سراز بدن جدا شد پای محکوم میلفزد و بزمن میافتند ، شاید این واقعه از وقتی که او را از سلول برای کشتن میبرند تا لحظه سر بریدن بیش از سه دقیقه طول بکشد ولی دیگری میگفت نه پنجاه ثانیه طول میکشد بعد از آن پزشک باید محکوم را به بیند .

آدم قورا " میمیرد ، به اینطور نیست ، بلکه بدن باز مدتی حرکت دارد و گردن با سانی از بدن جدا نمیشود ولی در هر حال چیزی احساس نمیکند

و کسی دیگر میگفت، او کسی بود که یک برادر بزرگ در زندان داشت او میگفت این موضوع را بکسی نمیگویند، زیرا سرو صدا بلند میشود ولی هرچه هست محکوم بآن فوریت که فکر میکنند نمی میرد چشمان به حال طبیعی باز است و شاید تا مدت مدیدی باز بماند.

خدا کند که این فکر ها از سرم دور شود بگذار به چیز دیگر فکر کنم، مثلاً " به خانم وانهاپر که اکنون در امریکا است، اکنون بایستی که پیش دخترش باشد، در همان منزل آیلند که تابستانها در آنجا میگذراند. آنها حالا مشغول بازی بریج هستند و با سب دوانی میروند، خانم وانهاپر تماشای مسابقه ها را دوست داشت، از خود میپرسیدم آیا باز هم همان کلاه سرد را بر سر دارد، این کلاه برای صورت بزرگش کوچک بود.

خانم وانهاپر در لونک آیلند روی صندلی نشسته و روزنامه ها و مجلات روی رانوش است دوربین را به چشم میگذارد و دخترش را صدا میکند و میگوید هلن این مقاله را بخوان، اینطور معلوم است که ماکسیم دو وینترزنش را کشته بود، همیشه فکر میکردم که چیزی در درون او میگذرد، پیش بینی کرده بودم که این دختر دیوانه در ازدواج با او مرتکب اشتباه میشود ولی او حرفهای مرا گوش نکرد، در هر حال بر سر قایق چه آمده؟ گمان میکردم که فیلمی از او بسازند.

چیزی دسمن را لمس میکرد، این جاسپر بود که پوزه نرم و مرطوبش را در دسمن فرو میبرد، وقتی بالا آمدم بدنالم اینجا آمد، برای چه وقتی به سگها نگاه میکنیم مثل این است که گریه بما دست میدهد؟ بایستی چیزی که جبار بدبختی و ناامیدی میدهد در چشمان معصوم آنها وجود داشته باشد.

جاسپر پیش آمدهای بد را پیش بینی میکند، وقتی جامهدانی را میبینیم و ماشینهایی که جلودر میآیند آنها سراپا ایستاده و دم خود را بزمین

میمالند و در چشمانشان حالت اضطرابی پیدا است اما وقتی صدای موتور ماسین خاموش میشود به لانه خود میروند.

گمان میکنم که مدتی خوابم برده بود زیرا به محض اولین صدای رعد و بری از خواب پریدم، ساعت دیواری پنج بعد از ظهر را نشان میداد از جا برخاسته و بدم پنجره رفتم، کوچکترین اثری از وزش باد نبود برگها آویخته و منظر وزش باد بودند، آسمان رنگ سربی داشت، برقی فضای آسمان را سکافت و صدای رعد دیگری در فاصله دور تری بگوش رسید، وارد راهرو شدم و گوش مرا دادم، دیگر صدائی نبود، حال بر اثر رعد و برو کسی تاریک بود، پائین آمده به براس رفتم یک صربه دیگر از صدای رعد بگوش رسید، یک فطره باران روی دستم چکید، یک فطره نه بیستر، هوا خیلی تار بود دریا را چون دریاچهای سیاه در آنطرف دره ها میدیدم یک فطره دیگر باران روی دستم چکید، یکی از پیشخدمتها در طبقه اول پبحره ها را می بست.

رابرت آمد و پنجره پشت سرم را بست و پرسیدم.

رابرت این آقاها هنوز بر نگشته اند؟

نه حاتم، هنوز نمانده اند، لارم اسب جای بیاورم؟

به بار هم صبر میکنم تا بیایند.

مثل این اسب که باز توفان شروع مسود؟

بلی.

باران نمآمد نه غیر از آن دو فطره که روی دستم چکیده بود خبری

نبود بالا رفته وارد کتابخانه شدم در ساعت پنج و نیم بود که رابرت وارد

شد و گفت ماسی آقا نمآمد؟

خود آقا اسب که بست فرمان بسته؟

بلی حاتم.

سعی کردم از جابر حرم، اما پاهایم قدر بداشت ناچار ایستاده و

دافنه دوموریه	۴۲۶	ربه کا
---------------	-----	--------

تکیه به میزدادم، گلویم از ناراحتی خشک شده بود، یک دقیقه بعد ماکسیم وارد اطاق شد و در آستانه در ایستاد.

حالتی خسته و خورده داشت چروکی در گوشه لبهایش میدیدم که در سابق ندیده بودم و گفت: بالاخره تمام شد.

باز هم منتظر ماندم و نمیتوانستم حرف بزنم و جرات قدم گذاشتن بسوی او را نداشتم.

او بدنبال سخنانش گفت، خود کشی، بدون دلیل و بی آنکه حالت روانی او را بدانند، تشخیص خود کشی دادند و هیچکدام علت آنرا نمی دانستند.

روی نیمکت نشستم و با تعجب گفتم خودکشی؟ ولی به چه دلیل؟
— خدا میداند که چه فکر کردند، حتی مثل این بود که لازم نمیدیدند دلیلی برای آن پیدا کنند، هاریچ پیر با آن عینک پرسی بمن نگاه میکرد و میپرسید آیا ربه کا از لحاظ پولی در مصیقه نبوده؟ چه ایرادی؟ صدای ترا در دم در شنیدم و مرا بهوش آورد که بایستی آرام باشم.
بطرف پنجره رفتم و به چمنها نگاهی کرد و گفت مثل این است که باران خواهد بارید، خدا را شکر که باران می آید.
پرسیدم در آنجا چه گذشت؟ باز پرس چه میگفت؟ برای چه تو این مدت آنجا ماندی؟

او در همان نقطه لگد میزد و یک نکته را دنبال کرده بود مسائلی از فایق بهیاس آمد که قابل توجه من نبود، آیا شیرهای آب بسختی باز و بسته میشد؟ سوراخ اولی با سوراخ دومی چقدر فاصله داشت؟ آیا در کابین فایق خوب باز و بسته میشد؟ برای باز کردن درچه فشاری مورد لزوم بود؟ نزدیک بود در برابر این پرسشها دیوانه شوم، اما هر طور بود خونسردی خود را

دافنه دوموریه	۴۲۷	ربه کا
---------------	-----	--------

حفظ کردم.

وفتی صدای ترا در دم در شنیدم، مرا بهوش آورد و اگر تو بیهوش نشده بودی نمیتوانستم کنترل خود را حفظ کنم، میدانستم چمیگویم.
از ابتدا تا آخر چشمانم به هاریچ با آن عینک پرسی ات بود و تا آخرین دقایق عمرم این قیافه را فراموش نمیکتم و اکنون عزیزم بفدري خستام که چیزی احساس نمیکتم و نمی بینم.

کنار پنجره نشست و سرش را بین دو دست گرفته بخارج حم شده بود رفتم و کنار دستش نشستم، چند دقیقه بعد فریت و بدنبال او رابرت جای را آورد و مثل همیشه برنامه ما دنبال پیدا کرد، ساندویچ و کره و نان مرتب چیده شده بود، جاسپر هم کنار میز نشسته و دم خود را مرتب بزمین میزد و چشمانش را بما دوحظه و حالت انتظار به خود گرفته بود.

فکر کردم واقعا "بسیار عجیب است عادت روزمره زندگی خود به خود انجام مینسود، و هر چمواقع خود بایستی همان برنامه را دنبال کنیم بخوریم و بخوابیم و بعد به نوالب برویم و هیچ بحرانی نمیتواند برنامه روزانه را بهم برند، من برای ماکسیم جای میریختم و برای او کنار پنجره میبردم و بعد نان و مربا را برای خود بر میداسم.
پرسیدم فرائک کجا است؟

— او به نزد کسیس رفته مهم میخوانسم با او بروم ولی عجله داشتم که پیش تو نیابم همه را بفکر تو بودم و میداسم اینجا روی آتش انتظار، بسسه و میدایی چه واقع شده است.

— کسیس برای چه؟

— امسب در کلیسا برنامهای خواهیم داشت.

میتوانانه باو حیره بدم فهمیدم، میخوانسد استخوانهای ربه کارا به خاک بسپارند.

— برنامه ما برای ساعت سه و نیم است هیچکس وارد جریان نیست به غیر از فراک و کشیش و من جمعیت دیگری نیست .

برنامه را از دیروز فراهم کرده بودند ، قانون چیزی را عوض نمیکند . — چه ساعتی باید بروی ؟

— با آنها در ساعت سه و ربع وعده ملاقات دارم . چیزی نگفتم و به نوشیدن چایم ادامه دادم ، ماکسیم ساندویچ را بدون اینکه دست بزند روی میز گذاشت و گفت .

هنوز هوا گرم است ، اینطور نیست ؟

— باز هم یوفان است ، و نمیخواهد متعجب شود ، هر چه هست در هوا است .

پرندهگان هم در سر درختان سکوت اخبار کرده بودند و هنوز هوا ابری بود ، گفتم بار کمیخواهی بروی ناراحتیم .

جواب نداد ، حالت بسیار خستهای داشت و گفت .

نب کفادمم راحتی با هم صحبت‌هایما را خواهیم کرد ، خیلی حرفها داریم که باید برنیم و باسنی از سر شروع کنیم . من تا امروز سوهل سهار بدی برای تو بودم .

— نه ، هرگز ، نه .

— وقتی این یوفان بگذرد براحتی با هم حرف میرسیم . می‌دانم ما هم تفاهم کنیم ، دیگر نباید زندگی ما طوری باشد که تنها زندگی کنیم ، دیگر وقایع گذشته قادر نیست ما را از هم جدای کند برای اسکندریه ها ما هم خواهیم بود و اینکه بعد ها دارای اولاد خواهیم بود .

بعد از لحظاتی بساعتش نگاهی کرد و گفت ساعت سه است باسنی که بروم ربات آنجا معطل می‌شوم ، شاید نیم ساعتی طول بکشد باسنی به نرسان کریپت برویم .

دستش را گرفتم و گفتم من هم با تو می‌آیم ، نترس ناراحت نمی‌شوم ، بگذار با تو بیایم .

— نه ، نه نمی‌خواهم که تو بیائی .

و بعد خارج شد ، صدای موتور اتوموبیلیت را در حیاطان شنیدم بعد صدا دور شدن و دانستم که رفته است .

رابرت برای جمع کردن اسباب چای آمد ، مثل روزهای دیگر بود و چیزی از برنامه روزانه عوض شده بود و از خود می‌پرسیدم اگر ماکسیم از لاتیون بر نمی‌گشت باز هم این برنامه تکرار میشد ؟

وقتی رابرت بیرون رفت بفکر جریان کلیسا و ورود و بائین رفتن از پلسمهای قبرستان افتادم ، هرگز اینطور جا ها نرفته بودم . فقط درش را دیده بودم و از خود می‌پرسیدم آیا قبرستان چگونه است ؟ تاند صرهای پدر و مادر ماکسیم هم آنجا بودند و آیا آن جسد اولی را که استباهات آنجا خاک کرده بودند ، آنرا چه میکند ؟ لاند او یکی از سحرها بوده که تا امروز کسی سرائی از وی نگرفته ؟ و خبر ننداند که او هم در دریا غرق شده است و اکنون باید تابوت دیگری را در آنجا بخاک بسپارند و رهاک باید آنجا بخوابد ، آیا اکنون کشیش مشغول دعا خواندن برای مردهها است .

فرانک و کلنل سرل و ژولیان هم با او هستند بنظر می‌رسد که رهاک هیچ حقیقی در جهان نداشته وقتی هم که او را در کاخین قایق پیدا کرده‌اند جز مستی از استخوان چیزی از او باقی نمانده بود .

بعد از ساعت هفت کم کم باران شروع به باریدن نمود ، ابتدا آهسته با چک‌چک‌های روی ساحهها ، آنگاه ریز بود که به جنم دیده می‌سید و بعد مانند سروصدای زیاد مثل اینکه دانههای سرب روی خاک و برگ می‌ریزند پیچرهما را کاملاً " بازگذاشته بودم و سراپا استاده و از هوای مرطوب لذت می‌بردیم و دیگر بین از سرحد جمنها حائی را نمیدیدیم صدای چکه آوداها

از دور بگوشم میرسید، تمام سرتاسر زمین بوی نم میداد. صدای پای صریت را نشنیدم و کنار پنجره ایستاده به ریزش باران تماشا میکردم و تا وقتی کاملاً "نزدیکم شد او را ندیدم او میگفت .
خانم به بخشید آیا آقا دیر به منزل میآید؟
- نه خیلی دیر نمیآید .
- یک آقائی دم در آقا را میخواهد، نمیدانستم چه باو بگویم؟ او اصرار زیاد دارد که آقا را به بیند .
- این مرد کیست؟ تو او را میشناسی؟
- بلی خانم میشناسم این همان مردی است که وقتی خانم وینتر زنده بود گاهی اینجا میآمد، اسم او آقا فاول است .
در کنار پنجره بطور چمبانه نشستم باران بداخل اطاق میآمد، بعد بطرف فریت برگشته گفتم .
او را داخل کنید .
- اطاعت میسود خانم .
بطرف بخاری رفته تکیه دادم شاید میتوانستم قبل از آمدن ماکسیم دست بسرش کنم، اما نمیدانستم چه باید باو بگویم، در هر حال از او واهمهای نداشتم .
بعد از لحظهای فریت برگشت آقای فاول را وارد نمود، همانطور بود که بار اول دیده بودم، اما کمی وحشیانه تر و اگر درست بگویم کمی واپس رفته تر، از آن افرادی بود که هیچوقت کلاه بسر نمیگذاشت و موهایش بر اثر تابش آفتاب جوگندمی شده و پوست صورتش سوخته بود، چشمانش پراز خون و گمان میکنم مشروب زیاد صرف کرده بود .
گفتم متأسفانه ماکسیم اینجا نیست و نمیدانم چه وقت بر میگردد ممکن است برای یکی از صبحها از دفتر وقت ملاقات بگیرید .

فاول گفت مهم نیست میتوانم منتظرش بمانم و گمان نمیکنم زیاد منتظرش بمانم در حال عبور بسالن نظری انداختم و دیدم که اسباب صرف غذا روی میز چیده شده است .
- ما برنامه مان را تغییر دادهایم و ممکن است که ماکسیم تا مدتی دیر کند .
با تبسمی تلخ که بسیار مشمئز شدم گفتم پس زده بجاک؟ فکر میکردم که باید اینطور باشد و با پیش آمدن اتفاقات جدید میبایست چنین کاری بکند بعضی اشخاص هستند که با مشکلات نمیتوانند مقاومت کنند در این قبیل مواقع بایستی میدان را خالی کرد. اینطور نیست؟
- نمیدانم از چه چیز حرف میزنید؟
- راستی نمیدانید؟ نباید امیدوار باشید که حرفتان را باور کنم، خوب حالا بگوئید حالتان چگونه است؟ این بیهوشی در دادگاه برای شما خیلی عجیب بود میخواستم بکمکتان بیایم، دیدم که مصاحب خوبی داشتید آقای کراولی بمیان آمد و اتفاقاً "بدم نیامد لابد با اجازه دادید که شما را بمیزل برساند اما روزی که شما پیشنهاد کردم حاضر نشدید در ماشین من سوار شوید و کمی گردش کنید .
پرسیدم درباره چه موضوعی میخواهید با ماکسیم ملاقات کنید؟
فاول بطرف میز حم شد و سیگاری برداشت و گفت .
اگر سیگاری بکنم ناراحت میشوید؟ فکر نمیکنید که دود سیگار برای قلب شما بد باشد؟ آخر میدانید زنان عادات مخصوصی دارند .
بعد در حالیکه با سدک سیگار را آتش میزد از زیر شعله فندک به من نگاهی انداخت و با خنده گفت .
گنامم برای این است از روزی که شما را دیدم کمی بزرگتر شده ام اما نمیدانم چه کرده ام که باین بزرگی شده ام معلوم است در شبهای مهتابی

با آقای کراولی برانه میخواندید (دود علیظی را بهمواداد و امروز) بگوئید به بیم اگر به تربیت دستور بدهید کیلاسی ویسکی برای من بیاورد ناراحت میسوید!

جوابی ندادم فقط رنگ ردم، اوکنار نیمکت نشسته پاهایش را نکال میداد و تبسمی بر لب داشت، در اینوقت رابرت بصدای زنگ وارد شد باو گفتم کمی ویسکی برای آقای فاوول بیاورید.

فاوول هم روبه رابرت کرد و گفت آهای رابرت حالت چطور است؟ مدتی است که مرا ندیدام باز هم مثل سابق دحیرها وقتی ترا به بینند عین می کنند؟

چهره رابرت سرخ شد و با ناراحتی بگاهی به من انداخت.
فاوول با همان خوشمزگیها گفت ناراحت نیابتی دخنرها چیزی نمیگویم بزن بجاک و دو سه کیلاسی ویسکی برای من بیاور، رود باس.
رابرت از در بیرون رفت و فاوول در حالیکه خاکسرسیکارش را خالی میکرد می خندید.

فاوول میگفت یکی از روزها رابرت را وقتی بیرون میرفت دنبال کردم ربه کا وعده کرده بود یک اشرفی بمن بدهد که با او کاری نداشته باسم همان یک اشرفی را گرفتم و دست از سرش برداشتم، نمیدانید آنروز چقدر خندیدم حدای من اوقات تلخی رابرت باین یک اشرفی می ارزید و باید بگویم که او با تمام دخنرهای محلی آشنا بود همان روز که این اشرفی را گرفتم او یکی از ریباترین دخنرها را قر زده بود.

رابرت بیچاره از خجالت سرخ شده بود و باز در حالیکه به رابرت نگاه میکرد سوت بلندی کشید.

— رابرت همان دخنر نبود که نو مر زده بودی؟ یادم هست خودس بود، راستی باز هم بو دخنرهای موخرمائی را دوست داری؟

رابرت تبسم کوچکی کرد ولی حالش خیلی بدو خجالت زده بود، فاوول تا وقتی که رابرت بیرون نرفته بد می خندید.

فاوول میگفت بیچاره های بی نوا، گمان نمیکنم که توانسته باشد دختر های ریادی را فریزند اما رابرت از آنهایی است که ول کن دخنرها نبود و بعد در حالیکه باطراف نگاهی میکرد و گاهی هم بمن خیره میشد شروع به نوشتن ویسکی نمود.

میگفت اگر ماکس امشب زود نیاید خیلی ضرر میکنم، شما چه میگوئید؟
جواب ندادم و جلو بخاری — سراپا ایستادم دستها را به پشت خود گذاشته بودم و او مرتباً " حرف بیزد و میگفت.

بایستی یک جای حالی هم برای شام در نظر بگیرید با هم شام بخورم و بعد تبسمی کرد و سر بر انداخت.

گفتم آقای فاوول، من نمیخواهم در برابر شما بی ادبی کنم فقط میتوانم بگویم که خیلی حسنام، امروز روز بدی را گذراندم حالم خوش نیست، اگر نمیخواهید بگوئید که با ماکسم چه کاری دارید ضرورتی ندارد که اینجا بمانید و بهتر است شما را که کفم احام دهید بدفتر مراجعه کنید تا بسما وقت ملاقات بدهد و اینکار برای مردا انجام مسود.

او از نیمکت پائین آمد و در حالیکه کیلاسی مسروب را بدست داشت بردیگم شد و گفت.

— به چنین کاری نکند، کمی مهرا سرباسید مهم روز حسنه کنندهای را گذرانده ام اگر از جابر حیرم برمین میافتم ولی قول میدهم که مزاحم نیاتم لایب ماکسیم در بارد من خبرهائی بسما گفته اس؟

جواب ندادم و او بدنبال کلام خود گفت.

کمان نمیکنم که بیشتر از این بمن اخم کنید این درست نیست مهم آدمی مثل دیگران هستم و مزاحم کسی نمیشوم، با حال هم رفتار شما بسیار

خوب بوده ، از شما گلنای ندارم ، آه فکر میکنید که میخواهم سرتان کلاه بگذارم ؟

این کلام آخر را بسیار زشت و زننده از دهان خارج کرد و از اینکه به فریب گفتم او را وارد کند پشیمان شده بودم .
در حالیکه دسناهایش را تکان میداد گفت .

شما وقتی بمماندرلی وارد شدید دانستید که خانهای را در اختیارتان گذاشته‌اند و در اینجا با افرادی بزرگ و کوچک آشنا شدید که آنها را نمی-شناختید و از راه اجبار پیری ماکس و اخلاق بدش را تحمل میکنید از خیلی چیزها صرف نظر میکنید ، برای اینکه ماکس را برای خودتان نگاه دارید باور میکنم که کار بسیار مشکلی است بهر کس که برسم خواهم گفت که شما کار بزرگی میکنید بحوبی نمیتوانست روی پای خودش بایستد و بزحمت زیاد با بدن لبرازن گیلان را روی میز گذاشت و گفت میدادید این پینش آمد برای مهم ضربه بررگی بود ربه‌کا دختر عموی من بود او را از نه قلب دوست داشتم .

سبلی میدانم و بسیار از این پینش آمد متاثرم .

بدنبال کلامش گفت ، ما با هم بزرگ شده بودیم ، مثل سک و گربه بجان هم میافتادیم ، هر دو یک چیز را دوست داشتیم هر که را که او دوست داشت میهم دوست داشتم و در برابر هر سوخی باهم می‌خندیدیم ، گمان نمیکنم هیچکس در دنیا مانند من او را دوست داشت .

— هم به من عنق میورزید ، باور کنید که مرگ او برای من صابعه بزرگی بود .

— البته میدانم چه میگوئید .

— اکنون میدانم ماکسیم در این باره چه میخواهد بکند ؟ این مسئلهای است که میخواهم بدانم ، آیا او فکر میکند که همه چیز تمام شده و میتواند

براحتی بزندگی خود ادامه دهد ؟ اکنون که این باز پرس مسخره تمام شده نظرش چیست ، به من بگوئید .

دیگر اکنون تبسمی بر لب نداشت و سر خود را بسوی من خم کرده و با صدای خروشان میگفت .

من انتقام ربه‌کا را خواهم گرفت ، آنها گفته‌اند که خود کشی کرده ؟ خدایا این باز پرس احمق به هیئت مصغه گفته بود که ربه‌کا خود کشی کرده در حالیکه من و شما هم میدانیم که این حادثه یک خود کشی ساده نبوده و آنگاه بیشتر به من نزدیک شد و افزود .

هان بگوئید به بینم نظر شما چیست ؟

در این حال ماکسیم ناگهان وارد شد فرانک هم بدنبالش بود ، ماکسیم تا چشمش به فاوول افتاد در آستانه در ایستاد و به فاوول خیره شد و فریاد کشید تو اینجا چه میکنی ؟

فاوول در حالیکه دستها را به جیب شلوار فرو برده بود روگرداند .
لحظهای به او نگاه کرد و ناگهان با تبسمی تمسخر آلود گفت .

کمی آرام باش ، خیلی تند نرو ، آرام باش .

سیگار دیگری آتش زد و دو مرنبه یک وری روی دسته صندلی نشست و کمی آهسته گفت .

گمان میکنم با سرو صدای خود کاری نمیکند که فریت سخنان ما را بشنود ؟ و اگر در راه بندید همه خواهند شنید .

ماکسیم از جای خود تکان نخورد و دیدم که فرانک با احتیاط تمام در را بست .

فاوول گفت .

آقای ماکس اکنون کمی به من گوش بدهید ، شما به خیال خود از خطر جسته و دادگاه را تمام کرد مابد ، البته آرزوی شما همین بود و خیلی هم

بهتر شد، آری منم امروز بعد از ظهر در جلسه دادگاه بودم، از اول تا آخر آنچه را گفتند شنیدم شاید، هم شما مرا آنجا دیدید؟ و با چشم خود دیدم که خانم‌تان در نقطه حساسی بیهوش شد این خود دلیلی بود؟ اینطور نیست؟ دادگاه نزدیک بود به جای بدی بکشد ولی خدا را شکر کردید که به نفع شما تمام شد شما این فکر را در فضا فراهم نکردید ولی هر چه بود آنها اینطور گمان می‌کردند.

ماکسیم یک قدم بطرف او پیس رفت، اما او دستش را بلند کرد و بدن‌ال سحنان خود گفت.

یک دقیقه فرصت بدهید، حرفهای من تمام نشده کم‌کم دارید می‌فهمید که می‌توانم اوضاع را برای شما نامطبوع و اگر اجازه بدهید خطرناک بسازم.

من از شدت معف روی صندلی کنار بخاری نشستم و دسته صندلی را برور می‌فردم، اما ماکسیم از جای خود تکان نخورد و همینطور به فاول خیره شده بود.

ماکسیم گفت آنها راست می‌گوئی؟ ممکن است بفرومائید چگونه خطرناک میشود؟

— ماکس گوس کن، گمان می‌کنم که بین شما و زن‌تان اسراری وجود نداشته باشد از ظاهر هم معلوم است که او همه چیز را میداند، گراولی هم کاملاً "در جریان" است و با توهم اتحاد مثلث را تشکیل میداد، اکنون با هم کمی روش و صریح صحبت کنیم مطلبی را که ابتدایم می‌خواهم بگویم این است که شما بهتر از همه میدانید که بین من و ریه‌کا چه روابطی موجود بوده و با یکدیگر مثل عاشق و معشوق بودیم من هرگز این موضوع را از شما پنهان نمی‌کردم و چیزی نیست که امروز بخواهم بگویم منم تا امروز مثل هزار احمق دیگر فکر می‌کردم که ریه‌کا سر دریا غرق شده و جسد او را در ایستگاه پیدا

کرده بودند.

البته این پیش‌آمد در آنروز برای من یک ضربه بسیار شدیدی بود، ضربه سختی که قادر نبودم آنرا فراموش کنم، و بخود میگفتم که چه میشود کرد خوب مرگی ناگهانی پیش آمده و کاری نمیتوان کرد ریه‌کا همان طور که یک روز بدن‌با آمده یک روز هم بخواست خدا مرده (در اینجا سکوتی کرد، او در کنار میل بسته و هر کدام از ما را نگاه میکرد؟) و ناگهان چشم به روزنامه میافتد و خبر می‌شوم که یکی از غواصها قایق ریه‌کا را پیدا کرده و جسدی هم در قایق بوده، ابتدا چیزی از این ماجرا نفهمیدم، پس چه کسی جسد ریه‌کا را به قایقش نقل کرده و این مسئله برای من هیچ معنا و مفهومی نداشت باینطرفها آمده و در یکی از رستورانها نزدیک رفته و یا خانم دانورس ملاقاتی کردم او بمن گفت جسدی که در قایق پیدا شده جسد ریه‌کا بوده و با این ترتیب مثل تمام مردم اینطور فهمیدم که جسد اولی که پیدا شده بود اشتباه بوده و ریه‌کا در کابین قایق زندانی شده و شاید هم خواسته است برای برداشتن چیزی پائین آمده باشد و بالاخره امروز بعد از ظهر مثل دیگران در جلسه دادگاه حاضر شدم همه چیز بطوریکه خودتان دیدید جریان طبیعی خودش را طی کرد تا اینکه نوبت به شهادت آقای تابه قایق ساز رسید، بعد از این دوست عزیزم درباره سوراخهایی که در قایق دیده شده بود شما چه میتوانید بگوئید و شیرهای قایق را چه کسی میتواند باز کند؟

ماکس با آهنگ آرامی گفت فکر میکنید که بعد از دو سه ساعت جرو بحث باز هم حاضرم موضوعی را که تمام شده با شما از سر بگیرم؟ شما هم مثل من سخنان آنها را شنیدم و آنچه که گفته شد برای قانع کردن باز پرس کافی بود، آیا تمام اینها برای شما کافی نیست؟

فاول گفت میخواهید باور کنم که ریه‌کا خود کشی کرده؟ آیا این کار به ریه‌کا می‌آید که بی‌جهت خودکشی کند اما گوش کنید شما خبر نداشتید

که من نامهای از ربه‌کا در دست دارم و اتفاقاً این نامه را به سبب اینکه آخرین نامه او بود نزد خود نگاه داشتم ، اکنون اجازه بدهید آنرا برای شما بخوانم گمان میکنم مطالعه این نامه برای شما جالب باشد .

از جیب خود کیفی را بیرون آورد و من این خط‌کج و معوج را خوب شناختم ، متن نامه از اینقرار بود " سعی کردم " از آپارتمان برای تو تلفن کنم اما کسی بمن جوابی نداد ناچار مستقیماً " به ماندولی بر میگردم و شب را در کلبه ساحلی خواهم گذرانم اگر بوقت این نامه بدستت رسید فوراً " با ماشین به دیدن من بیا ، من شب را در این کلبه خواهم ماند و در راهم برای ورود تو باز میگذارم مطلبی دارم که باید بتو بگویم بهر ترتیب باشد بایستی ترا ببینم - ربه‌کا .

نامه را دومرتبه در جیب گذاشت و گفت .

مطلقاً " این نامه از کسی نیست که قصد خودکشی داشته ساعت چهار بعد از نیمه شب وقتی به منزل آمدم این نامه را دریافت کردم میدانستم که ربه‌کا امروز به منزل آمده و نخواهم توانست او را آنجا به بینم ، اتفاقاً " در آن شب جائی دعوت داشتم وقتی در ساعت چهار بعد از نیمه شب به منزل آمدم و این نامه را خواندم متوجه شدم که شش ساعت راهپیمایی کار مشکلی است بنابراین خوابیدم بفکر اینکه در یکی از ساعات روز باو تلفن خواهم کرد و همین کار را هم کردم وقت ظهر بود که دانستم ربه‌کا در دریا غرق شده است

بعد از گفتن این کلمات بما خیره شد ولی کسی باو نگاه نمیکرد و او بدنبال سخنان خود افزود فرصت کنید که امروز باز پرس این نامه را میخواند معلوم است که وضع کمی برای شما درهم و شلوق میشود ماکس آیا اینطور نیست ؟

- پس اگر اینطور است چرا نامه را همانجا باو نشان ندادید ؟

- دوست عزیزم کمی صبر کنید خیلی تند نروید ؟ مطالب را با هم مخلوط نکنیم ، من بدی ترا طالب نیستم خدا میداند که تو هیچوقت مرا دوست نداشتی ولی من هرگز نسبت بتو کینه‌ای در دل نداشتم تمام شوهران زنان زیبا حسادت دارند و برای هر کدام که چنین پیش‌آمدی بشود بعید نیست کم‌نقش او تلورا بازی کنند ، این قانون طبیعی است و هرگز نباید از آنها بدم بیاید بلکه دلم بحالشان میسوزد ، من یک کمی در طبیعت سوسیا لیست هستم و همیشه این فکر را میکنم برای چه شوهرها بجای کشتن زنشان حاضر نیستند آنها را با دیگران قسمت کنند - مگر چه میشود ؟ هر وقت آدم دلش خواست با زنها کیف میکند یک زن کمتر از یک ماشین نیست که فرسوده شود ، چیزی از او کم نمیشود هر چه بیشتر از آن استفاده کنند زیباتر و کارگشته تر میشود ما کس عزیز می‌خواهیم با تو ساده و صریح صحبت کنم برای چه بجای دعوا کردن باهم کنار نیائیم من آدم متمولی نیستم و آه در بساط ندارم بدنبال نان همه جا دویدم و تنها چیزی که در این دنیا کم دارم پول بد مصب است و اگر یک عایدی لااقل دوسه هزار لیبره در سال داشته باشم میتوانم براحتی زندگی کنم و در برابر خدا قسم یاد میکنم که هرگز مزاحم شما نخواهم شد .

ماکس با تندی گفت در ابتدا از شما خواستم که از اینجا بیرون بروید و چیز دیگری نمی‌خواهم در درپشت سر شما است و نمیتوانید بی کار خود بروید . فرانک در اینجا مداخله نمود و گفت ماکسیم کمی صبر کنید اتفاقاً " حل کردن این موضوع خیلی آسان است و بعد رو به فاول کرد و ادامه داد .

میدانم چه می‌خواهید بگوئید بدبختانه شاید حق با شما باشد و می-توانیم قضیه را با سانی تمام کنیم ، لازم نیست که مزاحم ماکس بشوید مبلعی را که بهما ماکسیم برای حق این موضوع پیشنهاد میکنید جقدر است ؟ دیدم که رنگ ماکسیم کاملاً " پریده و رگهای پیشانی‌ش متورم گردید و

به فرانک گفت .

فرانک خواهش میکنم در این کار دخالت نکنید این کار مربوط بخودم است ، و هرگز ممکن نیست در مقابل تهدید و عمل شانتاژ تسلیم شوم .

فاول گفت گوش کنید گمان نمیکنم دلتان بخواد که بعد ها مردم زنشان را با انگشت نشان بدهند و بگویند او زن یک مرد قاتل بود که او را به دار آویختند و بعد بمی نگاهی کرد و شلیک خنده را سر داد .

ماکسیم گفت فکر میکنید که میتوانید مرا باینحرفها بترسانید ؟ اشتباه میکنید ، آنچه را که گفتم زود اطاعت کنید ، بدانید من ار شما نرسی ندارم یک تلفن در نزدیکی ما در آن اطاق موجود است و اگر هم مایل هستید خودم کلنل زولین باز پرس را خبر میکنم که اینجا بیاید ، شاید آنچه را میخواهید بگوئید او به سخنان گوش بدهد .

فاول باو نگاه میکرد و می خندید و گفت یقین خودتان را خوب باری میکنید ، اما بگویم کمس در مقابل این بلوفها ارمیدان کنار منیروم ، میدانم جرات ندارید که زولیان را خبر کنید من دلایلی در دست دارم که میتوانم ترا به چوبه دار تسلیم کنم .

ماکسیم آهسته و آرام بطرف اطاق تلفن رفت وارد آنجا شد و صدای تللیک تلک تلفن را شنیدم که شمارهای را میگیرد به فرانک گفتم .

خواهش میکنم جلو ماکس را بگیرید ، ترا به خدا نگذارید تلفن کند .

فرانک نگاهی به من انداخت و از اطاق خارج شد .

صدای ماکسیم را بسیار محکم میشنیدم که میگفت خواهش میکنم شماره ۱۲ را در کربیت بدهید " بگذار کارم را بکنم . . . و دو دقیقه بعد شنیدم که میگفت اینجا منزل وینتر است و میخواهم با کلنل زولیان حرف بزنم ، بلی بلی میدانم ، آیا میتوانید مورا " اینجا بیائید ؟ بلی به ماندرلی ، خیلی فوری است ، نمیتوانم در تلفن چیزی بگویم وقتی اینجا آمدید جریان را خواهم

گفت ، خیلی معذرت میخواهم که در چنین وقتی مزاحم شدم ، بلی خیلی ممنونم ، بامید دیدار

بعد از کابین تلفن بیرون آمد و گفت زولیان هرچه زودتر اینجا میاید پنجره را کاملا " باز کرد هنوز باران شدت میبارید ، ماکسیم سراپا بیحرکت و عمدا " پشت خود را به ما کرده جلو پنجره هوا خوری میکرد . فرانک آهسته گفت ماکسیم کمی توجه کن .

جواب نداد ، فاوول شروع به خنده نمود و سیگاری دیگر برداشت و گفت بسیار خوب حالا که اینطور است حرفی ندارم .

و بعد روزنامه ای را برداشت و خود را روی میز خم کرد و پاها را بهم جفت نمود ، فرانک در حال تردید بود گاهی به من و زمانی به ماکسیم نگاه میکرد ، سپس به صدایی من نزدیک شد و آهسته باو گفتم .

فرانک تو کاری نمیتوانی بکنی ، اما اگر زودتر بروی و مانع آمدن کلنل زولیان بشوی بهتر است ، مینوانی بگوئی تلفن اشتباهی بوده .

ماکسیم که جلو پنجره ایستاده بود بدون اینکه روبرو گرداند گفت .

فرانک اجازه ندارد از اطاق بیرون برود من خودم باید تصمیم بگیرم نه دیگری ، نا ده دقیقه دیگر کلنل زولیان اینجا خواهد بود .

ما دیگر حرفی نمیزدیم ، فاوول مشغول روزنامه خواندن بود هیچ صدایی غیر از جک جک باران که پیاپی میآمد بگوش میرسید باران بدون اینکه قطع شود با صدای یکنواخت میبارید ، من احساس بیحالی و ضعف میکردم و کاری از دستم ساخته نبود ، فرانک هم مثل من عاجز مانده بود ، دلم میخواست اسلحه ای یافته و فاوول را بکشم و جنازه اش را در قفسه لباس پنهان کنم " اما اسلحه ای هم در دسترس نبود قسمی هم در اینجا یافت نمیشد . ولی نمی- بایست فرصت را از دست داد و جلو فاوول هم جرات نداشتیم که در مقابل ماکسیم رانو رده و از او خواهش کنیم که پولی به فاوول بدهد تا دست از ما

بردارد مجبور بودم همینطور دست روی دست گذاشته و به ریزش باران و به ماکسیم که بما پشت کرده بود نگاه کنم .

صدای ریزش باران هم چنان شدید بود که اگر ماشین میآمد نمی شنیدیم ریزش آن هر نوع صدائی را میپوشاند و موقع آمدن کلنل را نفهمیدیم مگر وقتی که ناگهان در را گشود و کلنل وارد شد .

ماکسیم فوراً " رویش را گرداند و از پنجره دور شد و گفت .
کلنل باز سلام و بازهم به ملاقات یکدیگر نائل شدیم ، اتفاقاً " خیلی زود آمدید .

— بلی فوری آمدم ، میگفتید کار فوری دارید و من هم هر چه زودتر توانستم آمدم خوشبختانه ماشینم را بگاراژ نبرده بودم ، چه روز پر درگیری داشتیم ؟

نگاهی با تردید به فاوول انداخت بعد بطرف من آمدم و دستم را دوستانه فشرد و او میگفت .

خیلی خوب است که باران باین تندی میآید ، از مدتی پیش آسمان ما را تهدید میکند ، امیدوارم که حال شما خوب باشد .
زیر لب چیزی میگفتم که خودم هم نمیفهمیدم فقط سراپا ایستاده و ور وریکدیگر ناگه میکردیم .

ماکسیم گفت اتفاقاً " درست فکر کردید که من در چنین موقعی با این باران شما را برای گفتگو و غذا خوردن دعوت نکردم ، آقای فاوول را بشما معرفی میکنم ، او پسر عموی همسر اولم خانم دو وینتر است ، نمیدانم او را میشناسید ؟

کلنل ژولیان سرش را جلو آورد و گفت مثل اینکه فیافه شما بنظر آشنا میآید ، گمان میکنم شما را وقتی در اینجا دیدم .

ماکسیم گفت همینطور است ، فاوول اکنون حرفهایتان را بزنید .

فاوول از روی نیمکت برخاست و روزنامه مجاله شده را روی میز انداخت مثل این بود که گذشت این چند دقیقه او را از حال مستی بیرون آورده و اکنون راست و محکمتر راه میرفت ، دیگر تبسسی بر لب نداشت اینطور احساس کردم که زیاد از جریان امر راضی نبود و فکر نمیکرد که بایستی با کلنل زولیان روبرو شود ، بعهدا با آهنگی بلند و آمرانه بسخن آمد و گفت .
کلنل ، گوش کنید ، لازم نیست به حاشیه پردازم ، دلیل آمدن من باینجا این است که از جریان محاکمه امروز بعد از ظهر راضی نیستم .
— آه بنا بر این میبایستی بجای اینکه به من مراجعه کنید با آقای دو وینتر مراجعه میکردید .

— با این مسئله کاری ندارم ولی حق دارم نه اینکه پسر عموی ربهکا هستم بلکه بنام شوهر آینده او اگر زنده میماند حرف بزنم .
کلنل از شنیدن این بیان مبہوت ماند و گفت .
آه این چیز دیگر است ؟ دو وینتر آیا راست میگوید ؟
ماکسیم شانههایش را بالا انداخت و گفت بار اولی است که چنین حرفی میشنوم .

کلنل مبہوتانه به هردو نگاهی انداخت و نمیفهمید آنها چه میگویند بعد رو به فاوول کرد و پرسید .

خوب آقای فاوول چه شکایتی دارید ؟
فاوول لحظهای باو خیره شد ، و متوجه بودم که در باطن خود مشغول کتمکش است و دیگر حالت مستی نداشت ، آهسته دستش را به جیب برد و نامه ربهکا را از جیب جلیقه بیرون آورد و گفت .

این نامه را که ملاحظه میکنید ربهکا چند ساعت قبل از اینکه قصد خودکشی ساختگی را داشته باشد نوشته ، این نامه را بخوانید ، خواهش میکنم آنرا بخوانید و بگوئید زنی که چنین نامهای نوشته قصد خودکشی داشته ؟

کلنل زولیان عینکش را از جا عینکی بیرون آورد و نامه را خواند بعد آنرا به فاوُل رد کرد و گفت .

البته در نظر اول باید اینطور باشد ولی نمیدانم این نامه مربوط به چه چیزی است ، لابد شما با آقای وینتر میدانید .

ماکسیم جوابی نداد ، فاوُل هم نامه را بین انگشتانش نوله میکرد و به کلنل خیره شده بود و بعد گفت .

بطوریکه ملاحظه میکنید دختر عمویم وعده ملاقات شخصی بمن داده و از من خواسته بود که همان شب به ماندولی بیایم زیرا مطلبی داشت که میخواستم بمن بگوید البته چیزی را که او میخواست بمن بگوید اکنون نممن و نه هیچکس نمیداند چه بوده ولی اصل قضیه باقی میماند او وقت و محل ملاقات را تعیین کرده و همان شب قرار بود در کلبه کنار دریا بماند تا مرا به بیند و مسئله اینکه او بدریا رفته برای من مهم نیست او اینکار را همیشه میکرد و وقتی از لندن برمیگشت برای تفریح یا رفع خستگی بدریا میرفت ولی سوراخ کردن قایق و مثل یکرن دیوانه نواستنی خود را در دریا غرق کردن جور در نمیآید ، نه کلنل این یکی قابل قبول نیست .

چهره اش کاملاً " سرح شده و آخرین کلمات را روزه کنان ادا میکرد و دیده میشد که چروک مخصوصی بر گرد لبهایش ظاهر شده و کلنل هم که توجهی باو نداشت از حال طبیعی خارج شده بود .

کلنل میگفت .

دوست عزیزم لازم نیست در برابر من عصبانی شوید من قاضی دادگاه نبودم کمچنین رای داده و عضو ژوری هم نبودم که چنین نظری داده باشم فقط میخواهم تا جاییکه ممکن است برای شما و آقای دو وینتر مفید باشم ، شما میگوئید که قبول ندارید دختر عمویتان خودکشی کرده و از طرف دیگر شما هم مثل من و دیگران شهادتی را که سازنده قایق داده بود شنیدید

درست است نابی سوراخ بوده و لوله ها سیر بار مانده ، بسیار خوب تا آخر برویم بنظر شما چه واقع شده است ؟

فاوُل رویش را گرداند و نگاهی به ماکسیم انداخت و هنوز نامه را بین انگشتانش نوله میکرد و گفت .

من سیکویم ربهکا هرگز نوله های سیر آب را باز نکرده و این سوراخها را در قایق ایجاد نکرده ، ربهکا هرگز دست به خودکشی نزده ، شما نظر مرا خواستید ، جواب من این است که ربهکا بقتل رسیده و اگر هم میخواهید فائل او را بشناسید فائل همانجا جلو پنجره ایستاده و اینطور مسخره وار نسیم میکند ، او حتی یکسال صبر نکرد و با شتاب تمام اولین دختری را که بر سر راه خود دید با او ازدواج کرد ، فائل او است و نامش آقای ماکسیمیلین دوویسر است باو خوب نگاه کنید و فنی ثابت شد براحتی میتواند او را بدار بزنید .

بعد از گفتن این کلمات فاوُل به وضع بدی شروع به خندیدن نمود حنده های مسانه بردستی که در موقع حرف زدن همچنان با مدر بهکا را بدور انگشتانش نوله میکرد .

فصل بیست و سوم

خدا میداند که فاوول بعد از گفتن سخنان چه خنده‌های زننده‌ای میکرد و در حالیکه چشمانش را خون گرفته بود، با حالتی دیوانه‌وار کاغذ را در دستش میچرخاند من در چشمانش حالتی از نفرت میدیدم، خشم شدید او " بکلی نظر کلنل زولیان را برگرداند و دانستم که طرف ما را خواهد گرفت چنانکه پس از لحظه‌ای گفت:

این مرد مت است و نمیداند چه میگوید.

فاوول با تعجب میگفت من مست هستم آه نه دوست عزیزم، شما درست است کمیک کلنل یا قاضی زبردستی هستید یا سید ولی اینها در من کوچکترین تأثیری ندارد، در این شهر فضاات دیگری هم هستند، قضاات دیگری که هوش و فراست بیشتری دارند و مفهوم عدالت واقعی را میدانند، بطور صریح میگویم که ما کس دو وینتر ربه‌کا را به قتل رسانده و من این موضوع را ثابت خواهم کرد.

کلنل زولیان گفت:

آقای فاوول کمی توجه کنید، شما در جلسه دادگاه حضور داشتید اینطور نیست؟ برای چه هماهوفت این مطلب را به اعضای زوری و رئیس دادگاه نگفتید؟ برای چه این نامه در آنجا ارائه نکردید؟

فاوول باو بگاهی کرد و شروع به خندیدن نمود و گفت:

برای چه؟ برای اینکه دلم نمی‌خواست و می‌خواستم بطور خصوصی این مطلب را با او در میان بگذارم.

ما کسیم از طرف پنجره برگشت و گفت کلنل، انفاقا " برای همین موضوع بود که بشما تلفن کردم، ما از اتهامی که آقای فاوول بما وارد کرده بود خبر داشتیم و بهمین سئوال را از او کردم که برای چه برای حل این موضوع به رئیس دادگاه مراجعه نکردند؟ و او جواب داد که پولی در بساط ندارم و اگر من با مقرری ماهیانه دو سه هزار لیبره موافقت کنم دست از سرم برمیدارد و سکوت اختیار میکند، فرانک و زرم هم اینجا بودند.

فرانک گفت کاملاً " درست است اومی خواست بازو رو عمل شانتار ما کس را وادار به تسلیم کند.

کلنل گفت کاملاً " مسلم است اما شانتار آنقدرها هم ساده نیست و اونمیداند وقتی کار به محاکمه کشیده شد چه اسباب زحمتی برای خود فراهم ساخته، گاهی بیگناهان هم ممکن است گرفتار زندان شوید ولی ما نمی‌خواهم چنین حادثه‌ای پیش بیاید، آقای فاوول نمیدانم آیا حاضرید و در این خصوص بمن جواب بدهد ولی اگر کمی دست از مسخره بازی بردارید و از حرکات زشت خود دست بکشید شاید بتوانیم با هم کنار بیائیم، شما بشدت تمام تهمت بزرگی به آقای وینتر زده‌اید، آیا برای این اتهام دلیل و مدرکی دارید؟

فاوول گفت یک دلیل؟ چه دلیلی می‌خواهید؟ آیا سوراخهائی که در قایق ربه‌کا دیده شده برای شما کافی نیست؟

— البته که نیست مگر اینکه شاهی بیاورید که با جتم خود دیده باشد.

شاهد شما کیست؟

— چه شاهی لازم است، امر مسلمی است که این سوراخها بوسیله آقای وینتر بوجود آمده چه کسی غیر از او ممکن است ربه‌کا را کشته باشد. کلنل زولیان گفت، کرنیت دارای هزاران ساکن است، همانطور که بر علیه

او شاهی ندارید برای وینتر هم شاهی ندارید .
فاول گفت .

شاید اینطور باشد ، شما فعلاً " طرف او را بگیرید و میل دارید که وینتر رسوا شود برای اینکه در منزل او نام و ناهار خوردناید و او هم به منزل شما میآید ، او در این شهر دارای احترام و شهرت مخصوصی است . صاحب قصر بزرگ ماندولی است ، چه کسی ممکن است با او تهمت بزند .
— فاول ، مراقب سخنان خود باشید .

— آقای کلنل شما خود را مرد نیرومندی میدانید ، و فکر میکنید که اتهام من مورد توجه دادگاه قرار نمیگیرد . ولی من دلایلی و مدارک زیادی ارائه خواهم کرد ، برسید ، میگویم که آقای وینتر ریمکا را کشته ، او را بخاطر من کشته ، او میدانست که من عاشق او بودم ، آدم حسودی بود ، خیلی هم حسادت داشت ، او میدانست که ریمکا در آن کلیه کنار دریا منتظر من است و همان شب آنجا رفته و او را کشته است . بعد جسدش را در قایق گذاشته و قایق را غرق کرده است .

— فاول این یک نوع فرصه واهی و بی اساس است ، من میگویم که برای ادعای خود دلیلی ندارید ، شاهی را معرفی کنید که این جریبان را دیده باشد ، در این صورت ممکن است ادعای شما را حدی بگیرم ، من هم این کلیه کنار دریا را دیده ام ، یک نوع جای دنجی برای برگزاری پیک عک است .
فاول گفت .

صبر کنید ، ممکن است کسی آقای وینتر را در آنجا دیده باشد ، اینهم یک شانس جدی است ، بایستی به خود زحمت بدهیم که این موضوع را روشن کنیم ، اگر شاهی دانسته باشم چه میگوئید ،

کلنل رولبان شاد را بالا انداخت ، دیدم که فرانک نگاهی پرسش گرانه به ما کس انداخت ، ما کس چیزی نگفت و به فاول نگاه میکردم ، ناگهان

دانستم چه می خواهد بگوید و در فاصله سرعت برق موضوع را درک کردم و دانستم که راست میگوید ، در آن شب شاهی در آنجا بوده ، در اینوقت بود که جملات کوتاهی از خاطرم گذشت ، کلماتی که شنیده بودم و سخنانی که در خاطرم باقی مانده بود همان سخنانی که از آن مرد دیوانه شنیده بودم که او بمن گفت او در نه دریا است ، اینطور نیست و او دیگر بر نمیگردد ، بخدا من بکسی نگفتم ، او را دیگر پیدا نمیکنند ، اینطور نیست ماهی ها او را اتاکنون خوردند ، اینطور نیست ،

من دیوانه میدانست ، بن چیزی را دیده است ، من با مغز دیوانه ام چیزهایی میدانم و در آن شب شاهد ماجرا بوده ، او دیده بود که ما کسیم قایق را از ساحل بوسط دریا می برد و بعد به تنهایی با قایق دیگری برگشت احساس می کردم که رنگم بکلی پریده و با حالی پراز اضطراب به کوس صندلی چنگ میزد .

فاول گفت یک مرد دیوانه ای در ساحل دریا زندگی میکند ، هر وقت که آنجا برای ملاقات ریمکا می رفتم او را میدیدم ، چند بار او را دیدم ، وقتی هوا گرم بود شبها در جنگل یا کنار دریا می خوابید ، او آدم ابلهی است و هرگز حرفی نمیزند ولی فول میدهم که بتوانم او را به حرف بیاورم اگر در آن شب چیزی را دیده باشد خواهد گفت ، خدا کند که او چیزی دیده باشد ، اینهم شانس است .

کلنل رولبان پرسید این شخص کیست ، از چه کسی حرف میزند ؟ فرانک پس از اینکه نگاهی به ما کس انداخت گفت گمان میکنم آقای فاول مقصودش من دیوانه است ، او پسری از کشاورزان ناحیه ما است ، ولی او بقدری ابله است که نمیداند چه میگوید و نمیفهمد چه می کند ، او دیوانه مادر زاد است .

فاول گفت اینها چه اهمیت دارد چشم که دارد و میداند چه چیز را

دیده، میتواند بگوید چیزی دیده است یا نه، مثل اینکه نام او شما را ناراحت کرده به هیچ وجه نمیدانستید که چنین چیزی ممکن است. کلنل پرسید آیا میتوانید این شخص را پیدا کنید و چیزی از او بپرسم ماکسیم گفت البته میشود، فرانک به رابرت بگو تا مزرعه رفته و او را اینجا بیاورد.

فرانک تردید داشت و دیدم که از گوشه چشم بمن خیره شده است، اما ماکسیم با بی صبری گفت.

فرانک ترا بخدا عجله کن، بایستی هر چه زودتر کار را تمام کنیم فرانک از در خارج شد و باز هم احساس نمودم که درد شدید در معده ام پیچیده است.

فرانک بعد از چند دقیقه برگشت و گفت رابرت سوار ماشین شد، اگر بی سرلش باشد تا ده دقیقه دیگر اینجا است.

فاول گفت البته در این شب بارانی باید در منزلش باشد. اکنون خواهد آمد و مشاهده میکنید چگونه او را بحرف میآورم.

نگاهی به ماکسیم کرد و خند ماس گرفت، چهار ماش هنوز سرخ و آتشین بود و از شدت اضطراب نفسهای بلند می کشید، قطرات درشت عرق در پیشاپیش دیده می شد، ومن خوب متوجه بودم که پشت سرش او با هیجان حرکت میکند و گوشه هایش آویخته شده اما چون خیلی ناراحت بود نتوانست حونسردی خود را حفظ کند سیگاری دیگر برداشت و گفت.

واقعا "که شما در اینجا در ماندنرلی با هم خوب اتحاد دارید، هیچ کدام حاضر نیست کسی دیگر را لو بدهد، تا قاصی محل هم وابسته سندیکای شما است، بایستی عذر همسر جوانش را بپذیریم، هیچ زنی حاضر نیست بر علیه سوهرش شهادت بدهد، ا به آقای کراولی هم خوب درس داد ماند او هم درسش را روان است، میداند اگر اتفاقی واقع شود کارش را از دست

میدهد، نمی تواند حقیقت را اعتراف کند، همینطوریکه در چشمانش می خوانم کینمای از ربه کا در دل دارد، اینطور نیست کراولی؟ گردشها در شبهای مهتابی برای شما جنگی بدل نمیزد، اما این بار همسر جوانی که آقای وینتر همراه خودش آورده بدش نیساید که دست بدست تو داده و در شبهای مهتابی روی بازوی شما غش کند اما وقتی بشنود که قاضی سوهرش را محکوم می کند با میل و رغبت بیشتری بازوی کراولی را خواهد فشرد.

کاری را که ماکسیم انجام داد سرعت برق گذشت، فقط دیدم که فاوول از سیلی سختی که وینتر بصورتش زد مثل بید لرزید و پس از اینکه روی دسته صندلی حم شد بدنش مثل یک لاشه بروی زمین افتاد، ماکسیم با خشم تمام مقابل او ایستاده بود و من از دیدن این حالت رعشه سختی در بدن خود احساس نمودم، بنظرم حالتی تحقیرانه در عمل ماکسیم مشهود بود، خیلی دلم می خواست که ناظر این صحنه شرم آور نمی شدم، کلنل ژولیان هم چیزی نگفت به آنها پشت کرد و بطرف من آمد و دوستانه گفت. خانم، بنظرم خیلی بهتر است که شما با طاق خودتان بروید. من سری تکان داده آهسته گفتم.

نه.

— در حالی که فاوول هست ممکن است از این بدتر سخنانی از دهانش خارج شود، آنچه را که شما دیدید بنظرم چندان خوب و مطبوع نبود، البته حق با توهش شما بود ولی چه بهتر بود که در حضور شما این سخنان گفته نشود.

جوابی ندادم، فقط به فاوول نگاه میکردم که آهسته از جا برخاست و با سنگینی روی میل نشست و دستمالش را بصورت مالید و گفت.

یک مشروب بمن بدهید، چیزی بدهید بنوشم.

ماکسیم نگاهی به فرانک کرد، او از جا برخاست و خارج شد، هیچیک

از ما حرف نمی‌زدیم، و فرانک خیلی زود یا یک بطری ویسکی و سودا که روی یک سینی گذاشته بود برگشت و مشروب را در گیلانی ریخت و بهم زد و آنرا به فاوول داد، او گیلان مشروب را چون حیوانی سرکشید، در حالیکه گیلان مشروب را بدهان نزدیک میکرد حالت وحشیانه ای داشت لکه کمبودی در همان نقطه‌ای که ماکسیم سیلی زده بود دیده میشد ماکسیم بطرف پنجره رفت و پشت باو کرده بود، من به کلنل ژولیان نگاه میکردم و دیدم که به ماکسیم نگاه میکند، نگاه او کاملاً "تند و عجیب بود، قلم بنای ضریان گذاشت، برای چه کلنل ژولیان اینطور به ماکسیم خیره شده بود شاید مفهوم این نگاه آن بود که او هم به تردید افتاده بود.

ماکسیم او را نمیدید، به خارج و قطرات باران نگاه میکرد، یاران همچنان بشدت تمام سیل آسا میبارید، فاوول ویسکی را سرکشید و فغان خالی را روی میز گذاشت بسختی نفس می‌کشید، به ماهم نگاه نمیکرد، به پاهایش و به نقش خالی نگاه میکرد.

صدای زنگ تلفن بلند شد، فرانک بطرف تلفن رفت و بزودی برگشت و روبه کلنل ژولیان کرد و گفت.

دختر شما است، می‌رسد آیا بایستی برای شام منتظر شما بماند؟
بآنها بگوئید شام خودشان را صرف کنند بگوئید فعلاً "نمیدانم چه وقت برمیگردم بعد بساعتش نگاه کرد و گفت این چه وقت تلفن بود.

فرانک به کابین تلفن برگشت تا جواب او را بدهد و من در آن حال به دختر او که پای تلفن بود فکر میکردم، این همان دختری است که کلنل میگفت به بازی گلف علاقه دارد، لابد حالا به خواهرش میگوید که پاپا گفته شما شامتان را بخورید، آیا او چه کاری دارد که معطل شده؟ این فاصیپا همیشه سرپا غذا می‌خورند و بی‌کار می‌دوند، و اکنون بخاطر ما برنامه پذیرائی شام بهم خورده است، تمام این حوادث بهم ریخته، رای اینکه

ماکسیم ربه‌کا را کشته بود، به فرانک نگاه کردم چهارماش بهم رفته و رنگ پریده بود.

به کلنل گفت مثل اینکه صدای اتومبیل رابرت را شنیدم که برگشته است به حال رفت، فاوول هم بشنیدن سخنان فرانک سرش را بلند کرد و به در اطاق خیره شد، تبسمی وحشیانه بر لبها داشت.

در باز شد و فرانک وارد گردید و رویش را گرداند باکسی که پشت سرش بود حرف بزند و آهسته گفت.

البته، بن، بیا تو، آقای وینتر می‌خواهد بتو سیگار بدهد، نباید از هیچ چیز ترس داشته باشی.

بن مودیانه وارد شد، قلاب ماهیگیری در دستش بود، حالتی عجیب داشت نیمه برهنه و بدون کلاه، نگاهش کمیکردم برای اولین بار دیدم که سرش را تراشیده بنظر متوحش و وحشتناک می‌آمد.

بنظر میرسید که روشنائی چشمانش را خیره میکند با حالتی ابلهانه باطراف خود، نگاه می‌کرد و پلکهایش را بهم میزد، وقتی مرا دید تبسمی لرزان بر لبهایش نقش بست.

نمیدانستم مرا شناخته است یا نه؟ بعد فاوول آهسته جلو آمد و در برابر او سراپا ایستاد و گفت.

سلام. از آخرین روزی که ترا دیدم کجا رفته بودی.
هان؟

در حالیکه جعبه سیگار را باو تعارف میکرد گفت.
یک سیگار بردار.

بن نگاهی به فرانک و ماکسیم کرد و ساکت ماند.
ماکسیم گفت بله بله هر چه دلت می‌خواهد بردار.

بن چند تا سیگار برداشت و هر دو تا را در پشت یکی از گوشها گذاشت

بعد قلاب ماهیگیری را در بین انگشتانش گرداند و ساکت ماند .

فاول اصرار ورزید تو مرا میشناسی ؟ نه ؟

اما بن هیچ جوابی نداد ، کلنل ژولیان باو نزدیک شد و باو گفت .
بن تو تا چند دقیقه دیگر میتوانی بمنزلت برگردی ، هیچکس بتو
صدمهای نمیرساند ، ما فقط میخواهیم به یک یا دو سؤال ما پاسخ بدهی ،
تو آقای فاوول را میشناسی ، نه ؟

این بار بن سرش را تکان داد و فقط گفت من او را تاکنون ندیدم .

فاوول وحشیانه گفت .

بن ، حماقت نکن تو خودت خوب میدانی که مرا میشناسی ؟ تو مرا
چند بار در کلبه کنار دریا با خانم وینتر دیدهای ، همانجا مرا ندیدهای ؟
اینطور نیست ؟

بن گفت نه ، من کسی را ندیدم .

فاوول با خشم فریاد کشید ای دروغگوی کثیف تو مرا هم ندیدهای که
سال گذشته چندین بار با خانم وینتر در جنگل گردش میکردیم ؟ یادت
نمیاید که یکبار ترا غافلگیر کردیم که از پشت پنجره ما را نگاه میکردی ؟

بن باز با تعجب گفت هان ؟

کلنل ژولیان با مسخره گفت اینهم یکی از شاهدهای مطمئن شما ؟

فاوول بطرف او برگشت و گفت .

او را یاد دادم ، کسی باین دیوانه پولی داده که سکوت کند ، بشما
گفتم که او بارها مرادیده بعد روپا و کرد و گفت آیا این نشانه ترا بهوش
میآورد ، و در آنحال دست به جیب شلوار فرو برد و کیفی بیرون آورد و
اسکناسی بیرون آورد و افزود این پول را به بین حالا حرف بزن حالا مرا
میشناسی ؟

بن سری تکان داد و گفت .

من هرگز این مرد را ندیدم ، بعد بازوی فرانک را گرفت و با التماس
گفت آیا این آقا نمیخواهد مرا به زندان ببرد ؟

فرانک گفت نه هرگز چنین چیزی نیست البته که نه .

بن گفت من نمیخواهم به زندان بروم در زندان با ما بد رفتار میکنند
من دلم میخواهد در منزل بمانم ، من کار بدی نکردم .
کلنل ژولیان گفت .

تو راست میگوئی ، بن هیچکس نمیخواهد ترا به زندان بفرستد تو
مطمئنی که این آقا را ندیدهای ؟

بن گفت نه هیچوقت او را ندیدم .

کلنل ژولیان ادامه داد ، البته خانم وینتر را بیاد داری ؟

نگاهی تردیدآمیز بن انداخت ، ولی کلنل فوری گفت نه این خانم ،

آن دیگری که به کلبه کنار دریا میرفت من باز با تعجب گفت ها ؟

آن خانمی را که یک قایق داشت بیاد میآوری ؟

بن گفت هان ؟ و چشمانش را بهم زد و گفت او رفت .

کلنل ژولیان گفت آری این موضوع را میدانیم ، او با قایق برای گردش
بدریا میرفت ، آیا تو آنجا بودی که برای آخرین بار بدریا رفت ، یکی از
شبها بود تقریباً یکسال میشود ، و دیگر برنگشت .

بن با انگشتانش بازی میکرد ، نگاهی به فرانک بعد به ماکسیم انداخت

و گفت هان ؟

فاوول در حالیکه بسمت جلو خم شده بود گفت تو آنوقت آنجا بودی ،
اینطور نیست ؟ تو دیدی که خانم وینتر وارد آن کلبه شد ، و بعد دیدی که
آقای وینتر هم آنجا رفت او را با خودش بدرون کلبه برد . بگو بعد چه واقع
شد ؟

بن از ترس تا دیوار عقب رفت و گفت .

نه ، من چیزی ندیدم من دلم میخواهد منزلم بمانم نمیخواهم به زندان بروم ، من شما را هیچوقت ندیدم و شما را هرگز ندیدم که با او به جنگل بروید .

و بعد چون کودکی بنای گریه را گذاشت .

فاول غرش کنان میگفت ای احمق دیوانه دروغگو .

بن با آستین خود اشکهایش را خشک کرد و کلنل ژولیان با مسخره گفت .

شاهد شما هم کماتاسفانه نتوانست کمک شایانی بشما بکند ، این مسخره بازی بنظرم غیر از تلف کردن وقت چیزی نبود آیا چیز دیگر می-خواستید از او بپرسید ؟

فاول زوزه کنان میگفت .

اینها توطئه و دسته بندی است ، توطئه بر علیه من است شما ها همه در این دسته بندی شرکت دارید ، به شما میگویم که باین دیوانه پول دادماند که حرف نزنند ، این دروغها را باو یاد دادماند .

کلنل ژولیان گفت بنظرم کمبهرتر است ، بن را بمنزلش بفرستند ، ماکسیم گفت بلی بهتر است ، رابرت ترا بمنزلت میرساند ، رسید هیچکس نمیخواهد ترا به زندان بفرستد ، بعد به فرانک گفت بگوئید در ناهار خانه چیزی خوردنی باو بدهند ، کمی گوشت یا هر چه دلش میخواهد فاول با مسخره گفت .

البته باید مزد خدمتشرا بدهند ، ماکسیم ، او خوب خدمتی بشما کرد . فرانک بن را با خودش برد و کلنل نگاهی به ماکسیم کرد و گفت . این بیچاره خیلی متوحش بنظر میرسید ، مثل برگ درختی میلرزید من خوب نگاهش کردم معلوم بود کسی ادیتش کرده . ماکسیم گفت نه کسی با او کاری ندارد همیشه سفارش میکردم کسی

سربرش نگذارد .

اما مثل این بود که یکی دوبار او را ترسانده اند ، مثل سگی که میترسد کتکش بزنند ، چشمان ترسناکی داشت .

فاول گفت .

خوب بود این کار را میکردید اگر کتکش میزدید شاید مرا بخاطر میآورد ولی نه چرا این کار را بکنند . برای خدمتی که انجام داده باو خوردنی میدهند چرا او را بزنند ؟

کلنل گفت در هر حال این شاهد هم بدرد شما نخورد ، ما باز در همان نقطه اول هستیم با این ترتیب گمان نمیکنم مدرکی بر علیه آقای وینتر داشته باشید ؟ و میدانید اتهامی که وارد ساختهایم متکی بر هیچ پایهای نیست شما مدعی بودید که شوهر آینده خانم وینتر هستید ، در این کلیه کنار دریا با او ملاقاتهای محرمانهای داشتید ، مرد دیوانهای که لحظه قبل اینجا بود قسم میخورد که شما را نمیشناخت و شما نمیتوانید این نکته را - ثابت کنید .

فاول فریاد میکشید نمیتوانم ثابت کنم ؟ حالا بشما ثابت میکنم ، بعد

بطرف بخاری رفت و زنگ را صدا درآورد .

کلنل ژولیان پرسید چه میخواهید بکنید ؟

فاول گفت کمی صبر کنید . خواهید دانست .

من فوراً "فهمیدم او چه میخواهد بکند در اینوقت فریت صدای زنگ

جوابداد ،

فاول باو گفت به خانم دانورس بگوئید اینجا بیاید .

فریت نگاهی به ماکسیم کرد و او با اشارهای ناخودآگاه فریت برای

اجرای فرمان بیرون رفت .

کلنل ژولیان پرسید خانم دانورس ؟ آیا همان سر پیشخدمت سرویس

نیست؟

فاول گفت.

او همچنین یکی از دوستان نزدیک ربهکا بود، او از زمانی که هنوز ربهکا شوهر نکرده بود در خدمت او بود، و میتوان گفت که او ربهکا را بزرگ کرده و خواهید دید که دانی یک شاهد قلابی مثل بن نیست.

فرانک با طاق برگشت و فاول با مسخره گفت.

بن را خواباندید؟ یک شام حسایی باو دادید و باو گفتید که از این به بعد عاقلتر باشد، این بار در سندیکای شما بهتر کار میکند.

کلنل ژولیان گفت، خانم دانورس تا چند دقیقه دیگر خواهد آمد، آقای فاول فکر میکند که میتوانیم چیزی از او بفهمیم.

فرانک با تندی به ماکسیم نظری انداخت. کلنل هم این نگاه را دید. و دیدم لبهایش را میفشارد، البته نمیخواستم اینطور بشود، و از حرص ناخنهایم را میجویدم.

همه ما بدر اطاق خیره شده و منتظر بودیم، خانم دانورس وارد اطاق شد شاید باین دلیل بود که همیشه من او را اینطور میدیدم. بنظر زنی بلند قامت و استخوانی مباد امروز او را خشمگین تر و محکمتر میدیدم و متوجه شدم چشمها را با حالتی چندی از بطرف دیدن ماکسیم و فرانک و فاول چرخاند. او در آستانه در سراپا ایستاده و دستها را به بغل گذاشته حاضرین را یکی بعد از دیگری از نظر گذراند.

کلنل ژولیس گفت، سلام خانم دانورس،

خانم دانورس با همان صدای خشک و پیر نمای خود جوابداد شب

بخیر.

کلنل گفت خانم دانورس در مقدمه میخواستم سئوالی از شما بکنم و

سئوال من این است. آیا شما در جریان روابط بین آقای فاول که اینجا

هستد با خانم وینتر دحالتی داشتید؟

خانم دانورس جوابداد آنها دختر عمو و پسر عمو بودند.

خانم دانورس مقصود من رابطه خانوادگی نیست، منظورم از روابط دیگر است.

آقا من، منظور شما را درست درک نمیکنم.

فاول گفت دانی، خودت را به نفهمیدگی نزن؟ تو میدانی او چه می خواهد بگوید، من خودم همه چیز را به کلنل گفتم. اما او نمیخواهد باور کند آیا اینطور نیست که من و ربهکا از سالها پیش با هم بودیم؟ او عاشق من بود اینطور نیست؟

با حیرت تمام مشاهده نمودم که خانم دانورس مدتی باو خیره شد، بدون اینکه حرف بزند حالتی خشم وحشیانه در چهره اش دیده میشد، و گفت.

نه خانم وینتر عاشق شما نبود.

فاول با خشمی آتشین شروع به صحبت نمود و گفت ای دیوانه پیر.

ولی خانم دانورس کلامش را برید و گفت.

نه او عاشق تو نبود، او عاشق آقای وینتر هم نبود. اصلاً او عاشق هیچکس نبود، او تمام مردها را تحقیر میکرد. او از تمام این چیزها بالاتر بود.

فاول از خشم سرخ شده بود و میگفت.

گوش کن چه میگویم، آیا او همیشه برای دیدن من به جنگل نمیآمد؟

آیا او شبها را با من در لندن نمیگذراند؟

خانم دانورس با خشمی شدید گفت خوب س است این مزخرفات را نگو، شاید او حق داشت خودش را سرگرم کند، عشق برای او بازیچهای بیش نبود. چند بار این مطلب را بمن گفته بود، او تمام این کارها را برای

سرگرمی خودش میکرد او توو تمام مردها را مسخره میکرد ، یادم هست وقتی بخانه میآمد روی لبه تخت می نشست و وقتی فکر حماقت شما ها را میکرد از خنده ریشه میرفت ،

در این سیلاب کلمات که از دهانش خارج میشد چیزی وحشتناک و گزنده مشهود بود ، چه چیز وحشتناک غیر منتظره بود ؟ یا اینکه من خوب باخلاق او وارد بومد حالم بهم میخورد رنگ ماکسیم کاملاً " پریده بود ، فاول هم باو خیره شده بود مثل کسیکه چیزی نمیفهمید ، کلنل ژولیان سیبلهایش را از خشم میجوید ، هیچکس چیزی نمیگفت ، چند دقیقه سکوت کامل حکمفرما شد ، هیچ صدائی غیر از شرشر باران بگوش نمیرسید ، بعد خانم دانورس ناگهان شروع بگریستن نمود و مثل همانروزی که در اطاق طبقه بالا دیده بودم بزاری میگریست ، من طاقت دیدن آنرا نداشتم و بی اختیار سرم را برمیگرداندم ، کسی چیزی نمیگفت غیر از دو صدا یکی ریزش باران و دیگری صدای گریه خانم دانورس صدائی بگوش نمیرسید ، دلم میخواست جیغ بکشم و فریاد کنم آرزو میکردم از اطاق بیرون رفته و پشت سرهم فریاد کنم و داد بکشم .

هیچکس بسوی او نرفت که ساکتش کرده یا تسلی اش بدهد ، و او بی در پی میگریست ، بالاخره پس از مدتی دراز کم کم آرام گشت ، و اشکهایش فروکش کرد ، سراپا ایستاده و بیحرکت فقط با چنگهای خمود پارچه دامی لباسش را مبکند و سرانجام ساکت شد و کلنل آرام و دوستانه با او بنای صحبت گذاشت و گفت .

خانم دانورس آیا هیچ خاطره ای از او دارید که ثابت کند خانم ربه کا خودکشی کرده باشد ؟

خانم دانورس آب دهان خود را فوراً داد و دامن لباسش را مرتب کرد و گفت نه به هیچوجه .

فاول گفت می بینید ؟ غیر ممکن نیست او خودکشی کرده باشد او هم مثل من میدانند بشما گفتم که چنین چیزی ممکن نیست .

کلنل ژولیان گفت خواهش میکنم ساکت باشید . به خانم دانورس فرصت بدهید کمی فکر کند ، ما همه معتقدیم که در نظر اول موضوع بسیار مبهم است ، درباره صحت و سقم این نامه بحثی ندارم معلوم است که این نامه را در ساعاتی که در لندن بوده نوشته ، لابد میخواست بشما خبر بدهد شاید اگر موضوع نامه را میدانستیم به حل این قضیه موفق میشدیم ، این نامه را به خانم دانورس نشان بدهید شاید او بتواند چیزی را برای ما روشن کند .

فاول شانده را بالا انداخت نامه را از جیب بیرون آورد و آنرا جلو پای خانم دانورس بزمین انداخت و او خم شد و آنرا برداشت . در حالیکه او نامه را میخواند به حرکات لبهای او نگاه میکردیم . خانم دانورس آنرا دوبار خواند ، بعد سری تکان داد و گفت .

موضوع این نامه چیزی را روشن نمیکند ، نمیدانم اشاره او به چه موضوعی بوده ، اگر او موضوع بزرگی را میخواست به فاول بگوید اول به من میگفت شما آن شب دیگر او را ندیدید ؟

— خیر من از منزل خارج شده بودم ، بعد از ظهر را در کرنیت گذراندم

و تا آخرین روز زندگیم تاسف آنرا میخورم و خود را نخواهم بخشید .

— با این ترتیب هیچ ناراحتی و گرفتاری او را نمیدانید و نمیتوانید

چیزی را برای ما روشن کنید ؟ این یک جمله " مطالبی دارم که باید بشما

بگویم " مفهومی برای شما ندارد ؟

— نه آقا به هیچوجه .

— آیا کسی هست بداند در آنروز برای چه به لندن رفته بود ؟

هیچکس جوابی نداد ، ماکسیم سری تکان داد فاول در زیر لب عرغر

میکرد بعد سر برداشت و گفت .

گوش کنید او نامه را در ساعت سه و نیم بعد از ظهر به منزل سپرده و در بان منزل او را دیده ، بعد با همان سرعت بطرف منزل برگشته ، و شاید در حالت خشم و ناراحتی بوده است .

خانم دانورس گفت .

خانم وینتر در ساعت یک و نیم آنروز با آرایشگر خود وعده ملاقات داشته من خوب بخاطر دارم زیرا خودم چند ساعت پیش باو تلفن کرده بودم ، از ظهر تا یکساعت بعد از ظهر با او وعده ملاقات داشت ، هر وقت میخواست به آرایشگاه برود از یک کلوپ پس از صرف غذا خارج میشد و قطعی است که همانروز در آنجا صرف غذا کرده است .

کلنل زولیان گفت .

فرض کنیم که غذا خوردن او نیم ساعت طول کشیده ، از ساعت دو تا سه بجای رفته ؟ بایستی این موضوع را کشف کرد .

فاول گفت بلی سرنوشت را دنبال کنیم تازه فهمیدن آن چه مایده دارد ؟ برای خود کنی که نرفته . این تنها موضوعی است که باید بدانیم . خانم دانورس آهسته گفت .

من تقویم روزانه او را دارم . تمام این یادگاریها را نگاه داشتم تمام آقای وینتر این چیزها را از من نگرفته ، ممکن است جاهائی را که در آنروز میبایست برود یادداشت کرده باشد ، او در اینکارها خیلی مرتب بود تمام این چیزها را یادداشت میکرد و جاهائی را که رفته بود دیگر با آن احتیاجی نداشت بیا یک علامت صلیب باطل میکرد اگر فکر میکنید که از آن چیزی بفهمید این تقویم را برای شما میآورم .

کلنل زولیان پرسید آقای وینتر شما چه عقیده دارید ؟ بررسی این تقویم که مانعی ندارد ؟

ماکسیم گفت البته که مانعی نخواهد داشت -- چه مانعی میتواند داشته باشد ؟

یکبار دیگر متوجه شدم که کلنل زولیان نگاهی عمیق و کنجکاوانه به ماکسیم انداخت و ، این بار فرانک هم آنرا دید و دیدم که فرانک نگاهی عجیب به ماکس کرد بعد چشمانش را به من دوخت ، و این بار من بودم که از ناراحتی بدم پنجره رفتم . بنظرم رسید که شدت باران کمتر شده خشم آسمان فروکش کرده بود . بارانی که اکنون میبارید صدای کمتری داشت روشنائی حاکستری رنگ هنگام غروب در آسمان پخش شده بود ، چمنها تاریک و مرطوب بود ، و میشنیدم که خدمتکار در اطاق بالا پردهها را میکشد . روز کم کم باخر میرسید ، و کفشهای واکس زده را جمع و جور و حولهها را تمیز و اظسور کرده روی صندلیهای سالن حمام چیده و همه کارها را مرتب کرده مانند و ماه هنوز در کتابخانه سراپا ایستاده و ساکت و خاموش و در قلب خود چیزی غیر از مسئله اتهام نداشتیم و نمیدانستیم چه بر سر ماکسیم خواهد آمد ، در مرز مرگ و زندگی سرگردان مانده بودیم .

در اینوقت که در آهسته باز و بسته شد سرم را بلند کردم ، خانم دانورس بود که وارد میشد و دفترچه تقویم را در دست داشت ، او آهسته میگفت حق با من بود بطوریکه گفته بودم ساعات ملاقات خود را یادداشت کرده و اینهم تاریخ مرگ او است .

تقویم را گشود دفترچه کوچکی جلد قرمز بود و آنرا بدست کلنل زولیان داد ، کلنل یکبار دیگر عینکش را در آورد و بچشم گذاشت ، مدتی بسکوت گذشت در حالیکه او صفحات را یکی پس از دیگری بازدید مینمود و ما با حالت وحشت را منتظر نتیجه آن بودیم .

از شدت ناراحتی من ناخنهایم را در زانوان خود فرو میبرد و جرات نداشتم به ماکسیم نگاه کنم ، و کلنل زولیان هم که بکار خود مشغول بود

صدای ضربان قلب مرا نمیشنید .

در حالیکه انگشت خود را روی صفحهای گذاشته بود میگفت ، من در آنحال پر اضطراب فکر میکردم آیا چه خواهد گذشت او میگفت . بلی درست است آرایشگاه در ساعت ظهر ، همانطور که خانم دانورس گفته بود ، یک علامت صلیب روی آن کشیده بنابراین باین وعده ملاقات رفته ، ناهار در کلوپ و روی آنهم علامت صلیب ، اما این یکی دیگر چیست ؟ در ساعت دو بعد از ظهر آقای باکر ، این آقای باکر چه کسی است ؟ اول به ماکسیم نگاهی کرد که سرش را در علامت نفی تکان داد و خانم دانورس هم سری تکان داد و با تعجب گفت . باکر ؟ او شخصی را بنام باکر نمیشناخت ، من هرگز نام باکر را نشنیده ام .

کلنل زولیان این نقطه را نشان داد و گفت .

با وصف این حال چنین نامی را یادداشت کرده ، خودتان هم به بینید نوشته ، باکر ، و مخصوصاً " روی آنهم علامت صلیب را بطوری کشیده مثل اینکه در حال خط کشیدن از حرص نوک مداد را شکسته این آقای باکر هر کس هست با او هم ملاقات کرده است خانم دانورس نام باکر را با دقتی وحشیانه در صفحه یادداشت نگاه میکرد و علامت صلیب را هم از نظر گذراند و با تعجیب میگفت ، باکر ، باکر ، کلنل زولیان میگفت .

گمان میکنم اگر ما این آقای باکر را بشناسیم باصل موضوع آشنا شدایم آیا او فرصت دار نبوده و از طرف نزولخواران گرفتاری نداشته ؟ خانم دانورس با نفرت این کلام را تلقی نمود و گفت . خانم وینتر و نزولخواران ؟ کلنل در حالیکه به فاول نظری میآداخت گفت یا اینکه گرفتار کسانی

بوده که میخواستند او را تهدید نمایند ؟

خانم دانورس سری تکان داد و گفت نه هرگز اما این باکر کیست ؟ — آیا آواز هیچ جا ناراحتی نداشت ؟ و کسی نبوده که او را تهدید کند ؟ یا از کسی ترس و وحشتی نداشته ؟ خانم دانورس با تعجب گفت .

خانم وینتر از کسی بترسد ؟ او از هیچ چیز و از هیچکس نمیترسید ، فقط از تنهایی چیزی که واهمه داشت از پیری بود و یا از زشت شدن خودش یا از بیماری واهمه داشت و از مرگ نمیترسید ، چند بار این حرف را بمن زده بود و میگفت دانی اگر فرار باشد کمروزی بعیرم دلم میخواهد خیلی بسرعت مثل خاموش شدن شمعی واقع شود این تنها چیزی بود که بعد از مرگش مرا تسلی میداد . بنظرم میآید که در حال غرق شدن در دریا انسان زیاد رنج نمیکند .

کلنل زولیان جوابی نداد ، کاملاً " بهم رفته و سبیلهایش را میجوید ولی دیدم که باز نگاهی به ماکسیم انداخت فاول قدمی بجسو گذاشت و گفت .

فایده اش چیست که ما خودمانرا باین سوهومات مشغول میکنیم کم کم دارید از اصل فسیه دور میشویم شناختن باکر چه کمکی بها میکند ؟ شاید او یکی از فروشندگان آرایش یا ریبائی بوده اگر رفتن او با آنجا کوچکترین اهمیتی داشته دانی میدانست ریبکا کسی نبود که چیزی از دانی پنهان داشته باشد . اما نگاه من به خانم دانورس بود دفتر تقویم را بدست گرفته و صفحاش را ورق میزد ، ناگهان فریاد تعجیبی از او شنیده شد ، گفت .

در این صفحه در شماره های تلفن چیزی را می بینم ، نام باکر و شماره تلفنی در کنارش دیده میشود ، شماره (۵۴۸۸) ولی نام محل یادداشت نشده .

فاول با مسخره گفت .

بد نیست ، تمام شماره مراکز لندن را یکی یکی بازرسی کنید در تمام شب وقت شما را میگیرد ، باشد ماعجله‌ای نداریم ، ماکس با نام و شماره تلفن‌ها کاری ندارد اینطور نیست ؟ برای شما بد نیست بدتان نیاید وقت را بگذرانید ، اگر منم بجای شما بودم اینکار را میکردم .

کلنل ژولیان گفت اما برای چه نام آنجا را یادداشت نکرده ؟ اینهم مطلبی است .

خانم دانورس گفت .

چیزی در کنار شماره تلفن نوشته که زیاد خوانا نیست نگاه کنید مثل این است که حرف (م) است .

خانم دانورس که با سوء ظن بآنجا دقیق شده بود میگفت ، شاید اینطور باشد معمولا " او حرف (م) را اینطور نمینوشت - ولی شاید با عجله چیزی را یادداشت کرده بلی درست است بایستی حرف (م) باشد .

فاول گفت مثلا " نام مایفر ، خوب مفرتا ترا بکار بیندازید ،

ماکسیم که در اینوقت اولین سیگارش را روشن میکرد گفت بد نیست جستجوئی بکنیم ، فرانک بروید به لندن تلفن کنید شماره ۴۸۸۰ را بنام مایفر بخواهید .

سینام بشدت تمام درد گرفته بود با دستهای آویخته سعی میکردم بیحرکت بمانم . ماکسیم به من هیچ نگاه نمیکرد .

فرانک باطاق تلفن بروید . چرا معطل مانداید ؟

فرانک باطاق تلفن رفت در حالیکه او شماره را میکرفت همه منتظر بودیم - و بعد از چند دقیقه بگشت و گفت .

تا چند دقیقه دیگر جوابم را میدهند ، کلنل ژولیان دستها را به پشت قرار داده و در طول و عرض اطاق راه میرفت ، هیچکس حرفی نمیزد ،

بعد از چند دقیقه صدای زنگ برای خبر دادن بصدا درآمد ،

فرانک برای جواب دادن دو مرتبه باطاق تلفن رفت ، میگفت آنجا کجاست ؟ مایفر شماره ۴۸۸۰ ، ؟ میتوانید بما بگوئید آیا در آنجا کسی را بنام باکر میشناسید ؟ آه به بخشید ، ممکن است که شماره آن اشتباه باشد ، بسیار متشکرم .

صدای گوشی تلفن که بجای خود گذاشته میشد بگوش رسید وقتی که باطاق بر میگشت گفت .

این شماره متعلق بخانمی بنام خانم استلیج است که شماره مایفر را دارد و او نام باکر را نشنیده است .

فاول خنده بلندی کرد و گفت .

آقای باز پرس معطل چه هستید ؟ بایستی ادامه بدهید ، نام دفتر یا بنگاه دومی شما کدام است ؟

خانم دانورس گفت .

ضرر ندارد بنام دومی ، میوزیوم را آزمایش کنید .

فرانک نگاهی به ماکسیم کرد که اجازه بگیرد .

ماکسیم گفت ضرر ندارد بروید .

کمدی دو مرتبه آغاز شد کلنل در اطاق بنای قدم زدن گذاشت دو مرتبه دقایفی گذشت - صدای زنگ تلفن بلند شد فرانک برای جواب رفت ، در راهم باز گذاشته بود که همه بشنوند ، و خودش روی تلفن خم شده چیزی را یادداشت نکرد .

الو آنجا میوزیوم ؟ شماره ۴۸۸۰ ؟ آیا میتوانید بگوئید کسی را بنام آقای باکر میشناسید ؟ کمی منتظر ماند ، و در آنحال رویشرا بطرف ما گرداند و گفت مثل اینکه سر نخ پیدا شده ...

آه خدا کند که حقیقت نداشته باشد - خدا کند که نتوانند این آقای

باكر را پيدا كنند ، خدای من گاری بكن كه اين آقاى باكر هر كه هست مرده ناسند ، من ميدانستم اين باكر كيست ؟ فوراً " حدس زده بودم . از لای در به فراك نگاه ميكردم و ناگهان ديدم كه جلو خم شد و مدادی بدست گرفت با چيرى را يادداشت كند ، آلو ، آلو نه گوشى دسمن است ، ميتوانيد نامش را هجى كنيد ، حيلی منسكرم شب بحير ،

بعد از آن در حاليكه بر ك كاغذی در دستش بود وارد كتابخانه شد فراك كه بحد پرسنس ماكسيم را دوست داشت نميدانست آنچه را كه در دست دارد فرمان مرگ او است يا اميدی به نجات او در آن نهفته است ، و آيا ميتواند به كا بوسو حشتناك ما خاتمه بدهد يا نو ك سمشيرى است كه قلب او را خواهد شكافت ؟

چون وارد اطاق شد گفت ،

او ننگهيان يکى از منارل واقع در ناحيه بلومسپورى ، است ، و كسى فعلاً " در آنجا ساكن نيست ولى چندی پيش آنجا را به يك پزشك بنام دكنر باكر اجاره داده بودند كه گاهى بيماران خود را در آنجا ويزيت ميكرد ، و اينطور معلوم اس كه دكنر باكر شش ماه پيش آنجا را تخيله كرده و بجای ديكر رفته ، و ميتوانيم با ساسى منزلش را پيدا كنيم ، ننگهيان منزل متروك ساسى خانه جديديس را داده نشانی را در اينجا يادداشت كودمام .

فصل بيست و چهارم

در اين لحظه بود كه ماكسيم نگاهى بمن انداخت آرى او براى بار اول بود كه از سر شب بمن نگاه ميكرد و در اين نگاه وداع آخرى را ميخواندم ، كاملاً " مثل اين بود كه او در عرشه كشتى نشست و من در پائين از او خدا حافظى ميكتم ، جمعى كنار من و او استاده و ما را تسلى ميدهند ولى من ميدانم كه ديگر او را نخواهم ديد ، نميتوانيم ديگر با هم حرف بزنيم زيرا صدای باد و بعد مسافت مانع از اين بود كه صدای هم را بشنويم ولى تا قبل از اينكه كشتى حركت كند چشمان بكدیگر را خواهيم ديد ،

فاول و خانم دانورس و كلنل ژوليان و فراك با برگ كاغذی كه در دست داشت ، براى ما ديگر وجود خارجى نداشتند ، و اين آخرين دقايق براى ما ارزش زياد داشت . كلنل ژوليان دست خود را براى گرفتن كاغذ دراز كرد و گفت ،

بسيار عالى شد ، اين نسای كجا است ؟

.. تقريباً " نزديكى بارنت در حومه شمالى لندن ، اما آنجا بلقى ندارد

و نميتوانيم با بلقى تماس بگيريم .

كلنل ژوليان گفت .

چه خوب پيشرفت كرديد ، آفرين ، كراولى ، و شما هم خانم دانورس

بما خيلى كمك كرديد آيا اکنون چيزى براى شما روشن نشد ؟

خانم دانورس سرى تكان داد و گفت ،

خانم وینتر هرگز احتیاجی به دکتر نداشت ، و مثل تمام افراد قوی باین چیزها مسخره میکرد ، فقط یکبار اتفاق افتاد وقتی دستش در رفته بود دکتر فیلیپ را از کرنیت برای او آوردیم ، و هرگز نام چنین کسی را بنام دکتر باکر از او نشنیده بودم تا اکنون نام او را بر زبان نیاورده بود .

فاول گفت بشما گفتم که این شخص بایستی یکی از فروشندگان اسباب آرایش باشد ، این حرفها چه معنی دارد ؟ اگر مسئله مهمی در پیش بود آنرا به دانی میگفت به شما میگویم که حرف بسیار احمقانه ای است که اینکه فکر کنیم او در نظر داشته که موهای خود را رنگ کند ، و اگر هم چنین چیزی باشد وفتیکه در کلوپ بوده این نام را شنیده و برای کنجکاوی بآنجا رفته است .

فرانک گفت . نه اینطور نیست ، شما اشتباه میکنید ، باکر شارلاتان و حقه باز نبوده نگهبان آن منزل و خانه شماره ۴۸۸ ه بمن گفت که دکتر باکر یکی از پزشکان مجرب امراض زنانه بوده و شهرت زیادی داشته .

کلنل ژولیان سبیلش را تابید و نفس عمیقی کشید و گفت .

پس مسئله از این قرار بوده ولی تعجب آور است که در باره این مسئله مهم بکسی چیزی نگفته و حتی به خانم دانورس هم بروز نداده است .

فاول گفت اتفاقاً " خیلی ضعیف شده بود - باو چند بار استموضع را تذکر دادم ولی او باین حرفها می خندید ، میگفت لاغری باو خوب میاید شاید نرد این دکتر برای نگاهداری رژیم رفته است .

کلنل ژولیان پرسید ، خانم دانورس آیا ممکن است چنین چیزی باشد ؟

خانم دانورس آهسته سرش را تکانی داد و درباره آنچه که در باره دکتر باکر حدس میزدیم گیج و متفکر شده بود و سرانجام گفت .

هیچ نمیدانم و نمیدانم موضوع دکتر باکر چه مفهومی دارد اوبه ملاقات دکتر باکر رفته ؟ برای چه در این باره به من اشارهای نکرده ؟

کلنل ژولیان گفت .

شاید نمیخواست شما را ناراحت کند ، شاید از این دکتر وعده ملاقاتی گرفت موخودش را باو نشان داد و بعد از آن میخواست شما را هم در جریان بگذارد .

فاول آهسته گفت .

راست است ، ما نامه را فراموش کرده بودیم ، یکبار دیگر آنرا از جیب بیرون آورد و با دقت تمام خواند - چیز مهمی است که باید بتو بگویم - بایستی که ترا به بینم - ریه کا .

ژولیان روبه ماکسیم کرد و گفت .

تردیدی در این مسئله نیست ، من شرط میکنم که همین باید باشد ، او میخواست است نتیجه معاینه دکتر را برای فاول تعریف کند .

فاول گفت شاید در این زمینه حق با شما باشد ، و بنظر میرسد که بین این نامم و وعده ملاقات بایستی رابطهای موجود باشد . ولی تمام اینها بچه درد میخورد ؟ این چیزی بود که منم میخواستم بدانم اکنون از آن چه نتیجه میگیریم ؟

حقیقت در مقابل آنها بود ولی چیزی از آن درک نمیکردند ، همه سرا پایستاده و بهم نگاه میکردند ، ولی چیزی بدست نمیآمد ، من جرات نداشتم بکسی نگاه کنم ، و از ترس اینکه بدانند چیزی میدانم جرات نداشتم از جایم حرکت کنم ، ماکسیم هم چیزی نمیگفت و باز بطرف پنجره رفته و به باغ که ساکت و آرام نگاه میکردم . باران بالاخره قطع شده بود ولی هنوز چکه های باران از برگ درختان و ناودانها می چکید .

فرانک میگفت اتفاقاً " دانستن این موضوع آسان است این نشانی منزل نامه ای می نویسم به بینم ملاقات خانم وینتر را به یاد دارد ؟

کلنل گفت ولی معلوم نیست که بآن ترتیب اثری بدهد ، میدانید که

پزشکان به اسرار پزشکی زیاد اهمیت میدهند .
تنها راه حل مسئله آن است که ماکسیم شخصا " از او ملاقاتی کرده و مطالبی را کشف کند آقای وینتر عقیده شما چیست ؟
ماکسیم از پنجره دور شد و گفت .
هر کاری را که شما صلاح به بنید در انجام آن حاضرم .
فاول با خنده گفت .

برای ائتلاف وقت کار بسیار خوبی است و در فاصله بیست و چهار ساعت بسیاری از کارها را میتوان انجام داد . خود را به یک ترن رساندن و یا سوار یک کشتی و یا با هواپیما جیم شدن کار آسانی است .

ناگهان نگاه شدید خانم دانورس را دیدم که از طرف فاول بسوی ماکسیم جلب میشود ، و بیادم آمد که خانم دانورس بهیچوجه در جریان انهامی که فاول به ماکسیم وارد ساخته نیست و از این موضوع چیزی نمیداند ، و اکنون تازه از ماجرا خبر شده این موضوع را کاملا " از وجنات او میخواندم ، حالت شک و تردید در قیافه اش پیدا شد بعد از آن حالت تعجب آمیخته با نفرت شدید و بدنبال آن چهره اطمینان بخشی بخود گرفته بود و در حال خشم و ناراحتی با انگشتان خود دامن لباسش را چنگ میزد ، و زیاده اش را چون ببر خشمیگنی بدور لبها میمالید ، اول شروع به نگاه کردن به ماکسیم را گذاشت و چشمانش را از روی او بر نمیداشت . ولی با خود میگفتم دیگر حالا دیر شده ؟ بر علیه ما نمیتواند کاری بکند کار از کار گذشته است .

ماکسیم با کلنل مشغول صحبت بود و میگفت .
چه پیشنهادی دارید ؟ آیا بایستی با همین نشانی به بارنت بروم ؟
میتوانم به دکتر باکر تلفن کنم که منتظرم بماند .
فاول با خنده ای گفت .

او نباید تنها برود البته من حق دارم چنین تقاضائی بکنم اینطور

نیست ؟ او را با ولس بازرس بفرستید هیچ ایرادی ندارم .
اگر در این حال خانم دانورس به ماکسیم نگاه نمیکرد ، فرانک چشماش را باو خیره کرده بود ، فرانک با حالی بهت زده و وحشتناک به خانم دانورس نگاه میکرد بعد از آن دیدم که گاهی به نشانی دکتر باکر در روی کاغذ انداخت و آنگاه ماکسیم را مورد توجه قرار داد و کاملا " معلوم بود که در ناخود آگاه هر دو حالت کشف رازی بوجود آمد و رنگ از رویش پرید و بعد برگ کاغذ را روی میز گذاشت .

کلنل زولیان در جواب فاول گفت فعلا " با این شرایط لازم نمی بینم ولس بازرس را در این ماجرا دخالتی بدهیم آیا این دلیل برای شما کافی نیست ؟

صدایش این بار بسیار خشن و با وضع پیش متفاوت بود و از اینکه میگفت " فعلا " زیاد خوسم نیامد برای چه اینطور گفت ؟ ولی در همان حال افزود اگر من با اتفاق آقای وینتر با نجارتند و با او برگردم آیا برای اطمینان شما کافی است ؟

فاول به ماکسیم نگاهی کرد و بعد متوجه کلنل شد ، حالت چهره اش بسیار رشت و زنده بود ، همچنین حالت یکنوع پیروزی در قیافه اش خوانده میشد .

آهسته و با حالتی شکست خورده گفت .
بلی ، فکر میکنم که باید قبول کنم ولی برای اطمینان بیشتر آیا میتوانم سهم همراه شما بیایم ؟

— مانعی نمی بینم زیرا حق دارید که چنین تقاضائی بکنید ولی اگر میخواهید ببائید حق دارم خواهش کنم که نباید مست باشید .

فاول که خنده اش گرفته بود گفت دیگر زیاد سخت گیر نباشید ولی سعی میکنم که کاملا " آرام باشم ، مثل یک قاضی که دو سه ماه بعد او را محکوم

رَبه ۷۷	۴۷۴	داغنه دوموریه
---------	-----	---------------

خواهد کرد صبور خواهم بود تازه دارم امیدوارمیشوم که این باکردلیل ثبوت انهامم را در اختیار ما خواهد گذاشت .

بعد نگاهی به هر کدام ا ما کرد و با خوشحالی خندید بنظرم اینطور میرسید که او هم مفهوم نظر دکنتر باکر را حدس زده بود .

— بسیار خوب فردا چه ساعتی حرکت خواهیم کرد؟

کلنل نگاهی به ماکسیم کرده و پرسید چه ساعتی فکر میکنید حاضر باشید؟

ماکسیم گفت در هر ساعت که شما مایل باشید .

— در ساعت نه —

— بسیار خوب در ساعت نه .

فاول گفت واز کجا بدانیم که هنگام شب از اینجا جیم نشود؟ میتواند در شب به گاراژ رفته و با ماشینش فرار کند .

ماکسیم روبه کلنل کرد و اظهار داشت آیا بقول شرافت من اعتماد دارید؟

برای اولین بار متوجه شدم که کلنل ژولیان هم به تردید افتاد ، دیدم که نگاهش را بطرف فرانک گرداند و در همان حال سرخی زیادی چهره اش را فرا گرفت و رگهای پیشانی اش متورم گردید . بعد ماکس سر بلند کرد و گفت . خانم دانورس ، وقتی امشب خانم وینتر و من برای خواب به طبقه بالارفتیم خواهش میکنم در ساختمان را از پشت قفل کنید و فردا صبح در ساعت نه ما را بیدار میکنید .

خانم دانورس محترمانه گفت .

اطاعت میکنم آقای وینتر ، ولی در همه حال چشمانش را به او دوخته و از حرص دامن خود را چنک میزد .

کلنل ژولیان با کمی خشونت گفت بسیار خوب این کار ماهم تمام شد ،

رَبه ۷۷	۴۷۵	داغنه دوموریه
---------	-----	---------------

در ساعت نه اینجا خواهم بود ، آقای دووینتر جای شما در ماشین من آماده است ، ماکسیم گفت بسیار خوب و آقای فاوول هم با ماشین خودش بدنبال ما خواهند آمد .

فاوول دو مرتبه تکرار کرد درست سایه بسایه شما .

بعد از آن کلنل بطرف من آمد ، دستم را گرفت و گفت .

سب شما بخیر خانم وینتر ، لازم نمیبینم بشما بگویم که در باره شما چه احساسی دارم سعی کنید شوهرتانرا امشب زود بخوابانید ، زیرا فردا روز حسنه کنندمای خواهد داشت .

لحظهای دستم را همانطور نگاهداشت ، بعد از من دور شد و سعی میکرد به چشمانم نگاه نکند فرانک در را برای خارج شدن او باز نگاه داشت فاوول هم حم شد و هرچه در جا سیگاری سیگار داشت برداشت و گفت .

گمان نمیکنم که برای شام مرا نگاهدارند ،

هیچکس جوابی نداد ، یکی ارسیکارها را روشن کرد و در حال خارج شدن دود آنرا بهوا داد و قبل از خارج شدن میگفت .

امشب رادر مهمانخانه سرراهی گران سومن بابک خدمتکار لوح خواهم گذراند چه شب سختی؟ شب سما بحیر ، زیاد مهم نیست همه را بفکر فردا خواهم بود . شب بخیر دانی دوست سالخورده ام ، فراموش نکنی که امشب در را بروی آقای وینتر خوب قفل کنی یادت نرود .

بعد بطرف من آمد و من مثل یک کودک بی تربیت دستهایم را به

پس سر گذاشتم ، ولی او که دستهای آویخته بود خنده کنان گفت .

جعدر برای شما بد شد ، اینطور نیست ؟ یک آدم بدی مثل من مجبور

شد زندگی شما را بهم براند اما زیاد اهمیت ندهید ، همه چیز برای شما خواهد گذشت مخصوصا " وقتی مطبوعات اعتضاح و رسوائی زندگی شما را با دکر نام سما منتشر کنند و بگویند از مونت کارلو تا ماندرلی ، نمیدانم شما

چه خواهيد كرد؟ ماجرای زنی كه شوهرش قاتل بوده .
 امیدوارم دفعه ديگر شانس بهتری داشته باشید .
 در حال خارج شدن اشارهای به ماكسيم نمود و گفت .
 دوست عزيزم بامید دیدار ، شب را خوب بخوابید و از شبی كه پشت
 در قفل شده ميگذرانید خوب استفاده كنید .
 بعد يكبار ديگر رویش را بطرف من گرداند و خندهای كرد ؟ خارج شد ،
 خانم دانورس پشت سرش بیرون رفت بالاخره ما تنها ماندیم او همانطور دم
 پنجره مانده بود ، و بمن نزدیک نشد . جاسپرهم از حال آمد و دمش را تكان
 میداد از اول شب هیچ بعانزدیک نشده بود ، تا وارد شد بطرفم آمد و دامنم
 را بو ميكشید .
 به ماكسيم گفتم فردا با تو خواهم آمد - با تو به لندن میآیم .
 فوراً " جوابی نداد ، و همانطور بیرون را نگاه ميكرد ، بعد از لحظهای
 گفت آری باید بیائی - باید باهم باشیم .
 فرانك برگشت و در آستانه در ایستاده و گفت همه رفتند ، فاول و كلنل
 ژولیان رفتند .
 ماكسيم گفت بسیار خوب ، فرانك .
 - آیا میتوانم کاری برای شما انجام دهم ؟ تلگراف بكنم با كاری را
 مرتب سازم اگر لازم باشد حاضرم تمام شب را در اینجا مراقب شما باشم
 اگر اجازه بدهید به باكر تلگرافی بكنم ؟
 - نه فرانك بخودت زحمت نده فعلاً " كاری نمیشود كرد شاید در
 موقع مقتضی لازم شود . امشب را میخواهیم تنها باشیم .
 میدانم میفهمید چه میگویم ؟
 - البته میدانم .
 لحظه ای در آستانه در ماند بعد گفت شب بخیر

- شب بخیر ، فرانك .
 وقتی فرانك بیرون رفت و در بسته شد ، ماكسيم بطرف من نزدیک
 بخاری آمد . بازویم را برای آغوش او گشودم و او چون كودکی خود را به
 آغوشم افكند ، من بازویم را فشردم . مدتی چند بدون اینکه چیزی بگوئیم
 همانطور ماندیم من او را بخود فشار میدادم ؟ كودكانه نوازشش ميكردم .
 در آنحال گفت .
 تو فردا در ماشین كلنل با من خواهی آمد .
 - بلی میآیم .
 - كلنل چیزی نخواهد گفت ؟
 - نه .
 - هنوز ما امشب و فردا را وقت داریم و گمان نمیكنم تا بیست و چهار
 ساعت بتوانند كاری بكنند .
 گفتم این را هم میدانم .
 - هنوز به آن صورت تحت فشار نیستیم ، اجازه میدهند اشخاصی را
 به بینیم و این كارها مدتی طول ميكشد ، سعی میكنم بتوانم هاستینگ یا
 بریكت را به بینم ، او كاری مینواند بكند . او پدرم را میشناخت - بایستی كه
 حقیقت را باو بگویم - آنها میدانند چه باید بكنند .
 در باز شد و فریت بدرون آمد از ماكسيم جدا شدم در آنوقت سراپا
 ایستاده و موهایم را درست ميكردم پرسید آیا باید شام را سرو كنم ؟
 - بلی فریت امشب ديگر برای شام لباس نمیپوشیم .
 - اطاعت میشود ، خانم .
 در راباز گذاشت رابرت برای پائین كشیدن پردهها آمد كوسنها را
 مرتب كرد ، كتابها و روزنامههای روی میز را مرتب كرد بطری ویسکی و سودا
 و جای حاك سیگاری را جمع كرد از روزی كه به مادرلی آمده بودم هر روز

میدیدم که این کارها را طبق برنامه انجام میدهد، اما امشب این کارها جدی تر و بطرز مخصوصی برگزار میشد مثل این بود که این خاطره بایستی باقی بماند و روزی بآنها بگویم در آن شب یادم هست که اینطور پذیرائی میکردید.

بعد از مدتی فریت آمد و اعلام نمود که شام حاضر است. تمام جزئیات آن شب را درست بخاطر دارم، غذاهای سرد و گوشت گوسفند و سایر چیزها را یکی یکی بیاد میآورم.

چند تاشمعدان تازه روی میز بود رنگشان هم سفید و باریک و بلند بود در این اطاق هم پرده‌ها افتاده و مانع ورود روشنائی خارج میشد، برای ما بسیار عجیب بود که در اطاق ناهار خوری نشسته و نمیتوانستیم رنگ چمنها را ببینیم. روشنائی آنجا مثل اوائل پائیز بود.

در کتابخانه مشغول صرف قهوه بودیم که ناگهان زنگ تلفن بصدا در آمد. این بار من گوشی را برداشتم و فوراً "صدای بناتریس را از آنطرف سیم شناختم.

— توهستی؟ چند بار خواستم با تلفن تماس بگیرم، اما سیم آزاد نبود.

— آه چقدر بد شد.

ما روزنامه‌های عصر را خواندیم، دو ساعتی میشود — خواندن شرح جلسه دادگاه برای ما کوبنده بود، ماکسیم چه میگوید؟

آری این جریان برای همه کس تعجب آور بود.

— اما عزیزم موضوع خیلی پیچیده و گیج کننده بود، برای چه ربه‌کا خودکشی کرده بود؟ برای همه کس تازگی داشت که چنین زنی خودکشی کرده باشد بایستی علت بزرگی داشته باشد.

— من نمیدانم.

— ماکسیم خودش چه میگوید؟ خودش کجا است؟
— اینجا امشب خیلی مهمان داشتیم کلنل ژولیان و کسان دیگر بودند ماکسیم خیلی خسته است فردا باید به لندن برویم،
— خدایا؟ برای چه آنجا میروید؟

در باره حکم دادگاه است نمیتوانم اکنون خوب توضیح بدهم.
— لازم بود بهر ترتیب شده مسئله را تمام کنید، این سروصداها چقدر مسخره است — خیلی هم مسخره است این سروصداها چقدر برای ماکسیم کوبنده و ناراحت کننده است، میدانم که او سخت ناراحت میشود.
— همینطور است.

— لافل کلنل بایستی کاری بکند او یک قاضی زبردستی است، پس این قاصیها چه کاری دستشان میآید؟ باز رس پیرلایون بایستی عقلش را از دست داده باشد چه دلیل مخالفی دارند؟ راستی که عجیب ترین چیزی است که در عمر خود شنیدم بایستی تا به قایق ساز را حالی کرد، چگونه ممکن است بعد از یکسال او بداند که قایق را دستی سوراخ کرده‌اند؟ زیل میگوید که سوراخ شدن قایق بر اثر برخورد با سنگهای ساحل است.

— ولی آنها فکر میکنند که نباید اینطور باشد؟

— اگر میشد که خودم را آنجا برسانم، کاری میکردم که به حرفهایم گوش بدهند مثل این است که هیچکس حاضر نیست چیزی بگوید یا کاری بکند آیا ماکسیم خیلی ناراحت است؟

— نه او خیلی خسته است — فقط خسته است.

— مایل بودم که میتوانستم با شما به لندن بیایم، اما برای من فعلاً غیرممکن است روزه تب شدیدی دارد پرستاری که برای او آورده‌ایم خیلی احمق و ناشی است و سربسرش میگذارد، از این جهت نمیتوانم او را تنها بگذارم.

— البته نباید تنه‌ایش بگذاری .

— در لندن بکجا می‌روید ؟

— هیچ‌نمیدانم — همه چیز فعلاً " مبهم " است .

— به ماکسیم بگو که سعی کند این حکم را لغو کند . این سروصداها برای خانواده ما بسیار نامطبوع است ، من به تمام دوستان گفتم که تمام اینها ساختگی است و ربه‌کا کسی نبود که خودکشی کند از این زنها نبود ، دلم می‌خواهد این موضوع را برای بازپرس بنویسم .
— دیگر دیر شده بهتر است که کسی دخالت نکند زیرا هیچ فایده‌ای ندارد .

— راستی که از این مزخرفات دارم دیوانه می‌شوم ژیل و من عقیده داریم که این سوراخها بر اثر اصابت سنگها نبوده و شاید کار مردم و لگد و شاید کار کمونیستها باشد هزارشولوش در این طرفها پیدا می‌شود کمونیست ها بیشتر از این کارها میکنند .

در اینوقت ماکسیم مرا از طرف کتابخانه صدا کرد .

— تو نمیتوانی او را به گردش یا تفریح بفرستی ؟

حوصلمام دیگر سر رفته بود ، گفتم بئاتریس سعی میکنم از لندن بهو تلفی بکنم .

— اگر به گود لفس مراجعه کنیم بهتر نیست ؟ او وکیل شما است او را خوب میشناسم او مدتی با ژیل در آکسفورد بوده از ماکس بیپرس آیا لازم است به دیک تلفی کنم ؟ شاید بتواند حکم دادگاه را لغو کند ، از او بیپرس با عقیده می درباره کمونیستها موافق است ؟

— لازم باین چیزها نیسب و فایده‌ای ندارد بئاتریس از تو خواهش دارم کارها را حرا بتر نکن ، این کارها غیر از ضرر فایده‌ای ندارد ، شاید ربه‌کا در ایس کار خود دلیلی نداشته که ما نمیدانیم و گمان هم نمیکنم که

کمونیستها چنین کارهایی بکنند ، برای چه ؟ خواهش میکنم بئاتریس در این کار دخالتی نکن .

فکر میکردم چه شانس داشتیم که امروز او با ما نبود وگرنه چه واقع میشد ؟ صدائی در تلفن بگوش رسید و شنیدم که بئاتریس فریاد میکشد که آنرا قطع نکن ، بعد صدای گوشی بگوش رسید و رابطه قطع گردید .
با حالی خسته و وامانده به کتابخانه برگشتم ، چند لحظه بعد دو مرتبه صدای زنگ تلفن بلند شد از جایم دیگر تکان نخوردم و صبر کردم تا زنگش را بزند . در پای ماکسیم روی زمین نشسته بودم و همانطور صدای زنگ ادامه داشت ، هیچ از جا بلند نشدم بالاخره با شدنی که زنگ میزد خاموش شد ، ماکسیم با ناراحتی مرا بسمت خود کشید ؟ و در آغوشم گرفت و با حال نا امید و بدنی لرزان مانند دو عاشق و معشوق گناهکار که برای اولین بار یکدیگر را میبوسند بدنهای خود را بهم فشار میدادیم .

زامبون از طرف آشپزخانه ها بمشام میرسید، خدمتکار منزلها درها را گشوده و پردهها را بالا زده و بکار روزمره خود میپرداختند.

سگها از سبدهای خود خارج شده روی تراس یا چمنها میدویدند و جست و خیر میکنند و باسمان و ابرها خیره شده طلوع آفتاب را تماشا میکنند رابرت میز صبحانه را آماده میسازد، تخم مرغهای پخته را در ظروف نقره‌ای با مربا ها آماده میکند،

خدمتکاران اطاق سالنهای کوچک و بزرگ را جارو میکنند. هوای صاف و تازه از پنجره‌های بالا وارد اطاق شده دودهای سیاه از لوله بخاریها صعود نموده و ابرو مه پائیزی بهم فرو میروند، دریا تا حدود دره‌ها با نور آفتاب، میدرخشد و چراغ بلند دریائی همه جا را روشن می‌کرد.

آرامشی درماندگی حکمفرماست در پشت این دیوارها چه زندگی‌هایی و چه غم و دردهائی و چه بویها و رایحه‌ها و چه اشک‌هایی روان است، ولی هیچ‌چیز نمیتواند آرامش ماندگاری را بهم بزند،

گل‌های پژمرده پلاسیده شده و وعده خود را بسال آینده میدهند، سال دیگر همان پرندگان از نو خانه‌های خود را میسازند و همان برگها و درختان از نو شاخ و برگ میدهند، همین بوی همیشگی خزه‌ها در هوا پراکنده شده و زنبورها باز بسوی جنگله‌ها سرازیر میشوند، اما همیشه گل‌های یاس و عشقه ها و گل‌های سفید صحرائی زیاد است و هیچ چیز در ماندگاری عوض نمیشود، ما کسیم هنوز در خواب بود، او را نخواستم بیدار کنم زیرا میدانستم روز بسیار دراز و خسته کننده‌ای خواهیم داشت.

جاده طولانی با تیرهای تلگراف و تلفن از مقابل ما میگدشت و نمی‌دانستیم در پایان این روز خسته کننده چه حوادثی در انتظار ما است. در یکجای این لندن پر آشوب مردی بنام باکر زندگی میکرد که هرگز نام ما را نشنیده ولی سرنوشت آینده ما در دست او است و او هم مثل سایر مردم

فصل بیست و پنجم

وقتی فردا صبح بعد از ساعت شش از خواب بیدار شده و از جا برخاستم یکسر بطرف پنجره رفتم. تودم‌ای از ابر و مه مثل تیکم‌های یخ فضا را پوشانده و درختان را پوششی سفید انباشته شده، هوا بسیار خنک و تروتازه، باد خفیفی میوزید. و رایحه سرد و آرام پائیزی بمشام میرسید.

در حالیکه کنار پنجره نشسته بودم به گل‌ها نگاه میکردم که شاخه‌های آن بروی سافه‌ها خم شده و فطرات نمناک باران روی آنها دیده میشد و قایع گذشته را در دورنمای سنگینی بشکل غیر حقیقی بتصور می‌آوردم و اکنون روز تازه‌ای آغاز میشد ولی گل‌های باغ و سایر چیزها برای ما مفهوم پیشین را نداشت، برنده‌ای از بالای سرم به پرواز در آمد، و بطرف چمنها رفت بالا میرفت و پائین می‌آمد به گل‌ها نوکی میزد. پروانه‌ای هم همین کار را انجام داد و مشغول کار خودش بود و در همان حال گروه پرندگان و لگردد او را دنبال کردند.

یک مرغ نوروزی در هوا میچرخید، بعد بالهایش را تکانی داد و از آن فضای ساکت بسوی جنگل و سرزمین خوشبختی به پرواز در آمد.

این برنامه‌ها ادامه داشت و فکرها و اضطراب‌های ما نمیتوانست چیزی از این برنامه را تعطیل کند - طولی نمیکشد که باغبانها طبق روال هر روزه ظاهر شده خیابانهای باغ را جارو کرده چمنها را چیده و برگ‌های ریخته را جمع آوری خواهند کرد، در فروشگاهها دخترهای دهاتی یا در خانه‌ها و آشپزخانه‌ها با مردها و جوانان سرگرم حرف ردن میشوند. بوی مخصوص

از خواب بیدار شده و بر اثر خستگی روزانه دهان دره میکند .

از پنجره دور شده برای حمام مقدماتی آماده میکردم این کارهای جزئی برای من همان معنا را داشت که رابرت مثل هر روز بایستی کتابخانه را مرتب کرده و روزنامه ها را جمع کند . من هم این کارها را بطور اتوماتیک بارها انجام داده و با همان روال هر روزی است که ابر حمام را در آب فروبرده و حوله حمام را روی صندلی میگذارم و درون حمام دراز کشیده و آب نیم گرم را روی بدنم میریزم ، هر لحظه برای انسان قیمتی ولی دارای اساس بی انتها است .

وقتی برای لباس پوشیدن وارد اتاق میشدم ، صدای پای سبکی را در پشت در شنیدم صدای چرخیدن کلید را در قفل میشنیدم لحظهای بسکوت گذشت و بعد صدای پا دور شد . صدای پای خانم دانورس بود .

او وظیفهای را که بر عهده داشت از یاد نبرده بود و اتفاقاً " همان صدرا در شب گذشته وقتی در کتابخانه بودیم شنیده بودم - او نخواسته بود در را بزند و مایل نبود خود را نشان بدهد فقط توانسته بودم صدای پا و چرخیدن کلید را در حا کلیدی بشنوم و همین صداها بود که مراد + دنیای حقیقت برگرداند و آینده نامعلوم را بیادم آورد .

لباسم را پوشیده و برای فراهم کردن اسباب حمام ماکسیم حرکت - کردم ، کلاریس جای را برای ما آورد و من ماکسیم را بیدار کردم . ابتدا مثل بچهای حیرت رده بمن نگاهی انداخت بعد بازویش را بمن داد .

ما چای خود را نوشیدیم ، از جا برخاست که برای حمام گرفتن بروم و من هم اتوماتیک وار جامه دانم را آماده کردم . شاید مجبور میشدیم که شب را در لندن بخوابیم .

بروسهائی را که ماکسیم بمن داده بود با یک پیراهن شب و یک لباس خواب و پانتوفلها و یک پیراهن و کفشهای یدکی را در جامه دان جا دادم

وقتی جامه دانم را از قفسه بیرون میآوردم برای من خاطره نا مطبوعی داشت و بنظرم میرسید که از مدتها پیش آنرا مورد استفاده قرار ندادم ، شاید چهار ماه میشد هنوز علامت گمرک بندر کاله را داشت ، در یکی از جیبهای آن بلیط کنسرت کازینوی مونت کارلورا پیدا کردم آنرا مجاله کرده و در سبد زباله پرت کردم ، این بلیط به دنیای دیگر و زمان دیگر تعلق داشت .

اطاق من شباهت به تمام اطاقهائی داشت که آنرا برای همیشه ترک میکنند ، تیکه کاغذی ابریشمی و یک اتیکت روی زمین افتاده بود . تختخواب هائی که در آن میخوابیدیم بطور وحشتناکی خالی و حولههای مجاله شده در کف حمام پراکنده شده بود ، برای اینکه دیگر بالا نروم کلاهی بسر گذاشته کیف و دستکشها و جامه دانم را برداشتم و باطراف اطاق نظری گرداندم که چیزی فراموش نشده باشد .

ابرها کمتر شده و نور آفتاب از پنجره میتابید و نقش و نگاری روی قالی برجا میگذاشت ، وقتی بوسط راهرو رسیدم یکنوع احساس ناخود آگاه در من بوجود آمد که باطابق برگشته و یکبار دیگر نگاهی بکنم - چند لحظه به تماشای قفسههای خالی و تختخواب رنگ پریده خیره شدم اسباب جای هم روی میز بود بآنها نگاهی کردم و میخواسم برای همیشه از اینها خدا حافظی کرده هر کدام را در خاطر بسپارم و از خود میپرسیدم برای چه بایستی این چیزهای جزئی خاطرما را مشغول داشته و ما را اندوهگین سازد ؟ اکنون برای چه مثل کودکان مرا از رفتن باز میدارد ؟

برای صرف صبحانه پائین رفتم ، در سالن ناهار خوری چون هنوز آفتاب وارد نشده بود هوای آنجا کمی سرد بود ولی قهوه داغ و سایر خوراکیها مرا بسوی خود میکشاند .

من و ماکسیم در حال سکوت صبحانه را صرف کردیم گاهی به ساعت دیواری نگاهی میانداخت . میشنیدم که رابرت جامه دانها را در حال میگذارد

و بعد صدای اتوموبیل که آنرا جلو ساختمان میاوردند بگوش رسید .
به تراس رفتم ، باران هوا را پاک و تمیز کرده و چمنها رایحهای دل
انگیز داشتند وقتی آفتاب کمی بالاتر برود ، هوا مطبوعتر میشد و بیادم آمد
که چه گردشهایی قبل از صرف صبحانه میکردیم و استراحتی که در زیر درخت
نارون داشتیم و با خیال فارغ کتابها و روزنامههای خود را میخواندیم . یک
لحظه چشمم را بستم مثل این بود که لطافت و آرامش نور آفتاب را روی
دستهایم حس میکردم .

ماکسیم مرا صدا کرد وارد شدم و فریت در پوشیدن مانتو کمکم کرد
صدای ماشین دیگری را شنیدم — ماشین فرانک بود .

او میگفت کلنل ژولیان منتظر شما است و صلاح بر این ندید که بالا
بیاید .

— بسیار خوب .

فرانک گفت من در تمام روز در دفتر هستم و منتظر خبر تلفنی شما
خواهم بود فکر میکنم ممکن است ضرورتی پیش بیاید .

— بلی ممکن است .

— درست ساعت نه است و شما سر وقت آماده شدید ، هوا هم خوب و
مساعد است جاده خوبی در پیش خواهید داشت .

— درست است .

روبه من کرد و گفت ، حانم امیدوارم در راه خسته نشوید زیرا این راه
برای شما خسته کننده خواهد بود .

— آه میدانم ولی میگردد .

ماکسیم گفت بهتر است حرکت کنیم — ژولیان ممکن است حوصله من
سر برود ، خدا حافظ فرانک .

من در کنار ماکسیم نشستم و فرانک در ماشین را بست و دو مرتبه گفت

البته تلفن خواهید کرد ؟

ماکسیم جوابداد البته .

به ساختمان منزل یکبار دیگر نگاه کردم ، فریت سراپا در پاگرد ایستاده
و رابرت پشت سرش بود و بدون دلیل چشمانم پر از اشک شدو برای اینکه
کسی گریهام را نه ببیند به بهانه مرتب کردن ساکم که زیر پایم بود به جلو
خم شدم ، بعد ماکسیم ماشین را براه انداخت در سر پیچ خیابان پیچیدیم
و بنای ساختمان از نظر ناپدید گردید .

در مقابل نرده برای سوار کردن کلنل ژولیان ایستادیم — او خود را
در تماشا شدن انداخت و ناگهان از دیدن من تعجب کرد و گفت .

خانم این مسافرت برای شما خسته کننده خواهد بود ، بهتر بود که
نمیآمدید ، میتوانستید شوهرتان را به من بسپارید .

— خودم خواستم بیایم .

در گوشهای نشست و گفت چه هوای خوبی است .

ماکسیم گفت بلی .

گفتم این فاول ناجور بما گفته بود که در سر چهارراه منتظر ما خواهد
بود ، اگر آنجا نبود منتظرش نشوید — دلم میخواست که این پسرک حامل
بدبختی سر وقت بیدار نشده باشد .

اما وقتی بسر چهارراه رسیدیم کاپوت سبز رنگ ماشین او را از دور
دیدم و یکباره قلبم فروریخت ، امیدوار بودم که در سر ساعت آنجا نباشد
اما بر خلاف تصورم بدون کلاه پشت فرمان نشسته و سیگاری بر لب داشت ،
تا ما را دید .

تبسمی وحشیانه بر لبهایش نقش بست و از دور دستش را تکان داد .
در تمام مدت راه خود را به ماکسیم چسبانده و دستم روی زانوش بود
ساعتها به تندی گذشت و کیلومتر ها راه را پیمودیم من به جاده مقابل

خود نگاه میکردم و حالتی بهت زده دانستم و کلنل ژولیان در ته ماشین خوابیده بود.

وقتی رویم را گرداندم مشاهده نمودم که سرش بسمت عقب روی کوسن خم شده بود، ماشین سبز رنگ فاوول هم بدنبال ما میآید گاهی از ما جلو میافتاد و زمانی عقب میماند ولی ما هیچ با او حرفی نمیزدیم.

در ساعت یک بعد از ظهر برای صرف غذا در یکی از مهمانخانه های سرراهی توقف کوچکی نمودیم، کلنل مقداری از خوراکیهای متفرقه مانند سوپ و ماهی و گوشت بودیک را دستور داد، من و ماکسیم کمی ژامبون و یک فنجان قهوه صرف کردیم.

چشمانم را گردش دادم که فاوول را به بینم وارد سالی میشود، اما وقتی خارج شدیم ماشین او را مقابل یک کافه طرف دیگر جاده مشاهده نمودیم، قاعدتا "او ما را از پشت شیشه مانین میدید زیرا به محض اینکه براه افتادیم ماشین او بدنبال ما حرکت کرد.

مقارن ساعت سه بعد از ظهر به حومه شهر لندن رسیده بودیم، در این موقع بود که احساس خستگی نمودم، صداهای جاده و حرکت ماشین در گوشم صدا میکرد، علاوه بر این هوای لندن گرم بود، کوچه ها و غالب خیابانها منظرهای عبار آلود و بوی بدی داشت و برگهای خشکیده سافه های درختان آویخته بود، معلوم شد توفان ماندردلی محلی بود، در اینجا اثری از باران دیده نمی شد.

زنها با پیراهنهای نازک و مردان با فراک بودند، بوی کاغذ های زیاله و میوه های پلاسیده و پوست میوه ها با برگهای خشک در همه جا پراکنده بود اتوبوسها آهسته میرفتند و تاکسی ها بزحمت حرکت میکردند بنظرم میرسید که دامن لباسم به بدن چسبیده و بازوهایم از حرارت میسوخت. کلنل ژولیان قدر است کرد و بخارج نگاهی کرد و گفت.

مثل این است که اینجا نباریده است.

— ماکسیم گفت خیر.

— معیندا زیاد نباید گرم باشد.

— نه.

— ما موفق نشدیم فاوول را از سر باز کنیم او هم چنان بدنبال ما است.

— بلی.

کوچه های فروشگاههای حومه لندن بر از مشتری بود، زنهای خسته بچه ها و ماشینها، میگریستند، به ویتترین ها نگاه میکردند، دوره گرد ها داد می کشیدند، بچه های ولگرد پشت ماشین ها و کامیونها سوار بودند، جمع زبای در نیمه جادیده میشد و سرو صداها قراوان بود، هوا هم دم گروه و تنفس را مشکل می ساخت.

از خود میپرسیدم ماکسیم تا چه حد باید خسته باشد، رنگ او پریده و زیر پلکها کیبودی داشت، اما چتری نمیگفت کلنل ژولیان در پشت سر ما دهان دره میکرد و دهان را باز میگذاشت و پشت سرهم دهانش برای دهان دره باز بسته میشد و بعد تنفس عمیقی میکشید، چند بار این کار را تکرار کرد حالت عصبی در وی بوجود آمده بود بطوریکه میخواستیم فریاد بکشم توقف نمایند.

وقتی وارد ناحیه هامستاندارد شدیم کلنل کارت راهنمایی را از جیب در آورد ماکسیم را بطرف ناحیه یارنت هدایت کند.

جاده کاملا "آزاد و مستقیم و در هر چند متر پلاکاردهای راهنما دیده میشد ولی لازم بود که در سر پیچها مرتکب اشتباه نشود و اگر ماکسیم کوچکترین تردیدی احساس میکرد، کلنل ژولیان سرش را از پنجره ماشین خارج ساخته و از یکی در عابری می پرسید.

وقتی به یارنت رسیدیم، کلنل ماکسیم را متوقف ساخت بطور مثال

از عابری میپرسید .

میتوانید بگوئید ، ویلای روزلاند کجا است ؟ در آنجا منزل شخصی بنام دکتر باکر است و اخیراً " باین ناحیه آمده است .

رهگذر ایستاد ، ابتدا ابروها را در هم کشید از ظاهرش پیدا بود که چنین نامی را به یاد نمیآورد ، در جواب گفت .

دکتر باکر ، خیر دکتر باکر را نمی شناسم ، نزدیک کلیسا ویلای روز وجود دارد .

اما شخصی بنام ویلسون در آنجا ساکن است .

— نه مقصودم ویلای روزلاند است که دکتر باکر در آن سکونت دارد بعد از آن جلوتر رفته مقابل ماشینی ایستادیم که چند تا بچه زن و مرد در آن نشسته بودند .

پرسیدیم ویلای روزلاند را می شناسید ؟

— متاسفم زیرا تازه باین محل آمده ام .

— شما شخصی را بنام دکتر باکر نمی شناسید ؟

— نه ، دکتر وینسون ، دکتر واوینسون را می شناسم .

— خیر ، منزل دکتر باکر را می خواهیم .

به ماکسیم نگاه میکردم ، حالتی خسته و کوفته داشت ، دهانش بهم فشرده بود ، فاول هم بدنبال ما خود را میکشاند اتوموبیل سبز رنگش پوشیده از گرد و غبار بود .

بالاخره نوبت مامور پست بود که منزل را بهما نشان داد ، منزلی مربع شکلی که حلو آن گذشته بودیم .

من کیفم را برداشته جلوسورتم گرفتم ماکسیم ماشین را در کنار جاده نگاه داشت و داخل باغ نشد .

کلنل ژولیان گفت .

خوب حالا به مقصد رسیدیم و اکنون ساعت پنج و دوازده دقیقه است

حالا موقع صرف چای عصرانه است اگر وارد شویم باعث مزاحمت میشود ، بهتر است چند دقیقه صبر کنیم .

ماکسیم سیگاری روشن کرد ، بعد دستم را گرفت اما چیزی نمی گفت کلنل کارت راهنما را در جیب گذاشت و گفت .

اگر از داخل شهر عبور نمی کردیم زودتر میرسیدیم و مقداری وقت تلف نمی شد ، اولین کیلومتر راه را بطور مستقیم آمدیم ولی بعد راه را گم کردیم .

در آنجا جمعیت زیادی بود یک فراش پست روی دو چرخه خود سوت میکشید چند اتو کار در گوشه ای ایستاد و دو زن از آن پیاده شدند ، یک ساعت

دیواری زنگ ربح ساعت را بصدا درآورد فاول را از دور دیدم که روی ماشین خود خم شده و سیگاری را دود میکند ، بنظرم میرسید از شدت خستگی

احیایی ندارم همانجا نشسته و بیخودی به مردم نگاه میکردم .

این دوزن که از اتو کار پیاده شده بودند در طول خیابان جلو می رفتند دو چرخه سوار در پیچ کوچکی از نظر ناپدید گردید ؟ بچه ها در وسط

کوچه جست و خیز میکردند .

کلنل ژولیان گفت این آقای باکر گمان نمیکنم باغبان باشی باشد نگاه کنید این شاخ و برگها چگونه از دیوارها سر درآورده و کسی نبوده که آنها بچینند راستی جای عجیبی برای گوشه گیری است خانم ای در چند قدمی خیابان با این خانمهای پست سرهم اگر من بودم چنین جائی منزل نمی کردم اما شاید در قدیم جای خوبی بوده و بایستی در این نزدیکیها باغی هم داشته باشد .

لحظهای سکوت نمود و در بزرگ را باز کرد و از ماشین پیاده شد . ماکسیم گفت من حاصرم ، همه پیاده شدیم ، فاول هم پشت سر ما براه افتاد و با حنده گفت .

دیگر چه انتظاری دارید؟ دیوانگی شما تمام نشد؟ هیچ کس ناو جوابی نداد و ما وارد باغ شدیم و خیابان درختی را که به ساختمان منتهی میشد پیمودیم - گروه کوچکی بودیم من یک تنیس پست منرل دیدم و صدای نوپ بازی شنیدم و صدای پسر بچهای فریاد کنان می-گفت.

پانزده ساله تو یادت نیست که در بازی اوت شدی؟ کلنل ژولیان گفت گمان میکنم اکنون صرف جای تمام شده باشد. نگاهی به ماکسیم کرد و مردد ماند، بعد رنگ اخبار را فشار داد. صدای رنگ در ته خانه پیچید و ما مدتی صبر کردیم دختر خدمتکار جوانی در را باز کرد وقتی جمع ما را دید تعجب کرد. کلنل ژولیان گفتن آقای دکتر باکر. - بلی آقا خواهش میکنم وارد شوید.

در سمت چپ راهرو را باز کرد، بنظر میرسید که سالن تابستانی غیر مسکون است در دیوارها تصویرزن دورگه بسیار زشت دیده میشد، و از خود میپرسیدم آیا زن دکتر باکر است؟ روپوشی روی مبلها کشیده و میزها هم ناز به بودند تصویر دو شاگرد مدرسه روی بخاری و دستگاه بزرگی در کنار دیوار قرار داشت، فاوول در چهره زن جوان دقیق شد. کلنل ژولیان به بخاری نکیه داد، من و ماکسیم از پنجره خارج را نگاه میکردیم - باز هم صدای بچهها گوش رسید. ما تقریباً "بنج دقیقهای صبر کردیم بنظرم میرسید که در دنیای دیگری زندگی میکنم و یا برای گدائی باین منزل آمدهام بنظرم هیچ چیز آشنا نمیآید و هیچ نوع احساس هرت یا رنجی نمیکردم.

بالاخره در باز شد و مردی وارد گردید، او مردی متوسط قامه با صورتی دراز و کشیده و چانههای سرکچ و موهای سبک رنگش را رو جوگندمی و یک شلوار فلافل در با داشت که نمیدانم آبی سیر بود یا رنگ دیگر.

با کمی حالت تعجب گفت معذرت میخواهم که شما را کمی معطل کردم چون گفتم با بچهها بودند برای شستن دست بالا رفته بودم وقتی شما نزدیک شدید مشغول تنیس بازی بودم، خواهش میکنم بنشینید، بطرف من برگشت و من روی صندلی جلوی نشستم.

کلنل ژولیان شروع به صحبت نمود و گفت.

آقای دکتر، شاید ما خیلی دیر وقت آمدیم، از اینکه مزاحم شدیم باید عذر ما را بپذیرید نام من ژولیان و آنها هم آقای وینتر و خاسم وینتر هستند و ایشان هم آقای فاوول نام دارند. شاید نام وینتر را در روزنامههای اخیر شنیده باشید.

دکتر گفت آه یادم آمدم در باره بازجوئی قضائی بود زنم بیشتر روزنامه میخواند، فاوول گفت.

- میدانید که دادگاه مرگ را یک خودکشی تشخیص داده، خانم وینتر بلی دختر عموی من بوده و این جمله را فاوول اضافه کرد و من او را کاملاً میشناختم او هرگز چنین کارهایی نسیکرد و انگهی هیچ دلیلی نداشت دست به خودکشی بزند. برای همین است که اینجا آمده و مزاحم شما شدهایم، زیرا بطوریکه معلوم است همان روز حادثه او نزد شما آمده بود.

ماکسیم بطور آرام گفت بهتر است صحبت را به من یا به آقای ژولیان وگذار کنید - آقای باکر از آنچه شما میگوئید یک کلام درک نمیکند.

کسی رویه دکتر کرده بود که هنوز تبسم ملایم خود را بر لب داشت

راغرود

اوپسر عموی زن اولم با رای دادگاه موافق نیست و ما امروز بدیدن شما آمدهایم برای اینکه نام و شماره تلفن شما را در دفتر یاد داشت رنم پیدا کردیم و بنظر میرسد که او از شما وقت ملاقاتی گرفته و در ساعت دو بعداز ظهر روزی که به لندن آمده بود با شما

ملاقات کرده ، آیا ممکن است این موضوع را برای ما روشن کنید ؟
 دکتر باکریا دفت و علاقه زیاد گوش به سخنان ماکسیم داد ولی وقتی سخنان ماکسیم تمام شد سری تکان داد و گفت .
 خیلی متاسعم شاید اشتباه کرده باشید نام وینتر در خاطرم هست ولی هرگز بیماری را باین نام ویزیت نکردهام .
 کلنل ژولیان ، کیفش را بیرون آورد و برگی را که از تقویم بغلی پاره کرده بود نشان او داد و گفت .
 آقای باکر این است که نوشته باکردو ساعت بعد از ظهر و روی آن علامت صلیبی کشیده و اینهم شماره تلفن منزل قدیم شما ۴۸۸ .
 دکتر باکری بروی کاغذ را نگاهی کرد و گفت خیلی عجیب است و شماره تلفن هم درست است .
 کلنل ژولیان پرسید آیا ممکن نیست بنام دیگر خود را معرفی کرده ؟
 — البته ممکن است ، ولی فایده اش چیست ؟ من بکسی مجبور نمیکنم که چنین کاری بکند ، برای حرفه من مناسب نیست که بیماران بنام عوضی بمن مراجعه کنند .
 کلنل ژولیان گفت آیا ممکن است درد دفتر خود نان چیزی را یادداشت کرده باشید ؟ میدانم تقاضای من بر خلاف معمول است ، اما موقعیت نیز استثنائی است ما فکر میکنیم که ملاقات او با شما بتواند مشکل ما را حل کند و نشان بدهد که مثلاً " او خود کشی کرده است .
 فاول گفت خیر نشان بدهد که قاتل است .
 دکتر باکر چشمانش را بحالت سؤال بطرف ماکسیم گرداند و گفت ولی من نمیدانستم که موضوع از این قرار است اکنون موضوع را دانستم و آنچه بتوانم برای رضایت شما میکنم ، اگر به من چند دقیقه مهلت بدهید میروم و دفاترم را بررسی میکنم خواهش میکنم سیگاری بکشید ، برای گیلای

مشروب کمی زود است ، چنین نیست ؟
 کلنل ژولیان و ماکسیم سری تکان دادند ، فکر میکردم که فاول همین حالا چیزی خواهد گفت ولی قبل از اینکه او حرف بزند دکتر باکر از اطاق بیرون رفته بود .
 فاول گفت پس برای چه لافل یک گیلای و بسکی بما تعارف نکرد ؟
 بایستی او را تنبیه کرد من این جور آدمها را دوست ندارم و گمان هم نمیکنم بتوانند برای ما کاری صورت بدهد .
 ماکسیم هیچ جوابی نداد . باز صدای تنیس بازی بچمها را شنیدم و صدای زنی باو دستور داد ساکت باشد . تعطیل تابستان بود و دکتر با کودگان تنیس بازی میکرد و ما بازی آنها را بهم زده بودیم یک ساعت بزرگ روی بخاری تیک تاک میکرد .
 در اینوقت دکتر باکر با دفتر بزرگی و جمعهای از فیشها وارد اطاق شد و آنها را روی میز قرار داد .
 او میگفت برای آوردن فیشها مامور سال پیش را بزیر زمین فرستادم از در پارسال تاکنون فیشها را بررسی نکردم شش ماه است که از کار طبابت کناره گرفتم . دفتر را گشود و شروع به ورق زدن نمود و من مسحورانه نگاهش میکردم . بطور قطع آنچه رامیخواست پیدا میکرد شاید تا چند لحظه معلوم شود و زیر لب میگفت ششم ، هفتم ، هشتم ونهم ، گفتید روز دوازدهم ؟ در ساعت دو ، آه .
 هیچکدام حرکتی نمیکردیم و فقط بصورش حیره شده بودیم .
 بعد از دهمیهای گفت در ساعت دو زنی را بنام خانم دانورس معاینه کردم .
 فاول کف دانی ؟ خیلی عجیب است ، اما ماکسیم کلامش را برید و گفت .

معلوم شد نام عوضی داده از اول معلوم بود. آقای دکتر این ویزیت را بیاد می‌آورید؟

اما دکتر با کر مشغول ورق زدن فیشها بود، و میدیدم که دستش را در جعبه فیشها فرو برده و حرف دال را بیرون آورد و با دقت تمام خط خوب را نگاهی کرد بعد آهسته گفت.

درست است خانم دانورس اکنون او را خوب بخاطر می‌آورم.

کلنل ژولیان گفت رمی بلند قامت باریک اندام.

دکتر گفت درست است.

فیش را خواند بعد آنرا بجای خود گذاشت و گفت، "محققا" درست است و نگاهی به ماکسیم انداخت و افزود اما این کار بر خلاف حرفه ما است ولی زن شما مرده و میدانم که وضع غیر عادی است شما میخواهید بگویم آیا دلیلی برای خود کشی زنتان وجود دارد؟ فکر میکنم کبلی و اینکه خود را بنام خانم دانورس معرفی کرده بود بیماری خطرناکی داشت.

بعد ساکت ماند و هر کدام را نگاهی کرد و گفت.

کاملا "بخاطر دارم او برای بار اول بود که اینجا آمد یعنی یک هفته قبل از روزی که شما میگوئید او از تشنجات زیادی شکایت داشت. ومن او را رادیو گرامی کردم وقتی بار دوم آمد موضوع بر خلاف بود شیشه عکسها را که از او گرفته بودم اینجا حاضر ندارم ولی کاملا "یادم هست که در اطاق من سراپا ایستاده و دستش را بطرف دستگاه عکسبرداری دراز کرده بود و مصرانه میگفت میخواهم حقیقت را بدانم لازم نیست با من بازی کنید و حرف تحویلیم بدهید اگر مردی هسم و کارم ساخته است بگوئید.

ساکت ماند و باز به فیش نگاهی کرد. من مثل کسیکه روی آتش نشسته منتظر بودم به بیم چه میگوید برای چه تمام حرف رانمی گفت و دست از سرمان نمیکشد؟ ولی مجبور بودیم آنجا بمانیم؟ دیدگان خود را به دهان

او بدوزیم.

— بلی او میخواست حقیقت را بداند و مهم باو گفتم بعضی زنها زود گول میخورند، اما خانم وینتر یا بهتر بگویم خانه دانورس از زنانی نبود که دروغ فانش کند. خودتان بهتر میدانید او ضربه حقیقت را خیلی خوب تحمل کرد زیاد گریه زاری نکرد فقط بمن گفت که مدنی است خودش حدس زده بود بعد ویزیت مرا برداخت و رفت و دیگر از آن روز او را ندیدم.

فیشها و دفتر را بست و گفت روزی که او را معاينه کردم درد هنوز سبک و ناخیز بود ولی بیماری ریسندوانده بود و تاسه چهار ماه دیگر نمی توانست با مرفین دوام بیاورد و عمل جراحی هم فایده ای نداشت باو گفتم بیماری بسیار عمیق است و در این موارد غیر از مرفین برای ساکت کردن درد راهی نیست — میدانید بیماری سرطان غیر قابل علاج است.

هیچکس حرفی نزد ساعت هم روی بخاری تیک تاک میکرد و کودکان هم در حیاط بنیس بازی میکردند — یک هواپیما هم در هوا مشغول پرواز بود.

او میگفت بر حسب ظاهر او زنی سالم بود، فقط کمی لاغر بود و یادم میآید رنگس پریده بود ولی رنگ پریدگی هم مد روز است و میدانستم روز بروز درد عمیق تر میشود و بطوریکه گفتم منتها یا دو سه ماه میتواند با مرفین رنده بماند در عکسبرداری مختصر تغییراتی مشاهده شد خوب بخاطر دارم که نمیتوانست صاحب اولاد شود ولی بار دار شدن رابطهای با بیماری بد است.

یادم میآید که کلنل ژولیان از صفای قلب دکتر مطالبی گفته بود بعد از آن پرسید اگر در موقع لزوم خواهش کنیم که یک رونوشت از این نسخین بدهید مانعی که ندارد؟

— البته که مانعی نخواهد داشت.

همماز جا برخاستیم منهم صندلی خود را ترک کردم و دست دکتر باکر را فشردم و تا راهرو همه دست او را برای ابراز تشکر فشردند .
زنی از پشت در را برای ما گشود و تا ما را دید بقهقرا رفت . در بالا حمام میکردند و آب جاری شده بود .

دکتر پرسید آیا بایستی گزارش را برای شما بفرستم یا برای آقای وینتر؟

— شاید احتیاجی باین نباشد یکی از ما من یا آقای وینتر بشما خواهیم نوشت ، اینهم کارت من است .

دکتر باکر گفت خیلی خوشحالم از اینکه توانستم خدمتی برای شما انجام دهم ولی هیچ فکر نمیکردم که خانم دانورس و خانم وینتر یک نفر بودند .

کلنل ژولیان گفت همینطور است .

— شما به لندن بر می گردید .

— بلی .

— راه آسان تر این است بعد از صندوق بیست بسمت چپ به پیچید ، وقتی

به کلیسا رسیدید راه شما مستقیم است .

— بسیار متشکریم .

از باغ گذشته و بطرف ماشین خود رفتیم .

دکتر باکر وارد منزلش شد و گردن بند سگش را بداخل منزل کشید و من صدای بسته شدن در را شنیدم ، مردی که فقط یک پاداشت اورکی را بدست گرفته بود در خیابان آواز میخواند .

بیمست و ششم

همه ما جلو ماشین سراپا ایستاده بودیم و تا دو سه دقیقه کسی حرف نمیزد ، کلنل ژولیان کیسه توتون خود را بدست داشت ، فاوول سوار ماشین خود شده بود و میدیدیم که در حال روشن کردن سیگار دستهایش میلرزید مرد گدای ارگی چند آهنگ نواخت و کلاهی را از سر برداشت و بما نزدیک شد ، ماکسیم باو دو شلینگ داد بعد او دو مرتبه سازش را بدست گرفت و آهنگ دیگری را نواخت .

ساعت کلیسا ساعت شش را بصدا در آورد فاوول شروع به صحبت گذاشت صدایش منقطع و لرزان بود ولی چهارماش همانطور خاکستری و گرفته بود بهیچیک از ما نگاه نمیکرد و به سیگار لای انگشت خود خیره مانده بود .
و میگفت ، سرطان؟ آیا میتوان گفت که خطرناک بوده است ؟

هیچکس باو پاسخی نداد و کلنل ژولیان شانمها را بالا انداخت .
فاوول ادامه داد ، هرگز گمان چنین چیزی را نمیکردم او به هیچکس حتی به دانی چیزی نگفته بود ، چه سرنوشت وحشتناکی ؟ اینطور نیست ؟
چه کسی چنین چیزی را درباره ربه کا حدس میزد ؟ شما هم که دلتان نخواست یک گیلان مشروب بنوشید راستش که من ناک یک مشروب هسنم سرطان ؟
خدایا ؟

به ماشینش تکیه داد و دستها را بر چشمانش گذاشت گفت شما را به خدا باین مرد بگوئید صدای اورگش را خاموش کند طاقت شنیدن این صداها را ندارم .

ماکسیم گفت آیا بهتر نیست که ما هم برویم؟ میتوانید خودتان ماشین را برانید؟ اگر قادر نیستید آقای ژولیان پشت فرمان بنشیند. فاول زهر لب گفت دقیقهای بمن مهلت بدهید شما نمیتوانید بفهمید این واقعه برای چه صربه کاری بود.

ژولیان گفت شمارا بخدا بس کنید اگر برای مشروب ناراحتید، میتوانید به منزل رفته از باکر مشروبی بخواهید ممکن است او از شما ها پذیرائی کند ولی در کوچه این بازیها را در نیاورید.

در حالیکه قد راست کرده بود با خشونت گفت آه شماها خوب شیر شد ماید، ماکسیم که حالا از خوشحالی در پوست خود نمیکند - شما با او چه کاری دارید شما دلیلی را که میخواستید بدست آوردید و باکر هم مفت و مسلم هر چه را بخواهید بشما میدهد، و بعدها باز میتوانید هفتمای یکبار درماندگی شامی بخورید، و از کاری که کردید خوشحالید و اطمینان دارید که ژولیان شاهد غسل تعمید اولین پسران خواهد شد.

ژولیان گفت اگر سوار ماشین بشویم در بین راه میتوانیم تصمیمی بگیریم.

ماکسیم در ماشین را گشود و ژولیان خود را به ته ماشین انداخت، منم در جلو جای خود را گرفتم و فاول همانطور تکیه به ماشین داده و بما خیره شده بود و کلنل باو گفت بهتر است هر چه زودتر به منزل بروید والا با حالی که دارید بجرم آدم کتی شما را زندان میندازند، در اینجا بنما میگویم شاید دیگر شما را نه بینم و بنا به حرفه فصائی که دارم اگر قدم به کریت بگذارید و در آنطرفها پیدا بشوید سروکارتان با من است آقای فاول با شهید کردن کاری نمیتوان صورت داد و ما هم میدانیم با کسانی که چنین کارها میکنند چه معاملهای میکنیم.

فاول به ماکسیم نگاه میکرد رنگ کمود صورتش از بین رفت و باز هم

تبسم رشت و وحشیانه اش ظاهر گردید و گفت ماکس، میدانم که برای شما هم حادثه خورد کنندمای بود اینطور نیست؟ و فکر میکنید که بازی را بردید اما قانون روزی گریبان تو را خواهد گرفت، منم بیکار نمیانم.

ماکسیم ماشین را براه انداخت، ولی در حال رفتن پرسید آیا باز حرفی دارید؟ اگر باز حرفی هست بگوئید.

- نه دیگر با شما کاری ندارم میتوانید بروید.

با حال تبسم بطرف پیاده رو رفت ماشین رد شد وقتی در سر پیچ رد میشدیم به پشت سرم نگاه کردم و دیدم همانطور سرا پا ایستاده از دور بما نگاه میکند دستش را به عنوان خدا حافظی تگانی داد و خندید.

چند دقیقه در حال سکوت ماشین را میرانندیم بعد ژولیان رشته سخن را بدست گرفت و گفت او کاری نمیتواند بکند این تبسمها و تهدیدها همماش بلوف است این تیپ افراد همه شان اینطور اند، دلیل و مدرکی برای ثبوت ادعایش ندارد - شهادت باکر او را بر سر عقل آورد.

ماکسیم جوابی نداد، من با وزیر چشمی نگاه میکردم اما از چهره اش چیزی درک نمیکردم و کلنل میگفت بنظرم میرسد باکر مدارک خوبی بدست ما داد حالت پنهانی کاری ربه کا و مراجه بدکتر با اسم عوضی و مخصوصا " این موضوع که چیزی به دانورس هم نگفته بود همماش مدرک زندهای است او همیشه نگران بوده و میدانست چیزی هست - برای او وحشتناک بوده و همین مسائل میتوانست زن جوانی مانند او را از پا در آورد.

ما به خط مستقیم جلو میرفتیم تیرهای تلگراف، ماشینهای سواری و باری و وبلاهای خدا از هم وحادهای مشجر از جلو ما میگذشت تمام اینها در نظرم میگذشت و چیزهایی را بخاطر میآورد.

ژولیان گفت گمان میکنم هرگز چنین چیزی را فکر نمیکردید؟ زنها مخصوصا " خیلی در این مواقع حساسند او برای همه چیز حرات و استقامت

داشته لکن قدرت تحمل رنج از او سلب شده بود و لااقل این اقدام او را از تحمل رنج بیشتر خلاص کرده است .

ماکسیم گفت همینطور است .

— بنظر من میرسد که بهتر است در کرنیت و اطراف ماندن اینطور شایع کنیم که یکی از پزشکان لندن دلیل خودکشی او را در اختیار ما گذاشته . میدانید مردم اینطورند و زیادی حرف میزنند و اگر موضوع بیماری سرطان را بدانند گمان میکنم برای شما خوب است .

ماکسیم گفت درست است ، میفهمم .

بعد از مدتی که از حومه گذشتیم کلنل ژولیان گفت ساعت شش است ، اکنون چه تصمیمی دارید؟ من خواهری دارم که در جمس هوت زندگی میکند و دلم میخواهد بی خبرشام را به منزل او بروم ، و بعد از آن به ترن سوار شده به کرنیت بر میگردم و میدانم که او از دیدن ما خوشحال خواهد شد . ماکسیم نگاهی پرسشگرانه بمن انداخت بعد به کلنل گفت البته برای شما خوب است ولی من ترجیح میدهم که براه خودمان برویم بایستی که به فرانک تلفن کنم و کارهای دیگری هم دارم و فکر میکنم هر جا مناسب باشد میتوانیم شام خود را بخوریم بهتر است همین کار را بکنیم .

کلنل گفت بسیار خوب مقصود شما را دانستم شاید فکر میکنید که در منزل خواهرم بشما بد بگذرد در همین نزدیکی ها است .

ماکسیم ماشین را جلو نرده قرار داد و گفت نمیدانم چگونه باید از اینهمه محبتی که بمن کردید تشکر کنم ، خودتان خوب میدانید که عاجز از گفتن آن هستم .

کلنل ژولیان گفت ، دوست عزیزم همین که دانستیم باکر چه چیزها میداند اسباب مسرت من است فکرش را نکنید بایستی تمام این ماجرا را مثل یک افسانه ناجور فراموش کنیم و اطمینان دارم که فاول هیچ غلطی

نمیتواند بکند و دیگر مزاحم شما نخواهد شد اگر کاری کرد فقط کافی است بمن خبر بدهید ، خودم میدانم چه باید کرد .

از ماشین پیاده شد و سرولباس خود را مرتب کرد و افزود اگر بجای شما بودم بمسافرتی میرفتم مدتی لازم است بمسافرت بروید .

ما جواب نمیدادیم ولی او باز اصرار کرد و گفت بنظر من سويس در این فصل خوب باشد ، بخاطر میآورم که تعطیلات خود را با دخترم در آنجا گذراندم و خیلی در آنجا تفریح کردیم . گردشگاههای خوبی دارد صدای خود را ملایم تر ساخت و افزود و ممکن است بعضی اشکالات دیگری برای شما پیش میآید ، نه از طرف فاول از طرف اهالی کرنیت هنوز معلوم نیست این نابوی احمق چه چیزها گفته نمیدانم ضرب المثل معروف را شنیدهای؟ از دل برود هر آنکه از دیده برفت — وقتی آنجا نباشید دیگر کسی وراجی نمیکند ، این قانون طبیعی است .

از نرده بان گذشت و از پلهها بالا رفت زنی را دیدم که از بالای هشتی تیسم کنار دست خود را حرکت میدهد ما براه افتاده و پیچی خوردیم در صندلی بیمه دراز کشیده و چشمانم را بستم اکنون که دوباره تنها مانده و دقایق اضطراب به پایان رسیده بود یک نوع آرامش محسوسی در خود احساس میکردم حالتی مثل اینکه روی دمبل باز شده ، ماکسیم حرف نمیزد ولی احساس میکردم که دستم را نوازش میدهد از بین صدها ماشین عبور می کردیم صدای وزوز ماشینها و گاز اتوبوسها و تاکسیها را میشنیدم ، اما در دنیای خودم بودم و با آنها کاری نداشتم در دنیائی دیگر از احلام بودم که انری در من نداشت و رویهمرفته از حال بحرانیها رها شده بودیم .

وقتی ماکسیم ماشین را نگاه داشت چشمانرا گشوده سرم را بالا گرفتم ما در آنوقت مقابل چندین رستوران در یکی از کوچههای فرعی بودیم با حالت بهت ردگی باطراف خود نگاهی کردم .

ماکسیم میگفت تو خیلی خستهای هم خسته و هم کوفته اگر چیزی بخوری از خستگی در می آئی منم مثل تو خسته ام داخل شویم و دستور شام مختصری بدهیم - در این فاصله به فرانک تلفنی میکنم .

از ماشین پیاده شدیم در رستوران کسی نبود غیر از رئیس هتل و یک گارسون و زنی که پشت صندوق نشسته بود ، آنجا تاریک و خنک بود پشت میزی نشسته و ماکسیم صورت غذا را برداشت .

میگفت حق با فاول بود که میل به الکل داشت منم احتیاج به مشروبی دارم تو هم همچنین ، نو کمی براندی بخور .

رئیس هتل مردی چاق و خندان بود برای ماکمی نان برشته آورد یکی را حریصانه بلعیدم براندی هم بسیار ملایم و حرارت بخشو فوق العاده نیرو بخش بود .

ماکسیم میگفت بعد از شام نرم نرمک براهمیافتیم هوا کاملاً " خنک است ممکن است شب را در یکی از دهات بخوابیم و فردا صبح در ماندولی خواهیم بود .

- همینطور است .

- تو نمیخواستی منزل خواهر ژولیان شام بخورید؟

- نه .

ماکسیم گیلان را سرکشید ، چشمان کبودش بنظر بزرگتر میآمد در مقابل پریدگی صورتش تاریک می نمود از زیر چشم نگاه می باو کردم ولی چیزی نگفتم . پرسیدم آیا ژولیان چیزی میدانست و او تکرار کرد بلی او میدانست .

- اگر هم میدانست هرگز چیزی به دیگران نخواهد گفت هرگز ...

- نه نمیگوید .

یک براندی دیگر سفارش داد در این گوشه نیمه تاریک ساکت و آرام نشسته بودیم .

ماکسیم گفت اکنون احساس میکنم که ربه کا تعمداً " بمن دروغ میگفت همماش بلوف بود ، او با حرفهایش میخواست که او را بکشم . پیش بینی همه چیز را کرده بود و بهمین جهت بود که همه را می خندید ، برای همین بود که در وقت مردن سیمائی خندان داشت .

چیزی نگفتم و براندی خودم را با آب مینوشیدم اما همه چیز تمام شده و براه افتاده بود ، برای ما دیگر مهم نبود و دلیلی نداشت که باز ماکسیم اینطور رنگ پریده و ناراحت باشد .

ماکسیم گفت بازی آن شیش آخرین بلوف او بود و گمان نمیکنم حتی حالا هم باری را برده باشد .

مقصودت چیست ؟ چطور میتوانست باری را ببرد؟

- نمیدانم ، هیچ چیز نمیدانم فتنان دوم براندی را سرکشید - بعد از پشت میز برخاست ، و گفت میروم به فرانک تلفن بکنم .

من در همان گوشه نشسته و گارسون برای من گوشت سرخ کرده آورد خوراک گرم و خوبی بود ، منم یک گیلان دیگری براندی با آب سرکشیدم در دنیائی بودم که چیزی برای من اهمیت نداشت به گارسون لیخندی زدم باز هم بی آنکه دلیلش را بدانم سفارش نان دادم رستورانی ساکت و آرام بود من و ماکسیم با هم بودیم و همه چیز مرتب شده و روبراه شده ربه کا مرده بود ، ربه کا دیگر نمیتوانست ما را بیازارد و ماکسیم هم میگفت که آخرین بلوف خود را زده و حالا دیگر کاری از او ساخته نبود . بعد از ده دقیقه ماکسیم برگشت و در حال نشستن گفت .

فرانک حالس خوب است او در دفتر نشسته و انتظار تلفن مرا داشت از چهار بعد از ظهر آنجا بود آنچه را که گذشته بود برای او تعریف کردم مثل اینکه راضی و آرام شد .

اما در حالیکه ابروانش را بهم کشیده بود افزود .

اما واقعه عجیبی رخ داده او گمان میکند که خانم دانورس رفته یعنی ناپدید شده بکسی چیزی نگفته ولی ساعات صبح جامه دانش را بسته اطاقش خالی بود و مقارن ساعت چهار باربر ایستگاه برای بردن جامه دانش آمده در همان دقیقه فریت به فرانک تلفن کرده فرانک منتظرش بود که در دفتر سری باو بزند، ولی آنجا هم نرفته، ده دقیقه قبل از اینکه من تلفن کنم فریت باو تلفن کرده که ظاهراً "ارلندن به خانم دانورس تلفنی شده و او سیم را باطاقش وصل کرده و خانم دانورس با کسی حرف زده گمان میکنم این تلفن در حدود ساعت شش و ده دقیقه بوده و در ساعت هفت ربع کم وقتی باطاقش رفت مانند اطاق حالی بوده و هر جا که بدبالتش رفت مانند او را نیافت مانند همه عقیده دارند که او رفته است و ظاهراً "از راه جنگل منزل را ترک کرده و از در خروجی بیرون نرفته است.

گفتم اتفاقاً "خبر بسیار خوبی است دیگر دچار درد سری نمیشویم، بنظرم لازم هم بود که او را بیرون کنید و فکر میکنم که خودش این موضوع را حدس زده دیروز عصر فیا فمای عجیب داشت وقتی با مانین می آمدم همایش فکر این موضوع بودم.

— نه اینطور خوب نبود، نه خوب نبود.

گفتم او که کاری نمیتواند بکند اگر رفته چه بهتر، حتماً فائول باو تلفنی کرده و لابد جریان منزل باکر را برای او نقل کرده و این را هم باو گفته که کلنل ژولیان برای او خط نشان کشیده که اگر مزاحم شود بایستی او را خبر کنیم دیگر جرات کاری ندارند کاری نمیتوانند بکنند — خیلی خطرناک بود.

— من فکر تهدید و از این کارها نبودم.

— پس چه کاری دیگر میتوانند بکنند؟ بایستی بحرف کلنل ژولیان گوش میدادیم، باید همه چیز را فراموش کرد فکری در این باره نکسیم، عزیزم همه

چیز تمام شد بایستی از این پیش آمد خیلی خوشحال باشیم.

ماکسیم جوابی نداد و به نقطه دور دستی خیره شده بود.

گفتم خوراکت سرد میشود، عزیزم بخور تا حال بیائی لازم است که کمی تقویت کنی، تو خیلی خستهای و اتفاقاً "همان حرفهائی را باو میزد که بمن میگفت ولی خودم کمی بهتر بودم و حالا میبایست که از او پرستاری کنم خیلی خسته و رنگ پریده بد در حالیکه فکر میکردم دیگر سببی برای ناراحتی موجود نبود، خانم دانورس گورس را گم کرده و رفته بود و میبایستی از این پیش آمد خدا را هزار بار شکر کنیم گفتم بخور، چرا فکر میکنی؟

همه چیز داشت عوض میشد و دیگر نوکرها و خدمتکاران مرا ناراحت نمیکردند، بعد از رفتن حاتم دانورس میتوانستم بتنهائی امور منزل را اداره کنم به نزد سرپرست آسپزخانه رفته کارها را روبراه میکنم، آنها مرا دوست داشته و احترام خواهند کرد، بزودی فراموش میکنند که خانم دانورس در این منزل ریاست میکرد، از فرانک خواهم حواست که گوشه کارها را بمن یاد بدهد، همانکاری که در مزرعه ها میکنند، باید یاد بگیرم که چگونه بایستی کارها را اداره کرد، به باغبانها هم سرمیزنم و بعضی تغییرات در آنجا خواهم داد خیلی کارها بود که میتوانستم بکنم.

اشخاص بدیدن ما خواهند آمد و دیگر از پذیرائی آنها در زحمت نخواهم بود، چقدر برای من جالب خواهند بود که اطاقها را مرتب کرده و کلیه احوای کتابها را عوض کنم و دستور صورت غذاها را بدهم — بعدها دارای کودکانی خواهیم شد البته که باید صاحب اولاد بشویم.

ناگهان ماکسیم پرسید عذایت را تمام کردی؟ من دیگر فیهو نمیخورم کمی پررنگ ترش را بدهید و به رئیس هتل گفت خواهش میکنم صورت حساب را لطف کنید.

از خود میپرسیدم برای چه باین زودی باید برویم؟ در اینجا کاملاً "

راحت هستیم و دلیلی ندارد که بیرون رفته خود را سرگردان کنیم ؟ سرم را به پستی صندلی تکیه داده و در دنیائی از احلام فرورفته بودم دلم میخواست مدتی در این حال باقی بمانم .

در حالیکه باو نگاه میکردم شاید فکرش را بخوانم بمن گفت گوش کن فکر میکنی اگر در داخل ماشین بخوابی و روپوشی رویت بیندازم راحت خواهی خوابیدی ؟ چند تا کوس آنجا هست و مانتو را هم میتوانی رویت بیندازی .

گفتم فکر میکردم که قصد داریم در بین راه در هتلی بخوابیم .
درست است ولی بفکرم الهام شده که بهتر است زودتر به منزل برویم آیا فکر میکنی که بتوانی در ماشین بخوابی .
شاید بتوانم هنوز نمیدانم .

وفنی بیرون رفتیم گفت حالا ساعت هشت ربع کم است اگر همین حالا برویم شاید مقارن ساعت نه به منزل برسیم ، گمان نمیکتم جاده ترافیک داشته باشد .

اما تو خیلی حسته میشوی ، خیلی خسته .
سرش را تکان داد و گفت نه ، حالم خوب میشود بایستی هر چه زودتر بمنزل برویم موضوع مهمی است ، خیلی مهم باید به منزل برویم .
صورتش بوضع عجیبی آشفته بود ، در ماشین را گشود ؟ کوسنها و روپوشها را مرتب کرد .

چه چیز مهم است ؟ خیلی عجیب است اکنون که کارها روبراه شده ببطور ناراحتی ؟ من هیچ نمیفهمم .

جوابی نداد ، من خود را بداخل ماشین انداختم و بطور چمباته دراز شدم روپوشها را برویم انداختم .
انفاقا " خیلی راحت بودم ،

— راحت هستی ؟ فکر میکنی که راحت خواهی بود ؟
با تبسم گفتم اه بلی ، خیلی راحتم ، خواهم خوابید ، زیاد اصرار ندارم که در بین راه متوقف شویم — بهتر است زودتر به منزل برویم قبل از طلوع آفتاب در ماندنرلی خواهیم بود .

پشت فرمان نشست ، چشمانم را بستم و کاملاً "حرکات یکنواخت ماشین را حس میکردم .

صورتم را در کوسنها فرو برده بودم ، تکان ماشین کاملاً " مرتب و دامنه افکارم روش خود را پیش گرفت تصاویر گوناگون شامل چیزهای دیده و ندیده از مقابل نظرم میگذشت پر بلند کلاه خانم وان ها پر صندلیهای دسته دار منزل فرانک و پنجره بزرگ ساختمان قسمت عربی ماندنرلی و جامه بلند خانمی که لباس بالماسکه پوشیده بود و دخنردهائی که در مونت کارلو دیده بودم همه از جلو نظرم دهیله میدادند .

گاهی جاسپرو زمانی سک بررگ خانه دکتر باکر که با دست و پا سرش را میخاراند در نظرم مجسم میشد ، بوی نمناک جاده ها و اطراف جنگل بمناسم میرسید به خواب رویای مداومی فرورفته و زمانی به دنیای حقیقت بر میگشتم و ماکسیم را جلو خود میدیدم . تاریکی اول شب بیشتر شده بود ماشینهای زیادی با چراغهای روشن از کنار ما میگذشت . کلبه های دهقانی پشت سر هم در پشت درختان سوسو میزد باز بر میگشتم و میخوابیدم .

پلهکان ماندنرلی را میدیدم در آنجا خانم دانورس جلو پنجره مانظرارم را داشت ولی ناگهان زیر طاقنا فرو رفت و از نظر ناپدید گردید .

پرسیدم چه ساعتی است ؟

ماکسیم رویش را گرداندرنگ صورتش در فضای نیمه تاریک پریده و وحشتناک بود ، در جوابم گفت .

ساعت یازده و نیم است ما نیمه از راه آمدیم . بار هم سعی کن بخوابی

... تشنم .

در ویلای بعدی ایستاد - گاراژ دار گفت که زنم نخوا بیده و حاضر است
یک جای بسا بدهد از ماشین پیاده شده وارد گاراژ شدیم پاهایم را برای
رفع خستگی بزمین کوفتم . ماکسیم سیگار میکشید ، هوا هم سرد بود سوز
نسیمی از لای در نیمه باز بصورتمان میخورد کمی لرزیدم و دگمه‌های مانتو
را انداختم .

گاراژ دار در حالیکه پمپ میزد گفت آری امشب کمی سوز دارد - میل
بآتش میکند .

در لندن هوا گرم بود .

زنش برای ما چای آورد بوی هیزم میداد اما گرم بود ، با عطش زیاد
آنها نوشیدم - ماکسیم بساعتش نگاه میکرد و گفت باید حرکت کنیم ده دقیقه
از نیمه شب گذشته است .

با تاسف جای گرم گاراژ را ترک کرده بیرون آمدیم سوز سرما بصورتم
میخورد و در بین ستارگان ابرهائی دیده میشد .

سوار ماشین شدیم و خود را با پتوها پیچیدم ماشین براه افتاد و من
چشمانم را بستم ، صدای او رک مرد یک پا که جلو خانه باکر دیده بودم
بنظرم آمد و صدایش در گوشم پیچیده بود در عالم خیال میدیدم که فریت
برای ما چای میآورد - نگهبان جنگل بمن سلام میداد وبا کودکش بازی میکرد
خود را در سرزمین خوشبختی در کنار کلبه ساحلی میدیدم نور ماه جلو ما
در آسمان روشن بود پنجره های ماندرلی از دور میدرخشید .

فریاد کشیدم ماکسیم .

- اینجا هستم .

- من خوابی دیدم .

- چه خوابی ؟

— نمیدانم .

باز هم در افکار تاریک خود فرو رفتم و میدیدم که دارم نامه مینوسیم این نامه‌ها برای جشن مایدرلی بود کارتهای دعوت را تقسیم میکردم یکی بمن نگاه میکرد که صورت خودم نبود ، او خیلی رنگ پریده بود و بمن می‌خندید صورنی که در آئینه نگاهم میکرد بمن میخندید او را دیدم که مقابل میز آرایش نشسته و ماکسیم موهایش را شانه میکرد و موهایش را بدست گرفته فریاد کشیدم نه به سویس برویم کلنل ژولیان بما توصیه میکرد که بهنر است به سویس برویم از جا برخاسته و موهایم را کنار زدم و گفتم فایده ندارد نمیتوانم بخوابم .

— اما تو خوابیدی ، دو ساعت خوابیدی مادر فاصله چند کیلومتری لاینون هستیم .

باز هم هوا سرد بود و در داخل ماشین می‌لرزیدم .

— تا ساعت سه به منزل میرسیم ، کنارش نشسته دستم را روی زانوش گذاشتم پرسید سردت است ؟

— پلی .

تیپها کم کم روبروی ما ظاهر میشد ، اما خیلی تاریک بود و ستارگان سوسو میدید .

پرسیدم گفתי چه ساعتی است ؟

— ساعت دو و بیست دقیقه

— عجیب است مثل اینکه تنفق صبحگاهی دارد روش میشود پشت تیپها را نگاه کن ، اما خیلی زود است .

— سقف آنجا نیست تو سمت مغرب را نگاه میکنی .

— میدانم اما این روشنائی عجیب است .

جوابی نداد و باز هم به افق نگاه میکردم و هرچه بیشتر میرفتیم

روشنائی بیشتر میند مثل یک نور درختان فرموی بود و کم کم دایرماش وسیع میشد .

پرسیدم شفق را در زمستان می بینند نه در تابستان اینطور نیست ؟
آنجا شفق نیست آنجا ماندرلی است .

به چشمانش نگاه کردم و متوحشانه پرسیدم ماکسیم چه شده است ؟
خیلی با سرعت پیش رفت از تپه ها گذشته به لاینون نزدیک شدیم
در سمت چپ ما در فاصله دو کیلومتری سمیدی و درختش رود خانه دیده
میتشد . جاده ماندرلی در مقابلمان بود ماه نبود آسمان بالای سرمان کاملاً "
ناریک و سیاه بود اما آسمان افق مقابل کاملاً ' درسیاهی فرو رفته و رنگ ارغوانی
داشت و برنگ خون بود و خاکستر ها بوسیله وزش باد در فضا میرقصید و بسوی
دریا میرفت

ماندرلی را آتش زده بودند .

پایان